النصف الثانى
من
كتاب
تذكرة الأولياء

من تصنيف

الشيخ أبى حامد محمّد بن أبى بكر ابراهيم الشهير بفريد الدين
عطار النيسابورى

كه در قرن سابع هجرى نوشته شده
وحالا بتاريخ ١٣٢٥ هجرى مطابق ١٩٠٧ ميلادى
بسعى واهتمام وتصحيح
أقل عباد

رنولد ألن نيكلسون
مدرس زبان فارسى در دار الفنون كمبريج
بزيور طبع آراسته گرديد

وقد
سبقه النصف الأول

طبع فى مطبعة بريل فى مدينة ليدن
وهى من مداين ممالك الفلمنك المحروسة

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ذکر احمد بن عاصم الانطاکی قدّس الله روحه العزیز

آن امام صاحب صدر آن هُمام صاحب قدر آن مبارز جدّ و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدّس عالم باکی احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از قدماء مشایخ بوذ و از کبار اولیا و عالم بوذ بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهدهٔ تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین‌را یافته بوذ مرید محاسبی بوذ و بشر و سری‌را دیذه بوذ و فضیل‌را یافته و بو سلیمان دارائی اورا جاسوس القُلوب خواندی از تیزی فراست او و اورا کلماتی عالی است و اشارتی لطیف بدیع داشت جنانك یکی ازو برسیذ که تو مشتاق خذائی گفت نه گفت جرا گفت بجهت آنك شوق به غایب بوذ امّا جون غایب حاضر بوذ کجا شوق بوذ گفتند معرفت جیست گفت مدارج آن سه است مدرجهٔ اوّل اثبات وحدانیّت واحد قهّار مدرجهٔ دوم بریذه کردن دل از ما سوی الله و مدرجهٔ سوم آنك هیج کس‌را بعبارت کردن آن ره نیست وَمَنْ لَمْ یَجْعَلِ ٱللّٰهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ گفتند علامت محبّت جیست گفت آنك عبادت او اندك بوذ و تفکّر او دایم بوذ و خلوت او بسیار و خاموشی او بیوسته جون بذو در نگرند او نه بیند و جون بخوانند نشنوذ جون مصیبتی رسذ اندوهگن نشوذ و جون صوابی روی بذو نهذ شاذ نگردذ و از هیجکس نترسذ و بهیج کس امیّذ ندارذ گفتند خوف و رجا جیست و علامت هر دو کذامست گفت علامت خوف گریز است و علامت رجا طلب است هرك صاحب رجاست و طلب ندارذ او دروغ‌زن است و هرکه صاحب خوفست و گریز ندارذ کذّابست و گفت راجی‌ترین مردمان بنجات کسی‌را دیذم که ترسناك‌تر بوذ بر نفس خویش که نبایذ کی نجاة نیابذ و ترسناك‌تر خلق بهلاك کسی‌را

یافتم کی ایمن‌تر بوذ بر نفس خوذ آن ندیذی که یونس علیه السلام جون جنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکنذ جگونه عقوبت روی بوی نهاذ و گفت کمترین یقین آنست کی جون بدل رسذ دل‌را پُر نور کنذ و پاك کنذ از وی هر جا که شکّی است تا از دل شکر و خوف خذای تعالی بدیذ آیذ و یقین معرفت عظمت خذای بوذ و بر قدر و عظمت خذای توانذ بوذ و عظمت معرفت عظمت خذای بوذ و گفت جون با اهل صدق بنشینیذ بصدق نشینیذ که ایشان جاسوسان دلها اند در دلهاء شما روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که جون نیکوئی بذو رسذ اورا الهام شکر دهند با امیذ تمامی نعمت از خذای تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی عفو در آخرت و گفت نشان زهد جهار است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص برای خذای و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بوذ و اندکی حوف و گفت هرکه بخذای عارف‌تر از خذای ترسان‌تر و گفت جون صلاح دل جوئی یاری خواه بر وی به نگاه‌داشت زبان و گفت نافع ترین فقری آن بوذ که تو بذآن متحمّل باشی و بذآن راضی و گفت نافع ترین عقلی آن بوذ که ترا شناسا گرداند تا نعمت خذای بر خوذ بینی و یاری دهذ ترا بر شکر آن و بر خیزذ بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بوذ که دور کنذ ار تو ریا و تصنّع و تزیّن و گفت بزرگترین نواضع آن بوذ که دور کنذ از تو کبر و خشم‌را در تو بمیراند و گفت زیان‌کار ترین معاصی آن بوذ که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بوذ که معصیتی کنی بر جهل و گفت هرکه اندکی‌را آسان شمارذ و خرد گیرذ زوذ بوذ که در بسیار افتذ و گفت خواصّ غوّاصی می کنند در دریای فکرت و عوامّ سرگشته و گمراه می گردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله عملها علم است و امام جمله علمها عنایت و گفت یقین نوریست که حق تعالی

در دل بنده بدیذ آرذ تا بذان جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوّت آن نور جملهٔ حجابها که میان او و میان آخرت است بسوزد تا بدان نور مطالعهٔ جملهٔ کارهای آخرت میکند جنانکه گوئی اورا مشاهده است و گفت اخلاص آنست که جون عمل کنی دوست نداری که ترا بذان یاذ کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خذای تعالی این اخلاص عمل بوذ و گفت عمل کن و جنان عمل کن که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی جند که مانده است این را غنیمتی بزرگ شمر و این قدر عمر که در بیش داری در صلاح گذار تا بیامرزند آنچ از تو بگذشته است و گفت دواء دل بنج جیز است همنشینی اهل صلاح و خواندن قران و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمّتها و گفت خذاوند می فرماید إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ و ما فتنة زیادت می کنیم نقلست که شبی سی و اند کس از اصحاب او جمع شذند و سفره بنهاذند نان اندك بوذ شیخ باره باره کرد و جراغ بر گرفت جون جراغ باز آوردند همه نان بارها بر جای خوذ بوذ که هیچ کس بقصد ایثار نخورده بوذ مریدانرا جنین تربیت کرده بوذ رحمة الله علیه

ذکر عبد الله خُبَیْق قدّس الله روحه العزیز

آن غوّاص دریاء دین و آن دریاء درّ یقین آن قطب مکنت و آن رکن سنّت آن امام اهل جذبه و سُبَیْق عبد الله خُبَیْق رحمة الله علیه از زهّاد و عبّاد متصوّفه بوذ و از متورّعان و متوکّلان بوذ و در حلال خوردن

مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بوذ در اصل کوفی بوذ و بانطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید الثوری داشت در فقه و معاملت و حقیقت و اصحاب اورا دیــذه بوذ و کلمات رفیع دارذ فتح موصلی گویذ که اوّل اورا دیذم مرا گفت یا خراسانی جهار بیش نیست جشم و زبان و دل و هوا بجشم جائی منگر که نشایذ و بزبان جیزی مگوی که خذای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کین بر مسلمانان و هوا نگاه دار از شرّ و هیچ مجوی بهوا اگر این هر جهار بذین صفت نباشذ خاکستر بر سر بایذ کرد که در آن شقاوت تو بوذ و گفت خذاوند تعالی دلهارا موضع ذکر آفریذ جون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شذند و باك ندارند و شهوت از دل بیرون نروذ مگر از خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هرکه خواهذ که در زندگانی خویش زنــده دل باشذ گو دل‌را بستهٔ طمع مدار تا از کُلّ آزاذ شوی و گفت اندوه مدار مگر از برای جیزی که فردا ترا از آن مضرّت بوذ و شاذ مباش الاّ بجیزی که فردا ترا شاذ کند و گفت رمیذه ترین بندگان از بندگان خذای آن بوذ که بدل وحشی‌تر بوذ و اگر ایشانرا انسی بوذی با خذای همه جیزرا با ایشان انس بوذی و گفت نافع ترین خوفها آن بوذ که ترا از معصیت باز دارذ و گفت نافع ترین امّیذها آن بوذ که کار بر تو آسان گرداند و گفت هرکه باطل بسیار شنوذ حلاوت طاعت از دل او بروذ و گفت نافع ترین خوف آن بوذ که اندوه ترا دایم کند بر آنج فوت شذه است ترا از عمر در غفلت و فکرت‌را لازم تو گرداند در بقیّت عمر تو و گفت رجا سه گونه است مردی بوذ که نیکی کنذ و امیذ دارذ که قبول کنند و یکی بوذ زشتی کنذ و توبه کنذ و امیذ دارذ که بیامرزند و یکی رجاء کاذب بوذ که بیوسته گناه می کنذ و امیذ می دارذ که خذای اورا بیامرزذ و گفت هرکی بذکردار بوذ خوف او بایذ

که بر رجا غالب بوذ و گفت اخلاص در عمل سختر از عمل و عمل خوذ جنانست که عاجز می آیند از گزاردن آن تا باخلاص جه رسذ و گفت مستغنی نتواند بوذ بهیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال و هرکه بصدق بوذ در آنچ میان او و میان خذای بحقیقت هست مطّلع گردذ بر خزاین غیب و امین گردذ در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس بر تو سبقت نگیرذ درکار خذاوند خویش جنان کن و تا توانی بر خذاوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه جیزها به والسلام

ذکر جُنَید بغدادی قدّس الله روحه العزیز،

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار آن سبق برده باستاذی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بوذ و امام الایمّهٔ جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اوّل حال تا آخر روزگار بسندیذه بوذ و مقبول و محمود همه فرقت بوذ و جمله بر امامت او متّفق بوذند و سخن او در طریقت حجّت است و بهمه زبانها ستوذه و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاذن بخلاف سنّت و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی کور بوذ و مقتدای اهل تصوّف بوذ و اورا سیّد الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده اند و اعبد المشایخ نوشته اند و طاؤس العلماء و سلطان المحقّقین در شریعت و حقیقت باقصی الغایه بوذ و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداذ در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طَیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بوذ و اورا تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی

و اوّل کسی که علم اشارت منتشر کرد او بوذ و با جنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقهٔ او گواهی داذند و صحبت محاسبی یافته بوذ و خواهرزادهٔ سری بوذ و مرید او و روزی از سری برسیذند که هیچ مریدرا درجه از درجهٔ بیر بلندتر باشذ گفت باشذ و برهان آن ظاهر است جنیدرا درجه بالای درجهٔ من است و جنید همه درد و شوق بوذ و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشته است و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بوذ تا ازو می آرند کجا آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت که سهل صاحب آیات و سبّاق غایات بوذ ولکن دل نداشته است یعنی مَلَك صفت بوذه است مَلِك صفت نبوذه است جنانك آدم علیه السلام همه درد و عبادت بود یعنی دردگینی کاری دیگرست و ایشان دانند کی جه می گویند مارا بنقل کارست و مارا نرسذ کسی‌را بر کسی از ایشان فضل نهاذن و ابتداء حال او آن بوذ که ازکوذکی باز دردزذه بوذ و طلب‌گار و با ادب و فراست و فکرت بوذ و تیزفهمی عجب بوذ یك روز از دبیرستان بخانه آمذ بذررا دیذ گریان گفت جه بوذه است گفت امروز جیزی از زکوة بیش خال تو برده ام سری قبول نکرد می گریم کی عمر خوذ درین بنج درم بسر برده ام و این خوذ هیچ دوستی‌را از دوستان خذای نمی شایذ جنید گفت بمن ده تا بذو دهم و بستانذ باو داذ جنید روان شذ و در خانهٔ خال بزذ و در بکوفت گفتند کیست گفت جنید در بگشائیذ و این فریضهٔ زکوة بستان سری گفت نمی ستانم گفت بذان خذای کجا تو این فضل و با بذرم آن عدل کرد کی بستانی سری گفت ای جنید با من جه فضل کرد و با او جه عدل جنید گفت با تو آن فضل کرده است که ترا درویشی داذ و با بذرم آن عدل کرده است که اورا بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی ردّ کنی او اگر خواهذ و اگر نخواهذ زکوة مالَ بمستحق بایذ رسانیذ سری‌را این سخن خوش آمذ گفت ای بسر بیش از آنك این

زکوة قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاذ و آن زکوة بستذ و اورا در دل خوذ جای داذ و جنید هفت ساله بوذ که سری اورا بحج برد در مسجد حرام مسئلهٔ شکر می رفت در میان جهار صذ بیر جهار صذ قول بگفتند در شرح بیان شکر هرکسی قولی سری با جنید گفت تو نیز جیزی گوی گفت شکر آنست که نعمتی که خذای ترا داذه باشذ بذآن نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت اورا سرمایهٔ معصیت نسازی جون جنید این بگفت هر جهار صذ بیر گفتند احسنْتَ یا قُرّةَ عَیْنِ ٱلصدّیقین و همه اتّفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت تا سری گفت یا غلام زوذ باشذ که حظّ تو از خذای زبان تُو بوذ جنید گفت من بذین می گریستم که سری گفت بس سری گفت این ازکجا آوردی گفتم از مجالست تو بس ببغداذ آمذ و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکّان شذی و بردهٔ فرو گذاشتی و جهار صذ رکعت نماز کردی مدّتی بر آمذ دکّان رها کرد و خانهٔ بوذ در دهلیز خانهٔ سری در آنجا نشست و بباسبانی دل مشغول شذ و سجّاده در عین مراقبت بازکشیذ تا هیچ جیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و جهل سال همجنین بنشست جنانك سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر بای بایستاذی و تا صبح الله می گفتی و هم بذآن وضو نماز صبح بگزاردی گفت جون جهل سال بر آمذ مرا گمان افتاذ کی بمقصود رسیذم در ساعت هاتفی آواز داذ که یا جنید گاه آن آمذ که زنّار گوشهٔ تو بتو نمایم جون این بشنیذم گفتم خذاوندا جنیدرا جه گناه ندا آمذ که گناهی بیش ازین میخواهی که تو هستی جنید آه کرد و سر در کشیذ و گفت من لم یکنْ للوصال أهْلاً فکُلُّ إحْسانِهِ ذُنوبٌ بس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله می گفت زبان درکار او درازکردند وحکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت اورا بی حجّتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار خریذه و بجمال او کس نبوذ و خلیفه عاشق او بوذ بفرموذ تا اورا بلْباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و اورا گفتند بفلان جای بیش

جنید رو و روی بگشای و خوذرا و جواهر و جامه بر وی عرضه کن و بگوی که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است آمذه ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم کی دلم بر هیچ کس قرار نمی گیرذ الّا بتو و خوذرا بر وی عرضه کن و حجاب بر دار و درین باب جدّی بلیغ نمای بس خادم با وی روان کردند کنیزك با خادم بیش شیخ آمذ و آنچ تقریر کرده بوذنـد باضعاف آن بجای آورد جنیدرا بی اختیار چشم بر وی افتاذ خاموش شذ و هیچ جواب نداذ و کنیزك آن حکایت مکرّر می کرد جنید سر در بیش افگند بس سر بر آورد و گفت آه و در کنیزك دمیذ در حال بیفتاذ و بمرد خادم برفت و با خلیفه بگفت کی حال جنین بوذ خلیفه‌را آتش در جان افتاذ و بشیمان شذ و گفت هرك با مردان آن کنذ که نبایذ کرد آن بینذ که نبایذ دیذ بر خاست و بیش جنید رفت و گفت جنین کس‌را بیش خوذ نتوان خواند بس جنیدرا گفت ای شیخ آخر دلت بار داذ کی جنان صورتی‌را بسوختی جنیذ گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت بر مؤمنان جنین است که خواستی تا ریاضت و بی خوابی و جان کندن جهل ساله مرا بباذ بر دهی من خوذ در میانه کیم مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آواز او بهمه عالم رسیذ و در هرجه اورا امتحان کردند هزار جندان بوذ و در سخن آمـذ وقتی با مردمان گفت که با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که بشایذ که تو خلق‌را بخذای خوانی و گفت دویست بیررا خدمت کردم که بیش از هفت از ایشان اقتدارا نشایست و گفت ما این تصوّف بقیل و قال نگرفتیم و بجنگ و کارزار بدست نیاورده ایم امّا از سر گرسنگی و بی خوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریذن از آنچ دوست داشته ایم و در جشم ما آراسته بوذ و گفت این راه‌را کسی بایذ که کتاب خذای بر دست راست گرفته باشذ و سنّت مصطفی صلّی الله علیه وسلّم بر دست جب و در روشنائی این دو شمع می روذ تا نه در

مغاك شبهت افتد و نـه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیذن علی مرتضی است رضی الله عنه کی مرتضی ببرداختن حربها ازو جیزها حکایت کردندی که هیج کس طاقت شنیذن آن ندارد که خذاوند تعالی اورا جندان علم و حکمت کرامت کرده بوذ و گفت اگر مرتضی این یك سخن بکرامت نگفتی اصحاب طریقت جه کردندی و آن سخن آنست که از مرتضی سؤال کردند کی خذایرا بجه شناختی گفت بذآنك شناسا گردانیذ مرا بخوذ که او خذاوندی است که شبه او نتواند بوذ هیج صورتی و اورا در نتوان یافت بهیج وجهی و اورا قیاس نتوان کرد بهیج خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دوری است در نزدیکی خویش بالای همه جیزهاست و نتوان گفت که تحت او جیزیست و او نیست جون جیزی و نیست از جیزی و نیست در جیزی و نیست بجیزی سبحان آن خذائی کی او جنین است و جنین نیست هیجیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهذ مجلّدی بر آیذ فَهِمَ مَنْ فَهِمَ و گفت ده هزار مرید صادق‌را با جنید در نهج صدق کشیذند و بر معرفت همه‌را بدریای قهر فرو بردند تا ابو القسم جنیدرا بر سر آوردند و از ما خورشیذ فلك ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال بزیم از اعمال یك ذرّه کم نکنم مگر کی مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اوّلین و آخرین من ماخوذم کی ابو القسم‌را از عهدهٔ نقیر و قطمیر همه بیرون می بایذ آمذ و این نشان کُلّیّت بوذ جون کسی خوذرا کُلّ بیند و خلایق بمثابت اعضاء خوذ بیند و بمقام المؤمنون کنفسٍ واحدةٍ برسد سخنش این بوذ کی ما أُوذِیَ نبیٌّ مِثلَ ما أُوذِیتُ و گفت روزگار جنان گذاشتم کی اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز جنان شذم کی من بر غیبت ایشان می گریستم اکنون جنان شذم کی من نه از ایشان خبر دارم و نه از خوذ و گفت سی سال بر دِر دل نشستم بـه باسبانی و دل‌را نگـاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست که من نه از دل خبر دارم و

نه از من دل خبر دارذ و گفت خذای تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق‌را خبر نه و گفت بیست سال بر حواشی آن علم سخن گفتم امّا آنچ غوامض آن بوذ نگفتم کی زبانهارا از گفتن منع کرده اند و دل‌را از ادراك محروم گردانیذه و گفت خوف مرا منقبض می گرداند و رجا مرا منبسط می کند بس هرگاه کی منقبض شوم بخوف آنجا فناء من بوذ و هرگاه کی منبسط شوم برجا مرا بمن باز دهند و گفت اگر فردا مرا خذای گویذ که مرا ببین نه بینم گویم جشم در دوستی غیر بوذ و بیگانه و غیرت غیریّت مرا از دیذار باز می دارذ کی در دنیا بی واسطهٔ جشم می دیذم و گفت تا بدانستم که إِنَّ ٱلْكَلَامَ لَفِی ٱلْفُؤَادِ سی ساله نماز قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اوّل از من فوت نشذ جنانك اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیاوی در آمذی آن نمازرا قضا کردمی و اگر بهشت و آخرت در آمذی سجدهٔ سهو کردمی یك روز اصحاب‌را گفت اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر ار نشستن با شما بوذی هرگز با شما ننشستمی نقلست کی جنید بیوسته روزه داشتی جون یاران در آمذندی با ایشان روزه گشاذی و گفتی فضل مساعدت با براذران کم از فضل روزه نبوذ نقلست کی میان جنید و ابو بکر کسائی هزار مسئله مراسلت بوذ جون کسائی وفات کرد فرموذ که این مسایل بدست کس مدهیذ و با من در خاك نهیذ جنید گفت من جنان دوست می دارم که آن مسایل بدست خلق نیفتذ نقلست کی جنید جامه برسم علما بوشیذی اصحاب گفتند ای بیر طریقت جه باشذ اگر برای خاطر اصحاب مرقّع در بوشی گفت اگر بدانمی که بمرقّع کاری بر آمذی از آهن و آتش لباسی سازمی و در بوشمی و لکن بهر ساعت در باطن ما ندا می کنند که لیس الاعتبار بالخِرقة انّما الاعتبار بالحُرْقة جون سخن جنید عظیم شذ سری سقطی گفت ترا وعظ بایذ گفت جنید متردّد شذ و رغبت نمی کرد و می

گفت با وجود شیخ ادب نباشذ سخن گفتن تا شبی مصطفی‌را صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم بخواب دیذ که گفت سخن گوی بامداذ بر خاست تا با سری گویذ سری‌را دیذ بر در ایستاذه گفت در بند آن بوذی که دیگران بگویند کی سخن گوی اکنون بایذ گفت که سخن ترا سبب نجاة عالمی گردانیذه اند جون بگفتار مریدان نگفتی و بشفاعت مشایخ بغداذ نگفتی و من بگفتم و نگفتی اکنون جون بیغمبر علیه السلام فرموذ ببایذ گفت جنید اجابت کرد و استغفار کرد سری‌را گفت تو جه دانستی که من بیغامبررا بخواب دیذم سری گفت من خذایرا بخواب دیذم فرموذ کی رسول‌را فرستاذم تا جنیدرا بگویذ تا بر منبر سخن گویذ جنید گفت بگویم بشرط آنك از جهل تن زیادت نبوذ روزی مجلس گفت جهل تن حاضر بوذند هژده تن جان بداذند و بیست و دو بیهوش شذند و ایشانرا بر گردن نهاذند و بخانها بردند و روزی در جامع مجلس می گفت و غلامی ترسا در آمذ جنانك کس ندانست که او ترسا است و گفت ایّها الشیخ قول بیغامبر است اِتَّقُوا فِراسةَ المؤمنِ فانّه یَنْظُرُ بنورِ الله ببرهیزیذ از فراست مؤمن که او بنور خذای می نگرذ جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنّار ببرّی که وقت مسلمانی است و در حال مسلمان شذ خلق غلو کردند جون مجلسی جند بگفت ترك کرد و در خانه متواری شذ هر جند درخواست کردند اجابت نکرد گفت مرا خوش می آیذ خوذرا هلاك نتوانم کرد بعد از آن بمدّتی بر منبر شذ و سخن آغاز کرد بی آنك گفتند بس سؤال کردند که درین جه حکمت بوذ گفت در حدیث یافتم کی رسول علیه السلام فرموذه است که در آخر الزمان زعیم قوم آنکس بوذ که بترین ایشان بوذ و ایشانرا وعظ گویذ و من خوذرا بذترین خلق می دانم برای سخن بیغامبر علیه السلام می گویم تا سخن اورا خلاف نکرده باشم و یکی ازو برسیذ که بذین درجه بجه رسیذی گفت بذآنك جهل سال در آن درجه بشب بر یك قدم مجاهده ایستاذه بوذم یعنی بر آستانهٔ

سرى سقطى نقلست كه گفت يك روز دلم گم شذه بوذ گفتم آلهى دل من باز ده ندائى شنيذم كه يا جنيد ما دل بذآن ربوذه ايم تا با ما بمانى تو باز مى خواهى كه با غير ما بمانى نقلست كه جون حسين منصور حلّاج در غلبهٔ حالت از عمرو بن عثمان مكّى تبرّا كرد بيش جنيد آمذ جنيد گفت بجه آمذهٔ جنان نبايذ كبا سهل تسترى و عمرو بن عثمان مكّى كردى حسين گفت صحو و سكر دو صفت اند بندهرا و بيوسته بنده از خذاوند خوذ باوصاف وى فانى نشوذ جنيد گفت اى ابن منصور خطا كردى در صحو و سكر از آن خلاف نيست كه صحو عبارت است از صحّت حال با حق و اين در تحت صفت و اكتساب خلق نيايذ و من اى بسر منصور در كلام تو فضولى بسيار مى بينم و عبارات بى معنى نقلست كه جنيد گفت جوانىرا ديذم در باديه زير درخت مغيلان گفتم جه نشانده است ترا گفت حالى داشتم اينجا گم شذ ملازمت كرده ام تا باز يابم گفت بحج رفتم جون باز گشتم همجنان نشسته بوذ گفتم سبب ملازمت جيست گفت انج مى جستم اينجا باز يافتم لاجرم اينجارا ملازمت كردم جنيد گفت ندانم كه كذام حال شريفتر از آن دو حال ملازمت كردن در طلب حال يا ملازمت در يافت حال نقلست كه شبلى گفت اگر حق تعالى مرا بقيامت مخيّر كنذ ميان بهشت و دوزخ من دوزخ اختيار كنم از آنك بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هرك اختيار خوذ بر اختيار دوست بگزينذ نشان محبّت نباشذ جنيدرا ازين سخن خبر داذند گفت شبلى كوذكى مى كنذ كه اگر مرا مخيّر كنند من اختيار نكنم گويم بندهرا باختيار جه كار هرجا كى فرستى بروم و هرجا كى بدارى بباشم مرا اختيار آن باشذ كه تو خواهى نقلست كه يك روز كسى بيش جنيد آمذ و گفت ساعتى حاضر باش تا سخنى گويم جنيد گفت اى عزيز تو از من جيزى مى طلبى كه مدّتى است تا من مى طلبم و ميخواهم كبا حق تعالى يك نفس حاضر شوم نيافتم اين ساعت بتو حاضر جون توانم شذ نقلست كه رُوَيْم گفت در باديه مى رفتم

عجوزهٔرا دیذم عصا در دست و میان بستهٔ گفت جون ببغداذ رسی جنیدرا بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در بیش عوامّ جون رسالت گزاردم جنید گفت که معاذ الله کی ما حدیث او می گوئیم در بیش خلق امّا حدیث خلق او میگوئیم در بیش او که ازو حدیث نتوان کرد نقلست که یکی از بزرگان رسول‌را صلّی الله علیه وعلی آله و سلّم بخواب دیذ نشسته و جنید حاضر یکی فتوی در آورد بیغامبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم فرموذ که بجنید ده تا جواب گویذ گفت یا رسول الله در حضور تو جون بدیگری دهند گفت جندانك انبیارا بهمه امّت خوذ مباهات بوذ مرا بجنید مباهات است جعفر بن نصیر گویذ که جنید درمی بمن داذ کی انجیر وزیری بستان خریذم نماز شام جون روزه گشاذ یك انجیر در دهن نهاذ و بگریست و مرا گفت بر دار گفتم جه بوذ گفت که هاتفی آواز داذ که شرم نداری که جیزی‌را که برای ما بر خوذ حرام کردهٔ باز گرد آن می گردی و این بیت بگفت ، شعر

نونُ ٱلْهَوانِ مِنَ ٱلْهَوَی مَسْروقَةٌ * وَصَرِیعُ کُلِّ هَوًی صَرِیعُ هَوانِ

نقلست کی یکبار رنجور شذ گفت اللهُمَّ اَشْفِنِی هاتفی آواز داذ که ای جنید میان بنده و خذای جه کار داری تو در میان میای و بذآنج فرموذه اند مشغول باش و برآنج مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار جه کار نقلست که یکبار بعیادت درویشی رفت و درویش می نالیذ گفت از که می نالی درویش دم در کشیذ گفت این صبر با کی می کنی درویش فریاذ بر آورد و گفت نه سامان نالیذن است و نه قوّت صبر کردن نقلست که یکبار جنیدرا بای درد کرد فاتحه خواند و بر بای دمیذ هاتفی آواز داذ که شرم نداری که کلام ما در حق نفس خوذ صرف کنی نقلست که یکبار جشمش درد کرد طبیب گفت اگر جشمت بکار است آب مرسان جون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد و بخواب فرو شذ جون

بیذار شذ جشمش نیك شذه بوذ آوازی شنیذ که جنید در رضاء ما ترك جشم کرد اگر بذان عزم دوزخیانرا از ما بخواستی اجابت یافتی جون طبیب باز آمذ جشم او نیك دیذ گفت چه کردی گفت وضؤ نماز طبیب ترسا بوذ در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد جشم مرا بوذ نه ترا و طبیب تو بوذی نه من نقلست کی بزرگی بیش جنید می آمذ ابلیس‌را دیذ که از بیش او می گریخت جون در بیش جنید آمذ اورا دیذ گرم شذه و خشم بر وی بدیذ آمذه و یکی‌را می رنجانیذ گفت یا شیخ من شنیذه ام که ابلیس‌را بیشتر آن وقت دست بوذ بر فرزند آدم که او در خشم شوذ تو این ساعت در خشمی و ابلیس‌را دیذم که از تو می گریخت جنید گفت نشنیذهٔ و ندانی که ما بخوذ در خشم نشویم بل که بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما جنان نگریزذ که آن وقت خشم دیگران بحظّ نفس خوذ بوذ و اگر نه آن بوذی که حق تعالی فرموذه است که أَعُوذُ بِٱللّٰهِ مِنَ ٱلشَّيْطَانِ ٱلرَّجِيمِ گویند من هرگز استعاذت نخواستمی نقلست که گفت خواستم تا ابلیس‌را به بینم بر در مسجد ایستاذه بوذم بیری دیذم که از دور می آمذ جون اورا بدیذم وحشتی در من بدیذ آمذ گفتم تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم یا ملعون جه جیز ترا از سجدهٔ آدم باز داشت گفت یا جنید ترا جه صورت می بنذذ که من غیر اورا سجده کنم جنید گفت من متحیّر شذم در سخن او بسرّم ندا آمذ که بگوی که دروغ می گوئی که اگر تو بنده بوذئی امر اورا منقاد بوذی و از امر او بیرون نیامذئی و بنهی تقرّب نکردی ابلیس جون این بشنیذ بانگی کرد و گفت ای جنید بالله کی مرا سوختی و نابدیذ شذ نقلست که شبلی روزی گفت لا حَوْلَ ولا قوّة إلاّ بالله جنید گفت این گفتار تنگ‌دلان است و تنگ‌دلی از دست داشتن رضا بوذ بقضا یکی بیش جنید گفت که براذران دین درین روزگار عزیز شذه اند و نایافت جنید گفت اگر کسی می طلبی کی مؤنت تو کشذ عزیز است و

اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی این جنس براذران بسیار اند بیش من نقلست که شبی با مریدی در راه می رفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبّیْك لبّیك مرید گفت این چه حالست گفت قوه و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالی دیذم و آواز از قدرت حق تعالی شنیذم و سگ‌را در میان ندیذم لاجرم لبّیْك جواب داذم نقلست که یك روز زار می گریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلای او اژدهائی گردذ اوّل کسی من باشم که خوذرا لقمهٔ او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندان بندگی نیست که ببلای ما ارزذ گفتند ابو سعید خرّازرا بوقت نزع تواجد بسیار بوذ جنید گفت عجب نبوذ اگر از شوق او جان بپریذی گفتند این چه مقام بوذ گفت غایت محبّت و این مقامی عزیز است کی جمله عقول‌را مستغرق گرداند و جمله نفوس‌را فراموش کنذ و این عالی‌ترین مقامی است علم معرفت‌را درین وقت مقامی نبوذ که بنده بجائی برسذ که داند کی خذای اورا دوست می دارذ لاجرم این بنده گویذ که بحق من بر تو و بجاه من نزد تو و نیز گویذ که بدوستی تو مرا بس گفت این قومی باشند که بر خذای ناز کنند و انس بذو گیرند و میان ایشان و خذای حشمت بر خاسته بوذ و ایشان سخنهائی گویند کی نزدیك عامّه شنیع باشذ و جنید گفت شبی بخواب دیذم کی بحضرت خذاوند ایستاذه بوذم مرا فرموذ که این سخنان تو از کجا می گوئی گفتم آنچ می گویم حق می گویم فرموذ که صدقتَ راست می گوئی نقلست که ابن شُرَیْح بمجلس جنید بگذشت گفتند آنچ جنید می گویذ بعلم باز می خواند گفت آن نمی دانم و لیکن این می دانم که سخن اورا صولتی است که گوئی حق می راند بر زبان او چنانك نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس‌را فهم بذان نرسیذی روزی شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگر خذای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام

است و اگر حاضر است در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترك حرمت است و روزی سخن میگفت یکی بر خاست و گفت در سخن تو نی رسم گفت طاعت هفتاذ ساله زیر بای نه گفت نهاذم و نی رسم گفت سر زیر بای آر اگر نرسی جرم از من دامن و یکی در مجلس جنیدرا بسی مدح گفت جنید گفت این که تو می گوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خذایرا می کنی و ثناء اورا می گوئی نقلست که یکی در مجلس او بر خاست و گفت دل کذام وقت خوش بوذ گفت آن وقت که او دل بوذ و یکی بانصذ دینار بیش جنید آورد جنید گفت بغیر ازین جیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگرت می بایذ گفت بایذ گفت بر دار تو بذین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا نمی بایذ نقلست که جنید از جامع بیرون می آمذ بعد از نماز خلق بسیار دیذ جنید روی باصحاب کرد و گفت این همه حشو بهشت اند امّا همنشینی‌را قومی دیگر انـد نقلست کی مردی در مجلس جنید بر خاست و سؤال کرد جنیدرا در خاطر آمذ که این مرد تن‌درست است کسب تواند کرد سؤال جرا می کند و این مذلّت بر خوذ جرا می نهذ آن شب در خواب دیذ که طبقی سر بوشیده بیش او نهاذند و اورا گفتند بخور جون سربوش بر داشت سایل‌را دیذ مرده و بر آن طبق نهاذه گفت من گوشت مردم نخورم گفتند بس جرا دی می خوردی در مسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل و اورا بخاطری بگیرند گفت از هیبت آن بیذار شذم و طهارت کردم و دو رکعت نماز کردم و بطلب آن درویش بیرون رفتم اورا دیذم بر لب دجله و ازآن تره ریزها کی شسته بوذند از سر آب می گرفت و می خورد سر بر کرد مرا دیذ که بیش وی می رفتم گفت ای جنید توبه بکردی از آنج در حق ما اندیشیذی گفتم کردم گفت برو اکنون وَهُوَ ٱلَّذِی یَقْبَلُ ٱلتَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ و این نوبت خاطر نگه دار نقلست کی گفت اخلاص از حجّامی آموختم وقتی بمکّه بوذم حجّامی موی خواجهٔ راست می کرد گفتم از برای خذای موی من توانی

ستردن گفت توانم و جشم بُر آب کرد و خواجه‌را رها کرد تمام ناشذه و گفت بر خیز که جون حدیث خذای آمذ همه در باقی شذ مرا بنشاند و بوسهٔ بر سرم داذ و مویم باز کرد بس کاغذی بمن داذ در آنجا قراضهٔ جند و گفت این‌را بحاجت خوذ صرف کن با خوذ نیّت کردم که اوّل فتوحی که مرا باشذ بجای او مروّت کنم بسی بر نیامذ که از بصره صرّهٔ زر برسیذ بیش او بردم گفت جیست گفت نیّت کرده بوذم کی هر فتوحی‌را که اوّل بیایذ بتو دهم این آمذه است گفت ای مرد از خذای شرم نداری که مرا گفتی از برای خذای موی من باز کن و بس مرا جیزی دهی کرا دیذی که از برای خذای کاری کرد و بر آن مزدی گرفت و گفت وقتی در شبی بنماز مشغول بوذم هر جند جهد کردم نفس من در یك سجده با من موافقت نکرد و هیچ تفکّر نیز نتوانستم کرد دلتنگ شذم و خواستم کی از خانه بیرون آیم جون در بگشاذم جوانی دیذم گلیمی بوشیذه و بر در سرای سر در کشیذه جون مرا دیذ گفت تا این ساعت در انتظار تو بوذم گفتم بس تو بوذهٔ که مرا بی قرار کردی گفت آری مسئلهٔ مرا جواب ده جگوئی در نفس که هرگز درد او داروی او گردذ یا نه گفتم گردذ جون مخالفت هواء خوذ کنذ جون این بگفتم بگریبان خوذ فرو نگریست و گفت ای نفس جندین بار از من همین جواب شنیذی اکنون از جنید بشنو بر خاست و برفت و ندانستم که از کجا آمذه بوذ و کجا شذ جنید گفت یونس جندان بگریست که نابینا شذ و جندان در نماز باز ایستاذ که بشتش دوتا شذ و گفت بعزّة تو که اگر میان من و خدمت تو دریائی از آتش بوذ و راه بر آنجا باشذ من در آیم از غایت اشتیاق که بحضرة تو دارم نقلست کی علی سهل نامهٔ نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار جنان بایذ که محبّ‌را خواب و قرار نباشذ که اگر بخسبذ از مقصود باز مانذ و از خوذ و وقت خوذ غافل بوذ جنانك حق تعالی بداوود بیغامبر علیه السلام وحی فرستاذ که دروغ گفت آنك

دعوی محبّت ما کرد چون شب در آمذ بخفت و از دوستی من برداخت جنید جواب نوشت که بیذاری ما معامله است در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما بس آنچ بی اختیار ما بوذ از حق بما بهتر از آن بوذ که باختیار ما بوذ از ما بحق وٱلنوم موهبةٌ من الله علی ٱلمُحِبِّین آن عطائی بوذ از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که او صاحب صحو بوذ و درین نامه تربیت اهل سکر می کند تواند بوذ که آنجا آن حدیث خواهذ که نَوْمُ ٱلعالِمِ عبادةٌ یا آن میخواهذ که تنامُ عَیْنایَ ولا ینامُ قلبی نقلست که در بغداذ دزدی‌را آویخته بوذند جنید برفت و بای او بوسه داذ ازو سؤال کردند گفت هزار رحمت بر وی باذ که در کار خوذ مرد بوذه است و چنان این کاررا بکمال رسانیذه است که سر در سر آن کار کرده است نقلست که شبی دزدی بخانهٔ جنید رفت جز بیراهنی نیافت بر داشت و برفت روز دیگر شیخ در بازار می گذشت بیراهن خوذ دیذ بدست دلّالی که می فروخت خریذار می گفت آشنائی خواهم تا گواهی دهذ که از آن تست تا بخرم جنید برفت و گفت من گواهی دهم که از آن اوست تا بخریذ نقلست که بیرزنی بیش جنید آمذ و گفت بسرم غایب است دعائی کن تا باز آیذ گفت صبر کن بیرزن برفت و روزی چند صبر کرد و باز آمذ شیخ گفت صبر کن تا چند نوبت صبر فرموذ روزی بیرزن بیامذ و گفت هیچ صبرم نمانده است خذایرا دعا کن جنید گفت اگر راست می گوئی بسرت باز آمذه است که حق تعالی فرموذه است أَمَّنْ یُجِیبُ ٱلْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ بس دعا کرد بیرزن چون باز خانه شذ بسر آمذه بوذ نقلست که یکی بیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی جنید گفت برو ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهذ که تشنیع زند و جهانرا بُر از شکایت کند بصدّیقان و دوستان خوذ دهذ تو شکایت مکن نقلست که جنید با اصحاب نشسته بوذ دنیاداری در آمذ و درویشی‌را بخواند و با خوذ ببرد بعد از ساعتی بیامذ زنبیلی بر سر درویشی نهاذه

در وی طعام جنید جون آن بدیذ در وی غیرت کار کرد فرموذ تا آن زنبیل بر روی آن دنیادار باز زذند گفت درویشی می بایست تا حمّالی کنذ آنگاه گفت اگر درویشان‌را نعمت نیست همّت است و اگر دنیا نیست آخرت است نقلست که یکی از توانگران صدقهٔ خوذ جز بصوفیان نداذی گفتی ایشان قومی اند که ایشانرا جون حاجتی باشذ همّت ایشان براگنده شوذ و از حق تعالی باز مانند و من یك دلرا که بحضرت خذای برم دوستر دارم از هزار دل که همّت او دنیا بوذ این سخن با جنید گفتند گفت این سخن دوستی است از دوستان خذای بس جنان افتاذ که آن مرد مفلس شذ بجهت آنك هرجه درویشان خریذندی بها نگرفتی جنید مالی بذو داذ و گفت جون تو مردرا تجارت زیان ندارذ نقلست که جنید مریدی داشت که مالی بسیار در راه شیخ باخته بوذ و اورا هیچ نمانده بوذ الّا خانهٔ گفت یا شیخ جکنم گفت بفروش و زر بیار تا کارت انجام دهذ برفت و بفروخت شیخ گفت آن زر در دجله انداز برفت و در دجله انداخت و بخدمت شیخ شذ اورا براند و خوذرا بیگانه ساخت و گفت از من باز گرد هر جند می آمذ می رانـد یعنی تا خوذبینی نکنذ که من جندین زر در باخته ام تا آنگاه که راهش انجام گرفت نقلست که جوانی‌را در مجلس جنید حالتی ظاهر شذ توبه کرد و هرجه داشت بغارت داذ و حق دیگرن بداذ و هزار دینار بر داشت تا بیش جنید برذ گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت‌را آلوذه نتوانی کرد بر لب دجله نشست و یك یك دینار در آب می انـداخت تا هیچ نماند بـر خاست و بخانقاه شذ جنید جون اورا بدیذ گفت قدمی که بیکبار بایذ نهاذ بهزار بار نهی برو که مارا نشانی از دلت بر نیامذ که بیکبار در آب انداختی درین راه نیز اگر همجنین آنج کنی بحساب خواهی کرد بهیج جای نرسی باز گرد و ببازار شو که حساب و صرفه دیذن در بازار راست آیذ نقلست که مریدی‌را صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیذم و

تنها بوذن مرا بهتر در گوشهٔ رفت ومدّتی بنشست تا جنان شذ كه هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی كه ترا ببهشت می بریم و او بر آن شتر نشستی و می رفتی تا جائی رسیذی خوش و خرّم و قوی با صورت زیبا و طعامهاء باكیزه و آب روان و تا سحر آنجا بوذی آنكاه بخواب در شذی خوذرا در صومعهٔ خوذ یافتی تا رعونت در وی ظاهر شذ و بنداری عظیم در وی سر بر زذ و بدعوی بدیذ آمذ و گفت مرا هر شبی ببهشت می برند این سخن بجنید رسیذ بر خاست و بصومعهٔ او شذ اورا دیذ با تكبّری تمام حال برسیذ همه با شیخ بگفت شیخ گفت امشب جون ترا آنجـا برند سه بار بگوی لا حَوْلَ ولا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم جون شب در آمذ اورا می بردند او بدل انكار شیخ می كرد جون بذان موضع رسیذ تجربه‌را گفت لا حول ولا قوّة آن قوم بجمكی بخروشیذند و برفتند و او خوذرا در مزبلهٔ یافت استخوان در بیش نهاذه بر خطاء خوذ واقف شذ و توبه كرد و بصحبت شیخ بیوست و بدانست كه مریدرا تنها بوذن زهر است نقلست كه جنید سخن می گفت مریدی نعرهٔ بزذ شیخ اورا از آن منع كرد و گفت اگر یكبار دیگر نعرهٔ زنی ترا مهجور گردانم بس شیخ باز سر سخن شذ آن مرید خوذرا نگاه می داشت تا حال بجائی رسیذ كه طاقتش نماند و هلاك شذ برفتند اورا دیذند میان دلق خاكستر شذه نقلست كه از مریدی ترك ادبی مگر در وجود آمذ سفر كرد و بمجلس شونیزیّه بنشست جنیدرا روزی گذر بآنجا افتاذ در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاذ و سرش بشكست و خون روان شذ و از هر قطرهٔ نقش الله بدیذ می آمذ جنید گفت جلوه‌گری میكنی یعنی بمقام ذكر رسیذم كه همه كوذكان با تو در ذكر برابر اند مرد می بایذ كه بمذكور رسذ این سخن بر جان او آمذ در حال وفات كرد دفن كردند بعد از مدّتی بخواب دیذند برسیذند كه جون یافتی خوذرا گفت سالهاء درازست تا می روم اكنون بسر كفر خوذ رسیذم و كفر خوذرا می بینم و دین دور دور است این همه بنداشتها

مکر بوذه است نقلست که جنیدرا در بصره مریدی بوذ در خلوت مگر روزی اندیشهٔ گناهی کرد و در آینهٔ نگاه کرد و روی خوذ سیاه دیذ متحیّر شذ هر حیلت که کرد سوذ نداشت از شرم روی بکس ننموذ تا سه روز بر آمذ باره باره آن سیاهی کم می شذ ناگاه یکی در بزذ گفت کیست گفت نامهٔ آورده ام از جنید نامه بر خواند نوشته بوذ که جرا در حضرت عزّت بادب نباشی سه شبانروز است تا مرا گازری می بایذ کرد تا سیاهیٔ رویت به سبیذی بدل شوذ نقلست که جنیدرا مریدی بوذ مگر روزی نکتهٔ بر وی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامذ تا یك روز جنید با اصحاب در بازار می گذشت نظرش بذآن مرید افتاذ مرید از شرم بگریخت جنید اصحاب‌را باز گردانیذ و گفت مارا مرغی از دام نفور شذه است و بر عقب او برفت مرید باز نگریست شیخ‌را دیذ که می آمذ گام گرم کرد و می رفت تا بجائی رسیذ که راه نبوذ روی بر دیوار نهاذ از شرم ناگاه شیخ بذو رسیذ مرید گفت کجا می آئی شیخ گفت جائی که مریدرا بیشانی در دیوار آیذ شیخ آنجا بکار آیذ بس اورا با خانقاه برد مرید بقدمهاء شیخ افتاذ و استغفار کرد جون خلق آن حال‌را بدیذنـد رقّتی در خلق بدیذ آمذ و بسیار کس توبه کردند نقلست که جنید با مریدی ببادیه فرو شذ و گوشهٔ جیب مرید باره بوذ آفتاب بر گردن او می تافت تا بسوخت و خون از وی روان شذ بر زبان مرید برفت که امروز روزی گرمست شیخ بهیبت در وی نگرست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و اورا مهجور گردانیذ نقلست کی مریدی داشت که اورا از همه عزیزتر می داشت دیگرانرا غیرت آمذ شیخ بفراست بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادت است مارا نظر بر آنست امتحان کنیم تا شمارا معلوم شوذ فرموذ تا بیست مرغ آوردند و گفت هر مریدی یکی‌را بر داریذ و جائی که کس شمارا نه بینذ بکشیذ و بیاریذ همه برفتند و بکشتند و باز آمذند الاّ آن مرید که مرغ زنده باز آورد شیخ برسیذ که جرا نکشتی گفت از آنك

شیخ فرموذه بوذ که جائی بایذ که کس نه بیند و من هر جا کی می رفتم حق تعالی می دیذ جنید گفت دیذیت که فهم او جگونه است و از آن دیگران جگونه همه استغفار کردند نقلست که اورا هشت مرید بوذ که از خواصّ او بوذند کی هر اندیشه که بوذی ایشانرا کفایت کردندی ایشانرا در خاطر آمذ که مارا بجهاد می بایذ رفتن دیگر روز جنید خادم‌را فرموذ که ساختگی جهاد کن بس شیخ با آن هشت مرید بجهاد رفتند جون صفّ بر کشیذند مبارزی از کُفّار در آمذ و هر هشت‌را شهید کرد جنید گفت نگاه کردم در هوا نه هودج دیذم ایستاذه روح هر یکی‌را که شهید می شذ از مریدان در آن هودج می نهاذند بس یك هودج تهی بماند من گفتم که شایذ که آن از آن من باشذ در صفّ کارزار شذم آن مبارز که اصحاب‌را کشته بوذ در آمذ و گفت ای ابو القسم آن هودج نهم از آن منست تو ببغداذ باز رو و بیر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن بس مسلمان شذ و بهمان تیغ که ایشانرا کشته بوذ هشت کافر دیگررا بکشت بس شهادت یافت جنید گفت جان اورا نیز در آن هودج نهاذند و نابدیذ شذند نقلست که جنیدرا گفتند سی سالست تا فلان کس سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و جهندگان در وی افتاذه و اورا از آن خبر نه جگوئی در جنین مرد که او در جمع جمع باشذ یا نه گفت بشوذ إنْ شاءَ الله تعالی نقلست که سیّدی بوذ که اورا ناصری گفتندی قصد حج کرد جون ببغداذ رسیذ بزیارت جنید رفت و سلام کرد جنید برسیذ که سیّد از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت بذر تو دو شمشیر می زذ یکی با کافران و یکی با نفس ای سیّد که فرزند اوئی ازین دو کذام کار فرمائی سیّد جون این بشنیذ بسیار بگریست و بیش جنید می غلتیذ گفت ای شیخ حج من اینجا بوذ مرا بخذای راه نمای گفت این سینهٔ تو حرم خاص خذای است تا توانی هیچ نامحرم‌را در حرم خاص راه

مدح گفت تمام شذ و جنیدرا کلماتی عالی است گفت فتوّت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت درین راه قاطعان بسیار اند و انواع بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دام لطف و این‌را نهایت نیست اکنون مردی بایــذ تا فرق کنذ میان دامها و گفت نَفَس رحمانی از سرّ بدیذ آیذ نفْس و سینه و دل بپرذ و بر هیچیز نگذرذ الّا کــه آن جیزرا بسوزذ و اگر همــه عرش بوذ و گفت جون قدرت معاینه گردذ صاحب او نفس بکراهیت تواند زذ و جون عظمت معاینه شوذ از نفس زذن منع کنند و جون هیبت معاینه شوذ آنجا کسی نفس زند کافر شوذ و گفت نفسی که باضطرار از مرد بر آیذ جمله حجابها و گناهها کی میان بنده و خذای است بسوزذ و گفت صاحب تعظیم‌را نفس زذن تواند بوذ و آن نفس زذن ازو گناه بوذ و نتواند که ازو باز ایستذ و صاحب هیبت صاحب حمد است و این نزدیك او گناه بوذ و نتواند کی اینجا نفس زند و گفت خنك آنکس که اورا در همه عمر یك ساعت حضور بوذه است و گفت لحظت کفران است و خطرت ایمان و اشارت غفران یعنی لحظت اختیار و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حق اند و بندگان حقیقت امّا بندگان حق آنجــا اند که أَعوذُ برضاك من سخطك و امّا بندگان حقیقت آنجا اند کی أَعوذُ بك منك و الله اعلم و گفت خذای از بندگان دو علم میخواهذ یکی شناخت علم عبودیّت دوم شناخت علم ربوبیّت هرج جز اینست حظّ نفس است و گفت شریف‌ترین نشستها و بلندترین نشستی اینست کبا فکرت بوذ در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر بر راه محمّد علیه السلام روذ کی هرکه حافظ قران نباشذ و حدیث بیغامبر ننوشته باشذ بوی اقتدا مکنیذ زیراکه علم بکتاب و سنّت باز بسته است و گفت میان بنده و حق جهار دریا است که تا بنده آنرا قطع نکنذ بحق نرسذ یکی دنیا و کشتی او

زهد است و یکی آدمیان و کشتی او دور بوذن و یکی ابلیس است و کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است و گفت میان هواجس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت می کند اگرچه بعد از مدّتی بوذ تا وقتی کی بمراد خوذ رسد امّا شیطان جون دعوت کند بخلافی اگر تو خلاف آن کنی او ترك آن دعوت کند و گفت این نفس بذی فرماینده است بهلاك خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بوذ و بهمه بذیها متّهم بوذ و گفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلّتش و گفت طاعت علّت نیست بر آنچ در ازل رفته است و لیکن بشارت می دهذ بر آنك در ازل کار که رفته است در حق طاعت کننده نیکو رفته است و گفت مرد ببصیرت مرد آیذ نه بصورت و گفت دل دوستان خذای جای سرّ خذای است و خذای سرّ خوذ در دلی ننهذ که در وی دوستی دنیا بوذ و گفت اساس آنست که قیام نکنی بمراد نفس و گفت غافل بوذن از خذای سخت‌تر از آنك در آتش شذن و گفت بحقیقت آزاذی نرسی تا از عبودیّت بر تو هیچ باقی مانده بوذ و گفت نفس هرگز با حق الفت نگیرذ و گفت هرکه نفس خوذرا بشناخت عبودیّت بر وی آسان بوذ و گفت هرکه نیکو بوذ رعایت او دایم بوذ و ولایت او همیشه بوذ و گفت هرکرا معاملت بر خلاف اشارت بوذ او مدّعی است و کذّابست و گفت هرکه گویذ الله بی مشاهده این کس دروغ زن است و گفت هرکه نشناخت خذایرا هرگز شاذ نبوذ و گفت هرکه خواهذ که تا دین او بسلامت باشذ و تن او آسوذه و دل او بعافیت گو از مردمان جذا باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند آنست که تنهائی اختیار کند و گفت هرکرا علم بیقین نرسیذه است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکین است و گفت

مردانی بوذه اند که بیقین بر آب می رفتند و آن مردان که از تشنگی می مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت اگر جملهٔ دنیا یك کس‌را بوذ زیانش ندارذ و اگر سرّش شره یك دانهٔ خرما کند زیانش دارذ و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو جز سفال نباشذ بکن و گفت بنده آنست کبا هیچ کس شکایت نکنذ و ترك تقصیر کنذ در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هرگاه کی براذران و یاران حاضر شوند نافله بیفتذ و گفت مرید صادق بی نیاز بوذ از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که با بندگان در آخرت خواهذ کرد بر اندازهٔ آن بوذ که بندگان در اوّل با او کرده باشند و گفت بدرستی که خذای تعالی بدل بندگان نزدیك شوذ بر اندازهٔ آنك بنده‌را بخویش قرب بینذ و گفت اگر ترا بحقیقت دانند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اوّل مصایب بر تو روشن شوذ بسی جیز از عجایب و لطایف و الصبر عند الصدمة الأولی و گفت در جمله دلیل بذل مجهود است و نبوذ کسی که خذایرا طلب کند ببذل مجهود جون کسی که اورا طلب کند از طریق خوذ و گفت جمله علم علما بدو حرف باز رسیذه است تصحیح ملّت و تجرید خدمت و گفت حیوة هرك بنفس بوذ موت او برفتن جان بوذ و حیوة هرکه بخذای بوذ او نقل کنذ از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة بر حقیقت اینست و هر جشمی که بعبرت حق تعالی مشغول نبوذ نابینا به و هر زبان که بذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیذن مترصّد نیست کرّ به و هر تنی که بخذمت خذای در کار نیست یا نبوذ مرده به و گفت هرکه دست در عمل خوذ زنذ قدمش از جای بروذ و هرکه دست در مال زنذ در اندکی افتذ و هرکه دست در خذای زنذ جلیل و بزرگوار شوذ و گفت جون حق تعالی بمریدی نیکی خواهذ اورا بیش صوفیان افگنذ و از قرّایان

باز دارذ نقلست که گفت نشایذ که مریدانرا جیزی آموزند مگر آنج در نماز بذان محتاج باشند و فاتحه و قُلْ هُوَ ٱللّٰهُ أَحَدٌ تمامست و هر مریدی که زن کنذ و علم نویسذ از وی هیچ نیایذ و گفت هرکه میان خوذ و حضرت خذای توبرهٔ بُر طعام نهاذه است آنگاه خواهذ که لذّت مناجات یابذ این هرگز نبوذ و گفت دنیا در دل مریدان تلختر از صبر است جون معرفت بدل ایشان رسذ آن صبر شیرین تر از عسل گردذ و گفت زمین درخشان است از مرقّعیان جنانك آسمان درخشان است از استارگان و گفت شمارا که درویشان ایذ بخـذای شناسند و از برای خذای اکرام کنند بنگریذ تا در خلا با وی جگونه ایذ و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارندهٔ نفس باشی و نگاه دارندهٔ دل و نگاه دارندهٔ دین و گفت خواطر جهارست خاطری است از حق که بنده‌را دعوت کنذ بانتباه و خاطری از فرشته که بنده‌را دعوت کنذ بطاعت و خاطری از نفس که دعوت کنذ بآرایش نفس و تنعّم بدنیا و خاطری از شیطان که دعوت کنذ بحقد و حسد و عداوت و گفت بلا جراغ عارفانست و بیذار کنندهٔ مریدان و هلاك کنندهٔ غافلان و گفت همّت اشارت خذای است و ارادت اشارت فریشته و خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارة شیطان و شهوات اشارة نفس و لهو اشارت کفر و گفت خذای تعالی هرگز صاحب همّت‌را عقوبت نکنذ اگرجه معصیت روذ بر وی و گفت هرکرا همّت است او بیناست و هرکرا ارادت است او نابیناست و گفت هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرذ و هیچ عمل بر هیچ عمل بیشی نیابذ ولکن آن بوذ که همّت صاحب همّت بر همّتها سبقت گیرذ و همّتها از اعمال غیری در بیش شوذ و گفت اجماع جهار هزار بیر طریقت است که نهایت ریاضت اینست که، هرگاه که دل خوذ طلبی ملازم حق بینی و گفت هرکه در موافقت بحقیقت رسیذه باشذ از آن ترسذ که حظّ او از

خذای فوت شوذ بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواهد است هرکرا مشاهدت احوال است او رفیق است و هرکرا مشاهدهٔ صفات است او اسیر است که رنج اینجا رسد که خوذی بر جای بوذ در شبانروزی هزار بارش ببایذ مرد جون او فانی شذ و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شذ و گفت سخن انبیا خبر باشذ از حضور و کلام صدّیقان اشارت است از مشاهده و گفت اوّل جیزی که ظاهر شوذ از احوال اهل احوال خالص شذن افعال ایشان بوذ هرکرا سرّ خالص نبوذ هیچ فعل او صافی نبوذ و گفت صوفی جون زمین باشذ که همه بلیذی در وی افگنند و همه نیکوئی از وی بیرون آیذ و گفت تصوّف ذکر است باجتماع و وجدی است باستماع و عملی باتّباع و گفت تصوّف اصطفا است هرکه گزیذه شذ از ما سوی الله او صوفی است و گفت صوفی آنست کی دل او جون دل ابرهیم سلامت یافته بوذ از دوستی دنیا و بجای آرندهٔ فرمان خذای بوذ و تسلیم او تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایّوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمّد صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم و گفت تصوّف نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق و گفت تصوّف آن بوذ که ترا خذاوند از تو بمیراند و بخوذ زنده کنذ و گفت تصوّف آن بوذ که با خذای باشی بی علاقهٔ و گفت تصوّف ذکری است بس وجدی است بس نه اینست و نه آن تا نماند جنانک نبوذ برسیذند از ذات تصوّف گفت بر تو باذ که ظاهرش بگیری و از ذاتش نبرسی که ستم کردن بر وی بوذ و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخذاوند است از آنجا که نداند الّا او جنانک نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاذ و جند روز سر فرو کشیذ و سر بر نیاورد مگر بنماز بس برفت جنید مریدی‌را بر عقب او بفرستاذ

كه ازو سوال كن كه صوفى بصفا موصوف است جگونه يابذ جيزىرا كه اورا وصف نيست مريد برفت و برسيذ جواب داذ كه كُنْ بلا وصْفٍ تُدْرِكْ ما لا وصْفَ له بى وصف باش تا بى وصفرا در يابى جنيد جون اين بشنيذ جند روز در عظمت اين سخن فرو شذ گفت دريغا كه مرغى عظيم بوذ و ما قدر او ندانستيم نقلست كه گفت عارفرا هفتاذ مقام است يكى از آن نايافت مرادست از مرادات اين جهان و گفت عارفرا حالى از حالى باز ندارذ و منزلتى از منزلتى باز ندارذ و گفت عارف آنست كه حق تعالى از سرّ او سخن گويذ و او خاموش و گفت عارف آنست كه حق تعالى اورا آن منزلت دهذ كه از سرّ او سخن گويذ و او خاموش باشذ و گفت عاوف آنست كه در درجات مى گردذ جنانك هيجيز اورا حجاب نكنذ و باز ندارذ و گفت معرمت دو قسم است معرفت تعرّف است و معرفت تعريف معرفت تعرّف آنست كه خوذرا بايشان آشنا گرداند و معرفت تعريف آنست كه ايشانرا شناسا گرداند و گفت معرفت مشغولى است بخذاى تعالى و گفت معرفت مكر خذاى است يعنى هركه بندارذ كه عارف است ممكور است و گفت معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو گفتند زيادت كن گفت عارف و معروف اوست و گفت علم جيزى است محيط و معرفت جيزى است محيط بس خذاى كجاست و بنده كجاست يعنى علم خذايراست و معرفت بندهرا و هر دو محيط است و اين محيط از آنست كه عكس آنست جون اين محيط در آن محيط فرو شوذ شرك نماند و تا تو خذاى و بنده مى گوئى شرك مى نشينذ بلك عارف و معروف يكى است جنانك گفته اند در حقيقت اوست اينجا خذاى و بنده كجاست يعنى همه خذاى است و گفت اوّل علم است بس معرفت است بانكار بس جحود است بانكار بس نفى است بس غرق است بس هلاك و جون برده بر خيزذ همه خذاوند حجاب اند

و گفت علم آنست که قدر خویش بدانی و گفت اثبات مکر است و علم باثبات مکر و حرکات غدر است و آنج موجود است در داخل مکر و غدر است و گفت علم توحیـد جذا است از وجود او و وجود او مفارق علم است بذو و گفت بیست سالست تا علم توحید بر نوشته اند و مردمان در حواشی او سخن می گویند و گفت توحید خذای دانستن قدم او بوذ از حدث یعنی دانی که اگر سیل در دریا باشذ امّا نه دریا باشذ و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که این نه توحیدست و گفت محبّت امانت خذای است و گفت هر محبّت که بعوض بوذ جون عوض بر خیزذ محبّت بر خیزذ و گفت محبّت درست نشوذ مگر در میان دو تن که یکی دیگری‌را گویذ ای من و گفت جون محبّت درست گردذ شرط ادب بیفتذ و گفت حق تعالی حرام گردانیذه است محبّت بر صاحب علاقت و گفت محبّت افراط میل است بی نیل و گفت بمحبّت خذای بخذای نتوان رسیذ تا بجان خویش در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن برآن خلل است در سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات جیزها گویند کی نزدیك عامّ کفر نمایذ اگر عام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هرجه گویند ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بوذ و گفت مشاهده غرق است و وجد هلاك و گفت وجد زنده کنندهٔ همه است و مشاهده میرانندهٔ همـه و گفت مشاهده اقامت ربوبیّت است و ازالت عبودیّت بشرط آنك تو در میان هیج نبینی و گفت معاینه شذن جیزی با یافت ذات آن جیز مشاهده است و گفت وجد هلاك وجد است و گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنج اوصاف توئی نست منقطع گردذ و آنج ذات نست در عین بیروزی روی نمایذ و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او در

بشریّت تفرقه و گفت مراقبت آن بوذ که ترسنده باشذ بر فوت شذن نصیبی که ایشانرا از خذای هست و برسیذند که فرق جیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده و گفت وقت جون فوت شوذ هرگز نتوان یافت و هیچ جیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرذ بس یك لحظه از حق اعراض کنذ آنج در آن لحظه ازو فوت شذه باشذ بیش از آن بوذ که در آن هزار سال حاصل کرده بوذ یعنی در آن یك لحظه حاصل توانستی کرد آنج در آن هزار سال حاصل نکردی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرّت ضایع شذن حضور آن یك لحظه که از خذای اعراض کرده باشذ بهزار سال طاعت و حضور جزاء آن بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچیز بر اولیا سخت تر از نگاه داشت انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیّت دو خصلت است صدق افتقار بخذای در نهان و آشکار و بنیکی اقتدا کردن برسول خذای تعالی و گفت عبودیّت ترك مشغلها است و مشغول بوذن بذآنج اصل فراغت است و گفت عبودیّت ترك کردن این دو نسبت است یکی ساکن شذن در لذّت و دوم اعتماد کردن بر حرکت جون این هر دو گم شذ اینجا حقّ عبودیّت گزارده آمذ و گفت شکر آنست که نفس خوذرا از اهل نعمت نشمرذ و گفت شکررا علّتی است و آن آنست که نفس خوذرا مزید بذآن مطالبت کنذ و با خذای ایستاذه باشذ بحظّ نفس و گفت حدّ زهد تهی دست بوذن است و خالی بوذن از مشغلهٔ آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی در مهمّترین کاری که ازو نجات نیابی مگر بدروغ و گفت هیچ کس نیست کی طلب صدق کنذ که نیابذ و اگر همه نیابذ بعضی بیابذ و گفت صادق روزی جهل بار از حالی بحالی بگردذ و مُرائی جهل سال بر یك حال بماند و گفت علامت فقراء صادق آنست که سؤال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان

معارضه کند خاموش شوند و گفت تصدیق زیادت شوذ و نقصان نگیرذ و اقرار زبان نه زیادت شوذ و نه نقصان بذیرذ و عمل ارکان زیادت شوذ و نقصان بذیرذ و گفت صبر باز داشتن است نفس‌را با خذای بی آنك جزع کنذ و گفت غایت صبر توکّل است قال الله تعالی اَلَّذِینَ صَبَرُوا وَعَلَی رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُونَ و گفت صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن و گفت توکّل آنست کی خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نه بینذ و گفت توکّل آنست که خذایرا باشی جنانك بیش ازین که نبوذی خذایرا بوذی و گفت بیش ازین توکّل حقیقت بوذ امروز علم است و گفت توکّل نه کسب کردن و نه ناکردن لکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی که ذاذه است و گفت یقین قرار گرفتن علمی بوذ در دل که بهیچ حال نگرذذ* و از دل خالی نبوذ و گفت یقین آنست که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از نو کفایت آیذ و آنست که بعلمی که بر گردن تو کرده اند مشغول باشی که بیقین او رزق تو بتو رساند و گفت فتوّت آنست کبا درویشان نفار نکنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست کی بار خوذ بر خلق ننهی و آنج داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبّر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی بحق و گفت خُلق جهار جیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسقان نیکوخو دوستر دارم ازآنك با قُرّای بذخو و گفت حیا دیذن آلاست و دیذن تقصیر بس ازین هر دو حالت حالتی زایذ که آنرا حیا گویند و گفت عنایت بیش از آب و گل بوذه است و گفت حال جیزی است که بدل فرو آیذ امّا دایم نبوذ و گفت رضا رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلارا نعمتی شمری و گفت فقر دریاء بلا است و گفت فقر خالی شذن دل است از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون کنی حرام ازجَوْف و ترك عمل گیری بعَسَی و سَوْف و گفت صوم

نصفی است از طریقت و گفت توبه‌را سه معنی است اوّل ندامت دوم عزم بر ترك معاودت سوم خوذرا باك كردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شذن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ مذکور و گفت مکر آنست که بر آب می روذ و بر هوا می روذ و همه اورا درین تصدیق می کنند و اشارات اورا درین تصحیح می کنند این همه مکر بوذ کسی‌را که داند و گفت ایمن بوذن مرید از مکر از کبایر بوذ و ایمن بوذن واصل از مکر کفر بوذ برسیذند که جه حالت است که مرد آرمیذه باشذ جون سماع شنوذ اضطراب در وی بدیذ آیذ گفت حق تعالی ذرّیّت آدم‌را در میثاق خطاب کرد که أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ همه ارواح مستغرق لذّت آن خطاب شذند جون درین عالم سماع شنوند در حرکت و اضطراب آیند و گفت تصوّف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو میرانیذن صفات بشریّت و دور بوذن از دواعی نفسانی و فروذ آمذن بر صفات روحانی و بلند شذن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنج اولیترست إِلَى ٱلْأَبَد و نصیحت کردن جملهٔ امّت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت بیغمبر کردن در شریعت و باز برسیذند از تصوّف گفت عنوتی است که در وی هیج صلح نبوذ و رُوَیْم برسیذ از ذات تصوّف گفت بر تو باذ که دور باشی ازین سخن تصوّف بظاهر می گیر و از ذات وی سوال مکن بس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خذاوند جنانك ایشانرا نداند الاّ خذای برسیذند که از همه زشتیها جه زشت‌تر گفت صوفی‌را بخل از توحید سوال کردند گفت معنی آنست که ناجیز شوذ در وی رسوم و نابیذا گردذ در وی علوم و خذای بوذ جنانك بوذ همیشه و باشذ فنا و نقص گرد او راه نیابذ و باز گفتند توحید جیست گفت صفت بندگی همه ذلّ است و عجز و ضعف و استکانت و صفت خذاوند همه عزّ و قدرت هرکه این جذا تواند کرد با آنك گم

شذه است موحّد است باز برسیذند از توحید گفت یقین است گفتند جگونه گفت آنك بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خذای است که کسی‌را با او شرکت نیست جون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق‌راست و فنا ما دون اورا گفتند تجرید جیست گفت آنك ظاهر او مجرّد بوذ از اعراض و باطن او از اغراض سوال کردند از محبّت گفت آنك صفات محبوب بدل صفات محبّ بنشیند قال رسول الله صلّی الله علیه و علی آله و سلّم فاذا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ له سَمْعًا وبَصَرًا سوال کردند از انس گفت آن بوذ که حشمت بر خیزذ سوال کردند از تفکّر گفت درین جند وجه است تفکّری است در آیات خذای و علامتش آن بوذ که ازو معرفت زایذ و تفکّری است در آلاء و نعماء خذای که ازو محبّت زایذ و تفکّری است در وعدهٔ خذای و عذاب او و ازو هیبت زایذ و تفکّری است در صفات نفس و در احسان کردن خذای با نفس ازو حیا زایذ از خذای تعالی و اگر کسی گویذ جرا از فکرت در وعدهٔ هیبت زایذ گویم از اعتماد بر کرم خذای از خذای بگریزذ و بمعصیت مشغول شوذ سوال کردند از تحقیق بندهٔ در عبودیّت گفت جون بندهٔ جملهٔ اشیارا ملك خذای بیند و بدیذ آمذن جمله از خذای بیند و قیام جمله بخذای بیند و مرجع جمله بخذای بیند جنانك خذای تبارك وتعالی فرموذه است فَسُبْحَانَ ٱلَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و این همه اورا محقّق بوذ بصفوت عبودیّت رسیذه بوذ سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالتی است که مراقبت انتظار می کنذ آنج از وقوع او ترسذ لاجرم خلقی بوذ جنانك کسی از شبیخون ترسذ نخسبذ قال الله تعالی فَٱرْتَقِبْ یعنی فانتظرْ سوال کردند از صادق و صدّیق و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که جون اورا بینی جنان بینی که شنوذه باشی خبر او و جون معاینه بوذ بل که خبر او

اگر یکبار بتو رسیذه بوذ همه عمرش همجنان یابی و صدّیق آنست که بیوسته بوذ صدق او در افعال و اقوال و احوال برسیذند از اخلاص گفت فَرْضٌ فی فَرْضٍ ونفْلٌ فی نفْلٍ گفت اخلاص فریضه است در هرجه فریضه بوذ جون نماز و غیر آن و نماز کی فریضه است فرض است در سنّت باخلاص بوذن و باخلاص بوذن مغز نماز بوذ و نماز مغز سنّت و هم از اخلاص برسیذند گفت فنا است از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش دیذن از بیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق‌را از معاملهٔ خذای و نفس یعنی دعوی ربوبیّت می کند سوال کردند از خوف گفت جشم داشتن عقوبت است در هر نَفَسی گفتند بلای او جه کار کند گفت بوتهٔ است که مردرا بالایذ هرکه در ین بوته بالوذه گشت هرگز اورا بلا ننمایذ سوال کردند از شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع بایشان دهی آنج طلب می کنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بوذن کی درست آیذ گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنج ترا دی نوشته اند امروز درس تو شوذ گفتند عزیز ترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با کی داریم گفت با کسی که هر نیکی کبا تو کرده باشذ بر وی فراموش بوذ و آنج بر وی بوذ می گزارذ گفتند هیجیز فاضلتر از گریستن هست گفت، گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنك از بندگی کسان دیگر آزاذ بوذ گفتند مرید و مراد کیست گفت مرید در سیاست بوذ از علم و مراد در رعایت حق بوذ زیراکه مرید دونذه بوذ و مراد برنده دونده در برنده کی رسذ گفتند راه بخذای جگونه است گفت دنیارا ترك گیری یافتی و خلاف هوا کردی بحق بیوستی گفتند تواضع جیست گفت فرو داشتن سر و بهلو بزیر داشتن گفتند که می گوئی حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این سه حجاب عامّ است حجاب خاصّ

سه است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت و گفت زلّت عالم میل است از حلال بحرام و زلّت زاهد میل است از بقا بفنا و زلّت عارف میل است از کریم بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و منافق جیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاذ بار بگردذ و دل منافق هفتاذ سال بر یك حال بماند نقلست که جنیدرا دیذند که می گفت یا رب فرداء قیامت مرا نابینا انگیز گفتند این چه دعاست گفت از آنك تا کسی‌را که ترا نه بیند اورا نبایذ دیذ جون وفاتش نزدیك آمذ گفت خوانرا بکشیذ و سفره بنهیذ تا بجمجمهٔ دهن خوردن اصحاب جان بدهم جون کار تنگ در آمذ گفت مرا وضو دهیذ مگر در وضو تخلیل فراموش کردند فرموذ تا تخلیل بجای آوردند بس در سجود افتاذ و می گریست گفتند ای سیّد طریقت با این طاعت و عبادت که از بیش فرستاذهٔ جه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین ساعت نیست و حالی قران خواندن آغاز کرد و می خواند مریدی گفت قران میخوانی گفت اولیتر از من بذین کی خواهذ بوذ که این ساعت صحیفهٔ عمر من در خواهند نوردیذ و هفتاذ ساله طاعت و عبادت خوذرا می بینم در هوا بیك موی آویخته و باذی در آمذه و آنرا می جنباند نمی دانم که باذ قطیعت است یا باذ وصلت و بر یك جانب صراط و بر یك جانب ملك الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکنذ و راهی بیش من نهاذه اند و نمی دانم کی مرا بکذام راه خواهند برد بس قران ختم کرد و از سورت البقره هفتاذ آیت بر خواند و کار تنگ در آمذ گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام بس در تسبیح انگشت عقد می کرد تا جهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبّحه‌را گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد وجان بداذ غسّال بوقت غسل خواست تا آبی بجشم وی رساند هاتفی آواز داذ که دست از دیدهٔ دوست ما بدار که جشمی که بنام ما بسته شذ جز بلقاء ما باز نگردذ بس خواست تا انگشت که عقد کرده بوذ باز کنذ

آواز آمذ که انگشتی که بنام ما عقد شذ جز بفرمان ما باز گشاذه نگردذ و جون جنازه بر داشتند کبوتری سفیذ بر گوشهٔ جنازه نشست هرچند که می راندند نمی رفت تا آواز داذ که خوذرا و مرا رنجه مداریذ که جنگ من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه دوختهاند من از بهر آن نشسته ام شما رنج مبریذ که امروز قالب او نصیب کرّوبیان است که اگر غوغاء شما نبوذی کالبذ او جون باز سفیذ در هوا با ما بریذی یکی اورا بخواب دیذ گفت جواب منکر و نکیر جون داذی گفت جون آن دو مقرّب از درگاه عزّت با آن هیبت بیامذند و گفتند مَنْ رَبُّكَ من در ایشان نگرستم و خندیذم و گفتم آن روز که برسنده او بوذ از من کی أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ من بوذم کی جواب داذم که بَلَی اکنون شما آمذه ایت که خذای تو کیست کسی که جواب سلطان داذه باشذ از غلام کی اندیشذ هم امروز بزبان او می گویم ٱلَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ بحرمت از بیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبّت است دیگری بخواب دیذ گفت کار خوذرا جون دیدی گفت کار غیر از آن بوذ که ما دانستیم که صذ و اند هزار نقطهٔ نبوّت سر افگنده و خاموش اند ما نیز خاموش شذیم تا کار جگونه شوذ جُرَیْری گفت جنیدرا بخواب دیذم گفتم خذای با تو جکرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات باذ برد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب کردم نقلست که یك روز شبلی بر سر خاك جنید ایستاذه بوذ یکی از وی مسئله برسیذ جواب نداذ و گفت شعر

إِنِّی لَأَسْتَحْيِيهِ وَٱلتُّرْبُ بَيْنَنَا * كَمَا كُنْتُ أَسْتَحْيِيهِ وَهْوَ يَرانِی

بزرگانرا حال حیوة و ممات یکی است من شرم دارم کی بیش خاك او جواب مسئله دهم همجنانك در حال حیوة شرم داشتم رحمة الله علیه

ذکر عمرو بن عثمان مکّی قدّس الله روحه العزیز

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن جراغ حرم

آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکّی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت و سادات این قوم بوذ و از محتشمان و معتبران این طایفه بوذ و همه منقاد او بوذند و سخن او بیش همـه مقبول بوذ و بریاضت و ورع مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوذه داشت و هرگز سکررا بر خوذ دست نداذ و درصحو رفت و تصانیف لطیف دارذ درین طریق و کلماتی عالی و ارادت او بجُنَیْد بوذ بعد از آنك ابو سعید خرّازرا دیذه بوذ و بیر حرم بوذ و سالهاء دراز در آنجا معتکف بوذ نقلست کی حسین منصور حلّاجرا دیذ که جیزی می نوشت گفت جه می نویسی گفت کی جیزی می نویسم کبا قران مقابله کنم عمرو بن عثمان اورا دعاء بذ کرد و از بیش خوذ مهجور کرد بیران گفتند هرجه بر حسین آمذ از آن بلاها بسبب دعاء او بوذ نقلست که روزی ترجمهٔ گنج نامه برکاغذی نوشته بوذ و در زیر سجّاده نهاذه بوذ و بطهارت رفته بوذ در متوضّا خبر شذ خادمرا گفت تا آن جزورا بر دارذ جون خادم بیامذ نیافت با شیخ گفت شیخ گفت بردند و رفت بس گفت آنکس که آن گنج نامه برد زوذ باشذ که دستهاش ببرند و بایهاش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باذ دهند اورا بسر گنج می بایذ رسیذ او گنج نامه می دزدذ و آن گنج نامه این بوذ که گفت آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمذ جملهٔ فریشتگان‌را سجود فرموذ همه سر بر خاك نهاذند ابلیس گفت که من سجده نکنم و جان ببازم و سرّ ببینم که شایذ کی لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی خوانند سجده نکرد تا سرّ آدمی‌را بدیذ و بدانست لاجرم بجز ابلیس هیچکس‌را بر سرّ آدمی وقوف نیست و کسی سرّ ابلیس ندانست مگر آدمی بس ابلیس بر سرّ آدمی وقوف یافت از آنك سجده نکرد تا بدیذ که بسرّ دیذن مشغول بوذ و ابلیس از همه مردود بوذ که بر دیذهٔ او گنج نهاذه بوذند گفتند ما گنجی در خاك نهاذیم و شرط گنج آنست که یك تن ببینذ امّا سرش ببُرند تا غمّازی نکنذ بس ابلیس فریاذ بر آورد که اندرین مهلتم ده و مرا مکش و لیکن من مرد گنجم

گنج بر دیدهٔ من نهاذند و این دیده بسلامت نروذ صمصام لا أُبالی فرموذ که إِنَّكَ مِنَ ٱلْمُنْظَرِينَ ترا مهلت داذیم و لیکن متّهمت گردانیذیم تا اگر هلاك نکنیم متّهم و دروغ‌زن باشی و هیچ کس راست گوی نداند تا گویند كَانَ مِنَ ٱلْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ او شیطان است راست از کجا گویذ لاجرم ملعونست و مطرود و مخذولست و مجهول و ترجمهٔ گنج نامهٔ عمرو بن عثمان این بوذ و هم او در کتاب محبّت گفته است که حق تعالی دلهارا بیافریذ پیش از جانها بهفت هزار سال و در روضهٔ انس بداشت و سرّهارا پیش از دلها بیافریذ بهفت هزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصذ و شصت نظر کرامت و کلمهٔ محبّت جانهارا می شنوانیذ و سیصذ و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد و سیصذ و شصت بار کشف جمال بر سرّ تجلّی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خوذ گرامین‌تر کس ندیذند زهوی و فخری در میان ایشان بدیذ آمذ حق تعالی بذان بر ایشان امتحان کرد سرّرا در جان بزندان کرد و جانرا در دل محبوس گردانیذ و دلرا در تن باز داشت آنگاه عقل‌را در ایشان مرکّب گردانیذ و انبیارا فرستاذ و فرمانهارا بداذ آنگاه هر کسی از اهل آن مر مقام خوذرا جویان شذند حق تعالی نمازشان فرموذ تا تن در نماز شذ دل در محبّت بپیوست جان بقربت رسیذ سرّ بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم بعراق نامهٔ نوشت بجُنَیْد و جُرَیْری و شبلی که بدانیذ شما کی عزیزان و پیران عراق ایذ هرکرا زمین حجاز و جمال کعبه بایذ گوئیذ لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ ٱلْأَنْفُسِ و هرکرا بساط قرب و درگاه عزّت بایذ گوئیذ لم تکونوا بالغیه إِلَّا بِشِقِّ ٱلارواح و در آخر نامه نوشت که این خطّی است از عمرو بن عثمان مکّی و این پیران حجاز که همه با خوذ اند و در خوذ اند و بر خوذ اند و اگر از شما کسی هست که همّت بلند دارذ گو در آی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریاء مُغْرِق مُهْلِك و اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنیذ که بدعوی هیچ نمی

دهند جون نامه بجنید رسیذ بیران عراق‌را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائیذ و بگوئیذ که ازین کوهها جه خواسته است تا گفتند که ازین کوهها مراد نیستی مرد است که تا مرد هزار بار نیست نشوذ و هزار بار هست نگردذ بدرگاه عزّت نرسذ بس جنید گفت من ازین دو هزار کوه آنشین یکی بیش بسر نبرده لم جُرَیْری گفت دولت ترا کی آخر یکی بُریذی که من هنوز سه قدم بیش نبریذه ام شبلی به های های بگریست و گفت خنك ترا ای جنید که یك کوه آنشین بریذی و خنك ترا که سه قدم بریذی که من هنوز گرد از دور ندیذه ام نقلست که جون عمرو بن عثمان بصفاهان آمذ جوانی بصحبت او بیوست بس آن جوان بیمار شذ و مدّتی رنج بکشیذ روزی جمعی بعیادت آمذند شیخ‌را اشارت کرد که قوّال‌را بگوی تا بیتی بر گویذ عمرو با قوّال گفت این بیت بر گوی

شعر

ما لی مَرِضْتُ فلمْ یَعُدْنی عایدٌ * منْکُمْ ویمْرَضُ عبْدُکُمْ فأعُودُ

بیمار جون این بشنیذ در حال صحّت یافت و یکی از بزرگان طریقت شذ برسیذند از معنی أَفَمَنْ شَرَحَ ٱللهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ گفت معنی آنست که جون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیّت و جلال ربوبیّت افتاذ نابینا شوذ بعد از آن از هرج نظر برو افتذ و گفت بر تو باذ که برهیز کنی از تفکّر کردن در جیزی از عظمت خذای یا در جیزی از صفات خذای که تفکّر در خذای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد بندگانرا در میثاق و تفرقه آنست که عبارت می کنذ ازو با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیّت وجد دوستان نیفتذ از آنك او سرّ حق است نزدیك مومنان و گفت اوّل مشاهده قربت است و معرفت بعلم الیقین و حقایق آن و گفت اوّل مشاهده زوایذ یقین است و اوّل یقین آخر حقیقت است و گفت محبّت داخل است در رضا و رضا نیز در

محبّت از جهت آنك دوست نداری مگر آنك بذآن راضی باشی و راضی نباشی مگر بذآنچ دوست داری و گفت تصوّف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بوذ که در آن وقت آن اولیتر و گفت صبر ایستاذن بوذ با خذای و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

ذکر ابو سعید خرّاز قدّس الله روحه العزیز

آن بختهٔ جهان قُدْس آن سوختهٔ مقام اُنس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرقهٔ قلزم حقیقت آن معظّم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خرّاز رحمة الله علیه از مشایخ کبار و از قدماء ایشان بوذ و اشرافی عظیم داشت در ورع و ریاضت بغایت بوذ و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بر سر آمذه بوذ و در مرید بروردن آیتی بوذ و اورا لسان ٱلتصوّف گفتند و این لقب از بهر آن داذند که درین امّت کس‌را زبان حقیقت جنان نبوذ که اورا درین علم اورا جهار صذ کتاب تصنیف است و در تجرید و انقطاع بی همتا بوذ و اصل او از بغداذ بوذ و ذو النون مصری‌را دیذه بوذ و با بشر و سری سقطی صحبت داشته بوذ و در طریقت مجتهد بوذ و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خوذرا درین دو عبارت متضمّن گردانیذ و در دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بر وی انکار کردندّ و اورا بکفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیذند و آن کتاب کتاب ٱلسرّ نام کرده بوذ معنی آن فهم نکردند یکی این بوذ که گفته بوذ إِنّ عبدًا رجع الی ٱلله وتعلّق بالله وسکن فی قرب ٱلله قد نسِیَ نفْسَهُ وما سوی ألله فلو قُلْتَ له من این أَنْتَ وأیش تُرید لم یکن له جواب غیر ٱلله گفت جون بنده بخذای رجوع کنذ و تعلّق بخذای گیرذ و در قرب خذای ساکن شوذ هم نفس خویش‌را هم ما سوی الله‌را فراموش کنذ اگر اورا گویند تو از کجائی و جه خواهی اورا هیج جواب خوب‌تر از آن نباشذ که گویذ الله و در صفت

این قوم که او می گویذ کی بعضیرا ازین قوم گویند که تو چه میخواهی گویذ الله اگر چنان بوذ که اندامهاء او در تن او بسخن آیذ همه گویند الله که اعضا و مفاصل او برابر آمذه بوذ از نور الله کی مجذوبست در وی بس در قرب بغایتی رسذ که هیچ کس نتواند که در بیش او گویذ الله از جهت آنك آنجا هرچ روذ از حقیقت روذ بر حقیقت و از خذای روذ بر خذای چون اینجا هیچ از الله بسر نیامذه باشذ چگونه کسی گویذ الله جمله عقل عقلا اینجا رسذ در حیرت بماند تمام شذ این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم کی هرگز میان من و ایشان مخالفت نبوذ از آنکه هم با ایشان بوذم و هم با خوذ و گفت همهرا مخیّر کردند میان قُرب و بُعد من بعدرا اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبوذ چنانکه لقمان گفت مرا مخیّر گردانیذند میان حکمت و نبوّت من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت بار نبوّت نبوذ و گفت شبی بخواب دیذم که دو فریشته از آسمان بیامذنـد و مرا گفتند صدق چیست گفتم اَلْوَفا بالعُهود گفتند صدقْتَ و هر دو بر آسمان رفتند و گفت شبی رسولرا علیه السلام بخواب دیذم فرموذ کی مرا دوستداری گفتم معذورم فرمای که دوستی خذای مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفت هرکه خذایرا دوست دارذ مـرا دوست داشته بوذ و گفت ابلیسرا بخواب دیذم عصا بر گرفتم تا اورا بزنم هاتفی آواز داذ که او از عصا نترسذ از نوری ترسذ که در دل تو باشذ گفتم بیا گفت شمارا چکنم که بینداخته ایذ آنچ من مردمانرا بذان فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من بر گذشت باز نگریذ و گفت مرا در شما لطیفهٔ است که بذان مراد خوذ بیابم گفتم آن چیست گفت نشستن با کوذکان و گفت بدمشق بوذم رسولرا صلّی الله علیه وسلّم بخواب دیذم که می آمذ و بر ابو بکر و عُمَر رضی الله عنهما تکیه زذه و من بیتی با خوذ می گفتم و انگشتی بر سینه می زذم رسول علیه السلام فرموذ که شرّ این از خیر این بیش است یعنی سماع نبایذ کرد نقلست که ابو سعید

خرّازرا دو بُسر بوذ یکی بیش از وی وفات کرد شبی اورا بخواب دیذ گفت ای بسر خذای با تو جه کرد گفت مرا در جوار خوذ فروذ آورد و کرامی کرد گفتم ای بسر مرا وصیّت کن گفت ای بـذر ببذ دلی بـا خذای معامله مکن گفتم زیادت کن گفت ای بذر اگر گویم طاقت نداری گفتم از خذای یاری خواهم گفت ای بذر میان خوذ و خذای تعالی یك بیرهن مگذار نقلست که سی سال بعد ازین بزیست که هرگز بیراهنی دیگر نبوشیذ و گفت وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خذای جیزی خواهم هاتفی آواز داذ که بجز خذای جیزی دیگر می خواهی لاجرم سخن اوست که گفت از خذای شرم دارم که برای روزی جیزی جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه می رفتم گرسنگی غلبه کرد و نفس جیزی مطالبه کرد تا از خذای طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکّلان نیست هیج نگفتم جون نفس نا امیذ شذ مکری دیگر ساخت گفت طعام نمی خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا در یافت آوازی شنیذم که کسی می گویذ که این دوست ما می گویذ که ما بذو نزدیکیم و مقرّر است که ما آنکس‌را که سوی ما آیذ ضایع نگذاریم تا از ما قوّت صبر می خواهذ و عجز و ضعف خویش بیش می آورذ و بندارذ که نه او مارا دیذه است و نه ما اورا یعنی بطعام خواستن محجوب گشتی از آنك طعام غیر ما بوذ و بصبر خواستن هم محجوب می شذی که صبر هم غیر ماست و گفت وقتی در بادیه شذم بی زاد مرا فاقه رسیذ جشم من بر منزل افتاذ شاذ شذم نفس گفت که سکونت یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم گوری بکندم و در آنجا شذم آوازی شنیذم کی ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیاء خذای خوذرا باز داشته است در میان ریگ اورا در یابیذ جماعتی بیامذند و مرا بر گرفتند و بمنزل بردند و گفت یکجند هر سه روز طعام خوردمی در بادیه شذم سه روز هیج نیافتم جهارم ضعفی در من بدیذ آمذ طبع بعادت خوذ

طعام خواست بر جای بنشستم هاتفی آواز داذ اختیار کن تا سببی خواهی دفع سستی‌را یا طعام خواهی سکونت نفس‌را گفتم الهی سببی بس قوّتی در من بدیذ آمذ و دوازده منزل دیگر برفتم و گفت یك روز بر کرانهٔ دریا جوانی دیذم مرقّع بوشیذه و محبرهٔ آویخته گفتم سیماء او عیان است و معاملتش نجنان است جون در وی می نگرم گویم از رسیذگان است و جون در محبره می نگرم گویم از طالب علمان است بیا تا ببرسم کی از کذام است گفتم ای جوان راه بخذای جیست گفت راه بخذای دو است راه خواصّ و راه عوامّ ترا از راه خواصّ هیچ خبری نیست امّا راه عوامّ اینست که تو می سبری و معاملت خوذرا علّت وصول بحق می نهی و محبره‌را آلت حجاب می شمری و گفت روزی بصحرا می رفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهاذند جون نزدیك آمذند من روی بمراقبت نهاذم سگی سبیذ در آن میان بوذ بر ایشان حمله کرد و همه‌را از من دور کرد و از من جذا نشذ تا وقتی که دور شذم نگاه کردم سگ‌را ندیذم نقلست که روزی سخن می گفت در ورع عبّاس المهتدی بگذشت و گفت یا ابا سعید شرم نداری که در زیر بناء دوانقی نشینی و از حوض زُبَیده آب خوری آنگاه در ورع سخن گوئی در حال تسلیم شذ که جنان است که تو می گوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بذو نیکوئی کند و گفت ای عجب آنك در همه عالم مر خذایرا محسن نداند جگونه دل بکلیّت بذو سبارذ و گفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت حق بوذ خواست کبا یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند اعمال‌را از اولیاء خوذ جون اورا بر گزیذه اند و اختیار کرده که روا ندارذ ایشانرا که میان او و میان ایشان درآینه بوذ و احتمال نکنذ که ایشانرا در هیچ کار راحتی بوذ الّا بذو و گفت جون حق تعالی خواهذ که دوست گیرذ بنده‌را از بندگان خوذ در ذکر بر وی گشاذه گرداند

بس هرکه از ذکر لذّت یافت در قرب برو گشاذه گرداند بس اورا در سرای فردانیّت فروذ آرذ و محلّ جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند بس هرگاه که جشم او بر جلال و عظمت او افتذ باقی ماند او بی او در حفظ خذای افتذ و گفت اوّل مقامات اهل معرفت تحیّر است با افتقار بس سرور است با اتّصال بس فنا است با انتباه بس بقا است با انتظار و نرسذ هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی گویذ بیغامبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم نرسیذ گوئیم رسیذ امّا در خور خویش جنانك همه‌را حق تعالی متجلّی شوذ و ابو بکررا یك بار متجلّی شذ در خور او و هر یکی‌را در خور آنکس و گفت هرکه گمان برذ که بجهد بوصال حق رسذ خوذرا در رنج بی نهایت افگنذ و هرکه گمان برذ که بی جهد بوی رسذ خوذرا در تمنّاء بی نهایت افگنذ و گفت خلق در قبضهٔ خذای اند و در ملك او هرگاه کی مشاهده حاصل شوذ میان بنده و خذای در سرّ بنده و فهم بنده جز خذای هیچ نماند و گفت وقت عزیز خوذرا جز بعزیزترین جیزها مشغول مکن و عزیزترین جیزهاء بنده شغلی باشذ عن الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاه دار و گفت هرکه بنور فراست نگرذ بنور حق نگرسته باشذ و مادّهٔ علم وی از حق بوذ ویرا سهو و غفلت نباشذ بل که حکم حق بوذ که زبان بنده‌را بذآن گویا کنذ و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشانرا خشیت خذای خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بذو و گفت هرکرا معرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو سرای نبیند جز او و نشنوذ جز او و مشغول نبوذ جز بذو و گفت فنا فناء بنده باشذ از رؤیت بندگی و بقا بقاء بنده باشذ در حضور الهی و گفت فنا متلاشی شذن است بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت قرب باکی دل است از همه جیزها و آرام دل با خذای و گفت هر باطن که ظاهر وی بخلاف او بوذ باطل بوذ و گفت ذکر سه وجه است ذکری

است بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بوذ و ذکری است بزبان و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بوذ و ذکریست کی دلرا بذکر گرداند و زبان‌را گنگ کنذ قدر این ذکر کس نداند جز خذای تعالی و گفت اوّل توحید فانی شذن است همه جیزها از دل مرد و بخذای باز گشتن بجملگی و گفت عارف تا نرسیذه است یاری می خواهذ از همه جیز جون برسذ مستغنی گردذ بخذای از همه جیز و بذو محتاج گردذ همه جیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس هیچ نتوانی کرد و بوجود هیچیز حسّ نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرذ ترا و یقین آنست که بر گیرذ ترا و گفت تصوّف تمکین است از وقت برسیذند از تصوّف گفت آنست که صافی بوذ از خذاوند خویش و پُر بوذ از انوار و در عین لذّت بوذ از ذکر و هم از تصوّف برسیذند گفت جیست گمان تو بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند بس ندا می کنند باسرار که بگرییذ بر ما برسیذند که عارف‌را گریه بوذ گفت گریهٔ او جندان بوذ که در راه باشذ جون بحقایق قرب رسیذ و طعم وصال بچشیذ گریه زایل شوذ و گفت عیش زاهد خوش نبوذ که بخوذ مشغول بوذ و گفت خُلق عظیم آن بوذ که اورا هیچ همّت نبوذ جز خذای و گفت توکّل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکّل بایذ که جنان مضطرب شوذ در نایافت که سکونش نبوذ هرگز یا جنان سکونش بوذ در قرب یافت که هرگزش حرکت نبوذ و گفت هرکه تحکّم نتواند کرد در آنج میان او و خذای است بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسیذ و گفت غرّه مشویذ بصفاء عبودیّت که منقطع است از نفس و ساکن است با خذای گفتند جون است که حقّ توانگران بدرویشان نمی رسذ گفت سه جیزرا یکی آنك آنج ایشان دارند حلال نباشذ دوم آنك برآن موافق نباشذ سوم آنك درویشان بلا اختیار کرده اند رحمة الله علیه

ذکر ابو الحسین نوری قدّس الله روحه العزیز

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزّت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرر آن خویشتن کشته در درد دوری لطیف عالم ابو الحسین نوری رحمة الله علیه یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوّف و شریف اهل محبّت بوذ و ریاضاتی شگرف و معاملاتی بسندیذه و نُکَتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متّفق بوذند و اورا امیر القُلوب گفتندی و قمر الصوفیّه مرید سری سقطی بوذ صحبت احمد حواری یافته و از اقران جُنَید بوذ و در طریقت مجتهد بوذ و صاحب مذهب و از صدور علماء مشایخ بوذ و اورا در طریقت براهینی قاطعه است و حجّتی لامعه و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوّف‌را بر فقر تفضیل نهذ و معاملتش موافق جُنَید است و از نوادر طریقت او یکی آنست کی صحبت بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حقّ صاحب فرمایذ بر حقّ خویش و گویذ صحبت با درویشان فریضه است و عزلت نابسندیذه و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و اورا نوری از آن گفتند که جون در شب تاریك سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمذی جنانك خانه روشن شذی و نیز از آن نوری گفتند که بنور فراست از اسرار باطن خبر داذی و نیز گفتند که اورا صومعهٔ بوذ در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شذندی بشب نوری دیذندی که می درفشیذی و از صومعهٔ او ببالا بر می شذی و ابو محمّد مغازلی گفت هیچکس ندیذم بعبادت نوری و در ابتدا جنان بوذ که هر روز بامداذ از خانه بیرون آمذی که بدکّان می روم و نانی جند بر داشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شذی و نماز کردی تا نماز بیشین بس بدکّان آمذی اهل خانه بنداشتندی که بدکّان جیزی خورده است و اهل دکّان گمان بردندی که بخانه جیزی

خورده است همچنین بیست سال بذین نوع معاملت کردی که کس بر احوال او مطّلع نشذ نقلست که گفت سالها مجاهده کردم و خوذرا بزندان باز داشتم و بشت بر خلایق کردم و ریاضات کشیذم راه بمن گشاذه نشذ با خوذ گفتم کی جیزی می بایذ کرد که کار بر آیذ ویا فرو شوم و ازین نفس برهم بس گفتم ای تن تو سالها بهوا و مراد خوذ خوردی و دیذی و شنیذی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوان است اکنون در خانه رو تا بندت بر نهم و هرجه حقوق حق است در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شوی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی و گفت در راه حق جنین کردم و من شنیذه بوذم کی دلهاء این طایفه نازك بوذ هرجه ایشان بینند و شنوند سرّ آن بدانند و من در خوذ آن نمی دیذم گفتم قول انبیا و اولیا حق بوذ مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که اینجا خلاف‌را راه نیست آنگه گفتم اکنون گرد خوذ بر آیم تا بنگرم کی جیست بخوذ فرو نگرستم آفت آن بوذ که نفس با دل من یکی شذه بوذ جون نفس با دل یکی شوذ بلا آن بوذ کی هرجه بر دل تابذ نفس حظّ خوذ از وی بستانذ جون جنان دیذم دانستم که از آن بر جای می مانذ کی هرجه از درگاه بدل می رسذ نفس حظّ خوذ می ستانذ بعد از آن هرجه نفس بذآن بیاسوذی گرد آن نگشتمی و جنگ در جیزی دیگر زذمی مثلاً اگر اورا با نماز یا با روزه یا با صدقه خوش بوذی یا با خلوة یا با خلق در ساختن خلاف او کردمی تا آن همه‌را بیرون انداختم و کامها همه بریذه گشت آنگاه اسرار در من بدیذ می آمذ بس گفتم تو کهٔ گفت من دُرّ کان بی کامی ام و اکنون با مریدان بگوی که کان من کان بی کامی است و دُرّ من دُرّ کان نامرادی است آنگه بدجله رفتم و میان دو زورق بایستاذم و گفتم نروم تا ماهی در شست من نیفتذ آخر در افتاذ جون بر کشیذم گفتم الحمدُ لله که کار من نیك آمذ برفتم و با جنید بگفتم کی

مرا فتوحی بدیذ آمذ گفت ای ابو الحسین آنك ماهی افتاذ اگر ماری بوذی کرامت تو بوذی لکن جو تو در میان آمذی فریب است نه کرامت که کرامت آن بوذ که تو در میان نباشی سبحان الله این آزاذگان جه مردان بوذه اند نقلست که جون غلام خلیل بدشمنی این طایفه بر خاست و بیش خلیفه گفت که جماعتی بدیذ آمذه اند که سروذ می گویند و رقص می کنند و کفریّات می گویند و همه روز تماشا می کنند و در سردابها می روند بنهان و سخن می گویند این قومی اند از زنادقه اگر امیر المؤمنین فرمان دهذ بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شوذ که سر همه این گروه اند اگر این جیز از دست امیر المؤمنین آیذ من اورا ضامنم بثوابی جزیل خلیفه در حال فرموذ تا ایشان‌را حاضر کردند و ایشان ابو حمزه و ارقام و شبلی و نوری و جُنَیْد بوذند بس خلیفه فرموذ تا ایشان‌را بقتل آرند سیّاف قصد کشتن ارقام کرد نوری بجست و خوذرا در بیش انداخت بصدق و بجای ارقام بنشست و گفت اوّل مرا بقتل آر طرب کنان و خندان سیّاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر جیزی نیست که بذآن شتاب زذکی کنند نوری گفت بناء طریقت من بر ایثار است و من اصحاب‌را بر ایثار می دارم و عزیزترین جیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی جند در کار این براذران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنك یك نفس در دنیا نزدیك من دوستر از هزار سال آخرت ازآنك این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت من بخدمت باشذ جون این سخن بشنیذند از وی در خدمت خلیفه عرضه کردند خلیفه از انصاف و قدم صدق او تعجّب آمذ فرموذ که توقّف کنیذ و بقاضی رجوع فرموذ تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجّتی ایشانرا منع نتوان کرد بس قاضی دانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیذه بوذ گفت ازین دیوانه مزاج یعنی شبلی جیزی از فقه ببرسم کی او جواب نتواند داذ بس گفت از بیست دینار

جند زکوة بایـد داذ شبلی گفت بیست و نیم دینار گفت این زکوة این جنین که نصب کرده است گفت صدّیق اکبر رضی الله عنه کی جهل هزار دینار بداذ و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار جیست که گفتی گفت غرامت‌را که آن بیست دینار جرا نگاه داشت تا نیم دینارش ببایذ داذ بس از نوری مسئلهٔ برسیـذ از فقه در حال جواب داذ قاضی خجل شذ آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه برسیذی و هیچ نبرسیذی که خذایرا مردان اند که قیام همه بذوست و حرکت و سکون همه بذوست و همـه زندهٔ بذو اند و بایندهٔ بمشاهدهٔ او اگر یك لحظه از مشاهدهٔ حق باز مانند جان از ایشان بر آیذ بذو خسبند و بذو خورند و بذو گیرند و بذو روند و بذو بینند و بذو شنوند و بذو باشند علم این بوذ نه آنك تو برسیذی قاضی متحیّر شذ و کس بخلیفه فرستاذ که اگر اینها مُلْحِد و زندیق اند من حکم کنم کی در روی زمین یك موحّد نیست خلیفه ایشانرا بخواند و گفت حاجت خواهیذ گفتند حاجت ما آنست که مارا فراموش کنی نه بقبول خوذ مارا مشرّف گردانی و نـه بردّ مهجور کنی که مارا ردّ تو جون قبول تست و قبول تو جون ردّ تو است خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا بکرامتی تمام روانه کرد نقل است که نوری یك روز مردی‌را دیذ در نماز کبا محاسن حرکتی می کرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیذند و فقها اجماع کردند که او بذین سخن کافر شذ اورا بیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت جرا گفتی گفت بندهٔ از آن کیست گفت از آن خذای گفت محاسن از آن که بوذ گفت از آن کسی که بندهٔ آن او بوذ بس خلیفه گفت الحمد لله که خذای مرا از قتل او نگـاه داشت و گفت جهل سالست تا میان من و میان دل جذا کرده اند کـه درین جهل سال هیچ آرزو نبوذ و بهیچیز شهوتم نبوذ و هیچیز در دلم نیکو ننموذ و این از آن وقت باز بوذ که خذایرا بشناختم و گفت نوری درفشان دیذم در غیب بیوسته در وی نظر می

کردم تا وقتی که من همه آن نور شذم و گفت وقتی از خذای تعالی در خواستم کی مرا حالتی دایم دهذ هاتفی آواز داذ که ای ابو الحسین بر دایم صبر نتواند کرد الاّ دایم نقلست که جُنَیْد یك روز بیش نوری شذ نوری در بیش جنید بتظلّم در خاك افتاذ و گفت حرب من سخت شذه است و طاقتم نماند سی سالست که جون او بدیذ می آیذ من گم می شوم و جون من بدیذ می ایم او غایب می شوذ و حضور او در غیبت من است هر جند زاری می کنم می گویذ یا من باشم یا تو جنید اصحاب‌را گفت بنگریذ کسی‌را که در ماندهٔ و ممتحن و متحیّر حق تعالی است بس جنید گفت جنان بایذ که اگر برده شوذ بتو و اگر آشکارا شوذ بتو تو تو نباشی و خوذ همه او بوذ نقلست که جمعی بیش جُنَیْد آمذند و گفتند جند شبانروز است تا نوری بیك خشت می گردذ و می گویذ الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته نمازها بوقت می گزارذ و آداب نماز بجای می آورذ اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از آنك اوقات نماز نگاه می دارذ و آداب بجای آوردن می شناسذ بس این تکلّف است نه فنا کی فانی از هیچیز خبر ندارذ جنید گفت جنین نیست که شما می گوئیذ که آنها کی در وجد باشند محفوظ باشند بس خذای ایشانرا نگاه دارذ از آنك وقت خدمت از خدمت محروم مانند بس جنید بیش نوری آمذ و گفت یا ابا الحسین اگر دانی کبا او خروش سوذ می دارذ تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به تسلیم کن تا دلت فارغ شوذ نوری در حال از خروش باز ایستاذ و گفت نیکو معلّما کی توئی مارا نقلست که شبلی مجلس می گفت نوری بیامذ و بر کنارهٔ بایستاذ و گفت السلام علَیْك یا ابا بکر شبلی گفت وعلَیْك السلام یا امیر القُلوب گفت حق تعالی راضی نبوذ از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارذ اگر تو در عملی جاه نگاه دار و اگر نه فروذ آی شبلی نگاه کرد و خوذرا راست نیافت فروذ آمذ و جهار ماه در خانه بنشست که بیرون

نیامذ خلق جمع شذند و اورا بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامذ و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان بوشیذه کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و بمزبلها انـد اختند گفت یا امیر القُلوب نصیحت تو جه بوذ و بوشیذه کردن من جه بوذ گفت نصیحت من آن بوذ که رها کردم خلق خدای‌را بخدای و بوشیذه کردن تو آن بوذ کی حجاب شذی میان خذای و خلق و تو کیستی که میان خذای و خلق خذا واسطه باشي بس نمی بینم ترا الاّ فضول نقلست که جوانی بای برهنه از اصفهان بعزم زیارت نوری بیرون آمذ جون نزدیك رسیذ نوری مریدی‌را فرموذ تا یك فرسنگ راه بجاروب برُفت و گفت که جوانی می آیذ که این حدیث بر وی تافته است جون برسیذ نوری گفت از کجا می آئی گفت از اصفهان و ملك اصفهان آن جوانرا کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی بهزار دینار می داذ که از آنجا مرو بس نوری گفت اگر ملك اصفهان ترا کوشکی و کنیزکی و هزار دینار می داذ و هزار دینار اسباب داذی که از آنجا مرو و تو این طلب‌را با آن مقابله کردی جوان در حال فریاذ بر آورد که مرا مزن نوری گفت اگر حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی نهذ و در بیش مریدی نهذ و او در آن نگرذ مسلّمش نبوذ که حدیث خذای کنذ نقلست که نوری با یکی نشسته بوذ و هر دو زار می گریستند جون آنکس برفت نوری روی بیاران کرد و گفت دانستیذ که آن شخص که بوذ گفتند نه گفت ابلیس بوذ حکایت خدمات خوذ می کرد و افسانهٔ روزگار خوذ می گفت و از درد فراق می نالیذ و جنانك دیذیت می گریست من نیز می گریستم جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات می کرد من گوش داشتم که تا جه می گویذ گفت بار خذایا اهل دوزخ‌را عذاب کنی جمله آفریذهٔ تو اند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ‌را از مردم بُر خواهی کرد قادری بر آنك دوزخ از من بُر کنی و ایشانرا ببهشت بری جعفر گفت

من متحيّر شذم آنكاه بخواب ديذم كه يكى بيامذى و گفتى كه خذاى فرموده است كه ابو الحسين‌را بگوى كه ما ترا بذآن تعظيم و شفقت بخشيذيم نقلست كه گفت شبى طواف‌گاه خالى يافتم طواف مى كردم و هر بار كه بحجر الأَسْوَد مى رسيذم دعا مى كردم و مى گفتم اَللّٰهُمَّ اَرْزُقْنِى حالًا وصفةً لا أَتغيّرُ منه بار خذايا مرا حالى و صفتى روزى كن كه از آن نگردم يك روز از ميان كعبه آوازى شنيذم كه يا ابو الحسين مى خواهى كه با ما برابرى كنى مائيم كه از صفت خوذ بر نگرديم امّا بندگان گردان گردان داريم تا ربوبيّت از عبوديّت بيذا گردذ مائيم كه بر يك صفت ايم صفت آدمى گردان است شبلى گويذ بيش نورى شذم اورا ديذم بمراقبت نشسته كى موئى بر تن او حركت نمى كرد گفتم مراقبتى جنين نيكو از كه آموختى گفت از گربهٔ كه بر سوراخ موش بوذ و او از من بسيار ساكن تر بوذ نقلست كه شبى اهل قادسيّه شنيذند كه دوستى از دوستان خذاى خوذرا در وادى شيران باز داشته است اورا در يابيذ خلق جمله بيرون آمذند و بوادى سباع رفتند ديذند نورى‌را كه گورى فرو برده بوذ و در آنجا نشسته و گرد بر گرد او شيران نشسته شفاعت كردند و اورا بقادسيّه آوردند بس از آن حال سؤال كردند گفت مدّتى بوذ تا جيزى نخورده بوذم و درين باديه بوذم جون خرمابُن بديذم رطب آرزو كردم گفتم هنوز جاى آرزو ماندهٔ است در من درين وادى فرو آيم تا شيرانت بدرند تا بيش خرما آرزو نكنذ نقلست كه گفت روزى در آب غسل مى كردم دزدى جامهٔ من ببرد هنوز از آب بيرون نيامذه بوذم كه باز آورد و دست او خشك شذه بوذ گفتم الٰهى جون جامه باز آورد دست او باز ده در حال نيك شذ برسيذند كه خذاى تعالى با تو جه كنذ گفت جون من بگرمابه روم جامهٔ من نگاه دارذ كه روزى بگرماوه رفتم يكى جامهٔ من ببرد گفتم خذاوندا جامهٔ من باز ده در حال آن مرد بيامذ و جامه باز آورد و عذر خواست نقلست كه در بازار نخّاسان بغداذ آتش

افتاذ و خلق بسیار بسوختند بر یك دکّان دو غلام‌بجه رومی بوذند سخت با جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بوذ و خذاوند غلام می گفت که هرك ایشانرا بیرون آرذ هزار دینار مغربی بدهم هیچکس‌را زهره نبوذ که گرد آن بگردذ ناگاه نوری برسیذ آن دو غلام‌بجه‌را دیذ که فریاذ می کردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بای در نهاذ و هر دورا بسلامت بیرون آورد خذاوند غلام هزار دینار مغربی بیش نوری نهاذ نوری گفت بر دار و خذایرا شکر کن که این مرتبه که بما داذه اند بنا گرفتن داذه اند که ما دنیارا بآخرت بدل کرده ایم نقلست که خادمهٔ داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر بیش نوری بردم و او آتش بدست گردانیذه بوذ و انگشتان او سیاه شذه همچنان ناشسته نان می خورد گفتم بی هنجار مردی است در حال زنی بیامذ و مرا بگرفت که رزمهٔ جامهٔ من بردهٔ و مرا بیش امیر بردند نوری بیامذ و کس امیررا گفت اورا مرنجان که جامهٔ اینك می آرند نگاه کردند کنیزکی می آمذ و رزمهٔ جامه می آورد بس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت دگر گوئی که بی هنجار مردی است زیتونه گفت توبه کردم نقلست که نوری می گذشت یکی‌را دیذ که بار افتاذه و خرش مرده و او زار می گریست نوری بای بر خر زذ و گفت بر خیز جه جای خفتن است حالی بر خاست مرد بار بر نهاذ و برفت نقلست که نوری بیمار شذ جُنَیْد بعیادت او آمذ و گل و میوه آورد بعد از مدّتی جنید بیمار شذ نوری با اصحاب بعیادت آمذ بس با یاران گفت که هرکس ازین بیماری جنید جیزی بر گیریذ تا او صحّت یابذ گفتند بر گرفتیم جنید حالی بر خاست نوری گفت این نوبت کی بعیادت آئی جنین آی نه جنان که گل و میوه آری نوری گفت بیری دیذم ضعیف و بی قوّت که بتازیانه می زذند و او صبر می کرد بس بزندان بردند من بیش او رفتم و گفتم تو جنین ضعیف و بی قوّت جگونه صبر کردی بر آن تازیانه گفت ای فرزند بهمّت بلا توان کشیذ نه بجسم گفتم بیش تو صبر جیست گفت آنك

در بلا آمذن همچنان بوذ که از بلا بیرون شذن نقلست که از نوری سوال کردند که راه بمعرفت جون است گفت هفت دریا است از نار و نور جون هر هفت‌را گذاره کردی آنگاه لقمهٔ گردی در حلق او جنانك اوّلین و آخرین‌را بیك لقمه فرو بردی نقلست که یکی از اصحاب بو حمزه‌را گفت و بو حمزه اشارت بقرب کردی گفت اورا بگوی که نوری سلام می رساند و می گوید قرب قرب در آنج ما در آنیم بُعْد بُعْد بوذ و سوال کردند از عبودیّت گفت مشاهدهٔ ربوبیّت است و گفتند آدمی کیْ مستحقّ آن شوذ که خلق‌را سخن گویذ گفت وقتی که از خذای فهم کند و اگر از خذای فهم نمی کنذ بلای او در عباد الله و بلاد الله عامّ بوذ سوال کردند از اشارة گفت اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن اشارت بحق استغراق سرایر است از عبارة صدق سوال کردند از وجد گفت بخذای کی ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجهٔ وجد و گفت وجد زبانهٔ است که در سرّ بجنبذ و از شوق بدیذ آیذ که اندامها بجنبش آیذ یا از شاذی یا از اندوه گفتند دلیل جیست بخذای گفت خذای گفتند بس حال عقل جیست گفت عقل عاجزی است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بوذ و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خطّ رسول علیه السلام ننهند گشاذه نشوذ و گفت صوفیان آن قوم اند که جان ایشان از کدورت بشریّت آزاذ گشته است و از آفت نفس صافی شذه و از هوا خلاص یافته تا در صفّ اوّل و درجهٔ اعلی با حق بیارامیذه اند و از غیر او رمیذه نه مالك بوذند و نه مملوك و گفت صوفی آن بوذ که هیچیز در بند او نبوذ و او در بند هیچیز نشوذ و گفت تصوّف نه رُسوم است و نه عُلوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بوذی بمجاهده بدست

آمذی و اگر علم بوذی بتعلیم حاصل شذی بلك اخلاقی است كه تخلّقوا بأخْلاقِ الله و بخُلقِ خذای بیرون آمذن نه برسوم دست دهذ و نه بعلوم و گفت تصوّف آزاذی است وجوانمردی و ترك تكلّف و سخاوت و گفت تصوّف ترك جمله نصیبهاء نفس است برای نصیب حق و گفت تصوّف دشمنی دنیا است و دوستی مولی نقلست كه روزی نابینائی الله الله می گفت نوری نیش او رفت و گفت تو اورا جه دانی و اگر بدانی زنده مانی این بگفت و بیهوش شذ و از آن شوق بصحرا افتاذ در نیستانی نَوْدروذه و آن نی در بای و بهلوی او می رفت و خون روان می شذ و از هر قطرهٔ خون الله الله بدیذ می آمذ بو نصر سرّاج گویذ جون اورا از آنجا با خانه آوردند گفتند بگوی لا اله الاّ الله گفت آخر هم آنجا می روم و در آن وفاة می كرد جُنَیْد گفت تا نوری وفات كرد هیچ كس در حقیقت صدق سخن نگفت كه صدّیق زمانه او بوذ رحمة الله علیه

ذکر بو عثمان حیری قدّس الله روحه العزیز

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیّت آن جگرسوختهٔ جذبهٔ ربوبیّت آن سبق برده در مریدی و بیری قطب وقت عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوّف بوذ و رفیع قدر بوذ و عالی همّت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع كرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون عاوم طریقت و شریعت كامل بوذ و سخنی موزون و مؤثّر داشت و هیچکس‌را در بزرگی او سخن نیست جنانك اهل طریقت در عهد او جنین گفتند كه در دنیا سه مرد اند كه ایشانرا جهارم نیست عثمان در نشابورو جُنَیْد در بغداذ و بو عبد الله الجلا بشام و عبد الله محمّد رازی گفت جُنَیْد و رُوَیْم و یوسف حسین و محمّد فضل و ابو علی جوزجانی و غیر ایشانرا از مشایخ بسی دیذم هیچکس ازین قوم شناساتر بخذای از ابو

عثمان حیری ندیذم و اظهار تصوّف در خراسان ازو بوذ و او با جُنَید و رُوَیْم و یوسف حسین و محمّد فضل صحبت داشته بوذ و اورا سه بیر بزرگوار بوذ اوّل یحیی معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی و سوم ابو حفص حدّاد و هیچ کس از مشایخ از دل بیران جندان بهره نیافت که او یافت و در نشابور اورا منبر نهاذند تا سخن اهل تصوّف بیان کرد وابتداء او آن بوذ که گفت بیوسته دلم جیزی از حقیقت می طلبیذ در حال طفولیّت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و بیوسته بذآن می بوذم که جز این که عامّه بر آنند جیزی دیگر هست و شریعت‌را اسراریست جز این ظاهر

نقلست که روزی بدبیرستان می رفت با جهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترك و دواتی زرّین در دست و دستاری قصب بر سر و خزّی بوشیذه بکاروان سرائی کهنه رسیذ و در نگریست خری دیذ بشت ریش کلاغ از جراحت او می کند و اورا قوّت آن نه کی براند رحم آمذش غلام‌را گفت تو جرا با منی گفت تا هر اندیشهٔ که بر خاطر تو بگذرذ با آن یار تو باشیم در حال جبّهٔ خزّ بیرون کرد و بر درازگوش بوشیذ و دستاری قصب بوی فرو بست در حال آن خر بزبان حال در حضرت عزّت مناجاتی کرد بو عثمان هنوز بخانه نرسیذه بوذ که واقعهٔ مردان بوی فرو آمذ جون شوریذهٔ بمجلس یحیی افتاذ از سخن یحیی معاذ کار بر وی گشاذه شذ از ماذر و بذر ببریذ و جند گاه در خدمت یحیی ریاضت کشیذ تا جمعی از بیش شاه شجاع کرمانی برسیذند و حکایات شاه باز گفتند اورا میلی عظیم بدیذن شاه کرمانی بذیذ آمذ دستوری خواست و بکرمان شذ بخدمت شاه شاه اورا بار نداذ گفت تو با رجا خو کردهٔ و مقام یحیی رجا است کسی که بروردهٔ رجا بوذ از وی سلوك نیایذ که برجا تقلید کردن کاهلی بار آورذ و رجا یحیی‌را تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرّع نموذ و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شذ تا بار داذند در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم

نشابور کرد بزیارت بو حفص عثمان با وی بیامذ و شاه قبا می بوشیذ بو حفص شاه‌را استقبال کرد و ثنا گفت بس بو عثمانرا همه همّت صحبت بو حفص بوذ امّا حشمت شاه اورا از آن منع می کرد که جیزی گویذ که شاه غیور بوذ بو عثمان از خذای میخواست تا سببی سازذ کی بي آزار شاه بیش بو حفص بماند ازآنك کار بو حفص عظیم بلند می دیذ جون شاه عزم باز گشتن کرد بو عثمان هم برگ راه بساخت تا روزی بو حفص گفت با شاه بحکم انبساط این جوانرا اینجا بمان که مارا با وی خوش است شاه روی بعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ‌را بس شاه برفت و بو عثمان آنجا بماند و دیذ آنج دیذ تا ابو حفص در حق ابو عثمان گفت که آن واعظ یعنی یحیی معاذرا اورا بزبان آورد تا کی بصلاح باز آیـذ یعنی نخست آتشی بوذه است کسی می بایست تا آنرا زیادت کنذ و نبوذ نقلست که بو عثمان گفت هنوز جوان بوذم که بو حفص مرا از بیش خوذ براند و گفت نخواهم که دگر نزدیك من آئی هیج نگفتم و دلم نداذ که بشت بر وی کنم همجنان روی سوی او باز بس می رفتم گریان تا از جشم او غایب شذم و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریذم و از آنجا اورا می دیذم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ جون شیخ مرا جنان دیذ و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرّب گردانیذ و دختر بمن داذ و سخن اوست که جهل سالست تا خذاوند مرا در هر حال که داشته است کاره نبوذه ام و مرا از هیج حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساخط بوذه ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بوذ اورا بدعوت خواند بو عثمان برفت تا بدر سرای او گفت ای شکم خوار جیزی نیست باز گرد بو عثمان باز گشت جون بارهٔ باز آمذ آواز داذ که ای شیخ بیا بس باز گشت گفت نیکو جدّی داری در جیزی خوردن جیزی کمتر است برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمذ گفت سنگ بخور والّا باز گرد شیخ برفت دیگر همجنین تا سی بار اورا می خواند و می

راند و شيخ مى آمذ و مى رفت كه تغيّرى در روى بديذ نمى آمذ بعد از آن آن مرد در باى شيخ افتاذ و بگريست و توبه كرد و مريد او شذ و گفت تو جه مردى كه سى بار ترا بخوارى براندم يك ذرّه تغيّر در تو بديذ نيامذ بو عثمان گفت اين سهل كاريست كار سگان جنين باشذ كه جون برانى بروند و جون بخوانى بيايند و هيچ تغيّر در ايشان بديذ نيايذ اين بس كارى نبوذ كه سگان با ما برابر اند كار مردان كارى ديگر است

نقلست كه روزى مى رفت يكى از بام طشتى خاكستر بر سر او ريخت اصحاب در خشم شذند خواستند كه آنكس‌را جفا گويند بو عثمان گفت هزار بار شكر مى بايذ كرد كه كسى كه سزاى آتش بوذ بخاكستر با او صلح كردند بو عمرو گفت در ابتدا توبه كردم در مجلس بو عثمان و مدّتى بر آن بوذم باز در معصيت افتاذم و از خدمت او اعراض كردم و هر جائى كه اورا مى ديذم مى گريختم روزى ناگه بذو رسيذم مرا گفت اى بُسر با دشمنان منشين مگر كه معصوم باشى از آنك دشمن عيب تو بيند و جون معيوب باشى دشمن شاذ گردذ و جون معصوم باشى اندوهگن شوذ اگر ترا بايذ كه معصيتى كنى بيش ما آى تا ما بلاء ترا بجان بكشيم و تو دشمن‌كام نگردى جون شيخ اين بگفت دلم از گناه سير شذ و توبهٔ نصوح كردم

نقلست كه جوانى قلّاش مى رفت ربابي در دست و سرمست ناگاه بو عثمان‌را ديذ موى در زير كلاه بنهان كرد و رباب در آستين كشيذ بنداشت كه احتساب خواهذ كرد بو عثمان از سر شفقت نزديك او شذ و گفت مترس كه براذران همه يكى اند جوان جون آن بديذ توبه كرد و مريد شيخ شذ و غسلش فرموذ و خرقه در وى بوشيذ و سر بر آورد و گفت الهى من از آن خوذ كردم باقى ترا مى بايذ كرد در ساعت واقعهٔ مردان بوى فرو آمذ جنانك بو عثمان در آن واقعه متحيّر شذ نماز ديگررا ابو عثمان مغربى برسيذ بو عثمان حيرى گفت اى شيخ در رشك مى سوزم كه هرجه ما بعمرى دراز طمع مى داشتيم رايگان بسر اين جوان در افگندند

که از معده اش بوی خمر می آیذ تا بدانی که کار خذای دارذ نه خلق نقلست که یکی ازو برسیذ که بزبان ذکر می گویم دل با آن یار نمی گردذ گفت شکر کن که یك عضو باری مطیع شذ و یك جزورا از تو راه داذند باشذ که دل نیز موافقت کنذ نقلست کی مریدی برسیذ که جگوئی در حقّ کسی کی جمعی برای او بر خیزند خوش آیذ و اگر نخیزند ناخوش آیذ شیخ هیج نگفت تا روزی در میان جمعی گفت از من مسئلهٔ جنین و جنین برسیذند جه گویم جنین کسی‌را کی اگر در همین بمانذ گو خواه ترسا میر خواه جهوذ نقلست کی مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و حرمت هیج باز نگرفت و با شیخ بسفر حجاز شذ و ریاضت کشیذ و درین مدّت می گفت کی سرّی از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ گفت جون بمبرز روی ایزاربای بکش که این سخن دراز است فَهِمَ مَنْ فَهِمَ این سخن بذآن مانذ که از ابو سعید ابو الخَیْر برسیذند رحمة الله علیه کی معرفت جیست گفت آنك کوذکان‌را گویند که بینی باك کن آنگه حدیث ما کن و گفت صحبت با خذای بحسن ادب بایذ کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلّی الله علیه وسلّم بمتابعت سنّت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با براذران بتازه‌روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جُهّال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت جون مریدی جیزی شنوذ از علم این قوم و آنرا کار فرمایذ نور آن بآخر عمر در دل او بدیذ آیذ و نفع آن بذو رسذ و هرك ازو آن سخن بشنوذ اورا سوذ دارذ و هرك جیزی شنوذ از علم ایشان و بذآن کار نکنذ حکایتی بوذ که یاذ گرفت روزی جند بر آیذ فراموش شوذ و گفت هرکرا در ابتدا ارادت درست نبوذ اورا بروزگار نیفزایذ الاّ ادبار و گفت هرکه سنّت‌را بر خوذ امیر کنذ حکمت گویذ و هرکه هوارا بر خوذ امیر کنذ بدعت گویذ و گفت هیج کس عیب خوذ نه

بیند تا هیچ ازو نیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها خوذرا نکوهیدهٔ دارذ و گفت مرد تمام نشوذ تا در دل او جهار جیز برابر نگردذ منع و عطا و ذلّ و عزّ و گفت که عزیزترین جیزی بروی زمین سه جیز است عالمی که سخن او از علم خوذ بوذ و مریدی که اورا طمع نبوذ و عارفی که صفت حق کند بی کیفیّت و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است و بسندهٔ کردن بعلم خذای و گفت خلاف سنّت در ظاهر علامت ریاء باطن بوذ و گفت سزاوار است آنرا که خذای تعالی بمعرفت عزیز کرد که او خوذرا بمعصیت ذلیل نکنذ و گفت صلاح دل در جهار جیز است در فقر بخذای و استغنا از غیر خذای و تواضع و مراقبت و گفت هرکرا اندیشهٔ او در جمله معانی خذای نبوذ نصیب او در جمله معانی از خذای ناقص بوذ و گفت هرکه تفکّر کند در آخرت و بایداری آن رغبت در آخرتش بدیذ آیذ و گفت هرکه زاهد شوذ در نصیب خویش از راحت و عزّ و ریاست دلی فارغش بدیذ آیذ و رحمت بر بندگان خذای و گفت زهد دست داشتن دنیا است و باك ناداشتن اندر دست هرك بوذ و گفت اندوهگن آن بوذ که بروای آنش نبوذ که از اندوه بُرسذ و گفت اندوه بهمه وجه فضیلت مومن است اگر بسبب معصیت نبوذ و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف برهیز کردن است از روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف خاصّ در وقت بوذ و خوف عامّ در مستقبل و گفت خوف ترا بخذای رساند و عُجْب دور گرداند و گفت صابر آن بوذ که خوی کرده بوذ بمکاره کشیذن و گفت شکر عامّ بر طعام بوذ و بر لباس و شکر خاصّ بر آنج در دل ایشان آیذ از معانی و گفت اصل تواضع از سه جیز است از آنك بندهٔ از جهل خویش یاذ کنذ و از آنك از گناه خویش یاذ کنذ و از آنج احتیاج خویش بخذای تعالی یاذ کنذ و گفت توکّل بسندهٔ کردن

است بخذای از آنك اعتماد بر وی دارذ و گفت هرك از حیا سخن گویذ و شرم ندارذ از خذای در آنچ گویذ او مستدرج بوذ و گفت یقین آن بوذ که اندیشه و قصد کار فردا اورا اندك بوذ و گفت شوق ثمرهٔ محبّت بوذ هرکه خذایرا دوست دارذ آرزومند خذای و لقاء خذای بوذ و گفت بقدر آنك بدل بنده از خذای تعالی سروری رسذ بنده‌را اشتیاق بدیذ آیذ بذو و بقدر آنك بنده از دور ماندن او و از راندن او می ترسذ بذو نزدیك شوذ و گفت بخوف محبّت درست گردذ و ملازمت ادب بر دوست مؤکّد گردذ و گفت محبّت‌را از آن نام محبّت کردند که هرچه در دل بوذ جز محبوب محو گرداند و گفت هرك وحشت غفلت نچشیذه باشذ حلاوت انس نیابذ و گفت تفویض آن بوذ که علمی که ندانی بعالم آن علم بگذاری و تفویض مقدّمهٔ رضا است وٱلرضا بابُ ٱللهِ ٱلأعْظَمُ و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع می باشی و می ترسی که نبایذ که مردود باشی و گفت علامت شقاوت آنست که معصیت می کنی و امیذ داری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هرچه ترسذ بیش از آنك در اوفتذ کار آن بسازذ و گفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش جون کار بخذای باز گذاری سلامت یابی و براحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشوذ از تو طاعت بوذ و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بوذ و گفت صحبت دار با اغنیا بتعزّز و با فقرا بتذلّل که تعزّز بر اغنیا تواضع بوذ و تذلّل اهل فقررا شریف‌تر و گفت شاذ بوذن تو بدنیا شاذ بوذن بخذای از دلت ببرذ و ترس تو از غیر خذای ترس خذای از دلت پاك ببرذ و امیذ داشتن بغیر خذای امیذ داشتن بخذای از دلت دور کند و گفت موفّق آنست که از غیر خذای نترسذ و بغیر او امیذ ندارذ و

رضاء او بر هواى نفس خويش بر گزينـد و گفت خوف از خداى ترا بخداى رساند و كبر و عُجْب نفس ترا از خداى منقطع گرداند و حقير داشتن خلق‌را بيمارى است كه هرگز دوا نپذيرد و گفت آدميان بر اخلاق خويش اند تا ما دام كه خلاف هواء ايشان كرده نيايد و جون خلاف هواء ايشان كنند جملـه خداوندان اخلاق كريم خداوندان اخلاق لئيم باشند و گفت اصل عداوت از سه جيز است طمع در مال و طمع در كرامى داشتن مردمان و طمع در قبول كردن خلق و گفت هر قطع كه افتد مريدرا از دنيا غنيمت بوذ و گفت ادب اعتمادگاه فُقَراست و آرايش اغنيا و گفت خداى تعالى واجب كرده است بر كرم خويش عفو كردن بندگان كى تقصير كرده اند در عبادت كى فرموده است كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ ٱلرَّحْمَةَ و گفت اخلاص آن بوذ كه نفس‌را در آن حظ نبوذ در هيج حال و اين اخلاص عوامّ باشذ و اخلاص خاصّ آن بوذ كه بر ايشان روذ نه بايشان بوذ طاعتها كى مى آرندشان و ايشان از آن بيرون و ايشانرا در آن طاعت بندار نيفتذ و آنرا بجيزى نشمرند و گفت اخلاص صدق نيّت است با حق تعالى و گفت اخلاص نسيان رويت خلق بوذ بدايم نظر با خالق نقلست كه يكى از فرغانه عزم حج كرد گذر بر نشابور كرد و بخدمت بو عثمان شذ سلام كرد و جواب نداذ فرغانى با خوذ گفت مسلمانى مسلمانى‌را سلام كند جواب ندهذ بو عثمان گفت كه حج جنين كنند كه ماذررا در بيمارى بگذارند و بى رضاء او بروند گفت باز گشتم و تا ماذر زنده بوذ توقّف كردم بعـد از آن عزم حج كردم و بخدمت شيخ بو عثمان رسيذم مرا باعزازى و اكرامى تمام بنشاند همگى من در خدمت او فرو گرفت جهدى بسيار كردم تا ستوربانى بمن داذ و بر آن مى بوذم تا وفات كرد در حال مرض موت بسرش جامه بدرّيذ و فرياذ كرد بو عثمان گفت اى بسر خلاف سنّت كردى و خلاف سنّت

ظاهر کردن نشان نفاق بوذ کما قال کُلُّ إِنآءٍ یترشّح بما فیه در حضور تمام جان تسلیم گرد رحمة الله علیه

ذکر ابو عبد الله بن الجلا قدّس الله روحه العزیز

آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل متانت آن بدرقهٔ مقامات آن آینـهٔ کرامات آن آفتاب فلك رضا ابو عبد الله بن الجلا رحمة الله علیه از مشایخ کبار شام بوذ و محمود و مقبول این طایفه بوذ و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقایق و لطایف بی نظیر بوذ ابو تراب و ذو النون مصری‌را دیذه بوذ و با جُنَیْد و نوری صحبت داشته ابو عمرو دمشقی گفت ازو شنیذم که گفت در ابتدا ماذر و بذررا گفتم مرا در کار خذای کنیذ گفتند کردیم بس از بیش ایشان برفتم مدّتی جون باز آمذم بدر خانه رفتم و در بزذم بذرم گفت کیستی گفتم فرزنـد تو گفت مرا فرزندی بوذ بخذای بخشیذم و آنچ بخشیذه بـاز نستانم در بمن نگشاذ و گفت روزی جوانی دیذم ترسا صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیّر شذم و در مقابلهٔ او بایستاذم جُنَیْد می گذشت گفتم یا استاذ این جنبن روئی بآتش دوزخ بخواهند سوخت گفت این بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که ترا برین می دارذ نـه نظارهٔ عبرت که اگر نظر عبرت بوذی در هژده هزار عالم اعجوبهٔ موجود است امّا زوذ باشذ که تو بذین بی حرمتی و نظر در وی معذّب شوی گفت جون جنید برفت مرا قران فراموش شذ تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش قران باز عطا کرد اکنون جند گاه است که زهره ندارم که بهیچ جیز از موجودات التفات کنم تا وقت خوذرا بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم نقلست که سوال کردند از فقر خاموش شذ بس بیرون رفت و باز آمذ گفتند جه حال بوذ گفت جهار دانگ سیم داشتم شرمم آمذ که در فقر سخن گویم آنرا صدقه کردم و گفت بمدینه

رسیذم رنج دیذه و فاقه کشیذه تا بنزدیك تربت مصطفی صلّی الله علیه و علی آله وسلّم رسیذم گفتم یا رسول الله بمهمان تو آمذم بس در خواب شذم بیغمبررا دیذم علیه السلام کی گردهٔ بمن داذ نیمهٔ بخوردم جون بیذار شذم نیمهٔ دیگر در دست من بوذ برسیذند کی مرد کیْ مستحقّ اسم فقر گردذ گفت آنگاه که ازو هیچ باقی نمانـذ گفتند جگونه تایب گردذ گفت آنگاه کی فریشتهٔ دست جب بیست روز بر وي هیچ ننویسذ و گفت هرکه مدح و ذمّ بیش او یکسان باشذ او زاهد بوذ و هرك بر فرایض قیام نمایذ باوّل وقت عابد بوذ و هرك افعال همه از خذای بینذ موحّد بوذ و گفت همّت عارف حق باشـذ و از حق بهیچ جیز باز نگردذ و گفت زاهد آن بوذ که بدنیا بجشم زوال نگرذ تا در جشم او حقیر شوذ تا دل بآسانی از وی بر تواند داشت و گفت هرکه تقوی با وی صحبت نکنذ در درویشی حرام محض خورذ و گفت صوفی فقیریست مجرّد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع استی حکم فقیر آنستی که بروذی میلنجیذی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عزّ و صبر شکر مصیبت و گفت خایف آن بوذ که از غمها اورا ایمن کنند و گفت هرك بنفس بمرتبهٔ رسذ زوذ از آنجا بیفتـذ و هرکرا برسانند بمرتبهٔ بر آن مقام ثابت توانـذ بوذ و گفت هر حق کبا او باطلی شریك تواند بوذ از قسم حق بقسم باطل آمذ بجهت آنك حق غیورست و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور کنذ و محتاج خلق گرداند و نقلست که جون وفاتش نزدیك آمذ می خندیذ و جون بمرد همجنان می خندیذ گفتند مگر زنده است جون نگاه کردند مرده بوذ رحمة الله علیه

ذکر ابو محمّد رُوَیْم قدّس الله روحه العزیز

آن صفی بردهٔ شناخت آن ولی قبّهٔ نواخت آن زندهٔ بی زلل آن باذل بی

بدل آن آفتاب بی غَیْم امام عهد ابو محمّد رُوَیْم رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ کبار بوذ و ممدوح همه و بامانت و بزرگی او همه متّفق بوذند و از صاحب سِرّان جُنَیْد بوذ و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظّی بکمال و مُشار إِلَیْه قوم بوذ و صاحب همّت و صاحب فراست بوذ و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیذه بوذ و سفرها بر توکّل کرده و تصانیف بسیار دارذ در طریقت نقلست که گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شذه است و گفت روزی در بغداذ گرم‌گاهی بکوئی فرو شذم تشنگی بر من غالب شذه از خانهٔ آب خواستم کوذکی کوزهٔ آب بیرون آورد جون مرا دیذ گفت صوفی بروز آب خورذ بعد از آن هرگز روزه نگشاذم نقلست که یکی بیش او آمذ گفت حال تو جون است گفت جگونه باشذ حال آنکس که دین او هواء او باشذ و همّت او دنیا نه نیکوکاری از خلق رمیذه نه عارفی از خلق گزیذه نه تقی و نه نقی و برسیذند که اوّل جیزی که خذای تعالی بر بنذه فریضه کرده است جیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و گفت حق تعالی بنهان گردانیذه است جیزها در جیزها رضای خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتها و مکر خویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش و عقوبات خویش در کرامات خویش و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بوذ و حاضری است شاهد وعده لاجرم دایم در رغبت بوذ و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بوذ و گفت خذای جون ترا گفتار و کردار روزی کنذ و آنگاه گفتارت باز ستانذ و کردار بر تو بگذارذ نعمتی بوذ و جون کردار باز ستانذ و گفتار بگذارذ مصیبتی بوذ و جون هر دو باز ستانذ آفتی بوذ و گفت گشتن تو با هر گروهی

کی بوذ از مردمان بسلامت‌تر بوذ کبا صوفیان که همه خلق‌را مطالبت از ظاهر شرع بوذ مگر این طایفه‌را کی مطالبت ایشان بحقیقت ورع بوذ و دوام صدق و هرك با ایشان نشیند و ایشانرا بر آنچ ایشان محقّق اند خلافی کند خذای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرذ و حکم حکیم اینست که حکمها بر براذران فراخ کنذ و بر خوذ تنگ گیرذ که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بوذ و بر خوذ تنگ گرفتن از حکم ورع بوذ گفتند آداب سفر جگونه بایذ گفت آنك مسافررا اندیشه از قدم در نگذرذ و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بوذ و گفت آرام گیر بر بساط و برهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط و گفت تصوّف مبْنی است بر سه خصلت تعلّق ساختن بفقر و افتقار و محقّق شذن ببذل و ایثار کردن و ترك کردن اعتراض و اختیار و گفت تصوّف ایستاذن است بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولاء او و از هواء خوذ و در وفاء او از جفاء خوذ تا فانی شوی کُلّ بکُلّ و گفت توحید محو آثار بشریّت است و تجرید الٰهیّت و گفت عارف‌را آینهٔ است کی جون در آن بنگرذ مولاء او بذو متجلّی شوذ و گفت تمامی حقایق آن بوذ که مقارن علم بوذ و گفت قرب زایل شذن جمله متعرّضات است و گفت انس آنست که وحشتی در تو بدید آیذ از ما سوی الله و از نفس خوذ نیز و گفت انس سرور دل است بحلاوت خطاب و گفت انس خلوة گرفتن است از غیر خذای و گفت، همّت ساکن نشوذ مگر بمحبّت و ارادت ساکن نشوذ مگر بذوری از منیّت و منیّت کسی‌را بوذ که گام فراخ نهذ و گفت محبّت وفا است با وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و برسیذند از نعت فقر گفت فقیر آنست که نگاه دارذ سرّ خوذرا و گوش دارذ نفس خوذرا و بگزارذ فرایض خذای و گفت

صبر ترك شکایت است و شکر آن بوذ که آنچ توانی بکنی و گفت توبه آن بوذ که توبه کنی از توبه و گفت تواضع ذلیلی قُلوبست در جلیلی علّام الغُیوب و گفت شهوت خفی است که ظاهر نشوذ مگر در وقت عمل و گفت لحظت راحت است و خطرت امارت و اشارت اشارت و گفت نفس زذن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا است و آثار او از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر خذای نترسذ و گفت رضا آن بوذ که اگر دوزخرا بر دست راستش بدارند نگویذ که از جب می بایذ و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی و گفت اخلاص در عمل آن بوذ که در هر دو سرای عوض جشم ندارذ نقل است که ابو عبد الله خفیف وصیّت خواست از وی گفت کمترین کاری درین راه بذل روح است اگر این نخواهی کرد بترّهات صوفیان مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خوذرا در میان دنیاداران بنهان کرد و معتمد خلیفه شذ بقضا و مقصود او آن بوذ که تا خوذرا ستری سازذ و محجوب گرذذ تا جُنَیْد گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ بوذ رحمة الله علیه

ذکر ابن عطا قدّس الله روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربّانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بوذ و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بوذ و باصول و فروع مفتی و هیچکس‌را از مشایخ بیش از وی در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کشف نبوذ که اورا در علم تفسیر و حقایق آن و احادیث و دقایق آن و قراءت و مسایل آن و علم بیان و لطایف آن کمالی عظیم داشت و جملهٔ اقران اورا محترم داشته اند و ابو سعید خرّاز در کار او مبالغت کردی و بجز

اورا تصوّف مسلّم نداشتی و او از کبار مریدان جُنَیْد بوذ نقلست کی جمعی بصومعهٔ او شذند جمله صومعه دیذند تر شذه گفتند این چه حال است گفت مرا حالتی بدیذ آمذ از خجالت گرد صومعه می گشتم و آب از چشم می ریختم گفتند چه بوذ گفت در کوذکی کبوتری از آن یکی بگرفتم یاذم آمذ هزار دینار نقره بثواب خذاوندش داذم هنوز دلم قرار نگرفت می گریم تا حال چه شوذ نقلست که ازو برسیذند که هر روز چند قران خوانی گفت بیش ازین در شبانروزی دو ختم کردمی اکنون چهارده سال است که میخوانم امروز بسورة الانفال رسیذم یعنی بیش ازین بغفلت می خواندم نقلست که ابن عطا ده بُسر داشت همه صاحب جمال در سفری می رفتند با بذر دزدان برو افتاذند و یك یك بسر اورا گردن می زدند و او هیچ نمی گفت هر بسری‌را که بکشتندی روی بآسمان کردی و بخندیذی تا نه بسررا گردن بزذند چون آن دیگررا خواستند که بقتل آرند روی ببذر کرد و گفت زهی بی شفقت بذر که توئی نه بسر ترا گردن زذند و تو می خندی و چیزی نمی گوئی گفت جان بذر آنکس کی این می کند با او هیچ نتوان گفت که او خوذ می داند و می بیند و می تواند اگر خواهذ همه‌را نگاه دارذ دزد چون این بشنیذ حالتی در وی ظاهر شذ گفت ای بیر اگر این سخن بیش می گفتی هیچ بسرت کشته نمی شذ نقلست که روزی با جُنَیْد گفت اغنیا فاضلتر اند از فقرا کبا اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب شنوانیذن کلام بی واسطه بوذ در محلّ عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب شیخ علی بن عثمان الجُلّابی اینجا لطیفهٔ می گویذ که در تحقیق محبّت عذر بیگانگی بوذ و عتاب مجاملت باشذ یعنی عتاب مرمّت محبّت است که گفته اند العتاب مرمّةُ المحبّة دوستی چون خواهذ که خلل بذیرذ مرمّت کنند بعتاب و عذر در موجب تقصیر بوذ و من نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب سر از سوی بنده می افتذ که حق

تعالی بنده‌را غنی گردانیذه است و بنده از سر نفس بفضول مشغول شذه تا بعتاب گرفتار شذه است امّا در فقر سر از سوی حق می افتذ که بنده‌را فقر داذ تا بنده بسبب فقر آن همه رنج کشیذ بس آنرا عذر می بایذ خواست وعذر از حق بوذ که عوض همه جیزهاست که هرکه فقیرتر بوذ بحق غنی تر بوذ که أَنْتُمُ ٱلْفُقَرَآءُ إِلَى ٱللهِ إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ ٱللهِ أَتْقَيكُمْ و هرکه توانگرتر بوذ از حق دورتر بوذ که درویشی که توانگررا تواضع کند دو ثلثش از دین بروذ بس توانگر مغرور توانگری بوذ که داند که جون بوذ که ایشان بحقیقت مردگان اند که إِيَّاكُمْ و مجالسةَ ٱلْمَوْتَى و بعد از بانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابی که بانصد سال انتظار بایذ کشیذ از عذری که اهل آن ببانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشذ جگوئی که بیغمبر علیه السلام مر فرزندان خوذرا جز فقر روا نداشت و بیگانگانرا بعطا توانگر می کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر بس قول قول جنید است و الله اعلم نقلست کی بعضی از متکلّمان ابن عطارا گفتند جه بوذه است شما صوفیانرا که الفاظی اشتقاق کرده ایذ که در مستمعان غریب است و زبان معتادرا ترك کرده ایذ این از دو بیرون نیست یا تمویه می کنیذ و حق‌را تمویه بکار نیایذ بس درست شذ که در مذهب شما عیبی ظاهر گشت که بوشیذه می کردیذ سخن‌را بر مردمان ابن عطا گفت از بهر آن کردیم که مارا بذین عزّت بوذ از آنك این عمل بر ما عزیز بوذ نخواستیم که بجز این طایفه آنرا بدانند و نخواستیم کی لفظ مستعمل بکار داریم لفظی خاصّ بیذا کردیم و اورا کلماتی عالی است و گفت بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هرجه نگفته اند مگوی و هرجه نکرده اند مکن و گفت مردرا که جویند در میدان علم جویند آنگاه در میدان حکمت آنگاه در میدان توحید اگر درین سه میدان نبوذ طمع از دین او گسسته کن و گفت بزرگترین دعویها آنست که کسی دعوی کنذ و اشارت کنذ بخذای یا سخن کنذ از خذای و قدم در میدان

انبساط نهذ این همه که گفتیم از صفات دروغ زنان است وگفت نشایذ که بندهٔ التفات کنذ بصفات و بر صفات فروذ آیذ وگفت هر علمی‌را بیانی است و هر بیانی‌را زبانی است و هر زبانی‌را عبارتی و هر عبارتی‌را طریقی و هر طریقی‌را جمعی اند مخصوص بس هرك میان این احوال جذا تواند کرد اورا رسذ که سخن گویذ وگفت هرك خوذرا بادب سنّت آراسته دارذ حق تعالی دل اورا بنور معرفت منوّر گرداند وگفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق وگفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خذای غافل ماند و از فرمانهاء او و از معاملت او وگفت بندهٔ است مقهور و علمی مقدور و درین میان هر دو نیست معذور وگفت نفسهاء خوذرا در راه هوای نفس خوذ صرف مکن بعد از آن برای هرك خواهی از موجودات صرف کن وگفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات وگفت اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و درین مدّت برای نفع براذری یك قدم بر دارذ فاضلتر از آنك شصت سال عبادت باخلاص کنذ و از آن نجات نفس خوذ طلب کنذ وگفت هرکه بچیزی دون خذای ساکن شوذ بلاء او در آن چیز بوذ وگفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بوذ و بذترین طاعات طاعتی است که از عُجْب خیزذ و بهترین گناهها گناهی که از بس آن توبه در آیذ وگفت آرام گرفتن باسباب مغرور شذن است و ایستاذن بر احوال بریذن از محوّل احوال وگفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق وگفت هرك اوّل مدخل او بهمّت بوذ بخذای رسذ و هرکرا اوّل مدخل او بارادت بوذ بآخرت رسذ و هرکرا اوّل مدخل او بآرزو بوذ بدنیا رسذ وگفت هرچه بنده‌را از آخرت باز دارذ آن دنیا بوذ و بعضی‌را دنیا سرائی بوذ و بعضی‌را تجارتی و بعضی‌را عزّی و غلبهٔ

و بعضی‌را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی‌را مجلسی و مُخْتَلَفی و بعضی‌را نفسی و شهوتی همّت هر یکی از خلق بجدّ خویش بسته اند که در آن اند و گفت دلهارا شهوتی است و ارواح‌را شهوتی است و نفوس‌را شهوتی همه شهوتهارا جمع کنند شهوات ارواح قرب بوذ و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفوس لذّت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بذآنچ اورا سرشته اند می روذ در میدان مخالفت و بنده اورا بجهد باز می دارذ از مطالبت بذ هرکه عنان او گشاذه کند در فساد با او شریك بوذ برسیذند که بر خذای تعالی چه دشمن‌تر گفت رؤیت نفس و حالهاء او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیذن بوذ و قوت مومن ذکر و جهد بوذ و گفت انصافی که در میان خذاوند و بنده بوذ در سه منزلت است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خذای قوت داذن و از بنده جهد کردن و از خذای توفیق داذن و از بنده ادب بجای آوردن و از خذای کرامت داذن و گفت هرك ادب یافته بوذ بآداب صالحان اورا صلاحیت بساط کرامت بوذ و هرك ادب یافته بوذ بآداب صدّیقان اورا صلاحیت بساط مشاهده بوذ و هرکه ادب یافته بوذ بآداب انبیا اورا صلاحیت بساط انس بوذ و انبساط و گفت هرکرا از ادب محروم گردانیذند از همه خیراتش محروم گردانیذند و گفت تقصیر در ادب در قرب صعبتر بوذ از تقصیر ادب در بُعْد که از جُهّال کبایر در گذارند و صدّیقانرا بچشم زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحّدان باشارت حقیقت و گفت موحّدان چهار طبقه اند طبقهٔ اوّل آنك نظر در وقت و حالت می کنند دوم آنك نظر در عاقبت می کنند سوم آنك نظر در حقایق می کنند چهارم آنك نظر در سابقت میکنند و گفت ادنی منازل مُرْسَلان اعلی

مراتب شُهَداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صُلَحا و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنان و گفت خذایرا بندگان اند که اتّصال ایشان بحق درست شوذ و چشمهاء ایشان تا ابد بذو روشن بوذ ایشانرا حیوة نبوذ الاّ بذو و بسبب اتّصال ایشان بذو دلهاء ایشانرا بصفاء یقین نظر دایم بوذ بذو که حیوة ایشان بحیوة او موصول بوذ لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ نبوذ و گفت چون کشف گردذ ربوبیّت در سرّ و صاحب آن نفس زند آن برو حرام گردذ و بروذ و هرگز باز نیایذ و گفت غیرت فریضه است بر اولیاء خذای بس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در محبّت و گفت اگر صاحب غیرت‌را حالتی صحیح بوذ کشتن او فاضلتر از آن بوذ که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بوذ که هرك اورا بکشذ ثواب یابذ تا او از آن آتش غیرت برهذ و گفت همّت آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانیذ و گفت همّت آن بوذ که در دنیا نبوذ و گفت زندگی محبّ ببذل است و زندگی مشتاق باشك و زندگی عارف بذکر و زندگی موحّد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنَفَس و زندگی صاحب همّت بانقطاع از نَفَس و این زندگی سوختن و غرقه شذن بوذ اگر کسی گویذ زندگی موحّد بزبان چگونه بوذ گویم باطنش همه توحید گرفته بوذ یك ذرّه از باطنش خبر نبوذ جز آنك زبان می جنباند چنانك بایزید گفت سی سالست تا بایزید می جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بوذ که زبانش از کار شذه بوذ و نفسی مانده و زندگی صاحب همّت منقطع شذنِ نفس آن بوذ که اگر در آن همّت نفس زند هلاك شوذ کما قال علیه السلام لی مَعَ ٱللهِ وقتٌ الحدیث من در گنجم نه نبی مُرسَل نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیّت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقّی‌را حقیقتی است و هر حقیقتی‌را حقّی و هر حقّی‌را حقّی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم

بنده بوذ و آن بی نشان است و بی نهایت و چون بی نهایت بوذ هر حقیقتیرا حقّی بوذ و گفت حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است و گفت صدق توحید آن بوذ که قایم بیکی بوذ و گفت محبّت بر دوام عتاب بوذ و گفت چون محبّ دعوی مملکت کند از محبّت بیفتذ و گفت وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند همه اندوه بوذ و گفت هرگاه که تو یاذ وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان ثُبُوتِ محبّت بر خاستن حجاب است میان قُلوب و علّام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است وحیا چون ازین هر دو دور بماند هیچ خیر درو نماند و گفت هرکرا توبه با عمل درست بوذ توبهٔ او مقبول بوذ و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیّت و گفت هرکه توکّل کند بر خذای از برای خذای و یا متوکّل بوذ بر خذای در توکّل خویش نه برای نصیب دیگر خذای کارش بسازذ درین جهان و در آن جهان و گفت توکّل حسن التجاست به خذای تعالی و صدق افتقارست بذو و گفت توکّل آنست که تا شدّت فاقه در تو بدیذ نیایذ بهیچ سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی جنانك حق داند که تو بذآن راست ایستاذهٔ و گفت معرفترا سه رکن بوذ هیبت وحیا و انس و گفت رضا نظر کردن دل است باختیار قدیم خذای در آنج در ازل بندهرا اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است و گفت رضا آنست که بدل بدو جیز نظاره کند یکی آنك بیند که آنج در وقت بمن رسیذ مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنك بیند که مرا اختیار کرد آنج فاضلتر است و نیکوتر و گفت اخلاص آنست که خالص بوذ از آفات و گفت تواضع قبول حق بوذ از هرکه بوذ و گفت تقویرا ظاهریست و باطنی ظاهر وی نگاه داشتن حدّهاء شرع است و باطن وی نیّت و اخلاص برسیذند که ابتداء این کار و انتهاش کذامست گفت

ابتداش معرفت است و انتهاش توحید و گفت قرار گرفتن بدو جیز است آداب عبودیّت و تعظیم حق معرفت و ربوبیّت و گفت ادب ایستاذن است بر مراقبت با هرج نیکو داشته اند گفتند این جگونه بوذ گفت آنك معاملت با خذای بادب کند بنهان و آشکارا جون این بجای آوردی ادیب باشی گرجه عجمی باشی گفتند از طاعت کذام فاضلتر گفت مراقبت حق بر دوام وقت برسیذند از شوق گفت سوختن دل بوذ و باره شذن جگر و زبانه زذن آتش در وی گفتند شوق برتر بوذ یا محبّت گفت محبّت زیراکه شوق ازو خیزذ و گفت جون آوازهٔ وَعَصَیٰ آدَمُ بر آمذ جمله جیزها بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی بر ایشان وحی کرد که جرا بر آدم نگریستیذ گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شوذ نگرییم حق تعالی فرموذ که بعزّت و جلال من که قیمت همه جیزها بشما آشکارا کنم و فرزندان آدم‌را خادم شما گردانم نقلست که یکی با وی گفت عزلتی خواهم گرفت گفت بکه خواهی بیوست جون از خلق می بُری گفت بس جکنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق نقلست که اصحاب خوذرا گفت بجه بلند گردذ درجهٔ مرد بعضی گفتند بکثرة صوم و بعضی گفتند بمداومت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده و محاسبه و موازنه و بذل مال ابن عطا گفت بلندی نیافت آنك یافت الّا بخوی خوش نه بینی که مصطفی‌را صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم باین ستوذند وإنّك لعلی خُلُقٍ عظیمٍ نقل است که یکبار بیش اصحاب بای دراز کرد و گفت ترك ادب میان اهل ادب ادب است جنانك رسول علیه السلام بای دراز کرده بوذ بیش ابو بکر و عمر رضی الله عنهما کی با ایشان صافی تر بوذ جون عثمان رضی الله عنه در آمذ بای گرد کرد نقلست که ابن عطارا بزندقه منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بوذ اورا بخواند و در سخن با او جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت گفت وزیر در خشم شذ فرموذ تا موزه از بایش

بکُشند و بر سرش می زدند تا بمرد و او در آن میان می گفت قطع الله یدَیْك ورِجْلَیْك دست و پایت بریذه گرداناذ خذای تعالی خلیفه بعد از مدّتی خشم بر وی کرد و فرموذ تا دست و پای او ببریذند بعضی از مشایخ بذین جهت ابن عطارا بار نداذند یعنی جرا بر کسی که توانی که بدعاء تو بصلاح آیذ دعاء بذ کرد بایستی که دعاء نیك کردی امّا عذر جنین گفته اند که تواند بوذ که از آن دعاء بذ کرد که او ظالم بوذ برای نصیب مسلمانان دیگر و گفته اند که او از اهل فراست بوذ می دیذ کبا او جه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه ومرا جنان مینماید که ابن عطا اورا نیك خواست نه بذ تا او درجهٔ شهادت یابذ و درجهٔ خواری کشیذن در دنیا و از منصب ومال وجاه و بزرگی افتاذن و این وجهی نیکوست جون جنین دانی ابن عطا اورا نیك خواسته بوذ که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سهلست والله اعلم

ذکر ابرهیم رقّی قدّس الله روحه العزیز

ان قبلهٔ انقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خوذ باقی متّقی ابرهیم بن داود رقّی رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بوذ و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بوذ و از اقران جُنَیْد و ابن جلا و عمری دراز یافت نقلست کی درویشی در وادی می رفت شیری قصد او کرد جون در درویش نگریست بغرّیذ و روی بر خاك نهاذ و برفت درویش در جامهٔ خوذ نگاه کرد و پارهٔ از جامهٔ شیخ رقّی بر خرقهٔ خوذ دوخته بوذ دانست که شیر حرمت آن داشت وگفت معرفت اثبات حق است بیرون از هرجه وهم بذو رسذ وگفت قدرت آشکاراست وجشمها گشاذه لیکن دیذار ضعیف است وگفت نشان دوستی حق بر گزیذن طاعت اوست و متابعت رسول اوست علیه السلام وگفت ضعیف ترین خلق آنست

که عاجز بوذ از دست داشتن شهوات و قوی ترین آن بوذ که قادر بوذ بر ترك آن و گفت قیمت هر آدمئی بر قدر همّت او بوذ اگر همّت او دنیا بوذ اورا هیچ قیمت نبوذ و اگر رضای خذای بوذ ممکن نبوذ که در توان یافت غایت قیمت او ویا وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سوال نکنذ و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکّل آرام گرفتن بوذ بر آنچ خذای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچ کفایت است بتو می رسذ بی رنج امّا مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیذن بوذ و گفت کفایت درویشان توکّل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاك و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آن بوذ که از حقیقت بعلم آیند و گفت تا ما دام که در دل تو خطری بوذ اعراض کون‌را یقین دان که ترا نزدیك خذای تعالی هیچ خطری نیست و گفت هرکه عزیز شوذ بچیزی جز خذای تعالی درست آنست که در عزّ خویش خوارست و گفت بسنذه است ترا از دنیا دو جیز یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی والله اعلم و احکم

ذکر یوسف اسباط قدّس الله روحه العزیز

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کردهٔ تقوی آن برورده معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زُهّاد و عُبّاد این قوم بوذ و در تابعین بزهد او کس نبوذ و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خوذ بنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع کلّی داشت و کلماتی شافی دارذ و بسیار مشایخ کبار دیذه بوذ نقلست که هفتاذ هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت جهل سال بر من بگذشت که مرا بیراهنی نو نبوذ مگر خرقهٔ کهنه وقتی بحُذَیْفهٔ مرعشی نامهٔ نوشت که شنیذه ام کی دین خوذ بدو حبّه فروختهٔ و آن آنست که در بازار جیزی می

خریذی او دانگی گفت و تو بسه نسو خواستی او بسبب آنك ترا می شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو و این حکایت بر عکس این نوشته اند و ما در کتاب معتمد جنین یافتیم و هم بحُذَیْفه نوشت که هرکرا فضایل نزدیك او دوستر از گناه بوذ او فریفته است و هرکه قران خواند و دنیا بر گزیند او استهزا کرده است و من می ترسم که آنج ظاهر می شوذ از اعمال ما بر ما زیان‌کارتر بوذ از گناه ما و هرکرا درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت جگونه امیذ دارذ بخذای در دین و دنیاء خویش و گفت اگر شبی بصدق با خذای کار کنم دوستر دارم از آنك در راه خذای شمشیر زنم و هم بحُذَیْفه نوشت امّا بعد وصیّت می کنم بتقوی خذای و عمل کردن بذآنج تعلیم داذه است ترا و مراقبت جنانك هیچ کس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الّا خذای تعالی و ساختگی کردن جیزی که هیچ کس‌را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمذن آن بشیمانی سوذمند نیست و السلام شبلی گفت از یوسف اسباط برسیذند کی غایت تواضع جیست گفت آنك از خانه بیرون آئی هرکرا بینی جنان دانی که بهتر از تست و گفت اندکی ورع‌را جزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع‌را جزاء بسیار اجتهاد دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هرك گویذ و رفق کنی با کسی که فروتر بوذ و بزرگ داری آنرا کی بالای تو بوذ در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هرجا کی باشی رجوع بخذای کنی و بر توانگران تکبّر کنی و هرجه بتو رسذ شکر کنی و گفت توبه‌را ده مقام است دور بوذن از خاهلان و ترك گفتن باطلان و روی گردانیذن از منکران و در رفتن بمحبوبات و شنافتن بخیرات و درست کردن توبه و لازم بوذن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیهٔ قوت و گفت علامت زهد ده جیزست ترك موجود و ترك آرزؤ مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفاء معنی و متعزّز شذن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب

ارباح و قلّت رواح يعنى آسايش و گفت از علامت زهد يكى آنست كه بداند كه بندهٔ زهد نتواند ورزيد الّا بايمنى بخداى تعالى و گفت علامت ورع ده چيزاست درنگ كردن در متشابهات و بيرون آمذن از شبهات و تفتيش كردن در اقوات و از تشويش احتراز كردن و گوش داشتن زيادت و نقصان و مداومت كردن برضاء رحمن و از سر صفا تعلّق ساختن بامانات و روى گردانيذن از مواضع آفات و دور بوذن از طريق عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامت صبر ده چيزاست حبس نفس و استحكام درس و مداومت بر طلب اُنس و نفى جزع و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصا در سُنَن واجبات و صدق در معاملات و طول قيام شب در مجاهدات و اصلاح جنايات و گفت محو نگرداند شهوات‌را از دل مگر خوفى كه مردرا بر انگيزاند بى اختيار ويا شوقى كى مردرا بى آرام كند و گفت مراقبت‌را علامات است بر گزيذن آنچ خداى بر گزيدهٔ است و عزم نيكو كردن بخداى تعالى و شناختن افزونى و تقصير از جهت خداى و آرام گرفتن دل بخداى و منقطع شذن از جمله خلق بخداى تعالى و گفت صدق‌را علامات است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترك طلب محمدت اين جهان گفتن و رياست ناگرفتن و آخرت‌را بر دنيا گزيذن و نفس‌را قهر كردن و گفت توكّل‌را ده علامتست آرام گرفتن بذانچ حق تعالى ضمان كرده است و ايستاذن بذانچ بتو رسذ از رفيع و دون و تسليم كردن بما يكون و تعلّق گرفتن دل در ميان كاف و نون يعنى جنان داند كه هنوز ميان كاف و نون است و كاف بنون نه بيوسته است تا لاجرم هرچه ترا بكاف و نون بوذ توكّل درست بوذ و قدم در عبوديّت نهاذن و از ربوبيّت بيرون آمذن يعنى دعوى فرعونى و منى نكند و ترك اختيار گويذ و قطع علايق و نوميذى از خلايق و دخول در حقايق و بدست آوردن دقايق و گفت عمل كن عمل مردى كه او معاينه مى بيند كه اورا نجاة نخواهند داذ الّا

بذآن عمل و توکّل کن توکّل مردی که او معاینه می بیند که بذو نخواهذ رسیذ الاّ آنك حق تعالی در ازل برای او نبشته بوذ و حکم کرده و گفت اُنس‌را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطات و لذّت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدهٔ و جنگ در زذن بحبل طاعت و گفت علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیذار بروردگار و وزن گرفتن سخن بیش از گفتن و دور بوذن از آنچ خواهی که از آن عذر خواهی و ترك خوض کردن در جیزی که از آن شرم زده خواهی شذ و نگاه داشتن زبان و جشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترك آرایش حیوة دنیا و یاذ کردن گورستان و مردگان و گفت شوق‌را علامت است دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا و دشمن داشتن حیوة در وقت صحّت و رغبت و اُنس گرفتن بذکر حق و بی قرار شذن در وقت نشر آلاء حق و در طرب آمذن در وقت تفکّر خاصّه در ساعتی که نظر تو بر حق بوذ نقل است که یکی برسیذ از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقت متفرّق گردانیذن در احوال و گفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه والله اعلم

ذکر ابو یعقوب النهرجوری قدّس الله روحه العزیز

آن مشرّف رقم فضیلت آن مقرّب حرم وسیلت آن منوّر جمال آن معطّر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحاق النهرجوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بوذ و لطفی عظیم داشت و بخدمت و ادب مخصوص بوذ و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهدهٔ سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی بسندیذه و گفته اند که هیچ بیر از مشایخ ازو نورانی‌تر نبوذ و صحبت عمرو بن عثمان مکّی و جُنَیْد یافته و مجاور حرم بوذ و آنجا وفاة یافت نقلست که یك ساعت از عبادت و مجاهده فارغ نبوذی و یك دم

خوش دل نبوذی بس در مناجاث بنالیذی با حق تعالی بسرّش ندا کردند که یا با یعقوب تو بندهٔ و بنده‌را با راحت جه‌کار نقلست که یکی اورا گفت در دل خوذ سختی می یابم و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه فرموذ جنان کردم زایل نشذ و با فلان گفتم سفر فرموذ کردم زایل نشذ او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در آن ساعت که خلق بخسبند بمُلْتَزَم روی و تضرّع و زاری کنی و بگوئی خذاوندا در کار خوذ متحیّرم مرا دستگیر آن مرد گفت جنان کردم زایل شذ نقلست که یکی اورا گفت نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت جون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی جنانك در مثل گفته اند که اگر خررا در بای عقبه جو دهی عقبه‌را قطع نتواند کرد و گفت مردی یك جشم‌را دیذم در طواف که می گفت أعوذُ بِكَ مِنْكَ بناه می جویم از تو بتو گفتند این جه دعاست گفت روزی نظری کردم بیکی که در نظرم خوش آمذ طبانجه از هوا در آمذ و برین یك جشم من زد که بذو نگرسته بوذم آوازی شنیذم کی نگرستنی طبانجهٔ اگر زیادت دیذی زیادث کردیمی و اگر نگری خوری و گفت دنیا دریا است کنارهٔ او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هرکرا سیری بطعام بوذ همیشه گرسنه بوذ و هرکرا توانگری بمال بوذ همیشه درویش بوذ و هرکه در حاجت خوذ قصد خلق کنذ همیشه محروم بوذ و هرکه در کار خوذ یاری از خذای نخواهذ همیشه مخذول بوذ و گفت زوال نیست نعمتی‌را که شکر کنی و بایداری نیست آنرا جون کفران آری در نعمت و گفت جون بندهٔ بکمال رسذ از حقیقت یقین بلا بنزدیك او نعمت گردذ و رجا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترك شهوات و گفت جون بنده از خوذ فانی شوذ بحق باقی شوذ جنانك بیغمبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم درین مقام از خوذ فانی بحق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخواند الّا بعَبْد

فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى و گفت هرکه در عبودیّت استعمال علم رضا نکند و عبودیّت در فنا و بقاء او صحبت نکند او مدّعی کذّاب است و گفت شاذی در سه خصلت است یکی شاذی بطاعت داشتن خدایرا و دیگر شاذی است نزدیك بوذن بخذای و دور بوذن از خلق و سوم شاذی است یاذ کردن خذایرا و یاذ کردن خلق‌را فراموش کردن و نشان آنك شاذی است بخذای سه جیزاست یکی آنك همیشه در طاعت داشتن بوذ دوم دور باشذ از دنیا و اهل دنیا سوم بایست خلق ازو بیفتذ هیچیز یاذ نکنذ با خذای مگر آنج خذایرا باشذ و گفت فاضلترین کارها آن باشذ که بعلم بیوسته باشذ و گفت عارف ترین بخذای آن بوذ که متحیّرتر بوذ در خذای تعالی و گفت عارف بحق نرسذ مگر دل برینه گرداند از سه جیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه از هر سه برینه باشذ یکی ازو برسیذ که عارف بهیچیز تاسّف نخورذ جز بخذای گفت عارف خوذ جیز نـه بینذ جز خذای تا بر وی تاسّف خورذ گفت بکذام جشم نگرذ گفت بجشم فنا و زوال و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قُلوب تحقیق و گفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیا بذو قایم بوذ و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هرجه دون حق است باطل است بنسبت با حق و هر صفت که باطل کنذ حق‌را آن تفرقه بوذ و گفت جمع آنست کـه تعلیم داذ آدم‌را علیه السلام از اسما و تفرقه آنست که از آن علم براگنده شذ و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکّلان بر خذاوندست می رسذ بعلم خذای بر ایشان و بر ایشان می روذ بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش و گفت متوکّل بحقیقت آنست که رنج و مؤنت خوذ از خلق بر گرفته است نـه کسی‌را شکایت کنذ از آنج بذو رسذ و نه ذمّ کنذ کسی‌را که منع کنندش از جهت آنك نه بینذ منع و عطا جز از خذای تعالی و گفت حقیقت توکّل ابرهیم خلیل‌را

بوذ که جبرئیل علیهما السلام گفت هیچ حاجت هست گفت بتو نه زیراکه از نفس غایب بوذ بخذای تعالی تا با خذای هیچیز دیگر ندیذ و گفت اهل توکّل‌را در حقایق توکّل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خبر ندارند از آن و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرّت بر ایشان نرسذ و اگر تیرها بذیشان اندازند و ایشانرا مجروح گردانند الم نیابند از آن و وقت بوذ که اگر بشّهٔ ایشانرا بگزذ بترسند و باندك حرکتی از جای بروند گفتند طریق بخذای جگونه است گفت دور بوذن از جُهّال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بوذن برسیذند از تصوّف گفت اوّل تِلْكَ أُمَّةٌ قَدْ خَلَتْ لَهَا مَا كَسَبَتْ بس بآخر زفرات قُلوبست بودایع حضور آنجا که همه‌را خطاب کرده است حق و آن همه در صورت ذرّات بوذه است تا خبر داذه است کما قال عزّ وجلّ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى رحمة الله علیه

ذکر سَمنون مُحِبّ قدّس الله روحه العزیز

آن بی خوف همه حُبّ آن بی عقل همه لُبّ آن بروانهٔ شمع جمال آن آشفتهٔ صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محبّ رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بوذ ومقبول اهل زمانه بوذ والطف المشایخ و اشارات غریب و رموزی عجیب داشت و در محبّت آیتی بوذ وجمله اکابر به بزرگی او اقرار داشتند و اورا از فتوّت و محبّت سمنون المحبّ خواندندی و او خوذرا سمنون الکذّاب خواندی صحبت سری یافته بوذ و از اقران جُنَیْد بوذ و اورا در محبّت مذهبی خاصّ است و او تقدیم محبّت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت‌را بر محبّت تقدیم داشته اند و او می گوید که محبّت اصل و قاعدهٔ راه است بخذای و احوال و مقامات همه بنسبت با محبّت بازی اند و در محلّی که طالب‌را شناسند زوال بذآن روا باشذ در محلّ محبّت بهیچ حال روا نباشذ ما دام کی ذات او موجود بوذ نقلست

کی جون بحجاز رفت اهل فَیْد اورا گفتند مارا سخن گوی بر منبر شذ و سخن می گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد کبا شما می گویم سخن محبّت در حال آن قنادیل بر یکدیگر می آمذند و باره می شذند نقلست که یك روز در محبّت سخن می گفت مرغی از هوا فرو آمذ و بر سر او نشست بس بر دست او نشست بس بر کنار او نشست بس از کنار بر زمین نشست بس جندان منقار بر زمین زذ که خون از منقار او روان شذ بس بیفتاذ و بمرد نقلست کی در آخر عمر برای سنّت زنی خواست دختری در وجود آمذ جون سه ساله شذ سمنون‌را با وی بیوندی بدیذ آمذ همان شب قیامت‌را بخواب دیذ و دیذ که عَلَمی نصب می کردند برای هر قومی و علمی نصب می کردند که نور او عرصات فرو گرفت سمنون گفت این علم از آن کذام قوم است گفتند از آن آن قوم که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ در شان ایشانست یعنی علم محبّان است سمنون خوذرا در آن میان انداخت یکی بیامذ و اورا از میان ایشان برون کرد سمنون فریاذ بر آورد که جرا بیرون می کنی گفت از آنك این علم محبّان است و تو از ایشان نیستی گفت آخر مرا سمنون محبّ خوانند و حق تعالی از دل من می داند هاتفی آواز داذ که ای سمنون تو از محبّان بوذی امّا جون دل تو بذان کوذك میل کرد نام تو از جریدهٔ محبّان محو کردند سمنون هم در خواب زاری کرد کی خذاوندا اگر این طفل قاطع راه من خواهذ بوذ اورا از راه من بر دار جون از خواب بیذار شذ فریاذی بر آمذ کی دختر از بام در افتاذ و بمرد نقلست که یکبار در مناجات گفت الهی در هرج مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در حال دردی بر وی مستولی شذ که جانش بر خواست آمذ و او دم نمی زد بامداذان همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا جه بوذ که از فریاذ تو مارا خواب نیامذ و او هیچ دم نزذه بوذ امّا صورت جان او بر صورت او آمذه بوذ و بگوش مستمعان رسیذه تا حق تعالی بذو باز نموذ کی خاموشی خاموشی باطن است

اگر بحقیقت خاموش بوذتی همسایگانرا خبر نبوذی چیزی که نتوانی مگوی

نقلست که یکبار این بیت می گفت

لَيْسَ لى فى مـا سِواكَ حَظٌّ * فَكَيْفَ مـا شِئْتَ فَٱخْتَبِرْنى

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهرجه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شذ بدبیرستانها می رفت وکوذکانرا می گفت عمّ دروغ‌زن‌را دعا کنیذ تا حق تعالی شفا دهذ ابو محمّد مغازلی گویذ با سمنون در بغداذ بوذم جهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما نداذند بعد از آن سمنون گفت بیا تا جائی رویم و بهر درمی که ایشان داذند رکعتی نماز کنیم بس بمداین رفتیم و جهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام خلیل خوذرا به بیش خلیفه بتصوّف معروف کرده بوذ و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ بیش خلیفه گفتی و مرادش آن بوذ تا همه مهجور باشند وکس بذایشان تبرّك نکنذ تا جاه او بر جای ماند و فضیحت نشوذ جون سمنون بلند شذ و صیت او منتشر شذ غلام خلیل رنج بسیار بذو رسانیذ و فرصت می جست تا جگونه اورا فضیحت کنذ تا زنی منعمه خوذرا بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد بیش جُنَیْد رفت تا شفاعت کنذ به سمنون تا اورا بخواهذ جنید اورا زجر کرد و براند زن بیش غلام خلیل رفت و سمنون‌را تهمتی نهاذ غلام خلیل شاذ شذ و خلیفه‌را بر وی متغیّر کرد بس خلیفه فرموذ که سمنون‌را بکشند جون سیّاف‌را حاضر کردند خلیفه خواست که بگویذ گردن بزن گنگ شذ نتوانست زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفت شبانه در خواب دیذ که گفتند زوال ملك تو در حیوة سمنون بسته است بامداذ سمنون‌را بخواند و بنواخت و باکرامی تمام باز گردانیذ بس غلام خلیل‌را در حقّ او دشمنی زیادت شذ تا بآخر عمر مجذوم گشت یکی بیش سمنون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شذ گفت همانا کی یکی از نارسیذگان متصوّفه همّت در وی بسته است و نیك نکرده است که او منازع مشایخ بوذ گاه

گاه مشایخرا باعمال او راه می گرفت خذایش شفا دهاذ این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هرجه داشت از متاع بیش متصوّفه فرستاذ ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه تا چه حدّ است که آخر آن مردرا بمقام توبه می رساند خوذ کسی که اقرار دارذ تا چه بوذ لاجرم گفته اند هیچکس بر ایشان زیان نکنذ و نکنند سوال کردند از محبّت گفت صفاء دوستی است با ذکر دایم جنانك حق تعالی فرموده است اُذْكُرُوا اللّٰهَ ذِكْرًا كَثِيرًا و گفت محبّان خذای شرف دنیا و آخرت بردند لِأَنّ النبیّ صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم قال المَرْءُ مَعَ من احبّ گفت مرد با آن بوذ که دوست دارذ بس ایشان در دنیا وآخرت با خذای باشند و گفت عبارت نتوان کرد از جیزی مگر بجیزی که از آن جیز رقیق‌تر و لطیف‌تر بوذ و هیچ جیز رقیق‌تر و لطیف‌تر نباشذ از محبّت بس بجه از محبّت عبارت توان کرد یعنی از محبّت عبارت نتوان کرد گفتند جرا محبّت‌را ببلا مقرون کردند گفت تا هر سفلهٔ دعوی محبّت نکنذ جون بلا بینذ بهزیمت شوذ برسیذند از فقر گفت فقیر آنست که بفقد اُنس گیرذ جنانك جاهل بنقد و فقیررا از نقد جنان وحشت بوذ که جاهل‌را از فقد و گفت تصوّف آنست کی هیجیز ملك تو نباشذ و تو ملك هیجیز نباشی رحمة الله علیه

ذکر ابو محمّد مُرْتَعِش قدّس الله روحه العزیز

آن بجان سابق معنی آن بتن لاحق تقوی آن سالك بساط وِجْدان برورش شیخ ابو محمّد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوّف بوذ و مقبول اکابر و سفرها بتجرید کرده و بخدمتها شایسته معروف و مشهور طوایف بوذ و بریاضات و مجاهدات مخصوص و از حیرهٔ نشابور بوذ ابو حفص‌را دیذه بوذ و با ابو عثمان و جُنَیْد صحبت داشته و مقام او در شونیزیّه بوذ و در بغداذ وفات کرد نقلست که گفت سیزده

حج کردم بتوکّل جون نگه کردم همه بر هوای نفس بوذ گفتند جون دانستی گفت از آنك ماذرم گفت سبوئی آب آر بر من گران آمذ دانستم که آن حج بر شره شهوت بوذ و هواء نفس درویشی گفت در بغداذ بوذم و خاطر حج داشتم در دلم آمذ که مرتعش می آیذ و بانزده درم می آرذ تا رکوه و رسن و نعلَیْن خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزذ باز کردم مرتعش بوذ رکوهٔ بدست گفت بستان گفتم نگیرم گفت بگیر و مرا رنجه مدار جند درم خواستی گفتم بانزده درم گفت بگیر که بانجده درم است نقلست که روزی در محلّتی از بغداذ می رفت تشنه شذ از خانهٔ آب خواست دختری صاحب جمال کوزهٔ آب آورد دلش صید جمال او شذ هم آنجا بنشست تا خذاوند خانه بیامذ گفت ای خواجه دلی بشربتی آب گرانست مرا از خانهٔ تو شربتی آب داذند و دلم بردند آن مرد گفت آن دختر منست بزنی بتو داذم و اورا بخانه برد و عقد نکاح کرد و خذاوند خانه از منعمان بغداذ بوذ و مرتعش‌را بگرمابه فرستاذ و خرقه بیرون کرد وجامهٔ باکیزه در وی بوشیذ جون شب در آمذ دختر بوی داذند مرتعش برخاست و بنماز مشغول شذ ناگاه در میان نماز فریاذ بر آورد که مرقّع من بیاریذ گفتند جه افتاذ گفت بسرّم ندا کردند کی بیکی نظر که بغیر ما کردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو برکشیذیم اگر نظری دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم مرقّع در بوشیذ و زن‌را طلاق داذ نقلست که اورا گفتند کی فلان کس بر سر آب می روذ گفت آنرا که خذاے توفیق دهذ کی مخالفت هواء خوذ کنذ بزرگتر از آن بوذ که در هوا برذ و بر آب روذ نقل است که در اعتکاف نشسته بوذ آخر ماه رمضان در جامع بعد از دو روز بیرون آمذ گفتند جرا اعتکاف‌را باطل کردی گفت جماعتی قُرّارا نتوانستم دیذ و آن دیذ طاعت ایشان بر من گران آمذ و سخن اوست که هرکه گمان برذ که فعل او اورا از آتش نجاة دهذ یا ببهشت رساند بیقین خوذرا در خطر انداخته است و

هرکه اعتماد بر فضل خذای تعالی دارذ حق تعالی اورا ببهشت رساند کما قال الله تعالی قُلْ بِفَضْلِ اللّٰهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبّب الاسباب برسیذند که بچه جیز بندهٔ دوستی خذای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی آنج خذای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس و گفت اصل توحید سه است شناختن خذایرا بربوبیّت و اقرار کردن خذایرا بوحدانیت و نفی کردن جملهٔ انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف اورا صید کرده است تا مکرَمش گرداند و در حظیرة القُدس بنشاند و گفت درست کردن معاملات بدو جیز است صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص در وی و گفت مخلص جون دل بحق دهذ سلوت باشذ و جون بخلق دهذ فکرت باشذ و گفت تصوّف حسن خُلق است و گفت تصوّف حالی است که غایب گرداند صاحب آنرا از گفت و گوی و می برذ تا بخذای ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خذای بماند و او نیست شوذ و گفت این مذهبی است همه جدّ بهزل آمیخته مگردانیذ و گفت عزیزترین نشستن فقرا آن بوذ که با فقرا نشینند بس جون بینی کی فقیر جذا کردذ از فقیر بیقین دان که از علّتی خالی نیست نقلست کی بعضی از اصحاب ازو وصیّت خواستند گفت بیش کسی رویذ که شمارا به از من بوذ و مرا بکسی بگذاریذ که به از شما باشذ رحمة الله علیه

ذکر محمّد فضل قدّس الله روحه العزیز

آن متمکّن بکرامات و حقایق آن متعیّن باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله محمّد بن فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بوذ و ستوذهٔ همه بوذ و در ریاضات و رنج بی نظیر بوذ و در فتوّت و مروّت بی همتا بوذ

و مريد خضرويه بوذ و ترمذی‌را ديذه بوذ و بو عثمان حيری‌را بذو ميلی عظيم بوذ جنانك يكبار بذو نامه نوشت كه علامت شقاوت جيست گفت سه جيز يكی آنك حق تعالی اورا علم روزی كند و از عمل محروم گرداند دوم آنك عمل دهذ و از اخلاص محروم كند سوم آنك صحبت صالحان روزی كند و از حرمت داشت ايشان محروم كند و بو عثمان حيری گفت محمّد فضل سِمْسار مردان است و بو عثمان با همه جلالت خوذ گفتی اگر قوّت داری در بناه محمّد فضل روی تا سرّ من صافی شذی بديذار او و او از اهل بلخ جفاء بسيار كشيذ و از بلخ بيرون كردند و او ايشانرا گفت يا ربّ صدق از ايشان باز گير نقلست كه ازو سوال كردند كه سلامت صُدور بجه حاصل آيذ گفت بايستاذن بحق اليقين و آن حيوتی بوذ تا بعد از آن علم اليقين دهند تا بعلم اليقين مطالعهٔ عين اليقين كند تا اينجا سلامت يابذ و تا نخست عين اليقين نبوذ علم اليقين نبوذ كه كسی‌را كه كعبه نديذ هرگز اورا علم اليقين بكعبه نبوذ بس معلوم شذ كه علم اليقين بعد از عين اليقين تواند بوذ كه آن علمی كه بيش از عين اليقين بوذ آن بهمّت بوذ و اجتهاد ازين جای بوذ كه گاه صواب افتذ و گاه خطا جون علم اليقين بيذا آمذ بعلم اليقين مطالعهٔ اسرار و حقايق عين اليقين توان كرد مثالش جنان بوذ كه كسی در جاهی افتاذه باشذ و بزرگ شذه ناگاه اورا از جاه بر آرند در افتاب متحيّر گردذ و مدّتی بر آن ثبات كند تا بآفتاب ديذن خوی كند تا جنانك بآفتاب علمش حاصل شوذ كه بذآن علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند كرد و گفت عجب دارم از آنك بهواء خوذ بخانهٔ او روذ و زيارت كند جرا قدم بر هواء خوذ ننهذ تا بذو رسذ و باو ديذار كند و گفت صوفی آنست كی صافی شوذ از جملهٔ بلاها و غايب گردذ از جملهٔ عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهاء نفس و گفت جون مريد بگوشهٔ خاطر بدنيا نگرذ تو بيش در وی منگر كه او مُدْبر طريقت شذ و گفت اسلام بجهار جيز از

شخص مفارقت کند یکی آنك عمل نکند بذآنج داند دوم آنك عمل کند بذآنج نداند سوم آنك نجوید آنج نداند جهارم آنك مردمانرا منع کند از آموختن وگفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام عمل و میم مُخْلَص حق است در عمل و علم وگفت بزرگترین اهل معرفت مجتهد ترین ایشان باشند در اداء شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنّت و متابعت وگفت محبّت ایثارست و آن جهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاذ بوذن بذآن دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سوم قطع اشغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریذن جهارم اورا بر خوذ گزیذن و بر هرجه غیر اوست جنانك حق تعالی گفته است قُلْ إِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَأَبْنَاؤُكُمْ وَإِخْوَانُكُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ الی قوله أَحَبَّ إِلَيْكُمْ مِنَ ٱللهِ وَرَسُولِهِ الآية و صفت محبّان حق اینست که محبّت ایشان بر معنی ایثار بوذ بعد ازین معاملت ایشان بر جهار منزل روذ یکی محبّت دوم هیبت سوم حیا جهارم تعظیم وگفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بوذ و ایثار جوانمردان بوقت حاجت وگفت زهد در دنیا ترك است و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

ذکر ابو الحسن بوشنجی قدّس الله روحه العزیز

آن صادق کار دیذه آن مخلص بار کشیذه آن موحّد یك رنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بوذ و محتشم ترین اهل زمانه وعالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت بو عثمان و ابن عطا و جُرَیْری و بو عمرورا دیذه بوذ و سالها از بوشنج برفت و بعراق می بوذ جون باز آمذ بزندقه منسوب کردندش از آنجا بنشابور آمذ و عمر آنجا گذاشت جنانك مشهور شذ تا بجدّی که روستائی‌را دراز گوشی گم شذه بوذ برسیذ که در نشابور بارساتر کیست گفتند ابو الحسن بوشنجی بیامذ و در دامنش آویخت که خر من تو بردهٔ در ماند گفت ای جوانمرد غلط

کردهٔ من ترا اکنون می بینم گفت نی خر من تو بردهٔ در ماند دست بر داشت و گفت الهی مرا از وی باز خر در حال یکی آواز داذ که اورا رها کن کی خر یافتیم بعد از آن روستائی گفت ای شیخ من دانستم که تو ندیذهٔ لکن من خوذرا هیچ آب روی ندیذم برین درگاه گفتم تا تو نفسی بزنی تا مقصود من بر آیذ نقلست که یك روز در راهی می رفت ناگاه ترکی در آمذ و قفائی بر شیخ زذ و برفت مردمان گفتند جرا کردی که او شیخ ابو الحسن است مردی بزرگ بشیمان شذ و باز آمذ و از شیخ عذر می خواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این نه از تو دیذیم از آنجا که رفت غلط نروذ نقلست که در متوضّا بوذ در خاطرش آمذ که این بیرهن بفلان درویش می باید داذ خادمرا آواز داذ و گفت این بیراهن از سر من بر کش و بفلان درویش ده خادم گفت ای خواجه جندان صبر کن کی بیرون آئی گفت می ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند نقلست که یکی ازو برسیذ که جگونهٔ گفت دندانم فرسوذه شذ از نعمت حق خوردن و زبانم از کار شذ از بس شکایت کردن برسیذند که مروّت جیست گفت دست داشتن از آنج بر تو حرام است تا مروّتی باشذ کبا کرام الکاتبین کرده باشی و برسیذند تصوّف جیست گفت تصوّف اسمی و حقیقت بدیذ نه و بیش ازین حقیقت بوذ بی اسم برسیذند از تصوّف گفت کوتاهی امل است و مداومت بر عمل برسیذند از فتوّت گفت مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بوذن و از نفس خویش بظاهر جیزی نادیذن که مخالف آن بوذ باطن تو و گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرذ و آدمی بر وی مطّلع نتواند شذ و گفت اوّل ایمان بآخر آن بیوسته است و گفتند ایمان و توکّل جیست گفت آنك نان از بیش خوذ خوری و لقمه خرد خائی

بآرام دل و بدانی که آنچ تراست از تو فوت نشوذ و گفت هرك خوذرا خوار داشت خذای تعالی اورا رفیع القدر گردانیذ و هرك خوذرا عزیز داشت خذای تعالی اورا خوار گردانیذ نقلست که یکی ازو دعا خواست گفت حق تعالی ترا از فتنهٔ تو نگاه داراذ نقلست که بعد از وفات او درویشی بسر خاك او می رفت و از حق تعالی دنیا می خواست شبی ابو الحسن‌را بخواب دیذ که گفت ای درویش جون بسر خاك ما آئی نعمت دنیا مخواه اگر نعمت دنیا خواهی بسر خاك خواجگان دنیا رو و جون اینجا آئی همّت از دو کون بریذه کردن خواه رحمة الله علیه

ذکر محمّد بن علی الترمذی قدّس الله روحه العزیز

آن سلیم سنّت آن عظیم ملّت آن مجتهد اولیا آن متفرّد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت محمّد بن علی الترمذی رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ بوذ و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبانها ستوذه و آیتی بوذ در شرح معانی و در احادیث و روایات اخبار ثقه بوذ و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بوذ قبولی بکمال و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم و اورا ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوذه است که عالم ربّانی بوذ و حکیم امّت بوذ و مقلّد کسی نبوذ که صاحب کشف و صاحب اسرار بوذ و حکمتی بغایت داشت جنانك اورا حکیم الاولیا خواندند و صحبت بو تراب و خضرویه و ابن جلا یافته بوذ و با یحیی معاذ سخن گفته بوذ جنانك گفت یك روز سخنی می گفتم در مناظرهٔ امیر یحیی متحیّر شذ در آن سخن و اورا تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبوذ که سخن او فهم کردی و از اهل شهر مهجور بوذی و در ابتدا با دو طالب علم راست شذ که بطلب علم روند جون عزم درست شذ ماذرش غمگین شذ و گفت ای جان ماذر من ضعیفم

و بی کس و تو متولّی کار من مرا بکه می گذاری و من تنها و عاجز از آن سخن دردی بدل او فرو آمذ ترك سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب علم شذند جون جندگاه بر آمذ روزی در گورستان نشسته بوذ و زار می گریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند بکمال علم رسیذه ناگاه بیری نورانی بیامذ وگفت ای بسر جرا گریانی گفت باز گفتم بیر گفت خواهی تا ترا هر روزی سبقی گویم تا بزوذی از ایشان در گذری گفتم خواهم بس هر روز سبقم می گفت تا سه سال بر آمذ بعد از آن مرا معلوم شذ که او خضر بوذه است و این دولت برضاء والده یافتم ابو بکر ورّاق گفت هر یك شنبه خضر علیه السلام بنزدیك او آمذی و واقعها از یکدیگر برسیذندی و هم او نقل کنذ که روزی محمّد بن علی الحکیم مرا گفت امروز ترا جائی برم گفتم شیخ داند با وی برفتم دیری بر نیامذ که بیابانی دیذم سخت صعب و تختی زرّین در میان بیابان نهاذه در زیر درختی سبز و جشمهٔ آب و یکی بر آن تخت لباس زیبا بوشیذه جون شیخ نزدیك او شذ بر خاست و شیخ‌را بر تخت نشاند جون ساعتی بر آمذ از هر طرفی گروهی می آمذند تا جهل تن جمع شذند و اشارتی کردند بر آسمان طعامی ظاهر شذ بخوردند شیخ سوال می کرد از آن مرد و او جواب می گفت جنانك من یك کلمه از آن فهم نکردم جون ساعتی بر آمذ دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت رو که سعید گشتی بس جون زمانی بر آمذ بترمذ باز آمذم گفتم ای شیخ آن جه بوذ و جه جای بوذ و آن مرد که بوذ گفت تیه بنی اسرائیل بوذ و آن مرد قطب المدار بوذ گفتم درین ساعت جگونه رفتیم و باز آمذیم گفت یا ابا بکر جون برنده او بوذ توان رسیذن ترا با جگونگی جه کار ترا با رسیذن کار نه با برسیذن نقلست که گفت هر جند با نفس کوشیذم تا اورا بر طاعت دارم با وی بر نیامذم از خوذ نومیذ شذم گفتم مگر حق تعالی این نفس از برای دوزخ آفریذه است دوزخی‌را جه بروروم بکنار جیحون شذم و یکی‌را

گفتم تا دست و بای من ببست و برفت بس ببهلو غلطیذم و خوذرا در آب انداختم تا مگر غرقه شذم آب بزذ و دست من بگشاذ و موجی بیامذ و مرا بر کنار انداخت از خوذ نومیذ گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفرینهٔ که نه بهشت‌را شایذ و نه دوزخ‌را در آن ساعت که از خوذ نا امیذ شذم ببرکت آن سرّ من گشاذه گشت بدیذم آنج مرا بایست و همان ساعت از خوذ غایب شذم تا بزیستم ببرکت آن ساعت زیستم ابو بکر ورّاق گفت شیخ روزی جزوی جند از تصانیف خوذ بمن داذ که این‌را در جیحون اندازم در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بوذ دلم نداذ در خانه بنهاذم و گفتم انداختم گفت جه دیذی گفتم هیج گفت نه انداختی برو و بینداز گفتم مشکلم دو شذ یکی آنك جرا در آب می اندازذ و یکی آنك جه برهان ظاهر خواهذ شذ باز آمذم و در جیحون انداختم جیحون دیذم که از هم باز شد و صندوقی سر گشاذه بدیذ آمذ و آن اجزا در آن افتاذ بس سر برهم آورد و جیحون بقرار باز آمذ عجب داشتم از آن جون بخدمت شیخ آمذم گفت اکنون انداختی گفتم ایّها الشیخ بعزّة خذای که این سرّ با من بگوی گفت جیزی تصنیف کرده بوذم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بوذ براذرم خضر از من در خواست و آن صندوق‌را ماهی بوذ که بفرمان او آورده بوذ و حق تعالی آب‌را فرمان داذ تا آنرا بوی رساند نقلست که یکبار جمله تصانیف خوذ در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله‌را بگرفت و باز آورد و گفت خوذرا بذین مشغول می دار سخن اوست که گفت هرگز یك جزو تصنیف نکرده ام تا گویند این تصنیف اوست و لکن جون وقت بر من تنگ شذی مرا بذان تسلّی بوذی نقلست که گفت در عمر خوذ هزار و یك بار خذای تبارك و تعالی و تقدّس بخواب دیذم نقلست که در عهد او زاهدی بزرگ بوذ و بیوسته بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبهٔ داشت در همه دنیا جون از سفر حجاز باز آمذ سگی در آن کلبه بجه نهاذه بوذ که در

نداشت شیخ نخواست که اورا بیرون کند هشتاذ بار می رفت و می آمذ تا باشذ که سگ باختیار خوذ آن بچّگانرا بیرون برذ بس همآن شب آن زاهد بیغمبر علیه السلام‌را بخواب دیذ که فرموذ ای فلان با کسی برابری می کنی که از برای سگی هشتاذ بار مساعدت کرد برو اگر سعادت ابدی میخواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ بسر برد نقلست که از عیال او برسیذند که جون شیخ خشم گیرذ شما دانیذ گفتند دانیم جون از ما بیازارذ آن روز با ما نیکی بیشتر کنذ و نان و آب نخورذ و گریه و زاری کنذ و گویذ الهی ترا بجه آزردم تا ایشانرا بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشانرا بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ از بلا بیرون آریم نقلست که مدّتی خضررا ندیذ تا روزی که کنیزک جامهٔ کوذک شسته بوذ و طشتی بُر نجاست، و بول کرده و شیخ جامهٔ باکیزه با دستاری باك بوشیذه بوذ و بجامع می رفت مگر کنیزك بسبب در خواستی در خشم شذ و آن طشت بُر داشت بسر شیخ فرو کرد شیخ هیج نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضررا علیه السلام بیافت نقلست که گفتند اورا جندان ادبست که بیش عیال خوذ بینی باك نکرده است مردی آن بشنوذ و قصد زیارت او کرد جون اورا بدیذ در مسجد ساعتی توقّف کرد تا از اوراد فارغ شذ و بیرون آمذ مرد بر اثر او برفت در راه گفت کاشکی بدانستمی که آنج گفتند راست است شیخ بفراست بدانست روی بذو کرد و بینی باك کرد اورا عجب آمذ با خوذ گفت آنج مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این تازیانهٔ است که شیخ مرا می زنذ تا سرّ بزرگان نطلبم شیخ این هم بدانست روی بذو کرد و گفت ای بسر ترا راست گفتند و لکن اگر خواهی تا سرّ همه بیش تو نهند سرّ خلق بر خلق نگاه دار که هرك سرّ ملوك بگویذ هم سرّی‌را نشایذ نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال اورا بخوذ خواند اجابت نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خوذرا بیاراست

و آنجا رفت شیخ جون بدانست بگریخت زن بر عقب می دویذ و فریاذ می کرد که در خون من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شذ و خوذرا فرو انداخت جون بیر شذ روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خوذ می کرد آن حالش یاذ آمذ در خاطرش آمذ که جبوذی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بوذم و بعد از آن توبه کردمی جون این در خاطر خوذ بدیذ رنجور شذ گفت ای نفس خبیث بُر معصیت بیش از جهل سال در اوّل جوانی ترا این خاطر نبوذ اکنون در بیری بعد از جندین مجاهده بشیمانی بر ناکرده گناه از کجا آمذ اندوهگن شذ و بماتم بنشست سه روز ماتم این خاطر بداشت بعد از سه روز بیغمبررا علیه السلام در خواب دیذ که فرموذ که ای محمّد رنجور مشو که نه از آن است کی در روزگار تو تراجعی است بل که این خاطر ترا از آن بوذ که از وفات ما جهل سال دیگر بگذشت و مدّت ما از دنیا دورتر شذ و ما نیز دورتر افتاذیم نه ترا جرمی است و نه حالت ترا قصوری آنج دیذی از دراز کشیذن مدّت مفارقت ماست نه آنك صفت تو در نقصان است

نقلست که گفت یکبار بیمار شذم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از من جندان خیرات می آمذ اکنون همه گسسته شذ آوازی شنیذم که ای محمّد این جه سخن بوذ که گفتی کاری که تو کنی نه جنان بوذ که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبوذ و کار ما جز صدق نبوذ گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که بعد از آنك مرد بسی ریاضت کشیذه و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شذه انوار عطاهای خذای تعالی در دل خوذ باز یابذ و دل او بذآن سبب سعتی گیرذ و سینهٔ او منشرح گردذ و نفس او بفضاء توحید در آیذ و بذآن شاذ شوذ لاجرم اینجا ترك عزلت گیرذ و در سخن آیذ و شرح دهذ فتوحی که اورا درین راه روی نموده باشذ تا خلق اورا بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز

کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شوذ و همجون شیری از درون او بجهذ و بر گردن او نشینذ و آن لذّت که در ابتداء مجاهده در خوذ یافته باشذ منبسط گردذ جنانك ماهی از دام بجهذ جگونه در دریا غوص کنذ و هرگز بیش اورا بدام نتوانذ آورد نفس که بفضاے توحید رسذ هزار بار خبیث‌تر و مکّارتر از آن بوذ که اوّل بیش او و در قید نیایذ از آنك در اوّل بسته بوذ و اینجا گشاذه و منبسط گشت و در اوّل از صیق بشریّت آلت خویش ساخته بوذ اینجا از وُسعت توحید آلتِ خوذ سازذ بس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت کی گفتیم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است جنانك هم محمّد علی حکیم نقل کرده است که جون آدم و حوّا بهم رسیذند و توبهٔ ایشان قبول افتاذ روزی آدم بکاری رفت ابلیس بجهٔ خوذرا خنّاس نام بیش حوّا آورد و گفت مرا مهمّی بیش آمذه است بجّهٔ مرا نگاه دار تا باز آیم حوّا قبول کرد ابلیس برفت جون آدم باز بس آمذ برسیذ که این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن سبرده است آدم اورا ملامت کرد که جرا قبول کردی و در خشم شذ و آن بجّه‌را بکشت و باره باره کرد و هر بارهٔ از شاخ درختی بیاویخت و برفت ابلیس باز آمذ و گفت فرزند من کجاست حوّا احوال باز گفت و گفت باره باره کرده است و هر بارهٔ از شاخ درختی آویخته ابلیس فرزندرا آواز داذ بهم بیوست و زنده شذ و بیش ابلیس آمذ دیگر باره حوّارا گفت اورا قبول کن که مهمّی دیگر دارم حوّا قبول نمی کرد بشفاعت و زاری بیش آمذ تا قبول کرد بس ابلیس برفت و آدم بیامذ و اورا بدیذ برسیذ که جیست حوّا احوال باز گفت آدم حوّارا برنجانیذ و گفت نمی دانم تا جه سرّ است درین که فرمان من نمی بری و از آن دشمن خذای می بری و فریفتهٔ سخن او می شوی بس اورا بکشت و بسوخت و خاکستر اورا نیمی بآب انداخت و نیمی بباذ بر داذ و برفت ابلیس باز امذ و فرزند طلبیذ حوّا حال بگفت ابلیس

فرزندرا آواز کرد آن اجزاء او بهم بیوست و زنده شد و بیش ابلیس نشست بس ابلیس دگر بار حوّارا گفت اورا قبول نمی کرد که آدم مرا هلاك کند بس ابلیس سوگند داذ تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامذ دیگر بار اورا بدیذ در خشم شذ و گفت خذای داند تا جه خواهذ بوذ که سخن او می شنوی و آن من نمی شنوی بس در خشم شذ و خنّاس‌را بکشت و قلیه کرد و یك نیمه خوذ بخورد و یك نیمه بحوّا داذ و گویند که آخرین بار خنّاس‌را بصفت گوسفندی آورده بوذ جون ابلیس باز آمذ و فرزند طلبیذ حوّا حال باز گفت که اورا قلیه کرد و یك نیمه من خوردم و یك نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بوذ تا خوذرا در درون آدم راه دهم جون سینهٔ او مقام من شذ مقصود من حاصل گشت جنانك حق تعالی در کلام قدیم خوذ یاذ می کند اَلْخَنَّاسِ اَلَّذِی یُوَسْوِسُ فِی صُدُورِ اَلنَّاسِ مِنَ اَلْجِنَّةِ وَاَلنَّاسِ اینست و گفت هرکرا یك صفت از صفات نفسانی مانده باشذ جون مکاتبی بوذ که اگر یك درم بر وی باقی بوذ او آزاذ نبوذ و بندهٔ آن یك درم بوذ امّا آنرا که آزاذ کرده باشند و بر وی هیچ نمانده بوذ این جنین کس مجذوب بوذ که حق تعالی اورا از بندگی نفس آزاذ کرده بوذ در آن وقت که اورا جذب کرده بوذ بس آزاذ حقیقی او بوذ کما قال الله تعالی اَللّٰهُ یَجْتَبِی إِلَیْهِ مَنْ یَشَاءُ وَیَهْدِی إِلَیْهِ من یُنِیبُ اهل اجتبا آن کسانند که در جذبه افتاذند و اهل هدایت آن قوم اند که بانابت اورا جویند و گفت مجذوب‌را منازل است جنانك بعضی‌را از ایشان ثلث نبوّت دهند و بعضی‌را نصفی و بعضی‌را زیادت از نصف تا بجائی برسذ که مجذوبی افتذ کی حظّ او از نبوّت بیش از همه مجذوبان بوذ و او خاتم الاولیا بوذ و مهتر جملهٔ اولیا بوذ جنانك محمّد مصطفی علیه السلام مهتر جملهٔ انبیا بوذ و ختم نبوّت بذو بوذ و گفت آن مجذوب تواند بوذ که مهدی بوذ اگر کسی گویذ که اولیارا از نبوّت جون نصیب بوذ گویم بیغامبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح و

سمت حسن یك جزو است از بیست و چهار جزو نبوّت و مجذوب‌را اقتصاد و هدی صالح تواند بوذ و بیغمبر فرموذ علیه السلام که خواب راست جزوی است از نبوّت و جائی دیگر گفت هرکه یك درم از حرام بخصم باز دهذ درجهٔ از نبوّت بیابذ بس این همه مجذوب‌را تواند بوذ و گفت درست‌تر نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گویذ قایلی گفت آن جگونه بوذ گفت علم ابتدا بوذ و علم مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علما اینست و این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شوذ و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس‌را از ولایت او حظّی نبوذ گفتند اولیا از سؤ خاتمت ترسند گفت بلی و لیکن آن خوف خطرات بوذ و روزی نبوذ که حق تعالی دوست ندارذ که عیش خوش‌را بر ایشان تیره بگرداند و گفت مشغول بذکر او جنان بوذ که ازو سوال نتواند کرد و این مقام بزرگتر از آن مقام است که بلعمیان فهم کنند گفتند بلعمیان کذام قوم اند گفت آنك ایشان آیات الهی‌را اهل نه اند برسیذند از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامنت نگیرذ و جوانمردی آن که تو دامن هیچ کس نگیری و گفت عزیز کسی است آنك معصیت اورا خوار نکرده است و آزاذ کسی است که طمع اورا بنده نکرده است و خواجه کسی است که شیطان اورا بنده نکرده است و عاقل کسی است که برهیزگاری برای خذای تعالی و حساب نفس خویش کند و گفت هرکه در طریقت افتاذ اورا با اهل معصیت هیچ انکار بنماند و گفت هرك از جیزی بترسذ ازو بگریزذ و هرك از خذای ترسذ در وی گریزذ و گفت اصل مسلمانی دو جیزاست یکی دیذ منّت و دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ گم کردهٔ آن غم نبایذ خورد که بر گم کردهٔ نیّت که هیچ کار خیر بی نیّت درست نیایذ و گفت هرکرا همّت او دینی گردذ همه کارهاء دنیائی او دینی گردذ و هرك‌را همّت او دنیائی گردذ همه کارهاء

دینی او بشومی همّت وی دنیائی گردذ و گفت هرك بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتذ و هرك بسنده کند بفقه بی ورع در فسق گرفتار شوذ و هرك باوصاف عبودیّت جاهل بوذ باوصاف ربوبیّت جاهل‌تر بوذ و گفت تو میخواهی که با بقاے نفس خوذ حق‌را بشناسی و نفس تو خوذرا نمی شناسذ و نمی تواند شناخت جگونه حق‌را تواند شناخت و گفت بذترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیراکه کبر از کسی لایق بوذ که ذات او بی عیب بوذ و اختیار از کسی درست بوذ که علم او بی جهل بوذ و گفت صذ شیر گرسنه در رمهٔ گوسفند جندان تباهی نکنذ که یك ساعت شیطان کنذ و صذ شیطان آن تباهی نکنذ که یك ساعت نفس آدمی کنذ با وی و گفت بسنده است مردرا این عیب که شاذ می کنذ اورا آنج زیان‌گار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگانرا ضمان توکّل بایذ کرد و گفت مراقبت آنرا بایذ کرد که هیج نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی‌را بایذ کرد که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی‌را بایذ کرد که قدم از ملك و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاذ و گفت جوانمردی آن بوذ که راه گذری و مقیم بیش تو یکسان بوذ و گفت حقیقت محبّت حق تعالی دوام انس است بذکر او و گفت اینك می گویند که دل نامتناهی است راست نیست زیراکه هر دلی‌را کمالی معلوم است که جون آنجا برسذ بایستذ امّا معنی آنست که راه نامتناهی است و جنان دانم که بذین سخن صورت دل خواسته است که دل بمعنی نامتناهی است جنان که در شرح القلب بیان کرده ایم و گفت اسم اعظم هرگز متجلّی نشذ الّا در عهد بیغامبر ما صلّی الله علیه و علی آله و سلّم رحمة الله علیه

ذکر ابو الخیر اقطع قدّس الله روحه العزیز

آن بیش‌رو صفّ رجال آن بدرقهٔ راه کمال آن بیلك بادیهٔ بلا آن مرد

مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقررا مطلع شیخ ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بوذ و از اشراف اقران و صاحب فراستی عظیم بوذ و از مغرب بوده است و با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و آهو با او انس گرفته بودند و با شیر و اژدها همقرینی کردی و حیوانات بیش او بسی آمذندی و گفت در کوه لکام بوذم سلطان می آمذ هرکرا می دیذ دیناری بر دست می نهاذ یکی بمن داذ بشت دست آنجا داشتم و در کنار رفیقی انداختم اتّفاق افتاذ که بی وضو کرّاسه بر گرفتم یك روز بذآن بازار می رفتم با اصحاب بهم جون شوریذهٔ جماعتی دزدی کرده بوذند در میان بازار ایشان بگریختند و همه خلق بهم بر آمذند در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشانرا خلاص دهیذ که رهزن منم با مریدان گفت هیچ مگوئیذ آخر اورا ببردند و دستش ببریذند گفتند تو جه کسی گفت من فلانم امیر گفت زهی آتشی که در جان ما زذی گفت باك نیست که دستم خیانت کرده است مستحقّ قطع است گفت جیزی بدستم رسیذه است که دستم از آن باکیزه‌تر بوذ و آن سیم لشکری بوذ و دست بجیزی رسیذه است که آن از دست من باکیزه‌تر بوذ و آن مصحف است که بی وضو بر گرفته ام جون بخانه باز آمذ عیالش فریاذ بر گرفت شیخ گفت جه جای تعزیت است جای تهنیت است اگر جنان بوذی که دست ما نبریذندی دل ما ببریذندی و داغ بیگانگی بر دل ما نهاذندی بدست ما جه بوذی و جمعی جنین نقل کنند که در دست او کُلی افتاذ طبیبان گفتند دستش ببایذ بریذ او بذآن رضا نداذ مریدان گفتند صبر کنیذ تا در نماز شوذ اورا دگر خبر نبوذ جنان کردند جون او نماز تمام کرد دسترا بریذه یافت

نقلست که گفت یکی در بادیه می رفت بی آب و بی آلت سفر با خوذ اندیشه کردم که اورا بجان هیچ کار نیست روی باز بس کرد و گفت الغیبة حرامٌ از هوش بشذم و جون بهوش باز آمذم با خوذ توبه کردم روی باز بس کرد و گفت وَهُوَ ٱلَّذِی یَقْبَلُ ٱلتَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ و گفت دل

صافی نتوان کرد الّا بتصحیح نیّت با خذای و تن‌را صفا نتوان داذ الّا بخدمت اولیا و گفت دلهارا جایگاهها است دلی است که جای ایمان است شفیق است بر جمله مسلمانان و جهد کردن در کارهاء ایشان و یاری داذن ایشان در آنچ صلاح ایشان در آن بوذ و دلی است که جایگاه نفاق است علامت آن حقد است و غلّ و حسد و گفت دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتوانند کرد و گفت هیچکس بجای شریف نرسد مگر بموافقت قرار گرفتن و ادب بجای آوردن و فریضها بجاے داشتن و با بیگانگان صحبت ناکردن رحمة الله علیه

ذکر عبد الله تروغبذی قدّس الله روحه العزیز

آن باك‌باز ولایت آن شاه‌باز هدایت آن سالك بادیهٔ تجرید آن سابق راه تفرید آن بر کندهٔ بیخ خوذی شیخ عبد الله تروغبذی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بوذ و نشانهٔ وقت بوذ و از جملهٔ مشایخ طوس و از کبار اصحاب و در ورع و تجرید کامل بوذ و اورا کرامات و ریاضات شگرف است صحبت بو عثمان حیری یافته بوذ و بسی مشایخ دیذه و ابتداء حال او جنان بوذ که در طوس قحطی افتاذ که آدمی می خوردند و یك روز بخانه در آمذ مگر دو من گندم یافت در خمرهٔ آتش درو افتاذ و گفت این شفقت بوذ بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می میرند و تو گندم در خمره نهاذهٔ شوری بذو در آمذ روی بصحرا نهاذ و ریاضت و مجاهده بیش گرفت یك بار باصحاب خویش به سفره نشسته بوذ بنان خوردن منصور حلّاج از کشمیر می آمذ قبائی سیاه بوشیذه و دو سگ سیاه در دست شیخ اصحاب‌را گفت جوانی بذین صفت می آیذ و باستقبال می بایذ رفت که کار او عظیم است اصحاب برفتند و اورا دیذند می آمذ و دو سگ سیاه بر دست همجنان روی بشیخ نهاذ شیخ جون اورا بدیذ جای خویش بذو داذ تا در آمذ و سگانرا با خوذ در سفره نشاند جون اصحاب دیذند که شیخ استقبال

او فرموذ و جای خویش بوی داذ هیچ نتوانستند گفتن شیخ نظارهٔ او می کرد تا او نان می خورد و بسگان می داذ و اصحاب انکار می کردند بس جون نان بخورد برفت شیخ بوداع او بر خاست جون باز گردیذند اصحاب گفتند شیخا این جه حالت بوذ که سگ‌را بر جای خویش بنشاندی و مارا باستقبال جنین کسی فرستاذی که جملهٔ سفره از نماز ببرد شیخ گفت این سك نفس او بوذ از بی او می دویذ از بیرون مانده و سگ ما در درون مانده است و ما از بی او می دویم بس فرق بوذ از کسی که متابع سگ بوذ تا کسی که سگ متابع وی بوذ سگ او ظاهر می توانست دیذن و بر شما بوشیده است این بتّر از آن هزار بار بس گفت این ساعت در آفرینش باذشاه او خواهذ بوذ اگر سگ دارذ و اگر ندارذ کار روی بذو خواهذ داشت نقلست که ازو برسیذند که صفت مرید جیست گفت مرید در رنج است و لکن آن سرور طلب است نه عنا و تعب و ازو برسیذند از صوفی و زاهد گفت صوفی بخذاوند و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر بنده‌را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است تا معرفت او یارے دهندهٔ او بوذ بر بلا و گفت آلات مکشوف است و معانی مستور و گفت هرکه خدمت کنذ در جملهٔ عمر خویش یك روز جوانمردی‌را برکهٔ یك روزه خدمت باو رسذ بس حال کسی جگونه بوذ که جملهٔ عمر در خدمت ایشان صرف کنذ و گفت هیچ انس نیست در اجتماع براذران بسبب وحشت فراق و هیچ کسی‌را وسیلتی نبوذ بخذای جز خذای وسیلت نیست و گفت هرك دنیارا ترك کنذ از برای دنیا از غایت حبّ دنیا بوذ رحمة الله علیه

ذکر ابو بکر ورّاق قدّس الله روحه العزیز

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عبّاد آن کنف زهّاد آن مجرّد آفاق شیخ وقت ابو بکر ورّاق رحمة الله علیه از اکابر زهّاد

وعبّاد بوذ و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید کمالی خوب داشت و در معاملهٔ ادب بی نظیر جنانك مشایخ اورا مؤدّب الاولیا خوانده اند وکشته نفْس و مبارك نَفَس بوذ و با محمّد حکیم صحبت داشته بوذ و از یاران خضرویه بوذ و در بلخ مقیم بوذ و اورا در ریاضات و آداب تصانیف است و مریدان‌را از سفر منع کردی گفتی کلیذ همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت ترا درست گردذ جون ارادت درست شذ اوّل برکتها بر تو گشاذه شذ نقلست که عمری تا در آرزوی خضر بوذ و هر روز بگورستان رفتی و باز آمذی در رفتن و باز آمذن جزوی قران بر خواندی یك روز جون از دروازه بیرون شذ بیری نورانی بیش آمذ و سلام کرد جواب داذ گفت صحبت خواهی گفت خواهم بیر با او روان شذ تا بگورستان و در راه با او سخن می گفت وهمجنان سخن گویان می آمذند تا بدروازه رسیذند جون باز خواست گشت گفت عمری که می خواهی تا مرا بینی من خضرم امروز کبا من صحبت داشتی از خواندن یك جزو محروم ماندی جون صحبت خضر جنین است صحبت دیگران جه خواهذ بوذ تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارذ نقلست که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاذ یك روز اورا دیذ که می لرزیذ و رویش زرد شذه گفت ترا جه بوذه است گفت استاذ آیتی بمن آموخته است که حق تعالی میفرمایذ یَوْمًا يَجْعَلُ ٱلْوِلْدَانَ شِيبًا آن روز که کوذکانرا بیر گرداند از بیم این آیت جنین شذم بس آن کوذك بیمار شذ و هم در آن وفات کرد بذرش بر سر خاك او می گریست و می گفت ای ابو بکر فرزند تو بیك آیت جنین شذ که جان بداذ و تو جندین سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی کند نقلست که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شذی از شرم آنك نماز کرده است جنان بوذی که کسی‌را بدزدی گیرند یا بگناهی گرفتار آیذ نقلست که یکی بزیارت او آمذ جون باز می گشت وصیّتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در

اندکی مال یافتم و شرّ هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان

نقلست که گفت در راه مکّه زنی‌را دیذم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم من مردی غریبم گفت شکایت می کنی از وحشت غربت یا انس نگرفتهٔ بخداوند خویش گفت جون این بشنیذم جندان قدرتم نماند کی گامی از بی او بر گیرم باز گشتم تا او برفت و گفت دری بر من گشاذند و گفتند بخواه گفتم خذاوندا آن قوم کی انبیا بوذند و سر غوغاء آفرینش و بیش‌روان سباه اند معلوم است که هر بلا و اندوه کی بوذ بر سر ایشان فرو آمذ تو آن خذاوندی که یك ذرّه بجز از تو بکسی نرسذ جه خواهم مرا هم درین مقام بیجارگی خوذم رها کن که طاقت بلا نمی دارم و گفت مردمان سه گروه اند یکی امرا و دوم علما و سوم فقرا جون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شوذ و جون علما تباه شوند دین خلق روی بنقصان نهذ و جون فقرا تباه شوند زهد و همّت در میان خلق تباه شوذ تباهی امرا جور و ظلم بوذ و تباهی علما میل دنیا بوذ و متابعت هوا و تباهی فقرا ترك طاعت و مخالفت رضا و گفت اصل غلبهٔ نفس مقارنهٔ شهوات است جون هوا غالب شوذ دل تاریك شوذ و جون دل تاریك شوذ خلق‌را دشمن گیرذ و جون خلق‌را دشمن گیرذ خلق نیز اورا دشمن گیرند او با خلق جفا آغاز کنذ و جور کردن بیش گیرذ و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیج فتنه ظاهر نشذ مگر بسبب آمیختن با خلق و از آن وقت باز تا امروز هیج کس سلامت نیافت مگر آنك از اختلاط کرانه کرد و یکی ازو وصیّت خواست گفت سنگی بر گیر و دو بای خوذ بشکن و کاردی بر دار و زبان خوذ ببُر گفت که طاقت این دارذ گفت آنك زبان سرّ او در نطق آیذ و گوش همّت او از خذای شنوذ بایذ که زبان ظاهر او گنگ بوذ و گوش صورت او کرّ بوذ این بزبان بریذن و بای شکستن دست دهذ و گفت حکما از بس انبیا اند و بعد از نبوّت هیج نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اوّل

نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافعتر بوذ و کلام او خوشتر و گفت خذای تعالی از بنده هشت جیز می خواهذ از دل دو جیز تعظیم فرمان خذای و شفقت بر خلق خذای و از زبان دو جیز می خواهذ اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندام دو جیز میخواهذ طاعت داشتن خذای و یاری داذن مومنان و از خلق دو جیز میخواهذ صبر کردن در حکم خذای و حلم با خلق خذای و گفت هرکه بر نفس خویش عاشق شذ کبر و حسد و خواری و مذلّت برو عاشق شذ و گفت اگر طمع‌را گویند که بذرت کیست گویذ در مقدور شكّ آوردن و اگر گویند غایت تو جیست گویذ حرمان و گفت یکی از بزرگان گفت که شیطان می گویذ که من بذین ابلهی نیم که اوّل بار مومنی‌را بکافری وسوسه کنم که اوّل اورا بشهوات حلال حریص کنم جون بذین حریص شذ هوا بر وی جیره گردذ و قوّت گیرذ آنگه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان‌تر بوذ آنگاه بکافری وسوسه کنم و گفت بنج جیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این بنج جیز بدانی نجات یافتی و اگر ندانی هلاك شوی اوّل خذای تعالی بس نفس و بس شیطان و بس دنیا و بس خلق با خذای بموافقت بایذ کردن و بهرجه وی کند بسند کار باشی با نفس بمخالفت بایذ با شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلق بشفقت گر این کنی رستی و گفت تا از مخلوق نه برّی و از ایشان وحشت نگیری بانس حق طمع مدار و تا دل در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری باك نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهّاد به حسن مدارا و با جهّال بصبری جمیل و گفت اصل آدمی زاذ از آب است و خاك کس بوذ که آب برو غالب‌تر بوذ اورا بلطف ریاضت بایذ داذ اگر بعنف کنند متغیّر گردذ و بمقصود نرسذ و کس بوذ که خاك برو غالب‌تر بوذ لا

بدّ اورا بلکذ بایذ کوفت و بسختی بایذ سرشت تا کاری‌را بشایذ و گفت جون حق تعالی خواست که آب‌را بیافرینذ از هر الوان لون او کرد و از هر طعوم طعم او گردانیذ جون همه الوان‌را بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کسی لون آب ندانست. و جون همه طعوم‌را بیامیخت کسی طعم آب نشناخت از خوردن او لذّت و حیوة یابند امّا از کیفیّت لذّت او خبر نه وَجَعَلْنَا مِنَ ٱلْمَآءِ كُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ دلیل اینست و گفت فرّخ درویشی در دنیا و آخرت که در دنیا سلطانرا از وی خراج نیست و در آخرت جبّار عالم با او شمار نه و گفت بامداذ بر خیزم خلقانرا بینم بدانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند جگونه گفت هرکه بامداذ بر خیزذ و زبانرا بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او حرام خورده است و هرك بامداذ بر خیزذ و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول دارذ بدانم کی حلال خورده است و گفت صدق نگاه دار در آنج میان تو و خذای است و صبر نگاه دار در آنج میان تو و نفس است و گفت یقین نوری است که بندهٔ بذو منوّر گردذ در احوال خویش بس آن نور برساند اورا بدرجهٔ متّقیان و ازو برسیذند از زهد گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترك زینت است و ها ترك هوا و دال ترك دنیا و گفت یقین فرو آرندهٔ است دلرا و کمال ایمانست و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر و یقین دلالت و یقین مشاهدهٔ و گفت هرکرا درست شوذ معرفت بخذای هیبت و خشیت برو ظاهر شوذ و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منّت است و نگاه‌داشت حرمت و گفت توکّل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار جنانك نه تاسّف خورذ بذآنج گذشت و نه جشم دارذ بذآنج خواهذ آمذ یعنی تا نقد وقت فوت نشوذ و گفت هرکه کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هرك از جهت زمین بیند متحیّر گردذ و گفت احتراز کنید از اخلاق بذ جنانك از حرام

نقلست که جون او وفات کرد اورا بخواب دیذند زردروی و غمگین و زاری می گریست گفتند چه حالتست خیر است گفت جگونه خیر باشذ که درین گورستان که منم از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است که می آرند دیگری اورا بخواب دیذ گفت خذای با تو جه کرد گفت بحضرت خوذ بداشت و نامهٔ بدست من داذ می خواندم تا بگناهی رسیذم جملهٔ نامه سیاه شذ کی بیش نتوانستم خواند متحیّر شذم ندا آمذ که این گناه‌را در دنیا بر تو بوشیذه ام از کرم ما نسزذ که درین جهان بردهٔ تو دریم عفوت کردیم رحمة الله علیه،

ذکر عبد الله منازل قدّس الله روحه العزیز

آن هدف تیر ملامت آن صدف درّ کرامت آن مجرّد رجال آن مشرّف کمال آن خزانهٔ فضایل عبد الله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بوذ و شیخ ملامتیان بوذ و متورّع و متوکّل و مُعْرِض هم از دنیا و هم از خلق مرید حمدون قصّار بوذ و عالم بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بوذ و سماع کرده و در وقت او مجرّدتر ازو و باکیزه‌تر ازو کسی نبوذه است جنانك نقلست که ابو علی ثقفی سخن می گفت در میان سخن عبد الله اورا گفت مرگ‌را ساخته باش که ازو جاره نیست بو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست‌را بالین کرد و سر برو نهاذ و گفت من مُردم و در حال بمرد بو علی منقطع شذ زیراکه اورا علایق بوذ و عبد الله مُفْرِد وسخن اوست که گفت کی بو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خوذ گفتی نه از برای خلق و از جهت این بوذ که برکات سخن او بذو رسیذ و درین معنی گفت آفت ماست که از سخن خوذ انتفاع نمی توانیم گرفت جگونه دیگری از سخن ما منفعت گیرذ و گفت هرجه عبارت کنی بزبان خویش بایذ که از حال خوذ عبارت کننده باشی و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و گوینده حکایات از غیری نقلست که کسی از وی روزی

مسئلهٔ برسيذ جواب داذ آن مرد گفت خواجه يكبار ديگر باز گوى گفت من در پشيمانى آنم كه اوّل چرا گفتم و گفت هيچ كس فريضهٔ ضايع نكنذ از فريضها الّا مبتلا گردذ بضايع كردن سنّتها و هرك بترك سنّتى مبتلا گردذ زوذ بوذ كه در بدعت افتـذ و گفت فاضلترين وقتهاء تو آنست كه از خواطر و وساوس نفس رسته باشى و مردمان از ظنّ بذ تو رسته باشند و گفت هرك نفس او ملازمت چيزى كنذ كه بذان احتياج ندارذ ضايع كنذ از احوال خويش هم چندان كه از كثرت ولايت بذو احتياج است و گفت آدمى عاشق است بر شقاوت خويش يعنى همـه آن خوهذ كه سبب بذبختى او بوذ و يك روز اصحاب خوذرا گفت شما عاشق شذه ايذ بر كسى كه بر شما عاشق شذه است و گفت عجب دارم از كسى كه در حيا سخن گويذ و از خذاى شرم ندارذ يعنى كه چون خذايرا متكلّم مى بيند چگونه شرم نمى دارذ كه در كلام آيذ و گفت هركرا محبّت داذند و فقر اگر اورا خشيت ندهند او فريفته است و گفت خدمت ادبست نه مداومت بر ادب كه ادب خدمت عزيزتر است از خدمت بى ادب و گفت ما بادب محتاج‌تريم از بسيارى علم و گفت هرك قدر خويش بر چشم خلق بزرگ داند برو واجب چنان كنذ كه نفس او بر چشم او خوار شوذ نديذى كه ابرهيم‌را عليه السلام خليل خويش خواند حق تعالى و او گفت وَٱجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ ٱلْأَصْنَامَ و گفت احكام غيب در دنيا بر كسى ظاهر نگردذ ولكن فضيحت دعوى ظاهر گردذ و گفت هرگز دعوى و تسليم در يك حال جمع نشوند و گفت هركه محجوب گردذ بچيزى از علوم خوذ هرگز او عيب خوذ نبينذ و گفت هر فقر كه از ضرورت نبوذ آن فقررا هيچ فضيلت نبوذ و گفت حقيقت فقر انقطاع است از دنيا و آخرت و مستغنى شذن بخذاوند دنيا و آخرت و گفت هرك مشغول شوذ باوفات گذشتـه بى فايده نقد وقت از دست بداذ و گفت آدمى چگونه از پس و پيش نگاه

تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خوذ و گفت تو ظاهرًا دعوی عبودیّت می کنی امّا باطنًا سر باوصاف ربوبیّت بر آوردهٔ و گفت عبودیّت اضطراری است نه اختیاری است و گفت هرك طعم عبودیّت نچشیذ اورا عیش نیست و گفت عبودیّت رجوع کردن است در جمله چیزها بخذای بجز اضطرار و گفت بندهٔ بندهٔ او بوذ تا خوذرا خادمی نمی جویذ چون خوذرا خادمی جست از حدّ بندگی افتاذ و ادب از دست داذ و گفت هیچیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری ردّ نچشیذه است و گفت حق تعالی یاذ کرده است انواع عبادات را که الصَّابِرِينَ وَٱلصَّادِقِينَ وَٱلْقَانِتِينَ وَٱلْمُنْفِقِينَ وَٱلْمُسْتَغْفِرِينَ بِٱلْأَسْحَارِ ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردذ بر تقصیر خویش بر همه افعال و احوال بس از همه استغفار کنذ و گفت هرکه سایهٔ نفس از نفس خویش بر گیرذ عیش خلایق در سایهٔ او بوذ و گفت تفویض با کسب بهتر باشذ از خلوت بی کسب و گفت هرکه درین حدیث آیذ از سر ضعف قوی گردذ و فضیحت نشوذ و هرك از سر قوّت در آیذ ضعیف گردذ و فضیحت شوذ و گفت اگر درست شوذ بنده را یك نفس در جملهٔ عمر بی ریا و بی شرك برکات آن نفس تا آخر عمر با او بمانذ و گفت عارف آنست که از هیچیزش عجب نیایذ نقلست که یکی اورا دعا کرد که آنچ امیذ داری خذای بدهاذ گفت امیذ بعد از معرفت بوذ و کو معرفت وفات او بنشابور بوذ و خاك او در مشهد انبار است احمد اسود گفت بخواب دیذم کی هاتفی آواز داذ و مرا گفت عبد الله را بگوی که ساخته باش که یك سال دیگر وفات خواهی کرد بامداذ برفتم و با وی بگفتم گفت این وعدهٔ مدید است و مدّتی بعید که تا سالی دیگر که طاقت انتظار تواند کرد رحمة الله علیه

ذكر شيخ على سهل اصفهانى قدّس الله روحه العزيز

آن خواجهٔ درويش آن حاضر بى خويش آن دانندهٔ غيوب آن بينندهٔ عيوب آن خزانهٔ حقايق و معانى شيخ على سهل اصفهانى رحمة الله عليه بس بزرگ و معتبر بوذ و از كبار مشايخ بوذ و جُنَيدرا بوى مكاتبات لطيف است و صاحب بو تراب بوذ و سخن او در حقايق عظيم بلند بوذ و معاملات و رياضات او كامل و بيانى شافى داشت در طريقت عمرو بن عثمان مكّى بزيارت او باصفهان شذ و سى هزار درم وام داشت و على سهل همه وام او بگزارد و سخن اوست كه گفت شتافتن بخدمت و طاعت از علامات توفيق بوذ و از مخالفات باز داشتن از علامات رعايت بوذ و مراعات اسرار از علامات بيذارى و بدعوى بيرون آمذن از رعنائى بشريّت بوذ و هركه در بدايت ارادت درست نكرده است در نهايت عافيت و سلامت نيابذ گفتند در معنى يافت سخنى بگوى گفت هركه بندارذ كه نزديك‌تر است او بحقيقت بعيدتر است جنانك آفتاب بروزنى مى افتذ كوذكان خواهند كه تا آن ذرّها بگيرند دست بر كنند بندارند كه در قبضهٔ ايشان آيذ جون دست باز كنند هيچ نه بينند و گفت حضور بحق فاضلتر از يقين بحق ازآنك حضور در دل بوذ و غفلت بر آن روا نباشذ و يقين حاضرى بوذ كه گاه بيايذ و گاه بروذ و حاضران در بيش‌گاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت غافلان در حكم خذاى زندگانى مى كنند و ذاكران در رحمت خذاى و عارفان در قرب خذاى و گفت حرام است كسى‌را كه اورا مى خوانند و مى داند و با جيزى ديگر آرام گيرذ و گفت بر شما باذ كه برهيز كنيذ از غرور بحسن اعمال با فساد باطن اسرار يعنى ابليس جنين بوذ و گفت توانگرى التماس كردم در علم يافتم و فخر التماس كردم در فقر يافتم و عافيت التماس كردم در زهد يافتم و قلّت حساب التماس كردم در خاموشى يافتم و راحت التماس كردم در نا اميذى يافتم و گفت

از وقت آدم علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان از دل گفتند و می گویند و من کسی میخواهم که مرا وصیّت کند که دل جیست یا جگونه است و نمی یابم برسیذنـــد از حقیقت توحیـــد گفت نزدیك است از آنجا کی گمانهاست امّا دورست در حقایق نقلست که او گفت که شما می بنداریذ که مرگ من جون مرگ شما خواهذ بوذ که بیمار شویذ و مردمان بعیادت آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی می رفت گفت لبّیك و سر بنهاذ شیخ مزیّن گفت من گفتم اورا که بگوی لا اله الاّ اللّه تبسّمی بکرد و مرا گفت با من میگوئی کی کلمهٔ بگوی بعزّة او که در میان من و او نیست الاّ حجاب عزّت و جان بداذ ابو الحسن مزیّن بعد از آن محاسن خوذ بگرفتی و گفتی جون من حجّامی اولیاء خذایرا شهادت تلقین می کند وا خجلتاه و بگریستی رحمة الله علیه

ذکر خیر نسّاج قدّس الله روحه العزیز

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حُجّاج شیخ وقت خیر نسّاج رحمة الله علیه استاذ بسیار مشایخ بوذ در بغداذ و بیر وقت خویش بوذ و در وعظ و معاملت بیانی شافی داشت و عبارتی مهذّب و خُلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهدهٔ تمام و نفسی موثر شبلی و ابرهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی‌را بیش جُنَیْد فرستاذ حفظ حرمت جنیدرا و او مرید سری سقطی بوذ و جنید اورا عظیم محترم داشتی و بو حمزهٔ بغداذی در شان او مبالغتی تمام کردی و سبب آنك اورا خیر نسّاج گفتند آن بوذ که او از مولودگاه خوذ بسامرّه رفت بعزم حج گذرش بکوفه بوذ جون بدروازهٔ کوفه رسیذ مرقّعی باره باره بوشیذه بوذ و او خوذ سیاه‌رنگ بوذ جنانك هرك اورا دیذی گفتی این مرد ابلهی مینمایذ یکی اورا بدیذ گفت روزی جند اورا در کار کشم بیش او رفت و گفت تو بندهٔ گفت آری گفت از خذاونـــد گریختهٔ

گفت آری گفت ترا نگاه دارم تا بخذاوند سپارم او گفت من خوذ این می طلبم گفت عمری است که در آرزوی آنم که کسی یابم که مرا بخذاوند سپارذ پس اورا بخانه برد و گفت نام تو خیراست او از حسن عقیدهٔ که المؤمن لا یکذب اورا خلاف نکرد با او برفت و اورا خدمت کرد پس آن مرد خیررا نسّاجی آموخت و سالها کار آن مرد کرد و هرگاه که گفتی خیر او گفتی لبّیك تا آنگاه که آن مرد پشیمان شذ که صدق و ادب و فراست او می دیذ و عبادت بسیار ازو مشاهده می کرد گفت من غلط کرده بوذم تو بندهٔ من نیستی برو هر جا کی خواهی پس او برفت بمکّه شذ تا بذان درجه رسیذ که جُنَیْد گفت الخَیْرُ خَیْرُنا و دوستر آن داشتی که اورا خیر خواندندی گفتی روا نباشذ که براذری مسلمان مرا نامی نهاذه باشذ و من آن نام بگردانم نقلست که گاه گاه بافندگی کردی و گاهی بلب دجله رفتی ماهیان بوی تقرّب جستندی و چیزها آوردندی روزی کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر من درهم باورم و ترا نیابم کرا دهم گفت در دجله انداز پیرزن درهم آورد او حاضر نبوذ در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان آن درهم پیش او آوردند مشایخ چون این حال بشنیذند از وی نپسندیذند گفتند اورا ببازیچه مشغول کرده اند این نشان حجاب باشذ و تواند بوذ که نشان حجاب باشذ غیر اورا امّا اورا نبوذ چنانك سلیمانرا علیه السلام نبوذ و گفت در خانه بوذم در دلم آمذ که جُنَیْد بر در است آن خاطررا نفی کردم تا سه بار این در خاطرم آمذ بعد از آن بیرون آمذم و جنیدرا دیذم بر در گفت چرا بخاطر اوّل بیرون نیامذی و گفت در مسجد شذم درویشی‌را دیذم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من بخشای که محنتی بزرگ پیشم آمذه است گفتم چیست گفت بلا از من باز ستذه اند و عافیت بمن پیوسته کرده اند گفت حالش نگه کردم یك دینارش فتوح شذه بوذ و گفت خوف تازیانهٔ خذاوند است بندگانی‌را که در بی ادبی خو کرده باشند

بذآن راست کنند و گفت نشان آنك عمل بغایت رسیذه است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نه بینند نقل است که صذ و بیست سال عمر یافت جون نزدیك وفاتش بوذ وقت نماز شام بوذ عزرائیل سایـه انداخت سر از بالین بر داشت و گفت عفاك الله توقّف کن که تو بندهٔ ماموری و من بندهٔ مامور ترا گفته اند که جان او بر دار و مرا گفته اند که جون وقت نماز آیذ بگزار و وقت در آمذه است آنج ترا فرموذه اند فوت نمی شوذ امّا آنج مرا فرموذه اند فوت می شوذ صبر کن تا نماز شام کنم بس طهارت کرد و ماز گزارد بعد از آن وفات کرد همآن شب اورا بخواب دیذند گفتند خذای با تو جه کرد گفت از من مبرسیذ و لکن از دنیاء نجس باز رستم رحمة الله علیه

ذکر ابو حمزهٔ خراسانی قدّس الله روحه العزیز

ان شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکّن طریقت آن متوکّل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ بوذ و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همّت بوذ و در فراست همتا نداشت و در توکّل بنهایت رسیذه بوذ و در تجرید بغایت کشیذه و ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب او بی شمار خلوات شایسته داشت بو تراب و جُنَیْد یافته بوذ نقل است که یکبار بتوکّل در بادیه شذ و نذر کرد که از هیچ کس هیچیز نخواهذ و بکس التفات نکنذ و برین نذر بسر برد بی دلو و رسن متوکّلوار مجرّد برفت بارهٔ سیم در جیب داشت کـه خواهرش بذو داذه بوذ ناگاه توکّل داذ خوذ طلبیذ گفت شرم نداری که آنك سقف آسمان را بی ستون نگاه دارذ معدهٔ ترا بی سیم بوشیذه نگاه ندارذ بس آن سیم بینداخت و می رفت ناگاه در جاهی افتاذ ساعتی بر آمذ نفس فریاذ بر آورد بو حمزه خاموش بنشست یکی می گذشت سر جاه باز دیذ خاشاکی جند بیاورد که سر جاه بگیرذ نفس بو حمزه زاری آغاز کرد و گفت حق

تعالی می فرمایذ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى ٱلتَّهْلُكَةِ بو حمزه گفت توکّل از آن قوی‌تر است که بعجز و سالوس نفس باطل شوذ تن زذ تا آنکس سر جاه استوار کرد گفت آنکس که بر بالا نگاه می دارذ اینجا هم نگاه دارذ روی بقبلهٔ توکّل آورد و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسیذ و توکّل بر قرار بوذ ناگاه شیری بیامذ و سر جاه باز کرد و دست بر لب جاه زذ و هر دو بای فرو گذاشت بو حمزه گفت من همراهی گربه نکنم الهامش داذند که خلاف عادت است دست در زن دست در بای او زذ و بر آمذ شیری دیذ بر صورتی که هرگز صعب‌تر از آن ندیذه بوذ آوازی شنیذ که یابا حمزه أَلَيْسَ هذا احسن نجّيناك من التلف بالتلف جون توکّل بر ما کردی ما ترا بر دست کسی که هلاکت جان ازو بوذ نجات داذیم بس شیر روی در زمین مالیذ و برفت نقلست که روزی جُنَیْد می رفت ابلیس‌را دیذ برهنه که بر گردن مردم می جست گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت کذام مردمان اینها نه مردمان اند مردمان آنها اند که در شونیزیّه اند که جگرم‌را سوختند جنید گفت بر خاستم و بمسجد شونیزیّه رفتم بو حمزه‌را دیذم سر فرو برده سر بر آورد و گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیاء خذای از آن عزیزتر اند که ابلیس‌را بر ایشان اطّلاع باشذ نقلست که او مُحْرِم بوذی بمیان گلیمی در سالی یکبار بیرون آمذی از احرام برسیذند از انس گفت انس آنست که دلتنگی بدیذ آرذ از نشستن با خلق و گفت غریب آنست که اورا از اقربا و بیوستگان خویش وحشت بوذ با ایشان بیگانه باشذ و گفت هرکرا وحشت بوذ از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت خذاوند خویش سبحانه و تعالی و گفت هرک دوستی مرگ در دل او جای گیرذ هرج باقی است بر وی دوست کنند و هرجه فانی است بر وی دشمن گردانند و گفت توکّل آنست کی بامداذ بر خیزذ از شبش یاذ نیایذ و جون شب در آیذ از بامداذ یاذش

نیایذ یکی وصیّت خواست گفت توشهٔ بسیار ساز این سفررا که در بیش داری وفاتش در نشابور بوذ و در جوار ابو حفص حدّاد دفن کردند رحمهما الله تعالی وتقدّس

ذکر احمد مسروق قدّس الله روحه العزیز

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از مشایخ کبار خراسان بوذ و از طوس بوذ امّا در بغداذ نشستی و باتّفاق همه از جملهٔ اولیاء خذای بوذ و اورا با قطب المدار رحمة الله علیه صحبت بوذ و او خوذ از اقطاب بوذ ازو برسیذند که قطب کیست ظاهر نکرد امّا بحکم اشارت جنان نموذ که جُنَیْد است و او جهل تن‌را از اهل تمکین و مشایخ مکین‌را خدمت کرده بوذ و فایدها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال و در مجاهده و تقوی بغایت درجه و صحبت محاسبی و سری یافته و گفت بیری بنزدیك من آمذ و سخن باکیزه همی گفت و شیرین سخن و خوش زبان بوذ و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شمارا در آیذ با من بگوئیذ مسروق گفت مرا در خاطر آمذ که او جهوذ است و این خاطر از من نمی رفت با جُرَیْری گفتم اورا این موافق نیامذ گفتم البتّه با وی بخواهم گفت بس اورا گفت که تو گفتهٔ که هر خاطر که شمارا در آیذ با من بگوئیذ اکنون مرا جنین در خاطر آمذ که تو جهوذی ساعتی سر در بیش افکند بس گفت راست گفتی و شهادت آورد آنگاه گفت همه دینها و مذهبها نگه کردم گفتم اگر با هیچ قوم جیزی است با این قوم است بنزدیك شما آمذم تا بیازمایم شمارا بر حق یافتم و سخن اوست که هرکه بغیر خذای شاذ شوذ شاذی او بجمله اندوه بوذ و هرکرا در خدمت خذاوند انس نباشذ انس وی بجمله وحشت بوذ و هرك در خواطر دل با خذای تعالی مراقبت بجای آرذ خذای تعالی اورا در حرکات جوارح

معصوم دارذ وگفت هرك محصن شوذ در تقوی آسان گرذذ بر وے اعراض از دنيا وگفت تقوی آنستی که بگوشهٔ چشم بلذّات دنيا باز ننگری وبدل در آن تفکّر نکنی وگفت بزرگ داشتن حرمت مومن از بزرگ داشتن حرمت خذاوند بوذ و بحرمتِ بنده بمحلّ حقیقت تقوی رسذ وگفت در باطل نگرستن معرفت حق از دل ببرذ وگفت هرکرا مودّت حق بوذ کس برو غالب نتواند شذ وگفت دنیارا بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خذای بخذای بوذ نه بدنیا وگفت خوف وی باید که خوف بیش از رجاست که حق تعالی بهشت‌را بیافریذ و دوزخ و هیچ ببهشت نتواند رسیذ تا بدوزخ گذر نکنذ وگفت بیشتر جیزی که عارفان از آن بترسند خوف از فوت حق بوذ وگفت درخت معرفت‌را آب فکرت دهند و درخت غفلت‌را آب جهل و درخت توبه‌را آب ندامت و درخت محبّت‌را آب موافقت وگفت هرگاه که طمع معرفت داری و بیش از آن درجهٔ انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی بیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی وگفت زهد آنست که جز خذای هیچ سببی بر وی باذشاه نگردذ وگفت تا تو از شکم ماذر بیرون آمذهٔ در خراب کردن عمر خوذی رحمة الله علیه

ذکر عبد الله مغربی قدّس الله روحه العزیز

آن شیخ ملّت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یثربی عبد الله مغربی رحمة الله علیه استاذ مشایخ بوذ و از قدماء کبار و استاذ اولیا و اعتماد اصفیا بوذ و خوب ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی بوذ و حرمت او در دلها بسیار است و خطر بی شمار و در توکّل و تجرید ظاهر و باطن کسی‌را قدم او نبوذ و این دو ابرهیم که ازو خاسته اند خوذ شرح دهندهٔ کمال او بس اند یکی ابرهیم

شَیْبان و دوم ابرهیم خواصّ رحمهما الله و او پیر این هر دو بوذه است و اورا کلماتی رفیع است و عمر او صذ و بیست سال بوذ و کارهاء او عجب بوذ و هیچیزی که دست آدمی بذان رسیذه بوذی نخوردی مگر بیخ گیاه که آن خوردی و مریدان او هر جا کی بیخ گیاه یافتندی پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بوذ و پیوسته سفر کردی و یاران باوی بوذندی و دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمذی باز احرام گرفتی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشذی و موی او نبالیذی نقلست که گفت سرائی از ماذر میراث یافتم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و روی ببادیه نهاذم عربی بمن رسیذ گفت چه داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار بوی داذم بگشاذ و بدیذ و بمن باز داذ پس شتر بخوابانیذ و مرا گفت بر نشین گفتم ترا چه رسیذه است گفت مرا از راستی تو دل بُر از مهر شذ با من بحجّ آمذ مدّتی در صحبت من بوذ و از اولیاء حق شذ نقلست که گفت یکبار در بادیه می رفتم غلامی دیذم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم ای آزاذ مرد بی زاد و راحله کجا می روی گفت چپ و راست نگه کن تا جز خذای هیچ می بینی نقلست که اوچهار پسر داشت هر یکیرا پیشهٔ آموخت گفتند این چه لایق حال ایشانست گفت کسبی در آموزم تا بعد از وفات من بسبب آنک من پسر فلان ام جگر صدّیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقات است بمراقبات و گفت هرک دعوی بندگی کند و اورا هنوز مرادی مانذه باشذ دروغ زن است که دعوی بندگی از کسی درست آیذ که از مرادات خویش فانی گردذ و بمراد خذاوند باقی شوذ و نام او آن بوذ کی خذاوندش نهاذه بوذ و نعت او آن بوذ که بهرچ اورا بخوانند او از بندگی جواب دهذ و اورا نه اسم بوذ و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بوذ کبا توانگران مداهنت کند و عظیم‌ترین خلق‌را تواضع کنذ و گفت درویشان راضی امینان خذای

اند در زمین و حجّت خذای اند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردذ و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نمی کند یك ذرّه ازو فاضلتر از متعبّدان مجتهد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیذم که تا اورا خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترك گیری او نیز ترك تو گیرذ و گفت زیرك نیست کسی الّا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنك یافته اند وفات او بطور سینا بوذ و هم آنجا دفن کردند رحمة الله علیه رحمةً واسعةً

ذکر ابو علی جوزجانی قدّس الله روحه العزیز

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول بامامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ بنهانی ابو علی جوزجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ و از جوانمردان طریقت بوذ و در مجاهده بکمال و اورا تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمذی بوذ و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و بنزدیك ایشان جنانست که کردار ایشان بر حقیقت است و سخنشان بر اسرار و مکاشفات و گفت سه جیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبّت زیادتی خوف از ترك گناه است بسبب وعید دیذن و زیادتی رجا از عمل صالح بوذ بسبب وعده دیذن و زیادتی محبّت از بسیاری ذکر بوذ بسبب منّت دیذن بس خایف هیچ نیاساید از هَرَب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محبّ هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب بس خوف ناری منوّر است و رجا نوری منوّر و محبّت نور الانوارست و گفت از علامت سعادت آن بوذ که بر بنده طاعت آسان بوذ گزاردن و موافقت کردن سنّت در افعال برو دشوار نبوذ و محبّ اهل صلاح بوذ و با براذران نیکو خوی بوذ و در راه خلق جیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند کرد و مراعات اوقات خویش تواند کردن

و گفت بذبخت کسی است که معاصی ظاهر گرداند که بر وی فراموش گردانیذه است و گفت ولی ان بوذ که از حال خوذ فانی بوذ و بمشاهدهٔ حق باقی بوذ و حق تعالی متولّی اعمال او بوذ و اورا بخوذ هیچ اختیار نبوذ و با غیرش قرار نبوذ و گفت عارف آنست که جملهٔ دل خویش بمولی داذه باشذ و تن بخلق و گفت گمان نیکو بردن بخذای غایت معرفت بوذ بحق و گمان بذ بردن بنفس اصل معرفت بوذ بنفس و گفت هرکه ملازمت کنذ بر درگاه مولی بعد از لزوم چه بوذ بجز از در گشاذن و هرکه صبر کنذ بر خذای بعد از صبر چه بوذ جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهذ و خذای استقامت و گفت رضا سرای عبوذیّت است و صبر در وی و تفویض خانهٔ وی و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه حرفست با و آن بلاست و خا و آن خسران و لام و آن لوم است بس بخیلی بلائی است بر نفس خویش خاسری است در نفاق خویش و ملومی است در بخل خویش رحمة الله علیه

ذکر ابو بکر کتّانی قدّس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همّت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابو بکر کتّانی رحمة الله علیه شیخ مکّه بوذ و بیر زمانه یوذ و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بوذ و از کبار مشایخ حجاز بوذ و در طریقت صاحب تصنیف وصاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصّه در علم حقایق و معرفت صحبت جنیْد و ابو سعید خرّاز و نوری یافته بوذ و اورا جراغ حرم گفتند و در مکّه مجاور بوذ تا وقت وفات و اوّل شب تا آخر نماز کردی و قران

ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قران کرده بوذ و سی سال در حرم بزیر ناودان نشسته بوذ که درین سی سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی و درین مدّت خواب نکرد و در ابتدا دستوری از ماذر خواست که بحجّ روذ گفت جون در بادیه شذم حالتی در من بدیذ آمذ که موجب غسل بوذ با خوذ گفتم مگر بشرط نیامذه ام باز گشتم جون بدر خانه رسیذم ماذر در بس در نشسته بوذ بانتظار من گفتم ای ماذر نه اجازت داذه بوذی گفت بلی امّا خانه‌را بی تو نمی توانستم دیذ تا تو رفتهٔ اینجا نشسته ام و نیّت کرده بوذم تا باز نیائی بر نخیزم بس جون ماذر وفات کرد روی در بادیه نهاذم گفت در بادیه بوذم درویشی‌را دیذم مرده و می خندیذ گفتم تو مردهٔ و می خندی گفت محبّت خذای جنین بوذ بو الحسن مزیّن گفت ببادیه فرو شذم بی زاد و راحله جون بکنار حوضی رسیذم بنشستم و با خوذ گفتم بادیه بریذم بی زاد و راحله یکی‌را دیذم که بانگ بر من زذ که ای حجّام لا تُحدِّثْ نفسَك بالاباطیل نگاه کردم کتّانی‌را دیذم توبه کردم و بخذای باز گشتم و گفت مرا اندکی غبار بوذ در دل با امیر المؤمنین علی کرّم الله وجهه نه بجهت جیزی دیگر بلك بجهت آنك رسول صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم فرموذ لا فتی الاّ علیّ شرط فتوّت آن بوذی که اگرجه معاویه بر باطل بوذ و او بر حق کار بوی باز گذاشتی تا جندان خون ریخته نشذی و گفت میان مروه و صفا خانهٔ داشتم در آنجا مصطفی‌را علیه السلام بخواب دیذم با یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمذی و مرا در کنار گرفتی بس اشارت کرد بابو بکر کی او کیست گفتم ابو بکر بس بعُمَر اشارت کرد گفتم عمر بس اشارت کرد بعثمان گفتم عثمان بس اشارت کرد به علی من شرم داشتم بسبب آن غبار بس سیّد علیه السلام مرا با علی براذری داذ تا یکدیگر در کنار گرفتیم بس ایشان برفتند من و علی بماندیم علی رضی الله عنه مرا گفت بیا تا بکوه بو قُبَیْس رویم بسر کوه رفتیم و نظارهٔ کعبه کردیم جون

بیذار شذم خوذرا بر کوه ابو قبیس دیذم ذرّهٔ از آن غبار در دلم نمانده بوذ وگفت یکی با من صحبت می داشت و عظیم بر من ثقلی بوذ از وی جیزی بوی بخشیذم آن ثقل زایل نشذ اورا بخانه بردم و گفتم بای بر روے من نه نمی نهاذ الحاح کردم تا بای بنهاذ بر روی من و می داشت جندانك ثقل زایل شذ و بدوستی بدل گشت مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شذه بوذ بیش او بردم و بر کنارهٔ سجّادهٔ او نهاذم گفتم در وجه خوذ صرف کن بگوشهٔ جشم در من نگرست وگفت من این وقت‌را بهفتاذ هزار دینار خریذه ام تو میخواهی که مرا بذین غرّه کنی بس بر خاست و سجّاده بر فشاند و برفت هرگز جون عزّ او و ذلّ خوذ ندیذم که آن ساعت که آن درمها می جیذم نقلست کی مریدی داشت مگر در حال نزع بوذ جشم باز کرد و در کعبه نگریذ اشترے برسیذ و لگذی زذ و جشمش بیرون انداخت در حال بسرّ شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بذو فرو می آمذ و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور ربّ البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبوذ نقل است که روزی بیری نورانی ردا بر افگنده با شکوه از باب بنی شَیْبه در آمذ و بیش کتّانی رفت و او سر فرو کشیذه بوذ وگفت بعد از سلام که ای شیخ جرا بمقام ابرهیم نروی که بیری بزرگ آمذه است و اخبار عالی روایت می کنذ تا سماع کنی کتّانی سر بر آورد وگفت ای شیخ از که روایت می کنذ گفت از عبد الله بن معمر از زُهْرے از ابو هُرَیْره از بیغامبر صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرجه ایشان آنجا باسناد خبر می گویند ما اینجا بی اسناد می شنویم بیر گفت از که می شنوی گفت حدّثنی قلبی عن ربّی جلّ جلاله دلم از خذای می شنوذ بیر گفت جه دلیل داری بذین سخن گفت دلیل آن دارم که دلم می گویذ که تو خضری خضر علیه السلام گفت تا آن وقت می بنداشتم که خذایرا هیج ولی نیست که من اورا نشناسم تا ابو بکر کتّانی‌را دیذم که

من اورا نشناختم و او مرا شناخت دانستم کی خذایرا دوستان اند که مرا شناسند و من ایشانرا نشناسم نقلست که وقتی در نماز بوذ طرّاری بیامذ و ردا از کتف شیخ باز کرد و ببازار برد تا بفروشذ در حال دستش خشك شذ اورا گفتند مصلحت تو آنست که باز بری بخدمت شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند باشذ که خذای تعالی دستت باز دهذ طرّار باز آمذ و شیخ همجنان در نماز بوذ و ردا در کتف شیخ داذ و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شذ در قدمهاء او افتاذ و عذر می خواست و زاری می کرد حال بگفت شیخ گفت بعزّة و جلال خذای که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن بس گفت الٰهی او برده باز آورد آنج ازو ستذهٔ باز ده در حال دستش نیك شذ نقلست که گفت جوانی بخواب دیذم بغایت صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوهگنان بس نگه کردم زنی سیاه دیذم بغایت زشت گفتم تو کیستی گفت خندهٔ و نشاط و خوش‌دلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط جون بیذار شذم نیّت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند و گفت در شبی بنجاه و یکبار بیغمبررا علیه السلام بخواب دیذم و مسایل برسیذم و گفت شبی بیغامبررا علیه السلام بخواب دیذم گفتم جه دعا کنم تا حق تعالی دل مرا نمیراند گفت هر روزی جهل بار بگوی بصدق یا حیّ یا قیّوم یا لا اله الاّ انت اسْأَلُكَ أَنْ تُحْيِيَ قلبي بنور معرفتك ابدًا و گفت درویشی بنزدیك من آمذ و می گریست و گفت ده روز است تا گرسنه ام با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم بس ببازار شذم درمی یافتم در راه که بر آن نوشته بوذ که خذای بگرسنگی تو عالم نیست که شکایت می کنی و گفت که یکی از وی وصیّت خواست گفت جنانك فردا خذای تعالی ترا خواهذ بوذ تو امروز اورا باش و گفت انس بمخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن مذلّت و گفت

زاهد آن باشذ که هیچ نیابذ و دلش شاذ بوذ بنایافتن آن و جدّ و جهد لازم گیرذ و احتمال ذلّ کنذ بصبر و راضی باشذ بذین تا بمیرذ و گفت تصوّف همه خُلق است هرکرا خُلق بیشتر تصوّف بیشتر و گفت فراست بیذا شذن یقین است و دیذار غیب و آن از اثر ایمان است و گفت محبّت ایثار است برای محبوب و گفت تصوّف صفوة است و مشاهده و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیك او جنایت بوذ که از آن استغفار بایذ کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش چیزرا اوّل پشیمانی بر آنچ گذشته باشذ دوم عزم کردن بذآنك پیش بگناه رجوع نکنذ سوم بگزاردن هر فریضهٔ که میان او و خذای است چهارم ادا کنذ مظالم خلق‌را پنجم بگذارذ هر گوشت و پوست و شحم که از حرام رُسته باشذ ششم تن‌را الم طاعت بچشانذ چنانك حلاوت معصیت چشانیذه است و گفت اوّل وجد حُلْو است و میانه مُرّ و آخر سُقْم و گفت توکّل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شذن یقین و گفت عبادت هفتاذ و دو باب است هفتاذ و یك در حیا است از خذای تعالی و گفت علم بخذای تمامتر از عبادت خذایرا و گفت طعامی مشتهی لقمهٔ است از ذکر خذای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه‌را از مایدهٔ رضا بر گرفته باشذ با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز بندگان‌را زبان بدعا گشاذه نکنذ و بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت گشاذه نکنذ و گفت چون افتقار بخذای درست شوذ عنایت درست شوذ از جهت آنك این دو حالت تمام نشوذ مگر بیکدیگر و گفت دردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظّ نفسانی و لرزیذن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت انس و جنّ و گفت اعمال جامهٔ بندگیست هرك اورا خذای تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل‌را ترك گیرذ و هرکرا نزدیك گردانیذ بر اعمال ملازمت کنذ و چون پیشه گیرذ و گفت

دنیارا بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت بر تقوی و گفت از حکم مرید سه جیز است یکی خوابش در وقت غلبه بوذ و خوردش در وقت فاقه بوذ و سخنش در وقت ضرورة و گفت شهوت مهار دیو است که هرك مهار دیو گرفت با دیو بهم بوذ و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت جون از خذای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت ما دین خذای مبنی بر سه رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوبست و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما قال علیه السلام نَحْنُ نَحْکُمُ بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بوذند تا ظاهر نشذند معلوم نشذ که ابلیس باطل است و ادریس بر حق و عدل بر دلست قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل تعلّق دارذ که فردا که از صدق سوال کنند عاقلان‌را کنند و گفت وجود عطا از حق شهود حق است بحق از جهت آنك حق است دلیل بر هر جیزی و هیج جیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خذایرا باذی است که آنرا باذ صبیحه خوانند که آن باذ مخزونست در زیر عرش وقت سحر وزیذن گیرذ و نالها و استغفار بر گیرذ و بملك جبّار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه بوذ و استغفار در موضع شکر گناه بوذ نقلست که جون کتّانی‌را وفات نزدیك برسیذ گفتند در حال حیوة عمل تو جه بوذ تا بذین مقام رسیذی گفت اگر اجلم نزدیك نبوذی نگفتمی بس گفت جهل سال دیذبان دل بوذم هرجه غیر خذای بوذ از دل دور می کردم تا دل جنان شذ که هیجیز دیگر ندانست جز خذای تبارك و تعالی و تقدّس

ذکر شیخ کبیر ابو عبد الله محمّد بن الخفیف قدّس الله روحه العزیز

آن مقرّب احدیّت آن مقدّس صمدیّت آن بر کشیذهٔ درگاه آن بر گزیذهٔ الله آن محقّق لطیف قطب وقت ابو عبد الله محمّد بن الخفیف رحمة الله

علیه شیخ المشایخ عهد خویش بوذ و یگانهٔ عالم بوذ و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بوذ و رجوع اهل طریقت در آن وقت بوی بوذ بینائی عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی بغایت و فضایل او جندانست که بر نتوان شمردن و ذکر او نتوان کرد و مجتهد بوذ در طریقت و مذهبی خاصّ داشت در طریقت جماعتی اند از متصوّفه که تولاّ بذو کنند و در هر جهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس دارذ همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرد در وسع بشر نگنجذ و آن نظر که اورا بوذ در حقایق و اسرار در عهد او کس‌را نبوذ و بعد از وی در بارس خلقی نماند جنانك نسبت بـــذو درست کردی و از ابناء ملوك بوذ و بر تجرید سفرهـــا کرده رُوَیْم و جُرَیْری و ابن عطا و منصور حلاّج‌را دیذه بوذ و جُنَیْدرا یافتــه و در ابتدا که درد دین دامن دل او بگرفت جنان شذ که در رکعتی نماز ده هزار بار قُلْ هُوَ ٱللّٰهُ أَحَدٌ بر خواندی و بسیار بوذی که از بامداذ تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال بلاسی بوشیذه بوذ و هر سال جهار جهلّه بداشتی و آن روز که وفات می کرد جهل جهلّه بیابی داشته بوذ که در آن جهلهٔ آخر وفات کرد و بلاس از خوذ بیرون نکردی

نقلست که در وقت او بیری محقّق بوذ امّا از علماء طریقت نبوذ و در بارس مقام داشت نام او محمّد ذکیری و هرگز مرقّع نبوشیذی از عبد الله خفیف برسیذند که شرط در مرقّع جیست و داشتن آن کرا مسلّم است گفت شرط مرقّع آنست که محمّد ذکریری در بیراهن سفیذ بجای می آورذ و داشتن اورا مسلّم است و ما در میان بلاسی نمی دانیم تا بجای توانیم آورد یا نه و اورا خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار هفت میویز بوذی بیش نه سبك‌بار بوذه است و سبك‌روح و سبك‌حساب باشذ در آن جهان شبی خادم هشت میویز بداذ و شیخ ندانست و بخورد حلاوت طاعت بر قاعدهٔ هر سب نیافت خادم‌را بخواند و از آن حال

سوال کرد گفت امشب هشت میویز ترا داذم شیخ گفت جرا گفت ترا ضعیف دیذم و دلم بدرد آمذ گفتم تا ترا قوّتی باشذ شیخ گفت بس تو یار من نبوذهٔ بل که خصم من بوذهٔ که اگر یار من بوذتی شش داذتی نه هشت بس شیخ اورا از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت جهل سالست تا مرا قبول است میان خاصّ و عامّ و جندان نعمت بر ما ریختند که اورا حدّ نبوذ و جنان زیستم درین مدّت که زکوة فطر بر من واجب نشذ و گفت در ابتدا خواستم که بحجّ روم جون ببغداذ رسیذم جندان بندار در سر من بوذ که بدیذن جُنَید نرفتم جون ببادیه فرو شذم رسنی و دلوی داشتم تشنه شذم جاهی دیذم کی آهوئی از وی آب می خورد جون بسر جاه رفتم آب بزیر جاه رفت گفتم خذاوندا عبد اللهرا قدر ازین آهو کمتر است آوازی شنیذم که این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او بر ما بوذ وقتم خوش شذ دلو و رسن بینداختم و روانه شذم آوازی شنیذم که یا عبد الله ما ترا تجربت می کردیم تا جون صبر می کنی باز گرد و آب خور باز گشتم آب بر لب جاه آمذه بوذ وضو ساختم و آب خوردم و برفتم تا بمدینه حاجتم هیچ بآب نبوذ بسبب طهارت جون باز گشتم ببغداذ رسیذم روز آذینه بجامع شذم جنیدرا جشم بر من افتاذ گفت اگر صبر کردتی آب از زیر قدمت بر آمذی نقلست که گفت در حال جوانی درویشی بیش من آمذ و اثر گرسنگی در من بدیذ مرا بخانه خواند و گوشتی بخته بوذ بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت می آمذ و رنج می رسیذ تا درویش آن تعزّز در من بدیذ شرم‌زده شذ و من نیز خجل گشتم بر خاستم و با جماعتی اصحاب نقل کردیم جون بقادسیّه رسیذیم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تا جند روز صبر کردیم تا بشرف هلاك رسیذیم تا حال جنان شذ که سگی بقیمت گران بخریذیم و بریان کردیم لقمهٔ از آن بمن داذند خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یاذ آمذ با خوذ گفتم که این عقوبت آن است کی این درویش آن روز از من خجل شذ در حال

توبه کردم تا راه بما نموذند جون باز آمذم از آن درویش عذر خواستم وگفت یکبار شنیذم که در مصر بیری و جوانی بمراقبت نشسته اند بر دوام آنجا رفتم دو شخص‌را دیذم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب نداذند گفتم بخذای بر شما کی سلام مرا جواب دهیذ آن جوان سر بر آورد وگفت یا ابن خفیف دنیا اندك است و ازین اندك اندکی مانده است ازین اندك نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر فارغی که بسلام ما می بردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بوذم گرسنگی‌را فراموش کردم همگی من ایشان گرفتند توقّف کردم و با ایشان نماز بیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم وگفتم مرا بندی ده گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم مارا زبان بند نبوذ کسی بایذ که اصحاب مصیبت‌را بند دهذ سه روز آنجا بوذم که نه جیزی خوردیم و نه خفتیم با خوذ گفتم جه سوگند دهم تا مرا بندی دهند آن جوان سر بر آورد وگفت صحبت کسی طلب کن که دیذن او ترا از خذای یاذ دهذ و هیبت او بر دل تو افتذ و ترا بزبان فعل بند دهذ نه بزبان گفتار نقلست که گفت یك سال بروم بوذم روزی بصحرا شذم رُهبانی‌را بیاوردند جون خیالی و بسوختند و خاکستر اورا در جشم کوران کشیذند بقدرت خذای تعالی بینا شذند و بیماران می خوردند و شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این جگونه بوذ آن شب مصطفی‌را صلّی الله علیه وعلی آله وسلّم بخواب دیذم گفتم یا رسول الله تو آنجا جه می کنی گفت آمذه ام برای تو گفتم یا رسول الله این جه حال است فرموذ که اثر صدق و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بوذ جگونه بوذ وگفت شبی بیغامبررا علیه السلام بخواب دیذم که بیامذی و مرا بسر بای بیذار کردی و من در وی نگاه می کردم فرموذ کی هرك راهی بشناسذ و رفتن آن راه بیش گیرذ بس از سلوك باز ایستذ حق تعالی اورا عذابی کنذ که هیچ کس‌را از عالمیان جنان عذاب نکنذ نقلست که بیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت

بای نماز کرده است و عبد الله جنان بوذ که هیچ سنّت بیغمبر از وی فوت نشذ خواست که او نیز همجنان نماز کنذ جون یك رکعت نماز بر سر انگشت گزارد دوم نتوانست بیغمبررا علیه السلام بخواب دیذ که از محراب در آمذ وگفت این نماز خاصّ مراست و تو این مکن نقلست که نیم شب خادمرا گفت که زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت درین نیم شب کجا روم امّا مرا دختری هست شیخ اگر اجازة دهذ بیاورم گفت بیار بس خادم دختر بیاورد و شیخ در حال نکاح کرد جون هفت ماه بر آمذ طفلی بوجود آمذ وفات کرد شیخ خادمرا گفت دختررا بگوی تا طلاق بستاند و اگر میخواهذ همجنان می باشذ خادم گفت یا شیخ درین جه سرّ است گفت آن شب که نکاح کردم قیامت‌را بخواب دیذم وخلقی بسیار در مانذه و همه در عرق غرق شذه که ناگاه طفلی بیامذ و دست بذر و ماذر گرفت و جون باذ از صراط بگذرانیذ من نیز خواستم تا مرا طفلی باشذ جون آن طفل بیامذ و برفت مقصود حاصل شذ بعد از آن نقل کنند که جهار صذ عقد نکاح کرده است از آنك او از ابناء ملوك بوذ جون توبه کرد و حال او بکمال رسیذ بذو تقرّب می کردند دوگان وسه‌گان در عقد می آورد و یکی جهل سال در عقد او بوذ و او دختر وزیر بوذ نقلست که از زنان او برسیذند که شیخ با شما جون باشذ در خلوت همه گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم اگر کس‌را خبر باشذ دختر وزیررا باشذ از وی برسیذند گفت جون خبر شذی کی شیخ امشب بخانهٔ من می آیذ طعامهاء لذیذ ساختمی و خوذرا زینت کردمی جون بیامذی آن بدیذی مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگه کردی تا شبی همجنین دست من بگرفت و در آستین کشیذ و بر شکم خوذ مالیذ از سینه تا ناف بانزده عقد دیذم گفت کی ای دختر ببرس که این عقد جیست برسیذم گفت این همه لهب و شدّت صبر است که گره بر گره بسته ام از جنین روی و جنین طعام که در بیش من نهاذهٔ

این بگفت و بر خاست مرا بیش ازین بـا وی گستاخی نبوذه است که او بغایت در ریاضت بوذه است نقلست که اورا دو مرید بوذ یکی احمد مه و یکی احمد که و شیخ‌را با احمد که به بوذی اصحاب‌را از آن غیرت آمذ یعنی احمد مه کارها کرده است و ریاضت کشیذه شیخ‌را از آن معلوم شذ خواست کبا ایشان نمایذ که احمد که بهتر است شتری بر در خانقاه خفته بوذ شیخ گفت یا احمد مه گفت لبّیك گفت آن اشتررا بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ اشتر جون بر بام توان برد شیخ گفت اکنون رها کن بس گفت یا احمد که گفت لبّیك گفت آن شتر بر بام خانقاه بر در حال میان در بست و آستین باز کرد و بیرون دویذ و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوّت کرد نتوانست گرفت شیخ گفت که تمـام شذ یا احمد و معلوم گشت بس اصحاب‌را گفت که احمد که از آن خوذ بجای آورد و بفرمان قیام نموذ و باعتراض بیش نیامذ و بفرمان ما نگریست نه بکار که توان کرد یا نه و احمد مـه بحجّت مشغول شذ و در مناظره آمذ از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می توان کرد نقلست که شیخ‌را مسافری رسیذ خرقهٔ سیاه بوشیذه و شملهٔ سیاه بر کرده و ایزاری سیـاه و بیراهنی سیاه شیخ‌را در باطن غیرت آمذ جون مسافر دو رکعتی بگزارد و سلام کرد شیخ گفت یا اخی جرا جامهٔ سیاه داری گفت از آنك خذایانم بمرده اند یعنی نفس و هوا گفت أَفَرَأَيْتَ مَنِ ٱتَّخَذَ إِلَٰهَـهُ هَوَاهُ شیخ گفت اورا بیرون کنیذ بیرون کردند بخواری بس بفرموذ که باز آریذ باز آوردند همجنین جهل بار فرموذ که اورا بخواری بیرون می کردند و بـاز می آوردند بعد از آن شیخ بر خاست و قبلهٔ بر سر او داذ و عذر خواست و گفت ترا مسلّم است سیاه بوشیذن که درین جهل بار خواری که بتو کردند متغیّر نشذي نقلست که دو صوفی از جائی دور بزیارت شیخ آمذند شیخ‌را در خانقاه نیافتند برسیذند که کجاست گفتند بسرای عضد الدوله گفتند شیخ‌را با سرای سلاطین جه کار دریغا آن ظنّ مـا بذین شیخ بس

گفتند که در شهر طوفی کنیم در بازار شذند و بدکّان خیّاطی رفتند تا جیب خرقه بدوزند خیّاطرا مقراض ضایع شذ ایشانرا گفتند که شما گرفته ایذ بس بدست سرهنگی داذند و بسرای عضد الدوله بردند عضد الدوله فرموذ که دست ایشان باز کنیذ شیخ عبد الله خفیف حاضر بوذ گفت صبر کنیذ که این کار ایشان نیست ایشانرا خلاص داذند بس با صوفیان گفت ای جوانمردان آن ظن شما راست بوذ امّا آمذن ما بسرای سلاطین بجهت جنین کارهاست هر دو صوفی مرید او شذند تا بدانی که هرکه دست در دامن مردان زند اورا ضایع نگذارند و دست او بر باذ بر ندهند نقلست که شیخ‌را مسافری رسیذ که اسهالش می آمذ بدست خوذ آن شب طاس او بر داشت و یك ساعت نخفت تا نزدیك صبح شیخ یك نفس جشم بر هم نهاذ آن مسافر آواز داذ و گفت کجائی که لعنت بر تو باذ شیخ در حال بر جست ترسان و لرزان و طاس آنجا برد بامداذ مریدان با شیخ گفتند آخر این جه مسافر است که لفظی جنین و جنین گفت و مارا طاقت تحمّل نماند و تو تا این غایت صبر میکنی شیخ گفت من جنین شنیذم که رحمت بر تو باذ و سخن اوست که حق تعالی ملایکه‌را بیافریذ و جنّ و انس‌را و عصمت و حیلت و کفایت بیافریذ بس ملایکه‌را گفتند اختیار کنیذ ازینها ایشان عصمت اختیار کردند بس جنّ‌را گفتند شما نیز اختیار کنیذ عصمت اختیار می کردند گفتند ملایکه سبقت کردند کفایت اختیار کردند بس انسانرا گفتند اختیار کنیذ عصمت خواستند گفتند ملایکه سبقت نموذه اند کفایت اختیار کردند گفتند جنّ سبقت گرفته اند بس حیلت اختیار کردند و بجهد خویش حیلتی می کنند ابو احمد صغیر شیخ‌را گفت مرا وسوسه رنجه می دارذ شیخ گفت صوفیان که من دیذه ام بر دیو سخریّت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریّت می کنذ و گفت صوفی آنست که صوف بوشذ بر صفا و هوارا بجشانذ طعم جفا و دنیارا بیندازذ از بس قفا و گفت منزّه بوذن از دنیا عین راحت

است در وقت بیرون شذن از دنیا و گفت تصوّف صبرست در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن از دست ملك جبّار و قطع کردن بیابان و کوهسار و گفت رضا بـر دو قسم بوذ رضا بذو و رضا ازو رضا بـذو در تدبیر بوذ و رضا ازو در آنچ قضا کنذ و گفت ایمان تصدیق دل است بدآنچ از غیب برو کشف افتذ و گفت ارادت رنج دایم است و ترك راحت و گفت وصلت آنست که بمحبوب اتّصال بدیذ آیذ از جملهٔ جیزها و غیبت افتذ از جملهٔ جیزها جز حق تعالی و گفت انبساط بر خاستن احتشام است در وقت سؤال و گفت تقوی دور بوذن است از هرجه ترا از خذای دور کنذ و گفت ریاضت شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس است از فترة در خدمت و گفت قناعت طلب ناکردن است آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شذن از آنچ در دست تست و گفت زهد راحت یافتن است از بیرون آمذن از ملك و گفت اندوه تن‌را باز دارذ از طرب و گفت رجا شاذ شذن بوذ بوجود وصال او و گفت فقر نیستی ملك بوذ و بیرون آمذن از صفات خوذ و گفت یقین حقیقت اسرار بوذ بحکمتهاء غیب برسیذند که عبودیّت کیْ درست آیذ گفت جون همه کارهاء خوذ بخذای باز گذارذ و در بلاها صبر کنذ برسیذند که درویشی که سه روز گرسنه بوذ بعد از آن بیرون آیذ و سؤال کنذ بذآن قدر که اورا کفایت بوذ اورا جه گویند گفت اورا کذّاب گویند و گفت جیزی می خوریذ و خاموش می باشیذ که اگر درویشی ازین در در آیذ همه‌را فضیحت کنذ نقلست که جون وفاتش نزدیك آمذ خادم‌را گفت من بندهٔ عاصی گریزه بای بوذم غلّی بر گردن من نه و بندی بر بای من نه و همجنان روی بقبله کن و مرا بنشان باشذ که در بذیرذ بعد از مرگ خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داذ که هان ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز کردهٔ مارا خوار کنی رحمة الله علیه

ذكر ابو محمّد جريرى قدّس الله روحه العزيز

آن ولىّ قبّهٔ ولايت آن صفىّ كعبهٔ هدايت آن متمكّن عاشق آن متديّن صادق آن در مشاهدهٔ بصيرى شيخ وقت ابو محمّد جريرى رحمة الله عليه يگانهٔ وقت بوذ و برگزيذهٔ زمانه در ميان اقران واقف بوذ بر دقايق طريقت و بسنديذه بوذ بهمه نوع و كامل بوذ در ادب و در انواع علوم حظّى وافر داشت و در فقه مفتى و امام عصر بوذ و در علم اصول بغايت بوذ و در طريقت استاذ بوذ تا حدّى كه جُنَيْد مريدانرا گفت كه ولى عهد من اوست صحبت عبد الله تسترى يافته بوذ و آداب او جنان بوذ كه گفت بيست سال است تا باى در خلوت دراز نكردم و حسن ادب با خذاى اوليتر نقلست كه يك سال بمكّه مقام كرد كه نخفت و سخن نگفت و بشت باز ننهاذ و باى دراز نكرد ابو بكر كتّانى گفت اين جنين بجه توانستى كرد گفت صدق باطن مرا بذآن داشت تا ظاهر مرا قوّت كرد جون جُنَيْد وفات كرد اورا بجاى او بنشاندند و گفت روزى بازى سفيذ ديذم جهل سال بصيّادى بر خاستم بازش نيافتم گفتند جگونه بوذ گفت روزى نماز بسين درويشى باى برهنه موى باليذه از در خانقاه در آمذ و طهارت كرد و دو ركعت بگزارد و سر بگريبان فرو برد و آن شب خليفه اصحابنارا بدعوت خوانده بوذ من بيش او رفتم و گفتم موافقت درويشان مى كنى بدعوت سر بر آورد و گفت مرا امشب سر خليفه نيست مرا عصيدهٔ مى بايذ اگر مى فرمائى نيك والاّ تو دانى اين بگفت و سر بگريبان فرو برد من گفتم مگر اين نو مسلمانى است كى موافقت درويشان نمى كنذ و نيز آرزوئى مى طلبذ التفات نكردم و بدعوت رفتيم و سماع كرديم جون باز آمذيم آن درويش همجنان سر فرو برده بوذ برفتم و بخفتم رسول‌را عليه السلام بخواب ديذم كه مى آمذ با دو بير و خلقى بسيار بر اثر او برسيذم كه آن دو بير كيستند گفتند ابرهيم خليل و موسى كليم و

صذ و اند هزار نبی من بیش رفتم و سلام کردم و روی از من بگردانیذ گفتم یا رسول الله چه کردم که روی مبارك از من می گردانی گفت دوستی از دوستان ما عصیهٔ از تو در خواست کرد تو بخیلی کردی و بوی نداذی در حال از خواب در آمذم و گریان شذم آواز در خانقاه بگوش من آمذ نگاه کردم درویش بوذ که بیرون می رفت در عقب او برفتم گفتم ای عزیز توقّف کن که آن آرزوی تو بیارم روی باز بس کرد و بخندیذ و گفت هرك از تو آرزوئی طلبذ صذ و بیست و جهار هزار بیغمبررا بشفاعت بایذ آورد تا تو آن آرزوی وی برسانی این بگفت و برفت و نابدیذ شذ بیش اورا ندیذم نقلست که در جامع بغداذ درویشی بوذ کی در زمستان و تابستان اورا جز بیراهنی نبوذ ازو برسیذند که این جه حالست گفت من مولع بوذم بجامهٔ نیکو بوشیذن شبی بخواب دیذم که در بهشت می رفتم جماعتیرا دیذم از فقرا بر مایذه نشسته خواستم که با ایشان بنشینم و فریشتهٔ دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نهٔی این قوم در یك بیراهن بوذه اند بیذار شذم و نذر کردم که بجز یك بیراهن نبوشم نقلست که جریری مجلس می داشت جوانی بر خاست و گفت دلم گم شذه است دعا کن تا باز دهذ جریری گفت ما همه درین مصیبت ایم و گفت در قرن اوّل معاملت بدین کردند جون برفتند دین فرسوذه شذ قرن دوم معاملت بوفا کردند جون برفتند آن هم برفت قرن سوم معاملت بمروّة کردند جون برفتند مروّت نماند قرن دیگر معاملت ایشان بحیا بوذ جون برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان جنان شذه اند که معاملت خوذ برهبت می کنند و گفت هرکه گوش بحدیث نفس کنذ در حکم شهوات اسیر گرذذ و باز داشته اندر زندان هوا و خذای تعالی همه فایدها بر دل وی حرام کنذ و هرك از سخن حق مزه نیابذ ویرا نیز اجابت نباشذ و هرك بدون اندازهٔ خویش رضا دهذ خذای تعالی اورا بر کشذ زیادت از غایت او و یکی گفت اصل کار دل جیست گفت اصل مقاربتی است

که خذایرا می بیند و مشاهدهٔ صنع او می کند گفتند توکّل جیست گفت بمعاینه شذن اضطرار و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شك و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر و برسیذند از عزلت گفت بیرون شذن است از میان زحمتها و سرّ نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکند و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهّاد با شهوات و محاربهٔ تایبان با زلّات و محاربهٔ مریدان با مُنَی و لذّات و گفت دوام ایمان و باداش دین و صلاح تن در سه جیز است یکی بسندہ کردن و دوم برهیز کردن و سوم غذارا نگاه داشتن و گفت هرك بخذای بسندہ کند سرّش بصلاح باشذ و گفت هرك از مناهی او برهیز کند سرّش نیکو بوذ و هرکه غذاء خوذ نگاه دارذ نفسش ریاضت یابذ بس باداش اکتفا صفوت معرفت بوذ و عاقبت تقوی حسن خلقت بوذ و عاقبت احتما تن درستی بوذ و اعتدال طبیعت بوذ و گفت دیذن اصول به شنوذن فروع بوذ و درست کردن فروع بعرضه داذن بوذ بر اصول و راه نیست بمقام مشاهدهٔ اصول مگر بتعظیم آنج خذای تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت جون حق تعالی زندہ گرداند بندہ را بانوار خویش هرگز نمیرذ تا ابد و جون بمیرذ بخذلان خویش هرگز اورا زندہ نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخذای در بدایت بوذ و مرجع عوامّ بخذای بعد از نومیذی بوذ و گفت جون مصطفی علیه السلام نظر کرد بحق حق‌را بدیذ باقی ماند با حق بحق بی واسطهٔ زمان و مکان از جهت آنك حاصل شذ اورا حضور آنك اورا نه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرّد گشت باوصاف حق جلّ وعلا رحمة الله علیه

ذکر حسین منصور حلّاج قدّس الله روحه العزیز

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدّیق آن غرقهٔ دریای موّاج حسین منصور حلّاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوذ و واقعات غرایب که خاصّ اورا بوذ که هم در غایت سوز و اشتیاق بوذ و در شدّت لهب و فراق مست و بی قرار و شوریدهٔ روزگار بوذ و عاشق صادق و پاکباز و جدّ و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همّت و رفیع قدر بوذ و اورا تصانیف بسیاراست بالفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معانی محبّت کامل و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت و دقّت نظری و فراستی داشت که کس‌را نبوذ و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند اورا در تصوّف قدمی نیست مگر عبد الله خفیف و شبلی و ابو القسم قُشَیْری و جمله متاخّران الّا ما شاء الله کی اورا قبول کردند و ابو سعید بن ابو الخیر قدّس الله روحه العزیز و شیخ ابو القسم گرگانی و شیخ ابو علی فارمذی و امام یوسف همذانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سَیْری داشته اند و بعضی در کار او متوقّف اند چنانک استاذ ابو القسم قُشَیْری گفت در حقّ او که اگر مقبول بوذ بردّ خلق مردود نگردذ و اگر مردود بوذ بقبول خلق مقبول نشوذ و باز بعضی اورا بسحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر بکفر منسوب گردانیذند و بعضی گویند از اصحاب حلول بوذ و بعضی گویند تولّی باتّحاد داشت امّا هرك بوی توحید بوی رسیذه باشذ هرگز اورا خیال حلول و اتّحاد نتوانذ افتاذ و هرك این سخن گویذ سرّش از توحید خبر ندارذ و شرح این طولی دارذ این کتاب جای آن نیست امّا جماعتی بوذه اند از زنادقه در بغداذ چه در خیال حلول و چه در غلط اتّحاد که خوذرا حلّاجی گفته اند و نسبت بذو کرده اند و سخن او فهم ناکرده بذآن کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانک دو تن‌را در بلخ

همین واقعه افتاذ که حسین‌را امّا تقلید درین واقعه شرط نیست مرا عجب آمذ از کسی که روا دارذ که از درختی انا الله بر آیذ و درخت در میان نه جرا روا نباشذ که از حسین انا الحق بر آیذ و حسین در میان نه و جنانك حق تعالی بزبان عمر سخن گفت که إِنَّ الحقَّ لَیَنْطِقُ علی لسان عُمَرَ و اینجا نه حلول کار دارذ و نه اتّحاد بعضی گویند حسین منصور حلّاج دیگرست و حسین منصور ملحدی دیگرست استاذ محمّد زکریّا و رفیق ابو سعید قرمطی بوذ و آن حسین ساحر بوذه است امّا حسین منصور از بیضاء فارس بوذ و در واسط برورده شذ و ابو عبد الله خفیف گفته است که حسین منصور عالی ربّانی است و شبلی گفته است که من و حلّاج یك جیزیم امّا مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین‌را عقل او هلاك کرد اگر او مطعون بوذی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و مارا دو گواه تمام است و بیوسته در ریاضت و عبادت بوذ و در بیان معرفت و توحید و در زیّ اهل صلاح و در شرع و سنّت بوذ که این سخن ازو بیذا شذ امّا بعضی مشایخ اورا مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بوذ بل که از آن بوذ که ناخشنوذی مشایخ از سرمستی او این بار آورد جنانك اوّل بتستر آمذ بخدمت شیخ سهل بن عبد الله و دو سال در صحبت او بوذ بس عزم بغداذ کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بوذ بس ببصره شذ و بعمرو بن عثمان بیوست و هژده ماه در صحبت او بوذ بس یعقوب اقطع دختر بذو داذ بعد از آن عمرو بن عثمان ازو برنجیذ از آنجا ببغداذ آمذ بیش جُنَیْد و جنید اورا بسکوت و خلوت فرموذ جندگاه در صحبت او صبر کرد بس قصد حجاز کرد و یك سال آنجا مجاور بوذ باز ببغداذ آمذ با جمعی صوفیان به بیش جنید آمذ و از جنید مسایل برسیذ جنید جواب نداذ و گفت زوذ باشذ که سر جوب باره سرخ کنی گفت آن روز که من سر جوب باره سرخ کنم تو جامهٔ اهل صورت بوشی جنانك آن روز که ایمّه فتوی

داذند که اورا ببایذ کشت جنید در جامهٔ تصوّف بوذ نی نوشت و خلیفه گفته بوذ که خطّ جنید بایـذ جنید دستار و دُرّاعه در بوشیذ و بمدرسه شذ و جواب فتوی نوشت کی نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است امّا باطن‌را خذای داند بس حسین از جنید جون جواب مسایل نیافت متغیّر شذ و بی اجازت بتستر شذ و یك سال آنجا ببوذ قبولی عظیم بیذا شذ و او هیچ سخن اهل زمانه‌را وزنی ننهاذی تا اورا حسد کردند و عمرو بن عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در جشم اهل آن دیار قبیح گردانیذ و اورا نیز از آنجا دل بگرفت جامهٔ متصوّفه بیرون کرد و قبا در بوشیذ و بصحبت ابناء دنیا مشغول شذ امّا اورا از آن تفاوتی نبوذ و بنج سال نابدیذ شذ و در آن مدّت بعضی بخراسان و ماوراء النهر می بوذ و بعضی بسیستان باز باهواز آمذ و اهل اهوازرا سخن گفت و بنزدیك خاصّ و عامّ مقبول شذ و از اسرار خلق سخن می گفت تـا اورا حلّاج الاسرار گفتند بس مرقّع در بوشیذ و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقه‌بوش بـا او بوذند جون بمکّه رسیذ یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد بس از آنجا بـاز ببصره آمذ باز باهواز آمذ بس گفت ببلاد شرك می روم تا خلق بخذای خوانم بهندوستان رفت بس بماوراء النهر آمذ بس بجین افتاذ و خلق‌را بخذای خواند و ایشانرا تصانیف ساخت جون باز آمـذ از اقصاء عالم بذو نامه نوشتندی اهل هند ابو المغیث نوشتندی و اهل جین ابو المعین و اهل خراسان ابو المهر و اهل فارس ابو عبد الله و اهل خوزستان حلّاج الاسرار و اهل بغداذ مصطلم میخواندند و در بصره مخبّر بس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن عزم مکّه کرد و دو سال در حرم مجاور شذ جون باز آمذ احوالش متغیّر شذ و آن حال برنگی دیگر مبدّل گشت که خلق‌را بمعنی می خواند که کس برآن وقوف نمی یافت تا جنین نقل کنند که اورا از بنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که

از آن عجب‌تر نبوذ و اورا حلّاج از آن گفتند که یکبار بانبار بنبه بر گذشت اشارتی کرد در حال دانه از بنبه بیرون آمذ و خلق متحیّر شذند نقلست که در شبانروزی جهار صذ رکعت نماز کردی و بر خوذ لازم داشتی گفتند درین درجه که توئی جندین رنج جراست گفت نه راحت در حال دوستان اثر کنذ و نه رنج که دوستان فانی صفت اند نه رنج در ایشان اثر کنذ و نه راحت نقلست که در بنجاه سالگی گفت که تا اکنون هیج مذهب نگرفته ام امّا از هر مذهبی آنج دشخوارترست بر نفس اختیار کردم و امروز که بنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی غسلی کرده ام نقلست که در ابتدا که ریاضت می کشیذ دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بوذ روزی بستم از وی بیرون کردند گزندهٔ بسیار در وی افتاذه بوذ یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بوذ نقلست که یکی بنزدیک او آمذ عقربی دیذ که گرد او می گشت قصد کشتن کرد حلّاج گفت دست از وی بدار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما می گرذذ گویند رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس می گفت روایت کرد که حلّاج با جهار صذ صوفی روی ببادیه نهاذ جون روزی جند بر آمذ جیزی نیافتند حسین‌را گفتند مارا سر بریان می بایذ گفت بنشینیذ بس دست از بس می کرد و سری بریان کرده با دو قرص بیکی می داذ تا جهار صذ سر بریان و هشتصذ قرص بداذ بعد از آن گفتند مارا رطب می بایذ بر خاست و گفت مرا بیفشانیذ بیفشاندند رطب از وی می باریذ تا سیر بخوردند بس در راه هر جا کی بشت بخاربنی باز نهاذی رطب بار آوردی نقلست که طایفه در بادیه اورا گفتند مارا انجیر می بایذ دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه بیش ایشان بنهاذ و یکبار حلوا خواستند طبقی حلوا بشکر گرم بیش ایشان بنهاذ گفتند این حلوا در باب الطاق بغداذ باشذ گفت مارا بغداذ و بادیه یکی است نقلست

که یکبار در بادیه جهار هزار آدمی با او بودند تا کعبه و یك سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاذ برهنه تا روغن از اعضاء او بر آن سنگ می رفت بوست او باز بشذ و او از آنجا نجنبیذ و هر روز قرصی و کوزهٔ آب بیش او آوردندی او بذآن کنارها افطار کردی و باقی بر سر کوزهٔ آب نهاذی و گویند که کژدم در ایزار او آشیانه کرده بوذ بس در عرفات گفت یا دلیل المتحیّرین و جون دیذ که هرکس دعا کردند او نیز سر بر تلّ ریگ نهاذ و نظاره می کرد جون همه باز گشتند نفسی بزذ گفت باذشاها عزیزا باکت دانم باکت گویم از همه تسبیح مسبّحان و از همه تهلیل مهلّلان و از همه بندار صاحب بنداران الٓهی تو می دانی که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خوذرا که شکر آنست و بس نقلست که یك روز در بادیه ابرهیم خواصّ‌را گفت در جه کاری گفت در مقام توکّل توکّل درست می کنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی کیْ در توحید فانی خواهی شذ یعنی اصل توکّل در ناخوردن و تو همه عمر در توکّل در شکم کردن خواهی بوذن فنا در توحید کیْ خواهذ بوذ و برسیذند که عارف‌را وقت باشذ گفت نه از بهر آنك وقت صفت صاحب وقت است و هرکه با صفت خویش آرام گیرذ عارف نبوذ معنیش آنست که لی مع الله وقتٌ برسیذند که طریق بخذای جگونه است گفت دو قدم است و رسیذی یك قدم از دنیا بر گیر و یك قدم از عقبی اینك رسیذی بمولی برسیذند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی اسْت از ما سوی الله و ناظر است بالله و گفت معرفت عبارت است از دیذن اشیا و هلاك همه در معنی و گفت جون بنده بمقام معرفت رسذ غیب برو وحی فرستذ و سرّ او گنگ گرداند تا هیج خاطر نیایذ اورا مگر خاطر حق و گفت خُلق عظیم آن بوذ که جفاء خلق در تو اثر نکنذ بس از آنك حق‌را شناخته باشی و گفت توکّل آن بوذ که در شهر کسی‌را داند اولیتر بخوردن از خوذ

نخورذ و گفت اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوایب کدورت و گفت زبان گویا هلاك دلهاء خموش است و گفت گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرك و حق خالی است ازین جمله و مستغنی است قال الله تعالی وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِٱللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربّانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنج در میانست از حدوث است امّا این بجه دانند لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى ٱلسَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ و گفت در عالم رضا اژدهائیست که آنرا یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام او جون ذرّهٔ است در بیابانی و گفت ما همه سال در طلب بلای او باشیم جون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشذ و گفت خاطر حق آنست که هیجیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خوذ است و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارذ اجتهاذ او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریاء سینهٔ مرد است فردا این صدفها در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترك خوذ گفتن زهد جان نقلست که برسیذند از صبر گفت آنست که دست و بای برّند و از دار آویزند و عجب آنك این همه با او کردند

نقلست که شبلی‌را روزی گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سر گشتهٔ کاری شذه و جنین کاری که خوذرا کشتن در بیش داریم جون خلق در کار او متحیّر شذند منکر بی قیاس و مقرّ بی شمار بدیذ آمذند و کارهاء عجایب ازو بدیذند زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیذند و جمله بر قتل او اتّفاق کردند از آنك می گفت انا الحقّ گفتند بگوی هو الحقّ گفت بلی همه اوست شما می گوئیذ که گم شذه است بل که حسین گم شذه است بحر محیط گم نشوذ و کم نگردذ جنیدرا

گفتند این سخن که منصور می گویذ تاویلی دارذ گفت بگذاریذ تا بکشند که نه روز تاویل است بس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن اورا بیش معتصم تباه کردند و علی بن عیسی‌را که وزیر بوذ بر وی متغیّر گردانیذند خلیفه بفرموذ تا اورا بزندان برند اورا بزندان بردند یك سال امّا خلق می رفتند و مسایل می برسیذند بعد از آن خلق‌را از آمذن منع کردند مدّت بنج ماه کس نرفت مگر یك بار ابن عطا و یك بار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا کس فرستاذ که ای شیخ ازین سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلّاج گفت کسی که گفت گو عذر خواه ابن عطا جون این بشنیذ بگریست و گفت ما خوذ جند یك حسین منصوریم نقلست که شب اوّل که اورا حبس کردند بیامذند اورا در زندان ندیذند جملهٔ زندان بگشتند کس‌را ندیذند شب دوم نه اورا دیذند و نه زندان هرجند زندانرا طلب کردند ندیذند شب سوم اورا در زندان دیذند گفتند شب اوّل کجا بوذی و شب دوم زندان و تو کجا بوذیت اکنون هر دو بدیذ آمذیت این جه واقعه است گفت شب اوّل من بحضرت بوذم از آن نبوذم و شب دوم حضرت اینجا بوذ از آن هر دو غایب بوذیم شب سوم باز فرستاذند مرا برای حفظ شریعت بیائیذ و کار خوذ کنیذ نقلست که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند می گوئی که من حق ام این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقلست که در زندان سیصذ کس بوذند جون شب در آمذ گفت ای زندانیان شمارا خلاص دهم گفتند جرا خوذرا نمی دهی گفت ما در بند خذاوند ایم و باس سلامت می داریم اگر خواهیم بیك اشارت همه بندها بگشائیم بس بانگشت اشارة کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنها بدیذ آمذ گفت اکنون سر خویش گیریذ گفتند تو نمی آئی گفت مارا با او سرّی است که جز بر سر دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا

رفتند گفت آزاد کردیم گفتند تو جرا نرفتی گفت حق‌را با من عتابی است نرفتم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت اورا بکشید یا جوب زنیذ تا ازین سخن بر گردذ سیصذ جوب بزذند بهر جوبی که می زذند آوازی فصیح می آمذ که لا تَخَفْ یا ابن منصور شیخ عبد الجلیل صفّار گویذ که اعتقاد من در آن جوب زننده بیش از اعتقاد در حق حسین منصور بوذ از آنك تا آن مرد جه قوّت داشته است در شریعت که جنان آواز صریح می شنیذ و دست او نمی لرزیذ و همجنان می زذ بس دیگر بار حسین‌را ببردند تا بر دار کنند صذ هزار آدمی گرد آمذند و او جشم گرد می آورد و می گفت حق حق حق انا الحقّ نقلست که درویشی در آن میان ازو برسیذ که عشق جیست گفت امروز بینی و فردا بینی و بس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش بباذ بر داذند یعنی عشق اینست خادم او در آن حال وصیّتی خواست گفت نفس‌را بجیزی مشغول دار که کردنی بوذ و اگرنـه او ترا بجیزی مشغول دارذ که ناکردنی بوذ که درین حال با خوذ بوذن کار اولیاست بسرش گفت مرا وصیّتی کن گفت جون جهانیان در اعمال کوشند تو در جیزی کوش که ذرّهٔ از آن به از مدار اعمال جنّ و انس بوذ و آن نیست الاّ علم حقیقت بس در راه که می رفت می خرامیذ دست اندازان و عیّاروار می رفت با سیزده بند گران گفتند این خرامیذن جیست گفت زیراکه بنحرگاه می روم و نعره می زذ و میگفت شعر

ندیمی غَیْرُ منسوبٍ الی شیءٍ مِنَ الحَیْفِ
سقانی مِثْلَ ما یشربْ کفِعْلِ الضَّیْفِ بالضَّیْفِ
فلمّـا دارتِ الکأسُ دعا بالنطع والسَّیْفِ
کذا من یشربـ الراحَ مَعَ التِّنّینِ بالصَّیْفِ

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداذ شرابی جنانك مهمانی مهمانی‌را

دهذ جون دوری جند بگذشت شمشیر و نطع خواست جنین باشذ سزای کسی کبا اژدها در تموز خمر کهنه خورذ جون بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله بر زذ و بای بر نردبان نهاذ گفتند حال جیست گفت معراج مردان سر دارست بس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست بر آورد و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنج او داند کس نداند بس بر سر دار شذ جماعت مریدان گفتند جگوئی در ما کی مریدان ایم و اینها کی منکرند و ترا بسنگ خواهند زذ گفت ایشانرا دو ثواب است و شمارا یکی ازآنك شمارا بمن حسن ظنّی بیش نیست و ایشان از قوّت توحید بصلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بوذ و حسن ظنّ فرع نقلست که در جوانی بزنی نگرسته بوذ خادم‌را گفت هرکه جنان بر نگرذ جنین فرو نگرذ بس شبلی در مقابلهٔ او بایستاذ و آواز داذ که أَلَمْ نَنْهَكَ عَنِ ٱلْعَالَمِينَ و گفت ما التصوّف یا حلاّج گفت کمترین اینست که می بینی گفت بلندتر کذامست گفت ترا بذآن راه نیست بس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت‌را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن جه معنی است گفت از آنك آنها نمی دانند معذور اند ازو سختم می آیذ که او می داند که نمی بایذ انداخت بس دستش جذا کردند خندهٔ بزذ گفتند خنده جیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسانست مرد آنست که دست صفات که کلاه همّت از تارك عرش در می کشذ قطع کنذ بس بایهاش ببریذند تبسّمی کرد گفت بذین بای سفر خاکی می کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکنذ اگر توانیذ آن قدم‌را ببرّیذ بس دو دست بریذهٔ خون آلوذ در روی در مالیذ تا هر دو ساعد و روی خون آلوذ کرد گفتند این جرا کردی گفت خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شذه باشذ شما بنداریذ که زردی روی من از ترس است خون در روی مالیذم تا در جشم شما سرخ روی باشم

که گلگونهٔ مردان خون ایشان است گفتند اگر روی‌را بخون سرخ کردی ساعد باری جرا آلوذی گفت وضو می سازم گفتند جه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصحّ وضوءهما الّا بالدم در عشق دو رکعت است که وضؤ آن درست نیایذ الّا بخون بس جشمهاش بر کندند قیامتی از خلق بر آمذ بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند بس خواستند که زبانش ببرند گفت جندان صبر کنیذ که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الٓهی بذین رنج که برای تو بر من می برند محرومشان مگردان و ازین دولتشان بی نصیب مکن الحمد لله که دست و بای من بریذند در راه تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار میکنند بس گوش و بینی ببریذند و سنگ روان کردند عجوزهٔ با کوزهٔ در دست می آمذ جون حسین‌را دیذ گفت زنیذ و محکم زنیذ تا این حلّاجك رعنارا با سخن خذای جه کار آخر سخن حسین این بوذ که گفت حُبُّ الواحد إفْرادُ الواحد و این آیت بر خواند یَسْتَعْجِلُ بِهَا ٱلَّذِینَ لا یُؤْمِنُونَ بِهَا وَٱلَّذِینَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَیَعْلَمُونَ أَنَّهَا ٱلْحَقُّ و این آخر کلام او بوذ بس زبانش ببریذند و نماز شام بوذ که سرش ببریذند و در میان سر بریذن تبسّمی کرد و جان بداذ و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به بایان میدان رضا برد و از یك یك اندام او آواز می آمذ که انا الحقّ روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهذ بوذ که در حالة حیوة بوذ بس اعضای او بسوختند از خاکستر آواز انا الحقّ می آمذ جنانك در وقت کشتن هر قطرهٔ خون که می جکیذ الله بدیذ می آمذ در ماندند بدجله انداختند بر سر آب همآن انا الحقّ می گفت بس حسین گفته بوذ که جون خاکستر ما در دجله اندازند بغداذرا از آب بیم بوذ که غرق شوذ خرقهٔ من بیش آب باز برید و اگر نه دمار از بغداذ بر آیذ خادم جون جنان دیذ خرقهٔ شیخ‌را بر لب دجله آورد تا آب با قرار خوذ رفت و خاکستر خاموش شذ بس خاکستر اورا جمع کردند و دفن

کردند و کس‌را از اهل طریقت این فتوح نبوذ بزرگی گفت ای اهل طریق معنی بنگریذ که با حسین منصور حلّاج جکردند تا با مدّعیان جه خواهند کردن عبّاسهٔ طوسی گفته است که فرداء قیامة در عرصات منصور حلّاج‌را بزنجیر بسته می آرند اگر گشاذه بوذ جملهٔ قیامة بهم بر زند بزرگی گفت آن شب تا روز زیر آن دار بوذم و نماز میکردم جون روز شذ هاتفی آواز داذ که أَطْلَعْناه علی سرٍّ من اسرارنا فأَفشی سرّنا فهذا جزاء من یُفشي سرّ الملوك یعنی اورا اطّلاعی داذیم بر سرّی از اسرار خوذ بس کسی که سرّ ملوك فاش کنذ سزای او اینست نقلست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شذم و تا بامداد نماز کردم سحرگاه مناجات کردم و گفتم الٓهی این بندهٔ تو بوذ مؤمن و عارف و موحّد این بلا با او جرا کردی خواب بر من غلبه کرد بخواب دیدم که قیامتست و از حق فرمان آمذی که این ازآن کردم که سرّ ما با غیر گفت نقلست که شبلی گفت منصوررا بخواب دیذم گفتم خذای تعالی با این قوم جکرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوة کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد بایشان رحمت کرد که هر دو معذور بوذند و یکی دیگر بخواب دیذ که در قیامت ایستاذه جامی در دست و سر بر تن نه گفت این جیست گفت او جام بدست سر بریذگان می دهذ نقلست که جون اورا بر دار کردند ابلیس بیامذ و گفت یکی انا تو گفتی و یکی من جونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلّاج گفت تو انا بدر خوذ بردی من از خوذ دور کردم مرا رحمت آمذ و ترا نه جنانکه دیذی و شنیذی تا بدانی که منی کردن نه نیکوست و منی از خوذ دور کردن بغایة نیکوست

و الحمد لله ربّ العالمین، والصلوة علی محمّد وآله اجمعین،

تمّ الکتاب، بعون الملك الوهّاب، آمرزیده باد

که چون بخواند کاتب‌را بفاتحه یاد کند

ذکر متاخران از مشایخ کبار رحمة الله علیهم اجمعین

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ذکر ابرهیم خواص رحمة الله علیه

آن سالك بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدّیق توکّل و اخلاص قطب وقت ابرهیم خواص رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بوذ و گزیدهٔ اولیا و بزرگوار عصر و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف و بهمه زبانها ممدوح بوذ و اورا رئیس المتوکّلین گفته اند و قدم در توکّل بجائی رسانیده بوذ که ببوی سیبی او بادیه قطع کردی و بسیاری مشایخ‌را یافته بوذ و از اقران جنید و نوری بوذ و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق و اورا خواص از آن گفتند که زنبیل بافتی و بادیـه بر توکّل قطع کردی اورا گفتند از عجایب اسفار خوذ مارا حیزی بگوی گفت عجیبتر بوذ که وقتی خضر از من صحبت خواست من نخواستم در آن ساعت که بدون حق کسی‌را در دل حظّ و مقدار باشذ در توکّل یگانه بوذ و باریك فرا گرفتی و با این همه هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبوذی گفتند جرا داری گفت زیرا که این مقدار در توکّل زیان نکنذ نقلست که گفت در بادیه همی شذم کنیزکی‌را دیذم در غلبات وجدشوری در وی سر برهنه گفتم ای کنیزك سر بپوش گفت ای خواص جشم نگه دار گفتم من عاشقم و عاشق جشم نپوشذ امّا خوذ بی اختیار جشمم بر تو افتاذ کنیزك گفت من مستم و مست سر نپوشذ گفتم از کذام شراب خانه مست شذی گفت ای خواص زنهار دورم می داری هل فی الدّارَیْن غَیْرُ اللهِ گفتم ای کنیزك مصاحبت من می خواهی گفت ای خواص خام طمعی مکن که از آن نیم که مرد جویم نقلست که برسیذند از حقیقت ایمان گفت اکنون این جواب ندارم از آنك هرجه گویم عبارت بوذ مرا بایذ که بمعاملت جواب گویم

امّا من قصد مکّه دارم و تو نیز برین عزمی درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئلهٔ خوذ بیابی مرد گفت جنان کردم جون ببادیه فرو رفتیم هر روز دو قرص و دو شربت آب بدیذ آمذی یکی بمن داذی و یکی خوذرا نگه داشتی تا روزی در میان بادیه بیری بما رسیذ جون خواص‌را بدیذ از اسب فروذ آمذ و یکدیگررا ببرسیذند و زمانی سخن گفتند بیر بر نشست و باز گشت گفتم ای شیخ این بیر که بوذ گفت جواب سوال تو گفتم گفتم جگونه گفت آن خضر بوذ علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیذم که توکّل بر خیزذ و اعتمادم بر دون حق بدیذ آیذ نقلست که گفت وقتی خضررا دیذم علیه السلام در بادیه بصورت مرغی همی بریذ جون اورا جنان دیذم سر در بیش انداختم تا توکّلم باطل نشوذ او در حال نزدیك من آمذ گفت اگر در من نگرستی بر تو فرو نیامذمی و من برو سلام نکردم که تا نبایذ که توکّلم خلل گیرذ و گفت وقتی در سفری بوذم تشنه شذم جنانك از تشنگی بیفتاذم یکی‌را دیذم که آب بر روء من همی زذ جشم باز کردم مردیرا دیذم نیکوروی بر اسبی خنگ مرا آب داذ و گفت در بس من نشین و من بحجاز بوذم جون اندکی از روز بگذشت مرا گفت جه می بینی گفتم مدینه گفت فرو آی و بیغامبررا علیه السلام از من سلام کن و گفت در بادیه یکروز بدرختی رسیذم که آنجا آب بوذی شیری دیذم عظیم روی بمن نهاذ حکم حق‌را گردن نهاذم جون بنزدیك من رسیذ می لنگیذ بیامذ و در بیش من بخفت و می نالیذ بنگرستم دست او آماس گرفته بوذ و خوره کرده جوبی بر گرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شذ از آنج گرد آمذه بوذ و خرقهٔ بر وی بستم و بر خاست و برفت ساعتی بوذ می آمذ و بجهٔ خوذرا همی آورد و ایشان در گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیذند و گردهٔ آوردند و در بیش من نهاذند نقلست که وقتی با مریدی در بیابان می رفت آواز غریذن شیر بخاست مریدرا رنگ از روی بشذ درختی بجست و بر آنجا

شذ و همی لرزیذ خواص همجنان ساکن سجّاده بیفگند و در نماز استاذ شیر فرا رسیذ دانست که توقیع خاص دارذ جشم درو نهاذ تا روز نظاره می کرد و خواص بکار مشغول بس جنان از آنجا برفت بشّهٔ اورا بگزیذ فریاذ در گرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیذی امروز از بشّهٔ فریاذ می کنی گفت زیرا که دوش مرا از من ربوده بوذند و امروز بخوذم باز داذه اند حامد اسود گفت با خواص در سفر بوذم بجایی رسیذیم آنجا ماران بسیار بوذند رکوه بنهاذ و بنشست جون شب در آمذ ماران برون آمذند شیخرا آواز داذم گفتم خذایرا یاذ کن همجنان کرد ماران همه باز گشتند برین حال هماٰنجا شب بگذاشتم جون روز روشن شذ نگاه کردم ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بوذ فرو افتاذ گفتم یا شیخ تو نذانستی گفت هرگز مرا شبی از دوش خوشتر نبوذه است و یکی گفت کژدمی دیذم بر دامن خواص همی رفت خواستم تا اورا بکشم گفت دست ازو بذار که همه جیزیرا بما حاجت بوذ و مارا بهیج حاجت نیست نقلست که گفت وقتی در بادیه راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همجنان جند شبانروز براه می رفتم تا آخر آواز خروسی شنیذم شاذ گشتم و روی بذان جانب نهاذم آنجا شخصی دیذم بدویذ مرا قفایی بزذ جنانك رنجور شذم گفتم خذاوندا کسی که بر تو توکّل کنذ با وی این کنند آوازی شنوذم که تا تو توکّل بر ما داشتی عزیز بوذی اکنون توکّل بر آواز خروس کردی اکنون آن قفا بذان خوردی همجنان رنجور همی رفتم آواری شنوذم که خواص ازین رنجور شذی اینك ببین بنگرستم سر آن قفازننده‌را دیذم در بیش من انداخته و گفت وقتی در راه شام برنائی دیذم نیکوروی و باکیزه‌لباس مرا گفت صحبت خواهی گفتم مرا گرسنکی باشذ گفت بگرسنگی با تو باشم بس جهار روز باهم بوذیم فتوحی بدیذ آمذ گفتم فراتر آ گفت اعتقاد من آنست که آنج واسطه در میان باشذ نخورم گفتم یا غلام باریك آوردی گفت یا ابرهیم دیوانگی مکن ناقد بصیر است از توکّل بدست تو هیج

نیست بس گفت کمترین توکّل آنست کجون وارد فاقه بر تو بدیذ آیذ حیلتی نجویی جز بذانك کفایت تو بذوست نقلست که گفت وقتی نذر کردم که بادیه‌را بگذارم بی زاد و راحله جون ببادیه در آمذم جوانی بعد از من همی آمذ و مرا بانگ همی کرد که السلام علیك یا شیخ باستاذم و جواب باز داذم نگاه کردم جوان ترسا بوذ گفت دستوری هست تا با تو صحبت دارم گفتم آنجا که من می روم ترا راه نیست درین صحبت جه فایده یابی گفت آخر بیایم و تبرّکی باشذ یك هفته همچنین برفتیم روز هشتم گفت یا زاهد حنیفی گستاخ کن با خذاوند خویش که گرسنه ام و جیزی بخواه خواص گفت گفتم الٰهی بحقّ محمّد علیه السلام که مرا در بیش بیگانه خجل نگردانی و از غیب جیزی بدیذ آوری در حال طبقی دیذم بُر نان و ماهی بریان و رطب و کوزهٔ آب که بدیذ آمذ هر دو بنشستیم و بکار بردیم جون هفت روز دیگر برفتیم روز هشتم بذو گفتم ای راهب تو هم قدرت خویش بنمایی که گرسنه گشتیم جوان تکیه بر عصا زذ و لب بجنبانیذ دو خوان بدیذ آمذ آراسته بُر حلوا و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من متحیّر شذم مرا گفت ای زاهد بخور من از خجالت نمی خوردم گفت بخور تا ترا بشارت دهم گفتم نخورم تا بشارتم ندهی گفت بشارت نخست آنست که زنّار می برّم بس زنار ببرّیذ و گفت اشهد ان لا اله الاّ الله واشهد انّ محمّدًا رسول الله و دیگر بشارت آنست که گفتم الٰهی بحقّ این بیر که اورا بنزدیك تو قدری هست و دین وی حق است طعام فرستی تا من در وی خجل نگردم و این نیز ببرکت تو بوذ جون نان بخوردیم و برفتیم تا مکّه او همانجا مجاور بنشست تا اجلش نزدیك آمذ و مریدی نقل کرد که با خواص در بادیه بوذم هفت روز بر یك حال همی رفتیم جون روز هشتم بوذ ضعیف شذیم شیخ مرا گفت کذام دوستر داری آب یا طعام گفتم آب گفت اینك از بس بشت است بخور باز نگرستم آبی دیذم جون شیر تازه و بخوردم و طهارت کردم و او همی نگرست و آنجا نیامذ جون فارغ شذم

خواستم که بارهٔ بر دارم مرا گفت دست بدار که آن آب از آن نیست که توان داشت و گفت وقتی در بادیه راه گم کردم شخصی دیذم فراز آمذ و سلام کرد و گفت تو راه گم کردهٔ گفتم بلی گفت راه بتو نمایم و گامی جند برفت از بیش و از جشم نابدید شذ بنگرستم بر شاه‌راه بوذم بس از آن دیگر راه گم نکردم در سفر گرسنگی و تشنگی ام نبوذ و گفت وقتی در سفر بوذم بویرانی در شذم شب بوذ شیری عظیم دیذم بترسیذم سخت هاتفی آواز داذ که مترس که هفتاذ هزار فرشته با تُست ترا نگه می دارند و گفت وقتی در راه مکّه شخصی دیذم عظیم منکر گفتم تو کیستی گفت من بری ام گفتم کجا می شوی گفت بمکّه گفتم بی زاد و راحله گفت از ما نیز کس بوذ که بر توکّل بروذ جنانك از شما گفتم توکّل جیست گفت از خذاء تعالی فرا ستذن و درویشی گفت از خواص صحبت خواستم گفت امیری بایذ از ما و فرمان بُرداری اکنون تو جه خواهی امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو از فرمان من قدم برون منه گفتم روا باشذ جون بمنزل رسیذیم گفت بنشین بنشستم هوای سرد بوذ و آب بر کشیذ و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم شذیم و در راه هر گاه که من قصد آن کردمی تا قیام نمایم مرا گفتی شرط فرمان دار جون شب در آمذ باران عظیم باریذن گرفت شیخ مرقّعهٔ خوذ بیرون کرد تا بامداذ بر سر من ایستاذه بوذ مرقّعه بر دو دست خوذ انداخته و من خجل بوذم و بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفت جون بامداذ شذ گفتم امروز امیر من باشم گفت صواب آیذ جون بمنزل رسیذیم او همان خدمت بر دست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشذ که امیر خوذرا خدمت فرمایی هم بذین صفت با من صحبت داشت تا بمکّه من آنجا از شرم ازو بگریختم تا بمنا بمن رسیذ گفت بر تو باذ ای بسر که با دوستان صحبت جنان داری که من داشتم و گفت روزی بنواحی شام می گذشتم درختان نار دیذم مرا آرزو کرد امّا صبر می کردم و نخوردم

که انار ترش بوذ و من شیرین خواستم بس بوادی رسیذم یکیرا دیذم دست و بای نه ضعیف گشته و کرم در افتاذه و زنبوران برو گرد آمذه و اورا می گزیذند مرا بر وی شفقت آمذ از بیجارگی او جون بذو رسیذم گفتم خواهی که دعا کنم تا مگر ازین بلا برهی گفت نـه گفتم جرا گفت لِأَنَّ العافيةَ اختیاری والبلآء اختیارُهُ وأنا لا أَختارُ اختیاری علی اختیاره یعنی عافیت اختیار منست و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم گفتم باری این زنبورانرا از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی نار شیرین از خوذ دور دار مرا جه رنجه می داری و خوذرا دل بسلامت خواه مرا تن درست جه می خواهی گفتم بجه شناختی که من خواصم گفت هرکه اورا داند هیج بر وی بوشیذه نماند گفتم حال تو با این زنبوران جگونه است گفت تا این زنبورانم می گزند و کرمانم می خورند خوشست و گفت وقتی در بادیه یکیرا دیذم گفتم از کجا می آیی گفت از بلاد ساغون گفتم بجه کار آمذهٔ گفت لقمهٔ در دهن می کردم دستم آلوذه شذه است آمذه ام تا بآب زمزم بشویم گفتم جه عزم داری گفت آن که شبرا باز گردم و جامهٔ خواب ماذر راست کنم و گفت وقتی شُنوذم که در روم راهبی هفتاذسالست تا در دَیْریست بحکم رهبانیت نشسته گفتم ای عجب شرط رهبانیت جهل سالست قصد او کردم جون نزدیك او رسیذم دریجهٔ باز کرد و گفت یا ابرهیم بجه آمذهٔ که من اینجا ننشسته ام برهبانی گه من سگی دارم که در خلق می افتذ اکنون درینجا نشسته ام و سگبانی می کنم و شرّ از خلق باز می دارم و الّا من نه آنم که تو بنداشتهٔ جون این سخن بُشنیذم گفتم الٰهی قادری که در عین ضلالت بنذهرا طریق صواب دهی مرا گفت ای ابرهیم جند مردمانرا طلبی برو و خوذرا طلب و جون یافتی باسبان خوذ باش که هر روز این هوا سیصذ و شصت گونه لباس الٰهیت در بوشذ و بنذهرا بضلالت دعوت کنذ نقلست که ممشاد شبی بر خاست نه بوقت و باز بخفت خوابش نمی برد طهارت کرد

و دو رکعت نماز کرد و بخفت هم خوابش نمی برد گفت یا رب مرا جه می شوذ بدلش در آمذ که بر خیز بیرون رو و برفی عظیم بوذ در میان برف می رفت تا از شهر بیرون شذ تلی بوذ که هرکه توبه کردی آنجا رفتی بر آن تل شذ ابرهیمرا دیذ بر آن تل نشسته بیراهنی کوتاه بوشیذه و برف گرداگرد او می گذاخت و خشك می شذ بس گفت ای ممشاد دست بمن ده دست بذو داذم دستم عرق کرد از حرارت دست او و بیتی تازی بر خواند ابو الحسن علوی مرید خواص بوذ گفت شبی مرا گفت بجائی خواهم رفت با من مساعدت می کنی گفتم تا بخانه شوم و نعلَین در بای کنم جون بخانه شذم خایگینه ساخته بوذند بارهٔ بخوردم و باز گشتم تا بذو رسیذم آبی بیش آمذ بای بر آب نهاذ و برفت من نیز بای فرو نهاذم بآب فرو رفتم شیخ روی از بس کرد گفت تو خایگینه بر بای بستهٔ گفتم ندانم کذام ازین دو عجبتر بر روی آب رفتن یا سرّ من بدانستن نقلست که گفت وقتی در بادیه بوذم بغایت گرسنه شذم اعرابی بیش من آمذ و گفت ای فراخ شکم این جیست که تو می کنی گفتم آخر جندین روزست که هیج نخورده ام گفت تو نمی دانی که دعوی بردهٔ مدّعیان بدرّذ ترا با توکّل جه کار و گفت یکبار نزدیك رَیْ رسیذم و گرسنه بوذم در دلم آمذ که جون اینجا برسم معارف شهر مرا طعامها آرند بس در راه می شذم منکری دیذم احتساب کردم بذآن سبب بسیارم بزذند گفتم با جنین جوعی این ضرب در خور بوذ بسرّم ندا کردند که بیك تمنّا که با خوذ کردی که جون بشهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم این بخوردی گفتم الهی من توکّل بر تو کرده ام آوازی آمذ که سبحان آن خذایی که روی زمین از متوکّلان باك گردانیذ اندیشهٔ طعام معارف رَیْ و آنگاه توکّل نقلست که وقتی خواص در کار خوذ متحیّر شذ بصحرایی بیرون رفت خرماستانی دیذ و آبی روان آنجا مقام کرد و از برگ خرما زنبیل می بافت و در آن آب می انداخت جهار روز همین می کرد بعد ازین گفت

اکنون بر اثر این زنبیلها بروم تا خوذ جو بینم و حق‌را درین جه تعبیه است می رفتم تا پیرزنی‌را دیذم بر لب آب نشسته می گریست گفتم جه بوذه است گفت پنج یتیم دارم و هیچ ندارم روزی دو سه بر کنار این آب بوذم آب هر روز زنبیلی جند بیاوردی آن بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی امروز نمی آرد بذان سبب گریانم امروز جو خوریم خواص گفت خانهٔ خوذرا بمن نمای بنموذ خواص گفت اکنون دل فارغ دار که تا زنده ام آنج توانم از اسباب تو راست دارم و گفت وقتی طلب معاش خوذ از حلال می کردم دام در دریا انداختم ماهی بگرفتم هاتفی آواز داذ که ایشانرا از ذکر ما باز می داری معاش دیگر نمی یابی ایشان از ذکر ما بر گشته بوذند که تو ایشانرا همی کشتی گفت دام بینداختم و دست از کار نیز بداشتم نقلست کی گفت مرا از خذای عمر ابدی می باید در دنیا تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق‌را فراموش کنند و من در بلاء دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می نمایم و حق‌را یاذ می کنم و گفت هیچ جیز نبوذ که در جشم من صعب نموذ الّا با او راه گرفتم و گفتی دستی فارغ و دل ساکن و هرکجا که خواهی می شو و گفت هرکه حق‌را بشناسد بوفاء عهد لازم بوذ آن شناخت‌را که آرام گیرذ با خذاء تعالی و اعتماد کند بر وی و گفت عالی بسیار روایت نیست عالم آنست که متابعت علم کند و بذان کار کند و اقتدا بسنّتها کند و اگرجه علم او اندک بوذ و گفت علم بجملگی در دو کلمه مجتمع است یکی آنك خذاء تعالی اندیشهٔ آن جه از دل تو بر داشته است در آن تکلّف نکنی دیگر آنج ترا می باید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی و گفت هرکه اشارت کند بخذای و سکونت گیرذ با غیر حق تعالی اورا مبتلا گرداند و اگر از آن با خذا گردذ هر بلا که دارذ ازو دور کند و اگر با غیر او سکونت او دایم شوذ حق تعالی رحمت از دل خلق ببرذ و لباس طمع درو بپوشذ

تا بیوسته خلقرا مطالبت می کند و خلقرا برو رحمت و شفقت نبوذ تا کارش بجایی رسذ که حیوة او بسختی و ناکامی بوذ و مرگ او بدشواری و حیرت و رنج و بلا و آخرت او بشیمانی و تاسّف و گفت هرکه نه جنان بوذ که دنیا برو بگریذ آخرت برو خندان بوذ و هرك ترك شهوت کنذ و آن در دل خوذ عوض نیابذ در آن ترك کاذب بوذه باشذ و گفت هر که توکّل در خویش درست آیذ در غیر نیز درست آیذ و گفت توکّل جیست ثبات در بیش مُحْیِي الاموات و گفت صبر ثبانست بر احکام کتاب و سنّت و گفت مراعات مراقبت آرذ و مراقبت اخلاص سرّ و علانیه و گفت محبّت محو ارادت است و احتراق جمله صفت بشریّت و حاجات و گفت داروء دل بنج جیز است قران خواندن و اندرو نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرّع کردن بوقت سحرگاه و با نیکان نشستن و گفت این حدیث در تضرّع سحرگاه جویند اگر آنجا نیابند هیچ جاء دگر نجویند که نیابنـد نقلست که بر سینهٔ خویش می زذ و می گفت وا شوقاهْ بکسی که مرا دیذ و من اورا ندیذم نقلست که ازو برسیذند که تو از کجا می خوری گفت از آنجا که طفل در شکم ماذر خورذ و از آنجا که ماهی خورذ در دریا و وحوش در صحرا قال الله تعالی وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لاَ يَحْتَسِبُ برسیذند که متوکّل‌را طمع بوذ گفت از آنجا که طبعست خاطرها در آیذ و لیکن زیان ندارذ زیراکه اورا قوّت بوذ بر بیفکندن طمع بنومیـذی از آنج در دست مردمانست و گفته اند که در آخر عمر مبطون گشت در جامع رَیْ یك شبان روز شصت بار غسل کرده بوذ و بهر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی باز بقضا بیامذی یکی در آن حال ازو برسیذ که هیجت آرزو می کنذ گفت بارهٔ جگر بریان بس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداذ اورا بخانـه بردند بزرگی در آمذ بارهٔ نان دیذ در زیر بالین او و گفت اگر این بارهٔ

نان ندیذی برو نماز نکردی که نشان آن بوذی که هم در آن توکّل برده است و از آنجا عبور نکرده است مرد بایذ که بر هیچ صفت نه استذ تا رونده باشذ نه در توکّل مقام کنذ و نه در صفت دگر که ایستاذن روی ندارذ یکی از مشایخ اورا بخواب دیذ گفت خذاء تعالی بـا تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکّل سبردم و چون از دنیا برفدم با طهارت وضو رفتم بهر عبادت که کرده بوذم ثواب می داذند امّا بسبب طهارت مرا بمنزلی فرو آوردند که ورای آن همه درجات بهشت بوذ بس ندا کردند که یا ابرهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بوذ که باك بحضرت ما آمذی باکانرا درین درگاه محلّ و مرتبهٔ عظیمست رحمة الله علیه

ذکر شیخ مِمْشاد دینَوَری رحمة الله علیه

آن ستوذهٔ رجال آن ربوذهٔ جلال آن صاحب دولت زمانه آن عالی همّت یگانه آن مجرّد شذه از کینه‌وری شیخ وقت ممشاد دینوری بیر عهد بوذ و یگانهٔ روزگار و ستوذه بهمه کمالی و بر گزیذه بهمه خصالی و در ریاضت و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بوذ و بیوسته درِ خانقاه بسته داشتی جون مسافر بدر خانقاه رسیذی او در بس در آمذی و گفتی مسافری یا مقیم اگر مقیمی در آی و اگر مسافری این خانقاه جاء تو نیست که روزی جند بباشی و ما با تو خوی کنیم آنگاه بروی و مارا در فراق تو طاقت نبوذ وقتی مردی بنزدیك او آمذ و گفت دعائی در کار من کن گفت برو بکوی خذا شو تا بدعاء ممشادت حاجت نبوذ مرد گفت یا شیخ کوی خذا کجا است گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت اورا در یافت و همنشین سعادت گشت و با حق آرام گرفت تا جنان شذ که وقتی عظیم آمذ بدینور رسیذ خلق همه روی بصومعهٔ ممشاد نهاذند در آن میان آن جوانمردرا دیذند می آمذ و سجّاده بر روی

آب افگنده و آب اورا می آورد جون ممشاد اورا بدیذ گفت این چه حالتست جوانمرد گفت مرا این داذی و می برسی اینك حق تعالی مرا از دعاء ممشاد و غیر او مستغنی گردانیذ و بذینجا رسانیذ که می بینی

نقلست کی گفت جون دانستم که کارهاء درویشان همه حقیقت باشذ دیگر با هیچ درویشی مزاح نکردم که وقتی درویشی نزدیك ما آمذ و گفت ایّها الشیخ می خواهم که مرا عصیدهٔ کنی ناگاه بر زبانم برفت که ارادت و عصیده و روی ببادیه نهاذ و همین می گفت تا در همان بمرد

نقلست که گفت مرا وامی بوذ و من بذان مشغول دل بوذم بخواب دیذم که کسی می گفت یا بخیل این مقدار که فرا ستذی بر ماست تو خوش فرا گیر و مترس بر تو فرا ستذن و بر ما داذن بعد از آن با هیچ قصّاب و بقّال شمار نکردم و اورا کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت اصنام مختلف اند بعضی‌را از خلق بُت نفس اوست و بعضی‌را فرزند او و بعض‌را مال او و بعض‌را زن او و بعض‌را حرمت او و بعض‌را نماز و روزه و زکوة او و حال او و بت بسیارست هر یکی از خلق بستهٔ بتی اند ازین بتان و فرّ از این بتان هیچ کسرا نیست مگر آنرا که نبینذ نفس خویشرا حال و محلّ و هیچ اعتمادش نبوذ بر افعال خویش شکر نگویذ بل که جنان بایذ که هرجه ازو ظاهر شوذ از خیر و شرّ بذان از نفس خویش راضی نبوذ و ملامت کنندهٔ خویش بوذ و گفت ادب بجا آوردن مرید حرمت بیران بوذ و نگاه داشتن خدمت براذران و از سببها بیرون آمذن و آداب شرع بر خویشتن نگاه داشتن و گفت هرگز در نزدیکی بیری نشذم الاّ از حال خویش خالی شذه و منتظر برکات او می بوذم تا جه در آیذ و گفت هرکه بیش بیری شوذ برای خطر خویش منقطع مانذ از کرامات در نشست با او و سخن اوست که گفت در صحبت اهل صلاح صلاح دل بدیذ آیذ و در صحبت اهل فساد فساد دل

ظاهر شوذ و گفت اسباب علایق است و تعویقِ موانعِ اسباب بمسبوقِ قضا فراغت و نیکوترین حال مردان آنست که کسی افتاذه بوذ از نفس او دیذ خلق و اعتماد کرده بوذ در جملهٔ کارها بر خذاء تعالی و گفت فراغت دل در خالی بوذنست از آنچ اهل دنیا دست درو زذه اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت اوّلین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی بجملهٔ احوال سادات اولیاء هرگز بدرجهٔ عارفان نرسی تا سرّ تو ساکن نشوذ بخذاء تعالی و استواری در تو بدیذ نیایذ بر آنچ خذاء تعالی ضمان کرده است ترا و گفت جملهٔ معرفت صدق افتقار بخذاء تعالی و گفت معرفت بسه وجه حاصل شوذ یکی بتفکّر در امور که چگونه آنرا تدبیر کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا تقدیر کرده است و در خلق چگونه آنرا آفریذه است اگر کسی شرح این سه کلمات باز دهذ مجلّدی برآیذ امّا این کتاب جاء آن نیست و گفت جمع آنست که خلق را جمع گردانیذ در توحید و تفرقه آنست کی در شریعتشان متفرّق گردانیذ و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما که حکمت یافتند بخاموشی یافتند و تفکّر و گفت ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدّیقان در قربت و اطّلاع و گفت تصوّف صفاء اسرارست و عمل کردن بذآنچ رضاء جبّارست و صحبت داشتن با خلق بی اختیار و گفت تصوّف توانگری نموذنست و مجهولی گزیذن که خلق نداننذ و دست بداشتن چیزی که بکار نیایذ و گفت توکّل وداع کردن طمعست از هرچه طبع و دل و نفس بذآن میل کنذ ازو برسیذند که درویش گرسنه شوذ چه کنذ گفت نماز کنذ گفتند اگر قوّت ندارذ گفت بخسبذ گفتند اگر نتواند خفت گفت حق تعالی درویشرا ازین سه چیز خالی ندارذ یا قوّت یا غذا یا اجل و چون وفاتش نزدیک رسیذ گفتند آخر علّت تو چگونه است گفت علّترا از من برسیذ گفتند بگو لا اله الاّ الله

روی بدیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شذ جزاء آن کسی که ترا دوست دارذ این بوذ یکی گفت خذاء تعالی با تو جه کرد گفت سی سالست تا بهشت بر من عرضه می کنذ در آنجا ننگرسته ام گفتند دل خویش جگونه می یابی گفت سی سالست تا دل خویشرا گم کرده ام و خواسته ام تا باز یابم نیافتم جون درین مدّت باز نیافته ام درین حال که جملهٔ صدّیقان دل گم کنند من جگونه باز خواهم یافت این بگفت و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو بکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزّت ان گردن شکن مدّعیان آن سرافراز متّقیان آن برتو از عالم حسّی و عقلی شیخ وقت ابو بکر شبلی رحمة الله علیه از کبار و اجلّهٔ مشایخ بوذ و از معتبران و محتشمان طریقت و سیّد قوم و امام اهل تصوّف و وحید عصر و بحال و علم بی همتا و نکت و اشارات و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آنست که در حدّ حصر و احصا آیذ جمله مشایخ عصررا دیذه بوذ و در علوم طریقت یگانه و احادیث بسی نوشته بوذ و شنوذه و فقیه بمذهب مالك و مالکی مذهب و حجّتی بوذ بر خلق خذاء که آنج او کرد بهمه نوعی بصفت در نیایذ و آنج او کشیذ در عبارت نگنجذ از اوّل تا آخر مردانه بوذ و هرگز فتوری و ضعفی بحال او راه نیافت و شدّت لهب شوق او بهیج آرام نگرفت جهل قوصره از احادیث بر خوانذه بوذ و گفت سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابم از سینه بر آمذ بس بدرگاه آن استاذان شذم که هاتُوا فِقْهَ ٱللهِ بیابیذ و از علم الله جیزی باز گوییذ کس جیزی ندانست گفت که نشان جیز از جیزی بوذ از غیب هیچ نشان نبوذ عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مُدْلَهِمّ ایذ و ما در صبح ظاهر شکر بکردیم و ولایت بدزد سبردیم تا کرد با ما آنج کرد و از جُهّال زمانه بسیار رنج کشیذ و در ردّ و قبول

و غوغای خلق بمانده بوذ و بیوسته قصد او کردندی تا اورا هلاك کنند جنانك حسین منصوررا که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت و ابتداء واقعهٔ او آن بوذ که امیر دماوند بوذ از بغداذ اورا نامهٔ رسید با امیر رَیْ او با جمعی بحضرت خلیفهٔ بغداذ رفتند و خلعت خلیفه بستذند جون باز می گشتند مگر امیررا عطسهٔ آمذ بآستین جامهٔ خلعت دهن و بینی باك کرد این سخن بخلیفه گفتند که جنین کرد خلیفه بفرموذ تا خلعتش بر کشیذند و قفایش بزذند و از عمل امارتش معزول کردند شبلی از آن منتبه شذ اندیشه کرد که کسی که خلعت مخلوقی‌را دست مال میکند مستحقّ عزل و استخفاف می گردذ و خلعت ولایت برو زوال می آیذ بس آنکس که خلعت باذشاه عالم‌را دستمال کنذ تا با او جه کنند در حال بخدمت خلیفه آمذ گفت جه بوذ گفت ایّها الامیر تو که مخلوقی می نبسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو جند بوذ باذشاه عالم مرا خلعتی داذه است از دوستی و معرفت خویش که هرگز کَیْ بسندذ که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم بس برون آمذ و بمجلس خَیْر نسّاج شذ و واقعهٔ بذو فرو آمذ خیر اورا نزدیك جُنَیْد فرستاذ بس شبلی بیش جنید آمذ و گفت گوهر آشنایی بر تو نشان می دهند یا ببخش یا بفروش جنید گفت اگر بفروشم ترا بهاء آن نبوذ و اگر بخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی همجون من قدم از فرق ساز و خوذرا درین دریا در انداز تا بصبر و انتظار گوهرت بدست آیذ بس شبلی گفت اکنون جکنم گفت برو یکسال کبریت فروشی کن جنان کرد جون یکسال بر آمذ گفت درین کار شهرتی و تجارتی دَرست برو یکسال دریوزه کن جنانك بجیزی دیگر مشغول نگردی جنان کرد تا سر سال‌را که در همه بغداذ بگشت و کس اورا جیزی نداذ باز آمذ و با جنید بگفت او گفت اکنون قیمت خوذ بدان که تو مر خلقرا بهیج نیرزی دل دریشان مبند و ایشانرا بهیج بر مگیر آنگاه گفت تو روزی جند حاجب بوذهٔ و روزی جند امیری

کردهٔ بذآن ولایت رو و ازیشان بحلّی بخواه بیامذ و بیکیك خانه در رفت تا همه بگردیذ یك مظْلمه ماندش خذاوند اورا نیافت تا گفت بنیّت آن صذ هزار درم باز داذم هنوز دلم قرار نمی گرفت جهار سال درین روزگار شذ بس بجنید باز آمذ و گفت هنوز در تو جیزی از جاه مانده است برو و یکسال دیگر گدائی کن گفت هر روز گدائی می کردم و بذو می بردم او آن همه بدرویشان می داذ و شب مرا گرسنه همی داشت جون سالی بر آمذ گفت اکنون ترا بصحبت راه دهم لیکن بیك شرط که خادم اصحاب تو باشی بس یك سال اصحابرا خدمت کردم تا مرا گفت یا ابا بکر اکنون حال نفس تو بنزدیك تو جیست گفتم من کمترین خلق خذا می بینم خوذرا جنید گفت اکنون ایمانت درست شذ تا حالت بذآنجا رسید تا آستین بُر شکَر می کرد و هر کجا که کوذکی می دیذ در دهانش می نهاذ که بگو الله بس آستین بُر درم و دینار کرد و گفت هرکه یکبار الله میگویذ دهانش بُر زر می کنم بعد از آن غیرت درو بجنبیذ تیغی بر کشیذ که هرکه نام الله برذ بذین تیغ سرشرا بیندازم گفتند بیش ازین شکر و زر می داذی اکنون سر می اندازی گفت می بنداشتم که ایشان اورا از سر حقیقتی و معرفتی یاذ می کنند اکنون معلوم شذ که از سر غفلت و عادت می گویند و من روا ندارم که بر زبان آلوده اورا یاذ کنند بس می رفتی و هر کجا که می دیذی نام الله بر آنجا نقش همی کردی تا ناگاه آوازی شنوذ که تا کی گرد اسم گردی اگر مرد طالبی قدم در طلب مُسمّی زن این سخن بر جان او کار کرد جنانك یکبارگی قرار و آرام ازو برفت جندان عشق قوّت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشتنرا در دجله انداخت دجله موجی بر آورد و اورا بر کنار افکند بعد ازآن خویشتن‌را در آتش افگند آتش درو عمل نکرد جائی که شیران گرسنه بوذند خویشتن‌را در بیش ایشان انداخت همه ازو برمیذند خویشتن از سر کوهی فرو گردانیذ باذ اورا بر گرفت و بر زمین نشاند شبلی‌را بی

قراری یکی بهزار شذ فریاذ بر آورد وَیْلٌ لِمَنْ لا یقبله الماء ولا النار ولا السباع ولا الجِبال هاتفی آواز داذ که من کان مقبولَ الحَقّ لا یَقْبَلُهُ غَیْرُهُ جنان شذ در سلسله و بندش کشیذند و ببیمارستانش بردند قومی در بیش او آمذند و گفتند این دیوانه است او گفت من بنزدیك شما دیوانه ام و شما هشیار حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناذ تا بسبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزایذ و بسبب آن هشیاری بُعدتان بر بُعد بیفزایذ بس خلیفه کسی فرستاذ که تعهّد او بکنذ بیامذنـد و بستم دارو بگلوش فرو می کردند شبلی همی گفت شما خوذرا رنجه مداریذ که این نه از آن دردست که بدارو درمان بذیرذ روزی جمعی بیش رفتند و او در بند بوذ گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان انداختن گرفت همه بگریختند او گفت ای دروغ‌زنان دوستان بسنگی جند از دوست خوذ میگریزند معلوم شذ که دوست خوذید نه دوست من نقلست که وقتی اورا دیذند بارهٔ آتش بر کف نهاذه می دویذ گفتند تا کجا گفت می دوم تا آتش در کعبه زنم تا خلق با خذاء کعبه بردازند و یك روز جوبی در دست داشت هر دو سر آتش در گرفته گفتند جو خواهی کرد گفت می روم تا بیك سر این دوزخ‌را بسوزم و بیك سر بهشت‌را تا خلقرا برواء خذا بدیذ آیذ نقلست که یکبار جند شبانروز در زیر درختی رقص می کرد و می گفت هو هو گفتند این جه حالتست گفت این فاخته برین درخت می گویذ کو کو من نیز موافقت اورا می گویم هو هو و جنین گویند تا شبلی خاموش نشذ فاخته خاموش نشـذ نقلست که یکبار بسنگ بای او بشکستند هر قطرهٔ خون که از وی بر زمین می جکیذ نقش الله می شذ نقلست که یکبار بعید سه روز مانده بود شبلی جوالی سرخ کرد و بسر فرو افگند و بارهٔ نان در دهان نهاذ و بارهٔ کَنَب بر میان بست و میگشت و می گفت هرکرا جامهٔ نا یافته بوذ بعید این کنذ و گفت فَرَج زنانرا اگر بنُه ماه نزایند بسالی بزایند و فرج

دکاندارانرا کی هر یکیرا بجیزی مشغول کرده اند فرج صوفیان بر سر سجّاده و مرقّع و استنجا و استبرارا و شبلی از همه جنین دست تهی یکبار در عید جامهٔ سیاه بوشیذه بوذ و نوحه می کرد گفتند امروز عید است ترا جامه جرا سیاهست گفت از غفلت خلق از خذا و او خوذ در ابتدا قباه سیاه داشت تا آنگاه کی برتو جمال این حدیث بر وی افتاد جامهٔ سیاه بیرون کرد و مرقّع در بوشیذ گفتند ترا بذینجا جه رسانیذ گفت سیاهی بر سیاهی تا ما در میان فرو شذیم نقلست که باوّل که مجاهده بر دست گرفت سالهای دراز شب نمك در جشم کشیذی تا در خواب نشوذ و گویند که هفت من نمك در جشم کرده بود و می گفت که حق تعالی بر من اطلاع کرد و گفت هرکه بخسبذ غافل بوذ و غافل محجوب بوذ یکروز شیخ جنید بنزدیك او آمذ اورا دیذ که بمنقاش گوشت ابروی خویش باز می کند گفت این جرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شذه است طاقت نمی دارم میکویم بوذ کی لحظهٔ با خویشم دهند نقلست که وقتی شبلی همی گریست و می گفت آه آه جنید گفت شبلی خواست تا در امانتی که حضرت الهیت بودیعت بذو داذه است خیانتی کنذ اورا بصیاح آه مبتلا کردند جنید جون این سخن بگفت جیزی در خاطر مستمعان افتاذ بنور ایمان خبر یافت گفت زنهار خاطرها، از شبلی نگاه داریذ که عین الله است در میان خلق جنانك یك روز اصحاب شبلیرا مدح می گفتند که این ساعت بصدق و شوق او کسی نیست و عالی همّت و باك‌رَوْتر ازو کسی نیست از روندگان ناگاه شبلی در آمذ و آنج می گفتند بشنوذ جنید گفت شما اورا نمی دانیذ او مردود و مخذول و ظلمانیست اورا ازینجا بیرون کنیذ اصحاب بیرونش کردند شبلی بر آن آستان نشست و اصحاب در ببستند و گفت ایّها الشیخ تو می دانی که ما هرج در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این جه بوذ که فرموذی گفت آنج اورا می ستوذیذ هزار جندانست امّا شما اورا بتیغ تیز بَیْ می کردید ما سبری در آن بیش نهاذیم و بَیْ کم کردیم نقلست که شبلی

سردابهٔ داشتی در آنجا همی شذی و آغوشی جوب با خوذ بردی و هر گاه کی غفلتی بدل او در آمذی خویشتن بذآن جوب همی زدی و گاه بوذی که همه جوبها کی بشکستی دست و پاء خوذ بر دیوار همی زدی نقلست که یکبار در خلوت بوذ کسی در بزذ گفت در آی ای کسی که اگر همه ابو بکر صدّیقی و در نیائی دوستر دارم وگفت عمریست تا می خواهم که با خذاوند خویش خلوتی دارم که شبلی در آن خلوة در میانه نبوذ وگفت هفتاذ سالست تا در بند آنم که نَفَسی خذایرا بدانم وگفت تکیه‌گاه من عجز است وگفت عصاکش من نیازست وگفت کاشکی گلخن تابی بوذمی تا مرا نشناختندی وگفت خویشتن‌را جنان دانم و جنان بینم که جهوذانرا وگفت اگر در کار کان باے بجی و در یافته باشند آن جرم شبلی بوذ وگفت من بجهار بلا مبتلا شذه ام وآن جهار دشمنست نفس و دنیا و شیطان و هوا وگفت مرا سه مصیبت افتاذه است هر یك از دیگر صعبتر گفتند کذام است گفت آنك حق از دلم برفت گفتند از این سختر جه بوذ گفت آن که باطل بجاء حق بنشست گفتند سیم جه بوذ گفتند آنك مرا درد این نگرفته است که علاج و درمان آن کنم و جنین فارغ نباشم نقلست که یك روز در مناجات می گفت بار خذایا دنیا وآخرت در کار من کن تا از دنیا لقمهٔ سازم و در دهان سگی نهم و از آخرت لقمه سازم و در دهان جهوذی نهم هر دو حجابند از مقصود وگفت روز قیامت دوزخ ندا کند با آن همه زفیر که ای شبلی و من برفتن صراط باشم بر خیزم و مُرغ‌وار بپَرّم دوزخ گوید قوّت تو کو مرا از تو نصیبی باید من باز گردم وگویم اینك هرجه می خواهی بگیر گوید دست خواهم گویم بگیر گوید پایت خواهم گویم بگیر گوید هر دو حدقهات خواهم گویم بگیر گوید دلت خواهم گویم بگیر در آن میان غیرت عزّت در رسد که یا ابا بکر جوانمردی از کیسهٔ خویش کن دل خاص ماست ترا با دل جه کارست

که ببخشی بس گفت دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیراکه دنیا سراء محنت و آخرت سراء نعمت و دل سراء معرفت نقلست که گفت اگر ملك الموت جان بخواهذ هرگز بذو ندهم گویم اگر جنانست که جانم که دادهٔ بواسطهٔ کسی دیگر دادهٔ تا جان بذآن کسی دهم امّا جون جان من بی واسطه دادهٔ بی واسطه بستان گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بوذمی خدمت مشایخ نتوانستمی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده بوذمی خدمت خذای نتوانستمی کرد نقلست که جنان گرم شذ که پیراهن خوذرا بر آتش نهاذ و میسوخت گفتند باری این از علم نیست که مال ضایع کنی گفت نه فتوی قرانست إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ ٱللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ خذاوند می فرمایذ هرج دل بذآن نگرذ آن جیزرا با تو بآتش بسوزند دل من بذین نگریست غیرتی در ما بجنبیذ دریغم آمذ که دل بدون او جیزی مشغول کنم نقلست که روزی وقتش خوش شذه بوذ ببازار بر آمذ و مرقّعی بخریذ بدانگی و نیم و کلاهی بنیم دانگ و در بازار نعره می زد که مَنْ یَشْتَرِی صوفیًّا بدانقَیْن کیست که صوفی بخرذ بدو دانگ جون حالت او قوّت گرفت مجلسی بنهاذ و آن سرّ بر سر عامه آشکارا کرد و جنید اورا ملامت کرد گفت ما این سخن در سردابها می گفتیم تو آمذی و بر سر بازارها می گویی شبلی گفت من می گویم و من می شنوم در هر دو جهان بجز از من کیست بل که خوذ سخنیست که از حق بحق میروذ و شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسلّمست اگر جنینست وگفت هرکه در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارذ حرامست اورا مجلس ما یك روزی می گفت الله الله بسی بر زبان می راند جوانی سوخته دل گفت جرا لا اله الاّ الله نگویی شبلی آهی بزذ وگفت از آن می ترسم کجون گویم لا و بالله نرسیذه نفسم گرفته شوذ و در وحشت فرو شوم این سخن در آن جوان کار کرد بلرزیذ و جان بداذ و اولیاء جوان بیامذند و شبلی‌را بدار

الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش جون مستی همی رفت بس بخون برو دعوی کردند خلیفه گفت ای شبلی تو جه می گویی گفت یا امیر المؤمنین جان بوذ از شعلهٔ آتش عشق در انتظار لقاء جلال حق باك بسوخته و از همه علایق بریذه از صفات و آفات نفس فانی گشته طاقتش طاق آمذه صبرش کم شذه متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر شذه برقی از جمال مشاهدهٔ این حدیث بر نقطهٔ جان او جست جان او مرغوار از قفس قالب بیرون بریذ شبلی‌را ازین جه جرم و جه گناه خلیفه گفت شبلی‌را زوذتر بخانهٔ خوذ باز فرستیذ که صفتی و حالتی از گفت او بر دلم ظاهر گشت که بیم آنست که ازین بارگاه در افتم نقلست که هرکه بیش او توبه کردی اورا فرموذی که برو بر تجرید حج بکن و باز آی تا با ما صحبت توانی داشت بس آنکسرا با یاران خویش ببادیه فرو فرستاذی بی زاد و راحله تا اورا گفتند که خلقرا هلاك می کنی گفت نه جنین است بل که مقصود ایشان آمذن بنزدیك من نه منم که اگر مراد ایشان من باشم بت برستیذن باشذ بل که همان فسق ایشانرا به که فاسق موحّد بهتر از رهبان زاهد لیکن مراد ایشان حقّست اگر در راه حق هلاك شوند بمراد رسیذند و اگر باز آیند ایشانرا رنج سفر جنان راست کرده باز آرذ که من بذه سال راست نتوانم کرد نقلست که گفت جون ببازار بگذرم بر بیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم و یکبار در بازار فریاذ می کرد و می گفت آه از افلاس آه از افلاس گفتند افلاس جیست گفت مجالسة الناس و محادثتهم و المخالطة معهم هرکه مفلس بوذ نشانش آن باشذ که با خلق نشینذ و با ایشان سخن گویذ و آمیزش کنذ و یك روز می گذشت و جماعتی از متنعّمان دنیا بعمارت و تماشاء دنیا مشغول شذه بوذند شبلی نعرهٔ بزذ و گفت دلهاییست که غافل مانذه است از ذکر حق تا لاجرم ایشانرا مبتلا کرده اند بمردار و بلیذی دنیا نقلست که جنازهٔ می بردند یکی از بس می رفت و می گفت آه مِنْ فِراقِ الوَلَد

شبلی طبانجه بر سر زدن گرفت و می گفت آه مِنْ فِراقِ ٱلْأَخَد و گفت ابلیس بمن رسیذ و گفت زنهار مغرور مگرداناذ ترا صفاء اوقات از بهر آن که در زیر آنست غوامض آفات نقلست که وقتی لختی هیزم تـر دیذ که آتش در زده بوذند و آب از دیگر سوی وی می جکیذ اصحاب‌را گفت ای مدّعیان اگر راست می گوییذ که در دل آتش داریم از دیدهٔ تا آن اشك بیذا نیست نقلست که وقتی بنزدیك جنید آمذ مست شوق در غلبات وجد دستِ در زذ و جامهٔ جنید بشولیدهٔ کرد گفتند این جرا کرد گفت نیکوم آمذ بشولیذم تا نیکویم نیامذ یك روز در آن مستی در آمذ زن جنید سر بشانه می کرد جون شبلی‌را دیذ خواست کی بروذ جنید گفت سر مپوش و مرو که مستان این طایفه‌را از دوزخ خبر نبوذ بس شبلی سخن می گفت و می گریست جنید زن‌را گفت اکنون بر خیز و برو که اورا با او داذند که گریستن با دیذ آمذ نقلست که وقتی دیگر بر جنید شذ اندوهگن بوذ گفت جه بوذه است جنید گفت مَنْ طَلَبَ وَجَدَ شبلی گفت لا بل مَنْ وَجَدَ طَلَبَ او گفت هرکه طلب کنذ یابذ شبلی گفت نه هرکه یابذ طلب کنذ نقلست که یك روز جنید با اصحاب نشسته بوذ بیغامبررا علیه السلام دیذند که از در در آمذ و بوسه بر بیشانی شبلی داذ و برفت جنید برسیذ که یا ابا بکر تو جه عمل می کنی کـه بذآن سبب این تشریف یافتی گفت من هیچ ندانم بیرون آنك هر شب که سنّت نماز دو رکعت بجاء آرم بعد از فاتحه این آیت بخوانم لَقَدْ جَآءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ تا آخر جنید گفت این از آن یافتی نقلست که یك روز طهارت کرده عزم مسجد کرد بسرّش ندا کردند که طهارت آن داری که بذین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمذ شبلی این بشنوذ و باز گشت ندا آمذ که از درگاه ما باز می گردی کجا خواهی شذ نعرها در گرفت ندا آمذ که بر ما تشنیع می زنی بر جاء باستاذ خاموش ندا آمذ که دعوے

تحمّل می کنی گفت المستغاث بك منك جنانك وقتی درویشی در مانذه بیش شبلی آمذ گفت ای شیخ بحق وفاء دین که عنان کارم تنگ در کشیذه است بگو تا جکنم نومیذ شوم و از راه بر گردم گفت ای درویش حلقهٔ در کافری می زنی می نشنوی که فرموذه است لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ ٱللَّهِ گفت ایمن گردم گفت حضرت جلال‌را می آزمایی می نشنوے فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ ٱللَّهِ إِلَّا ٱلْقَوْمُ ٱلْخَاسِرُونَ گفت از بهر خذای که ایمن نشوم و نومیذ نباشم جه تدبیر کنم گفت سر بر آستانهٔ در من می زن و ناله می کن تا جانت بر آیذ تا آنگاه که از بیشگاه کارت ندا کنند که مَنْ عَلَى ٱلباب نقلست که از آذینه تا آذینه حصری‌را بار داذی یك جمعه بذو گفت که اگر جنانست که ازین جمعه تا بذان جمعه بر من می آیی بیرون از خذا جیزی بر خاطر تو گذر کنذ حرامست ترا با ما صحبت داشتن نقلست که وقتی در بغداذ بوذ گفت هزار درم می بایذ تا درویشانرا بای افزار خرند و بحج برند ترسایی بر باء خاست گفت من بذهم لیکن بذان شرط که مرا با خوذ ببریذ شبلی گفت جوانمردا تو اهل حج نیستی جوان گفت در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن ستوری گیریذ درویشان برفتند ترسا میان در بست تا همه روانه شذند شبلی گفت اے جوان کار تو جگونه است گفت ای شیخ مرا از شاذی خواب نمی آیذ که من با شما همراه خواهم بوذ جون در راه آمذند جوان جاروب بر گرفت و بهر منزل‌گاه جاء ایشان می رُفت و خار بر می کند بموضع احرام رسیذند دریشان می نگریست و همجنان می کرد جون بخانه رسیذند شبلی جوانرا گفت با زنّار ترا در خانه رها نکنم جوان سر بر آستانه نهاذ و گفت الهی شبلی می گویذ در خانهات نگذارم هاتفی آواز داذ که یا شبلی اورا از بغداذ ما آورده ایم آتش عشق در جان او ما زذه ایم بسلسلهٔ لطف بخانهٔ خویش ما کشیذه ایم تو زحمت خویش دور دار ای دوست تو در آے جوان در خانه شذ و زیارت کرد دیگران درون می رفتند و بیرون می

آمذند و آن جوان بیرون نمی آمذ شبلی گفت ای جوان بیرون آیی جوان گفت ای شیخ بیرون نمی گذارذ هر جند درِ خانه طلب می کنم باز نمی یابم تا خوذ کار کجا خواهذ رسیذ نقلست که یك روز با اصحاب در بادیه همی رفت کلّهٔ سری دیذ که برو نبشته خَسِرَ ٱلدُّنْیَا وَٱلْآخِرَةَ شبلی در شور شذ و گفت بعزّة الله که این سر ولی یا سر نبی است گفتند جرا می گریی گفت تا درین راه دنیا و آخرت زیان نکنی بذو نرسی نقلست که وقتی ببصره شذ اهل بصره بذو تقرّبی کردند و احسان بی شمار کردند جون باز می گشت همه بتشییع او بیرون آمذند او هیج کسرا عذر نخواست مریدان گفتند این خواجگان جندین احسان کردند هیج عذری نخواستی گفت آنج ایشان کردند از دو بیرون نیست یا از بهر حق کردند یا از بهر من اگر از بهر حق کردند او بسنده است بمکافات کردن ایشانرا و اگر از بهر من کردند من بنده ام و کسی در حق بنده احسان کند مکافات آن بر خذاوند بنده بوذ نقلست که گفت نیّت کردم که هیج نخورم مگر از حلال در بیابان می رفتم درخت انجیر دیدم دست دراز کردم تا یك انجیر باز کنم انجیر با من بسخن آمذ و گفت یا شبلی وقت خویش نگاه دار که ملك جهوذانم نقلست که نابینایی بوذ در شهر که از بس که نام شبلی شنیذه بوذ عاشق او شذه اورا نادیذه روزی باتّفاق شبلی باو افتاذ گرسنه بوذ گردهٔ بر گرفت مرد نابینا از دست او باز ستذ و اورا جفا گفت کسی نابینارا گفت که او شبلی بوذ آتش در نابینا افتاذ از بس او برفت و در دست و پای افتاذ و گفت می خواهم غرامت آنرا دعوتی بذهم شبلی گفت جنان کن مرد دعوتی ساخت و قرب صذ دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگانرا بخواند که شبلی امروز مهمان ماست جون بسفره بنشستند کسی از شبلی برسیذ که شیخا نشان بهشتی و دوزخی جیست گفت دوزخی آن بوذ که گردهٔ برای خذای تعالی بدرویشی نتوانذ داذ و برای هوای نفس صذ دینار در دعوتی خرج کنذ جنین که این نابینا کرد و باز نشان بهشتی

بر خلاف این بوذ نقلست که یکبار مجلس می گفت درویشی نعرهٔ بزذ و خویشتن‌را در دجله انداخت شبلی گفت اگر صادقست خذا نجاتش دهذ جنانك موسی‌را علیه السلام داذ و اگر کاذبست غرقه گرداندش جنانك فرعونرا یك روز مجلس می گفت پیرزنی نعرهٔ بزذ شبلی‌را خوش نیامذ گفت مُوتی یا ما وَراءَ السِّتْر یعنی بمیر ای در زیر برده گفت جِئْتُ حتّی أَمُوتَ آمذم تا بمیرم و یك قدم بر گرفت و جان تسلیم کرد فریاذ از مجلسیان بر خاست شبلی برفت تا یك سال از خانه بیرون نیامذ و می گفت عجوزه باء بر گردن ما نهاذ نقلست که گفت یك روز بایم ببُل شکسته فرو رفت و آب بسیار بوذ دستی دیذم نامحرم که مرا با کنار آورد نگاه کردم ان راندهٔ حضرت بوذ گفتم ای ملعون طریق تو دست زذنست نه دست گرفتن این از کجا آوردی گفت آن نامردانرا دست زنند که ایشان سزاء آنند من در غوغای آدم زخم خورده ام در غوغاء دیگری نیفتم تا دو نبوذ نقلست که بباب الطاق شذ آواز مغنّیهٔ شنوذ که می گفت

وَقَفْتُ وَقَفْتُ بِبابِ الطّاقِ

از هوش بشذ و جامه باره کرد و بیفتاذ بر گرفتندش بحضرت خلیفه بردند گفت ای دیوانه این سماع تو بر جه بوذ گفت آری شما باب الطاق شنوذید امّا ما باب الْباق شنوذم میان ما و شما طای در می آیذ و یکبار بیمار شذ طبیب گفت برهیزکن گفت از جه جیز برهیز کنم از آنك روزی منست یا از آنك روزی من نیست اگر از روزی برهیز بایذ کرد نتوانم و اگر جز از روزی برهیز می بایذ کردن خوذ آن بمن ندهند نقلست که وقتی جنید و شبلی باهم بیمار شذند طبیب ترسا بر شبلی رفت گفت ترا جه رنج افتاذه است گفت هیج گفت آخر گفت هیج رنج نیست طبیب نزدیك جنید آمذ گفت ترا جه رنجست جنید از سر در گرفت و یك یك رنج خویش بر گرفت ترسا معالجه فرموذ و برفت آخر بهم آمذند شبلی جنیدرا گفت.جرا همه رنج خویش‌را با ترسا در میان نهاذی گفت از بهر آن تا بداند که جون با

دوست این می کنند با ترساء دشمن جه خواهند کرد بس جنید گفت تو جرا شرح رنج خویش نداذی گفت من شرم داشتم که با دشمن از دوست شکایت کنم نقلست که یکبار بدیوانه ستان در شذ جوان‌را دیذ در سلسله کشیذه جون ماه همی تافت شبلی‌را گفت ترا مردی روشن می بینم از بهر خذا سحرگاهی سخن من با او بگوی که از خان و مانم بر آوردے و در جهانم آواره کردی و از خویش و بیوندم جذا افگندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیذی و رسوای خلقم کردی جز دوستی تو جه گناه دارم اگر وقت آمذ دستی بر نه جون شبلی بر در رسیذ جوان آواز داذ که ای شیخ زنهار که هیج نگویی که بتّر کنذ نقلست که یك روز در بغداذ رفت فقّاعی آواز می داذ لَمْ یَبْقَ إلاّ واحِدٌ جز یکی باقی نماند شبلی نعرهٔ بزذ و می گفت هَلْ یَبْقَی إلاّ واحِد والسلام نقلست که درویشی آوازی می داذ که مرا دو گرده می دهند کارم راست می شوذ شبلی گفت خنك تو که بدو گرده کارت راست می شوذ که مرا هر شبانگاه هر دو کون در کنار می نهند وکارم بر نمی ایذ نقلست که یك روز یکی‌را دیذ زار می گریست گفت جرا می گریی گفت دوستی داشتم بمُرد گفت ای نادان جرا دوستی گیری که بمیرذ نقلست که وقتی جنازهٔ بیش شبلی نهاذند بنج تکبیر بگفت گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت نه امّا جهار تکبیر بر مرده بوذ و یك بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار جند گاه گم شذه بوذ و باز نمی یافتند تا آخر در مخنّث خانهٔ باز یافتند گفتند این جه جاء تست گفت خوذ جاء من اینست که جنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا من نیز نه مردم و نه زن در دین بس جای من اینجاست نقلست که روزی می رفت دو کوذك خصومت می کردند برای یك جوز که یافته بوذند شبلی آن جوزرا ازیشان بستذ و گفت صبر کنیذ تا من این بر شما قسمت کنم بس جون بشکست تهی آمذ

آوازی آمذ گفت هلا قسمت کن اگر قسّام تویی شبلی خجل شد گفت آن همه خصومت بر جوز تهی و این همه دعوی قسّامی بر هیچ نقلست که گفت در بصره خرما خریذم و گفتم کیست که دانگی بستاند و این خرما با ما بخانقاه آورذ هیچ کس قبول نکرد در بشت گرفتم و بردم تا بخانقاه و بنهاذم جون از خانقاه بدر آمذم آنرا کسی ببرد گفت ای عجب دانگی می داذم تا با من بدر خانقاه آورند نیاوردند اکنون کسی آمذ که برایگان با من تا بلب صراط می برذ نقلست که روزی کنیزکی صاحب جمالرا دیذ با خداوندش گفت که این کنیزکرا بدو درم می فروشی گفت ای ابله در دنیا کنیزکی بدو درم که فروشذ شبلی گفت ابله توئی که در بهشت حوری بدو خرما می فروشند نقلست که گفت از جملهٔ فِرَق عالم که خلاف کرده اند هیچ کس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامذ زیراکی دیگران که خلاف کردند در حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو گروه روز در خلق بباذ دادند وقتی شبلی‌را با علوی سخن می رفت گفت من با تو کَیْ برابری توانم کرد که بذرت سه قرص بدرویشی داذ تا قیامت همی خوانند وَيُطْعِمُونَ ٱلطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ و ما جندین هزار درم دینار بداذیم و کسی ازین یاذ نمی کنذ روزی شبلی در مسجد بوذ مقری این آیت بر می خواند وَلَئِنْ شِئْنَا لَنَذْهَبَنَّ اگر خواهیم ای محمّد هر دولت که بتو داذیم باز ببریم جندان خویشتن‌را بر زمین زذ که خون از وی روان گشت و می گفت خذاوندان با دوستان خوذ خطاب جنین کنند نقلست که گفت عمریست که می خواهم که گویم حَسْبِيَ ٱللَّهُ جون می دانم که از من این دروغست نمی توانم گفت نقلست که یکی از بزرگان گفت خواستم که شبلی‌را بیازمایم دستی جامه از حرام بخانهٔ او بردم که این‌را فردا جون بجمعه روی در بوشی جون بخانه باز آمذ گفت این جه تاریکیست در خانه گفتند این جنین است گفت آن جامه‌را بیرون اندازیذ که مارا نشایذ نقلست که

اورا دختری آمذ و در همه خانه هیچ نبوذ بذو گفتند جرا از کسی جیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی گفت ندانستهٔ که سوال بخیلان‌را کنند و خبر غایبانرا دهند اکنون در آن وقت که این مهمان درین پردهٔ ظلمت ماذر بوذ لطف حق تعالی راتبهٔ معدهٔ او همی ساخت اکنون که بصحراء جهان آمذ روزی که باز گیرذ جون دانست که شب در آمذ و دل زنان ضعیف باشذ نیم شبی بگوشهٔ شذ و روی بخاك نهاذ و گفت الّهی جون مهمان فرستاذی بی واسطهٔ دست بخیلان کار این مهمان بساز هنوز این مناجات تمام نکرده بوذ از سقف خانـــه درستهاء زر سرخ باریذن گرفت هاتفی آواز داذ و گفت خُذْ بِلا حساب وکُلْ بِلا عتاب بستان بی حساب و بخور بی عتاب سر از سجدهٔ بر آورد و زر ببازار برد تا برگ خانه سازذ مردمان گفتند ای صدّیق عهد این زر بذین نیکویی از کجاست گفت در دار الضرب ملك اکبر زذه اند و دست تصرّف قلّابان بذو نرسیدهٔ است نقلست که او بس نمك در جشم می کرد اورا گفتند آخر ترا دیدهٔ بکار نیست گفت آنج دل مارا افتاذه است از دیدهٔ نهانست و کسی گفت که جونست کی ترا بی آرام می بینم او با تو نیست و تو با او گفت گر بوذمی با او بوذمی و لیکن من محوم اندر آنج اوست و گفت جندین گاه می بنداشتم که طرب در محبّت حق می کنم و انس با مشاهدهٔ وی میگیرم اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشذ گفتند از جیزهـــا جه عجبتر گفت دل که خذارا بشناسذ بس بیازارذش گفتند مریـــد کَیْ تمام شوذ گفت حال او در سفر و حضر یك شوذ و شاهد و غایب یك رنگ گردذ گفتند بو ترابرا گرسنگی بادیذ آمذ باران افتاذ جمله بادیه طعام بوذ گفت این رفقی بوذه است اگر بمحلّ تحقیق رسیذه بوذی جنان بوذی که گفت إنّی أَظَلُّ عِنْدَ رَبّی فَهُوَ یُطْعِمُنِی وَیَسْقِینِی و عبد الله زاهد گفت وقتی در نزدیك شبلی در آمذم گفتم ازو برسم از معرفت جون بنشستم

گفت بخراسان چه خبر است از خذای تا آنجا کیست که خذای‌را می داند من گفتم بعراق بنجاه سال طلب کردم نیافتم یکی‌را که از خذای خبر داذی گفت بو علی ثقفی جونست گفتم وفاة کرد گفت او فقیه بوذ امّا توحیــد ندانسته بوذ ابو العبّاس دامغانی گفت مرا شبلی وصیّت کرد که لازم تنهایی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری و گفت جنید از شبلی برسید که خذایرا جگونه یاذ کنی که صدق یاذ کردن او نداری گفت بمجازش جندان یاذ کنم که یکباری او مرا یاذ کند جنید از آن سخن از خوذ بشذ شبلی گفت بگذارید که برین درگاه گاه تازیانه و گاه خلعتست شبلی‌را گفتند دنیا برای اشغالست و آخرت براء اهوال بس راحت کیْ خواهذ بوذ گفت دست از اشغال این بدار تا نجات یابی ز اهوال آن گفتند مارا خبر گویی از توحید مجرّد بر زفان حق مفرّد گفت ویحك هرکه از توحید خبر دهذ بعبارت ملحد بوذ و هرکه اشارت کند بذو ثنوی و هرکه ازو خاموش بوذ جاهل بوذ و هرکه بندارذ که بذو رسیذ بی حاصل بوذ و هرکه اشارت کند که نزدیك است دور بوذ و هرکه از خویشتن وجد نمایذ او گم کرده است و هرجه تمیز کنذ بوهم و آنرا ادراك کنذ بعقل اندر تمامتر معنیها که آن همه بشما داذه است و بر شما زذه است مُحْدَث و مصنوعست جون شما گفتند که تصوّف جیست گفت آنك جنان باشی که در آن روز که نبوذی و گفت تصوّف شرکست از بهرآنك تصوّف صیانت دلست از غیری و غیر نی و گفت فناء ناسوتیست و ظهور لاهوتی و گفت تصوّف ضبط حواسّ و مراعات انفاسست و گفت صوفی نبوذ تا وقتی که جملهٔ خلق‌را عیال خوذ بینذ و گفت صوفی آنست که منقطع بوذ از خلق و متّصل بوذ بحق جنانکه موسی علیه السلام که از خلقش منقطع گردانیذ که وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي و بخوذش بیوند داذ که لَنْ تَرَانِي و این محلّ تحیّر است و گفت

صوفیان اطفالند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوّف عصمتست از دیذن کَوْن و گفت تصوّف برقی سوزنده است و تصوّف نشستن است در حضرت الله تعالی بی غم و گفت حق تعالی وحی کرد بداود علیه السلام کی ذکر ذاکرانرا و بهشت مر مطیعانرا و زیارت مر مسافرانرا و من خاصّ محبّانرا و گفت حبّ دهشتی است در لذّتی و حیرتی در نعمت و محبّت رسك بردنست بر محبوب که مانند تو اورا دوست دارذ و گفت محبّت ایثار خیرست کی دوست داری برای آن که دوست داری و گفت هرکه محبّت دعوی کنذ و بغیر محبوب بجیزی دیگر مشغول شوذ و بجز حبیب جیزی طلبذ درست آنست که استهزا می کنذ بر خذاء تعالی و گفت هیبت گدازندهٔ دلهاست و محبّت گدازندهٔ جانها و شوق گدازندهٔ نفسها و گفت هرکه توحید بنزدیك او صورت ببندذ هرگز بوی توحید نشنوذه است و گفت توحید حجاب موحّد است از جمال احدیّت و یکروز کسی‌را گفت دانی که جرا توحید از تو درست نمی آیذ گفت نی گفت زیراکه اورا بخوذ طلب می کنی گفت معرفت سه است معرفت خذا و معرفت نفس و معرفت وطن معرفت خذایرا محتاج باشی بقضاء فرایض و معرفت نفس‌را محتاج باشی بریاضت و معرفت وطن‌را محتاج باشی برضا داذن بقضا و احکام او و گفت جون حق خواهذ که بلارا عذاب کنذ در دل عارفش اندازذ ازو سؤال کردند که عارف کیست گفت آنك تاب بشّهٔ نیارذ وقتی دیگر همان سؤال کردند گفت عارف آنست که هفت آسمان و زمین‌را ببك موی مژه بر دارذ گفتند یا شیخ وقتی جنین گفتی و اکنون جنین می گویی گفت آنگاه ما ما بوذیم اکنون ما اوست و گفت عارف‌را نشان نبوذ و محبّ‌را گله نبوذ و بنده‌را دعوی نبوذ و ترسنده‌را قرار نبوذ و کس از خذای نتوان گریخت و از معرفت برسیذند گفت اوّلش خذا بوذ و آخرشرا نهایت نبوذ گفت هیچ کس خذایرا نشناخته است گفتند

جگونه بوذ این بگفت اگر شناختندی بغیر او مشغول نبوذندی و گفت عارف آنست که از دنیا ازاری دارذ و از آخرت ردایی و از هر دو مجرّد گردذ از بهر آنك هرکه از اکوان مجرّد گردذ بحق منفرد شوذ و گفت عارف بدون حق بینا و گویا نبوذ و نفس خوذرا بدون او حافظ نبینذ و سخن از غیر او نشنوذ و گفت وقت عارف جون روزگار بهارست رعد می غرّذ و ابر می بارذ و برق می سوزذ و باذ می وزذ و شکوفه می شکفذ و مرغان بانگ می کنند حال عارف همچنین است بچشم می گریذ و بلب می خنذذ و بدل می سوزذ و بسَر می بازذ و نام دوست می گویذ و بر در او می گردذ و گفت دعوت سه است دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت دعوت علم یکیست بذات تو خوذ علم ندانی و گفت عبارت زبان علمست و اشارت زبان معرفت و گفت علم الیقین آنست که بما رسیذ بر زبان بیغمبران علیهم السلام و عین الیقین آنست که خذا بما رسانیذ از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین آنست که بذان راه نیست و گفت همّت طلب خذاوند است و آنج دون آنست همّت نیست و گفت صاحب همّت بهیچ مشغول نشوذ و صاحب ارادت مشغول شوذ و گفت فقیر آنست که بهیچ مستغنی نشوذ جز بخذا و برسیذند از فقر گفت درویشانرا جهار صذ درجه است کمترین آنست که اگر همه دنیا اورا باشذ و آن نفقه کنذ و بس در دل او در آیذ که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبوذ و گفت جمعیّت کُلّست بیکی بصفت فردانیّت و گفت شریعت آنست که اورا برستی و طریقت آنست که اورا طلبی و حقیقت آنست که اورا بینی و گفت فاضلترین ذکری نسیان ذاکرست در مشاهدهٔ مذکور و گفت نشستن با خذای بی واسطه سختست و گفت صابر از اهل درگاهست و راضی از اهل بیشگاه و مفوّض از اهل البیت و گفت این حدیث مرغیست

در قفص بهر سو که سر بر زند بیرون نتواند شذ و گفت زهد غفلتست زیراکه دنیا ناجیزست و زهد در ناجیز غفلت بوذ و برسیذند از زهد گفت زهد آن بوذ که دنیا فراموش کنی و آخرت با یاذ نیاری دیگری از زهد برسیذ گفت بهیچ زیراکه آنج ترا خواهذ بوذ ناجار بتو رسذ و اگرجه از آن می گریزی و آنج ترا نخواهذ بوذ هرگز بتو نرسذ اگرجه بسی طلب و جدّ و جهد نمایی بس تو در جیزی زهد می کنی در آنج ترا خواهذ بوذ یا در آنج نخواهذ بوذ همجنین از زهد برسیذند گفت دل بگردانیذنست بخالق اشیا گفتند استقامت جیست گفت در دنیا قیامت دیذن و گفت استقامت آن بوذ که هرجه فرمایذ بذآن قیام کنی و گفت علامت صادق بیرون افگندن حرامست از گوشها و دهان گفتند انس جیست گفت آنک ترا از خویش وحشت بوذ و گفت کسی که انس گیرذ بذکر کیْ بوذ جون کسی که انس او بمذکور بوذ گفتند تحقیق توانـذ کرد عارف بذآنج اورا می رسذ و ظاهر می شوذ گفت جگونه جیزیرا تحقیق کنذ که ثابت نبوذ و جگونه آرام گیرذ بجیزی که ظاهر نبوذ و جگونه نومیـذ گردذ از جیزی که بنهان نبوذ که این حدیث باطنی ظاهرست و گفت هر اشارت که میکنند خلق بحق همه بر ایشان ردّ کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشانرا بذآن اشارت راه نیست و گفت جون بنده ظاهر شوذ در جشم بنده آن عبودیّة بوذ و جون صفات حق برو ظاهر گردذ آن مشاهده بوذ و گفت لحظهٔ حرمانست و خطرهٔ خذلان و اشارت هجران و کرامت عذر و خذای مانع از خذاء در نزدیك خذای و این جمله مکرست وَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ ٱللهِ إِلَّا ٱلْقَوْمُ ٱلْخَاسِرُونَ و گفت در زیر هر نعمتی سه مکرست و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیّة بر خاستن ارادت تُست در ارادت او و فسخ ارادت و اختیار تُست در اختیار او و ترك آرزوهای تُست در رضاء او و گفت انبساط بقول با خذا ترك

ادبست و گفت انس گرفتن بمردم از افلاسست و حرکت زبان بی ذکر خذای وسواس و گفت علامت قربت انقطاعست از همه جیزی جز حق و گفت جوانمردی آنست که خلق‌را جون خویشتن خواهی بل که بهتر و گفت خدمت حُرّیّت دلست و گفت بلندترین منازل رجا حیاست و گفت غیرت بشریّت اشخاصراست و غیرت الهیّت بر وقت که ضایع کردند از ما سِوَی الله و گفت خوف در وصل سختر از خوف در مکر و گفت هیچ روز نبوذ که خوف بر من غالب شذ که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دلم گشاذه شذ و گفت شکر آن بوذ که نعمت نبینی مُنْعِم‌را بینی و گفت نفسی که بندهٔ در موافقت مولی بر آرذ فاضلتر و بهتر از عبادت جمله عباد از روزگار آدم تا بقیامت و گفت هزار سال گذشته در هزار سال ناآمذه ترا نقدست درین وقت که هستی بکوش تا ترا مغرور نگردانذ اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکیست و گفت که هرکه یك ساعت در شب بغفلت بخسبذ هزار ساله راه آخرت وا پس افتذ و گفت سهو یك طرفة العین از خذای اهل معرفت‌را شرك بوذ و گفت آنك محجوب شوذ بخلق از حق نبوذ جنانکه محجوب شوذ بحق تعالی از خلق و آنك اورا انوار قدس اندر ربوذه بوذ نبوذ جون کسی که اورا انوار رحمت و مغفرت او در ربوذه بوذ و گفت هرکه فانی شوذ از حق بحق بسبب قیام حق بحق فانی شوذ از ربوبیّت تا عبودیّة جه رسذ هرکه بحق تلف بوذ حق اورا خلف بوذ و گفت جمعی بدیذ آمذه اند که حاضر می آیند بعادت و می شوند برسم و ازین نشستن و شنوذن هیچ زیادت نمی شوذ مگر بلا حسن دامغانی گویذ که شبلی گفت ای بسر بر تو باذ بالله دایم می باش بالله و از ما سوی الله دست بدار قُلِ ٱللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِی خَوْضِهِمْ یَلْعَبُونَ گفتند آسوذتر کَیْ باشیم گفت آن وقت که اورا هیچ ذاکر نبینم بجز خوذ یعنی همه من باشم و گفت اگر دانستی

قدر خذای هیچ نترسیذمی از غیر خذای و گفت در خواب دو تن‌را دیذم که مرا گفتند ای شبلی هرکه جنین و جنین کنذ او از غافلانست و گفت عمریست تا انتظار می کنم که نفسی بر آرم بنهان بوذ از دلم و دلم آن نداند نمی توانم و گفت اگر همه لقمهٔ گردذ و در دهان شیر خوارهٔ نهند مرا بر وی رحم آیذ که هنوز گرسنه مانده است و گفت اگر همه دنیا مرا باشذ بجهوذی دهم بزرگ منّتی دانم اورا بر خوذ که از من بذیرذ و گفت کون‌را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و جگونه کون بر دل کسی بگذرذ که مکوّنرا داند نقلست که روزی در غلبات وجد بوذ مضطرب و متحیّر جنیذ گفت ای شبلی اگر کار خویش با خذا گذاری راحت یابی شبلی گفت ای استاذ اگر خذای کار من با من گذارذ آنگه راحت یابم جنید گفت از شمشیرهاء شبلی خون فرو می جکذ نقلست که روزی کسی می گفت یا ربّ گفت تا کی گویی یا ربّ او می گویذ عَبْدِی آن بشنو که او می گویذ گفت آن می شنوم از آن این می گویم گفت اکنون می گوی که معذوری و می گفت الٰهی اگر آسمانرا طوق می گردانی و زمین‌را باء بند می کنی و جمله عالم‌را بخون من تشنه گردانی من از تو بر نگردم نقلست که جون وفاتش نزدیك رسیذ جشمش تیرگی گرفته بوذ خاکستر خواست و بر سر کرد و جندان بی قراری در وی بدیذ آمذ که صفت نتوان کرد گفتند این همه اضطراب جیست گفت از ابلیسم رشك می آیذ و آتش غیرت جانم می سوزذ که من تشنه اینجا نشسته او جیزی از آن خوذ بکسی دیگر دهذ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ ٱلدِّينِ آن اضافت لعنت بابلیس نمی توانم دیذ می خواهم که مرا بوذ که اگر لعنت است نه آخر از آن اوست و نه در اضافت اوست آن ملعون خوذ قدر آن جه داند جرا عزیزان امّت‌را ارزانی نداشت تا قدم بر تارك عرش نهاذندی جوهری داند قدر جوهر اگر باذشاه آبگینه یا بلّوری بر دست نهذ گوهری

نمایذ و اگر تره‌فروشی جوهری خاتم سازذ و در انگشت کنذ آبگینه نمایذ و زمانی بیاسوذ باز در اضطراب آمذ گفتند چه بوذ گفت دو باذ می وزذ یکی باذ لطف و یکی باذ قهر بر هر که باذ لطف وزذ بمقصود رسذ و بر هر که باذ قهر وزذ در حجاب گرفتار آیذ تا آن بـاذ کرا در یابذ اگر مرا باذ لطف در خواهذ یافت این همه ناکامی و سختی بر امیـذ آن بتوانم کشیذ و اگر باذ قهر خواهذ در یافت آنچ بمن خواهذ رسیذ این سختی در جنب آن هیچ نخواهـذ بوذ پس گفت بر دلم هیچ گران‌تر از آن نیست که یك درم مظلمه دارم و هزار درم بجاء آن بداذم دلم قرار نمی گیرذ آنگاه گفت مرا طهارت دهیذ طهارت داذندش تخلیل محاسن فراموش کردند بیاذشان داذ ابو محمّد هروی گویذ آن شب بنزدیك شبلی بوذم همه شب این بیت می گفت

كُلُّ بَيْتٍ أَنْتَ سَاكِنُهُ * غَيْرُ مُحْتَاجٍ إِلَى ٱلسُّرُجِ
وَجْهُكَ ٱلْمَأْمُولُ حُجَّتُنَا * يَوْمَ يَأْتِي ٱلنَّاسُ بِٱلْحُجَجِ

هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه‌را بچراغ محتاج نبوذ آن روی با جمال تو حجّت ما خواهذ بوذ پس خلق جمع آمذند برای نماز جنازه و بآخر بوذ بدانست که حال چیست گفت عجبا کارا جماعتی مردگان آمذه اند تا بر زنذهٔ نماز کنند گفتند بگو لا اله الاّ الله گفت چون غیر او نیست نفی چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگو گفت سلطان محبّت می گویذ رشوت نپذیرم مگر یکی آواز بر داشت و شهادتش تلقین کرد گفت مرده آمذه است تا زنده‌را بیذار کنذ آخر چون ساعتی بر آمذ گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداذ بعد از آن بخوابش دیذند گفتند با منکَر و نکیر چه کردی گفت در آمذند و گفت خذاء تو کیست گفتم خذاء من آنست که شمارا و جمله فرشتگانرا نصب کرد تا بذرم آدم‌را سجذه کردند و من در پشت پذر بوذم و در شما نظاره می کردم گفت منکر و نکیر با یکدیگر گفتند که نه تنها جواب خوذ می دهذ بل که جواب جمله فرزندان آدم

باز داذ بیا تا برویم نقلست از ابو الحسن حصری علیه الرحمة که گفت شبلی‌را بخواب دیدم گفتم با تو چه رفت گفت مرا حاضر کردند و گفتند چیزی خواهی گفتم بار خدایا اگر بجنّت عدنم فرود آری عدل نست و اگر اهل وصالم گردانی فضل نست بار دیگر بخواب دیذند گفتند خذاء با تو جه کرد گفت مرا مطالبت نکرد ببرهان بر دعویها که کردم مگر بیك جیز که روزی گفتم هیچ زیان‌کاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی گفت حق تعالی گفت چه حسرت و زیان‌کاری بزرگتر از آن که از دیدار من باز گردند و محجوب مانند باری دیگرش بخواب دیذند برسیذند که کَیْفَ وَجَدْتَ سُوقَ ٱلآخِرَةِ گفتند بازار آخرت جگونه یافتی گفت بازاریست که رونق ندارذ درین بازار مگر جگرهای سوخته و دلهاء شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته‌را مرهم می نهند و شکسته‌را باز می بندند و بهیچ التفات نمی کنند رحمة الله علیه.

ذکر ابو نصر سرّاج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امین زمرهٔ کُبَرا آن نگین حلقهٔ فُقَرا آن زبدهٔ امشاج شیخ وقت ابو نصر سرّاج رحمة الله علیه امامی بحق بوذ و یگانهٔ مطلق و متعیّن و متمکّن و اورا طاؤس الفقرا گفتندی و صفت و نعت او نه جندان است کی در قلم و بیان آیذ و یا در عبارت و زبان گنجذ و در فنون علم کامل بوذ و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و شرح داذن بکلمات مشایخ آیتی بوذ و کتاب لُمَع او ساخته است و اگر کسی خواهذ بنگرذ و از آنجا اورا معلوم کنذ و من نیز کلمهٔ جند بگویم سری و سهل‌را و بسی مشایخ کبارزا دیذه بوذ و از طوس بوذ ماه رمضان ببغداذ بوذ و در مسجد شونیزیّه خلوت خانهٔ بذو داذند و امامت درویشان بذو مسلّم داشتند تا عید جمع اصحابرا

امامت کرد و اندر تراویح پنج بار قران ختم کرد هر شب خادم قرصی بدر خلوت خانهٔ او بردی و بذو داذی تا روز عید شذ و او برفت خادم نگاه کرد آن قرصکها بر جای بوذ نقلست که شبی زمستان بوذ و جماعتی نشسته بوذند و در معرفت سخن می رفت و آتش در آتش‌دان می سوخت شیخ‌را حالتی در آمذ و روی بر آن آتش نهاذ خذایرا سجده آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند جون روز دیگر باز آمذند گفتند شیخ سوخته باشذ شیخ‌را دیذند در محراب نشسته روی او جون ماه می تافت گفتند شیخا این جه حالتست که ما جنان دانستیم که جمله روی تو سوخته باشذ گفت آری کسی که برین درگاه آب روی خوذ ریخته بوذ آتش روی او نتواند سوخت و گفت عشق آتش است در سینه و دل عاشقان مشتعل گردذ و هرجه ما دون الله است همه‌را بسوزاند و خاکستری کند از ابن سالم شنوذم که گفت نیّت بخذاست و از خذاست و براء خذاست و آفاتی که در نماز افتذ از نیّت افتذ و اگرجه بُسیار بوذ آنرا موازنه نتوان کرد با نیّتی که خذارا بوذ و بخذای بوذ و سخن اوست که گفت مردمان در ادب بر سه قسمند یکی بر اهل دنیا که ادب بنزدیك ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و اسمهاء ملوك و اشعار عربست و دیگر اهل دین که ادب بنزدیك ایشان تادیب جوارح و حفظ حدود و ترك شهوات و ریاضت نفس بوذ و دیگر اهل خصوص که بنزدیك ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرّ و وفاء عهد و نگاه داشتن وقتست و کم نگرستن بخاطرهاء براگنده و نیکوکرداری در محلّ طلب و وقت حضور و مقام قربست نقلست که گفت هر جنازهٔ که بر بیش خاك من بگذرانند مغفرر بوذ تا در طوس هر جنازهٔ که آرند نخست در بیش خاك او بر آرند بحکم این اشارت و آنگاه ببرند قدّس الله سرّه العزیز ورحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو العبّاس قصّاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابو العبّاس قصّاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بوذ و صدّیق وقت بوذ و در فتوّت و مروّت باذشاه و در آفات عیوب نفس دیذن اعجوبهٔ بوذ و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عظیم داشت اورا عامل مملکت گفته اند و بیر و سلطان عهد بوذ و شیخ میهنه‌را گفت که اشارت و عبارت نصیب تُست نقلست که شیخ ابو سعیدرا گفت اگر ترا برسند که خذای تعالی شناسی مگو که شناسم که آن شرکست و مگو که نشناسم که آن کفرست ولیکن جنین گوی که عَرَّفَنا اللهُ ذاتَهُ بفضله یعنی خذای تعالی مارا آشناء ذات خوذ گرداناذ بفضل خویش و گفت اگر خواهذ و اگر نه با خذای خوی می بایذ کرد و اگر نه در رنج باشذ و گفت اگر با تو خیر خواهذ علمرا در جوارح تو نگاه دارذ و اندامهاء تو یك بیك از تو بستانذ و با خویشتن گیرذ و نیستی تو بتو نمایذ تا بنیستی تو هستی او آشکارا شوذ بصفات خویش در خلق نگری خلق‌را جون گوی بینی در میدان قدرت بس گردانیذن گوی‌را خذاوند گوی‌را بوذ و گفت هرکسی از وی آزاذی طلبند و من ازو بندگی که بندهٔ او در بند او بسلامت بوذ و آزاذ در معرض هلاکت و گفت فرق میان من و شما یك جیز بیش نیست و آن آنست که شما فرا ما گوییذ و ما فرا او گوییم شما از ما شنویذ و ما ازو شنویم و شما مارا بینیذ و ما اورا بینیم والّا ما نیز جون شما مردمیم و گفت بیران آینهٔ تو اند جنان بینی ایشانرا که تویی و گفت مریدی اگر بیك خدمت درویش قیام نمایذ آن ویرا بهتر بوذ از صذ رکعت نماز افزونی و اگر یك لقمه از طعام کم خورذ وی‌را بهتر از آن که همه شب نماز کنذ و گفت بسیار جیزهارا دوست داریم که یك ذرّه آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمذندی هرکسی بجیزی

و بجای بایستی و مرا بـای نبایستی و هر کسی‌را منی بایستی و مرا من نبایستی مرا بایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در دو جیز بسته اند جون بخورم مایهٔ همه معصیت در خوذ بیابم و جون دست باز کشم اصل همه طاعت از خوذ بیابم و وقتی علم ظاهررا یاذ کرد و گفت آن جوهریست که دعوت صذ و بیست و اند هزار بیغامبر در آن نهاذه اند اگر از آن جوهر ذرّهٔ بدیذ آیذ از بردهٔ توحید زوذ از هستی خویش این همه در فنا روذ و گفت نه معرفتست و نه بصیرت و نه نور و نه ظلمت نه فنا آن هستی هستست، و گفت مصطفی نه مرده است نصیب جشم تو از مصطفی مرده است و گفت باذشاه عالمرا بندگانی اند که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان با خذاوند قرار گرفته گویند مارا خوذ این نه بس که رقم عبودیّة از درگاه ربوبیّت بر جان ما کشیذه اند که ما جیزی دیگر طلبیم و گفت خنك آن بنده که اورا با او نموذند و گفت جوانمردان راحت خلقند نه وحشت خلق که ایشانرا صحبت بـا خذاء بوذ از خلق و از خذاء بخلق نگرند و گفت صحبت نیکان و بقعهای گرامی بنده‌را بخـذاء نزدیك نکند بنده بخذایی خذا نزدیك کند صحبت با آن دار که باطن و ظاهر بصحبت او روشن شوذ و گفت حق تعالی از صذ هزار از فرزنـد آدم یکی‌را بر دارذ براء خویش و گفت دنیا گنده است و گنده‌تر از دنیا دلیست که خذاء تعالی آن دل بعشق دنیا مبتلا گردانیذه است و گفت که طمع کردن ناجوانمردیست و منع کردن ناجوانمردی و گفت هرجند که خلق بخالق نزدیکترست نزدیك خلق عاجزترست و گفت همـه اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر خاطر اند و خاطر اوست و گفت دعوت صذ و بیست و اند هزار بیغامبر علیهم السلام همه حقّست لیکن صفت خلقست جون حقیقت نشان کنذ نه حق ماند و نه باطل و گفت من و تو بوذ اشارت

باشذ و عبارت و جون من و تو بر خاست نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا ازو آگهی بوذی نیارستی گفت که ازو آگهی است و گفت شب و روز بیست جهار ساعتست هیچ ساعتی نیست تا اورا بر تو آمذنی نیست و گفت امر خویش بر تو نگاه دارذ دست بردهٔ و اگر ندارذ آدم بایذ با همه فرزندانش تا با تو بگریند و گفت اگر کسی بوذی که خذایرا طلب کردی جز خذای خذای دو بوذی و گفت خذاءرا خذاء جویذ خذاءرا خذاء یابذ خذاءرا خذاء دانذ و گفت اگر خذای یك ذرّه بعرش نزدیکتر بوذی از آنك بثری خذایرا نشایستی و گفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخذا و گفت از شما در نخواهم ادب بیهوذه ماذری بوذ که از فرزند شیرخواره ادب در خواهذ از شما ادب آن در خواهذ که با شما بنصیب خویش زندگانی کنذ و گفت ابلیس کشتهٔ خذاوندست جوانمردی نبوذ کشتهٔ خذاوند خویشرا سنگ انداختن و گفت فردا حساب قیامت کنذ در دست من کنذ بینذ که جکنم همهرا در بیش کنم و ابلیسرا مقام سازم ولیکن نکنذ و گفت هرگز کس مرا ندیذه است و هرکه مرا بینذ از من صفت خویش بینذ و گفت یك سجذه که بر من برانذ بهستی خویش و نیستی من بر من گرامیتر از هرجه آفریذ و آفرینذ و گفت من فخر آدم و قرّة العین مصطفی ام آدم فخر کنذ که گویذ این ذرّیّت منست بیغامبررا جشم روشن گردذ که گویذ این از امّت منست و گفت وطاء من بزرگست ازو باز نگردم تا از آدم تا محمّد در تحت وطای من نیارذ این آن معنیست که شیخ بایزید گفته است لِوائی أَعْظَمُ مِن لِواءِ مُحَمَّدٍ و شرح این در بیش داذه ایم ازو برسیذند که زهد جیست گفت بر لب درياء غیب ایستاذه بوذم بیلی در دست یك بیل فرو بردم از عرش تا ثری بذآن یك بیل بر آوردم جنانك دوم بیلرا هیچ نمانذه بوذ و این کمترین درجهٔ زهدست یعنی هرجه

صورت بوذ در قدم اوّل از بیشم بر خاست و گفت حق تعالی قومی‌را ببهشت فرو آورد و قومی‌را بدوزخ بس مهار بهشت و دوزخ بگیرذ و در دریاء غیب اندازذ و گفت آنجا که خذاء بوذ روح بوذ و بس و گفت اهل بهشت ببهشت فروذ آیند و اهل دوزخ بدوزخ بس جای جوانمردان کجا بوذ که اورا جای نبوذ نه در دنیا و نه در آخرت نقلست که یکی قیامت بخواب دیذ و شیخ‌را طلب می‌کرد در جملهٔ عرصات شیخ‌را هیچ جای نیافت دیگر روز بیامذ و شیخ‌را آن خواب بگفت شیخ گفت آنگاه جنین خوابت‌را رایگان نگویند جون ما نبوذیم اصلاً مارا جون باز توان یافت و أعوذُ بالله از آنك مارا فردا باز توان یافت نقلست که یکی بنزدیکی او آمذ و گفت یا شیخ می خواهم که بحج روم گفت ماذر و بذر داری گفت دارم گفت برو رضاء ایشان نگاه دار برفت و بار دیگر باز آمذ و گفت اندیشهٔ حج سخت شذ گفت دوست بذر قدم درین راه بصدق ننهاذهٔ اگر بصدق نهاذه بوذیش نامه از کوفه باز رسیذی نقلست که یک روز در خلوت بوذ موذّن گفت قَدْ قامتِ ٱلصَّلٰوة گفت جون سختست از صدر واز درگاه می بایذ آمذ بر خاست و عزم نماز کرد نقلست که کسی ازو برسیذ که شیخا کرامت تو جیست گفت من کرامات نمی دانم امّا آن می دانم که در ابتدا هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهاذه می گردانیذمی در جمله شهر تا تسوی سوذ کردمی یا نه امروز جنان می بینم که مردان عالم بر می خیزند و از مشرق تا بمغرب بزیارت ما بای‌افزار در با می کنند جه کرامت خواهیذ زیادت ازین رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

ذکر شیخ ابو علی دقّاق رحمة الله علیه

آن استاذ علم و بیان آن بنیاذ کشف و عیان آن گم شذهٔ عشق و مودّت آن سوختهٔ شوق و محبّت آن مخلص درد و اشتیاق شیخ وقت ابو علی دقّاق

رحمة الله علیه وقدّس الله سرّه العزیز امام وقت بوذ و شیخ عهد و سلطان طریقت و باذشاه حقیقت و زبان حق بوذ در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیم داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بوذ و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعیّن مرید نصراباذی بوذ و بسی مشایخ کباررا دیذه بوذ و خدمت کرده بزرگان گفته اند در هر عهدی نوحه‌گری بوذه است و نوحه‌گر آن وقت بو علی دقّاقست آن درد و شوق و سوز و ذوق که اورا بوذه است کسرا نشان ندهند و هرگز در عمر خویش بشت باز ننهاذه بوذ و ابتدا در مرو بوذ که واقعه بذو فروذ آمذ جنانك بیکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس‌را دیذم که خاك بر سر می کرد گفتم ای لعین جه بوذه است گفت خلعتی که هفصذ هزار سالست تا منتظر آن بوذم و در آرزوی آن می سوختم در بر بُسر آردفروشی انداختند شیخ بو علی فارمذی با کمال عظمت خویش می گویذ مرا هیج حجّت فردا نخواهذ بوذ الاّ آنك گویم همنام بو علی دقّاقم و استاذ بو علی می گویذ درخت خوذروست که کسی اورا نبرورده باشذ برگ بیارذ و لیکن بار نیارذ و اگر برگ بیارذ بی مزه آرذ مرد نیز همجنین باشذ جون اورا استاذ نبوذه باشذ ازو هیج جیز نیایذ بس گفت من این طریق از نصراباذی گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از داود و او از معروف و او از تابعین و گفت هرگز نزدیك استاذ ابو القاسم نصراباذی نرفتم تا غسل نکردم و بابتدا که اورا در مرو مجلسی نهاذند بسبب آن بوذ که بو علی شنوی بیری بوذ بشکوه گفت مارا ازین سخن نفسی زن استاذ گفت مارا آن نیست گفت روا باشذ که ما نیاز خویش بتو دهیم ترا بر نیاز ما سخن گشاذه گردذ استاذ سخن گفت تا از آنجا کاررا در بیوست نقلست که بعد از آن که سالها غایب بوذ سفر حجاز و سفرهاء دیگر کرده بوذ و ریاضتها کشیذه روزی برهنه بریْ رسیذ و بخانقاه عبد الله عمر رضي الله عنهما فروذ آمذ کسی اورا باز شناخت و گفت استاذست

بس خلق برو زحمت کردند بزرگان گرد آمذند تا درس گویذ و مناظره کنذ گفت این خوذ صورت نبندذ ولکن إن شآء الله که سخن جند گفته شوذ بس منبر نهاذند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز جون بر منبر شذ اشارت بجانب راست کرد و گفت اللهُ أَکْبَرُ بس روی بمقابله کرد و گفت رِضْوَانٌ مِنَ ٱللهِ أَکْبَرُ بس اشارت بجانب جب کرد و گفت واللهُ خَیْرٌ وَأَبْقَی خلق بیکبار بهم بر آمذند و غریو بر خاست تا جندین جنازه بر گرفتند استاذ در میان آن مشغلها از منبر فرو آمذه بوذ بعد از آن اورا طلب کردند نیافتند بشهر مرو رفت تا آنگاه بنشابور افتاذ درویشی گفت روزی بمجلس او در آمذم بنیّت آنك ببرسم از متوکّلان و او دستاری طَبَری بر سر داشت دلم بذان میل کرد گفتم ایّها الاستاذ توکّل جه باشذ گفت آنك طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت و گفت وقتی بیمار بوذم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیذم که قایلی گفت که تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از بریان‌را سخن تو خوش آمذه است و بمجلس تو هر روز حاضر باشند تو از بهر ایشان باز داشتهٔ درین شهر نقلست که در میان مردمان جون جیزی افتاذی که دل مردمان بذان مشغول شذی استاذ گفتی این از غیرت حقّست می خواهذ که آنج می روذ نروذ نقلست که یك روز بر سر منبر ملامت آدمی می کرد که جه سوذست که حسود و مُعْجب و متکبّر و آنج بذین ماند سایلی گفت با این همه صفات ذمیمه که آدمی دارذ امّا جاء دوستی دارذ استاذ گفت از خذاء بترسیذ که می گویذ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ نقلست که روزی بر سر منبر می گفت خذا و خذا و خذا کسی گفت خواجه خذا جه بوذ گفت نمی دانم گفت جون نمی دانی جرا می گویی گفت این نگویم جه کنم نقلست که درویشی در مجلس او بر خاست گفت درویشم و سه روزست تا جیزی نخورده ام و جماعتی از مشایخ حاضر بوذند او بانگ برو زد که دروغ می گویی که فقر سرّ باذشاهست و باذشاه سرّ

خویش بجایی ننهذ که او با کسی گویذ و عرضه کنذ بعمرو و بزَیْد نقلست که مردی فقّاعی بوذ بر در خانقاه استاذه بوقت سفره بیامذی و جیزی از آن فقّاع بیاوردی و بر سفره نشستی و فقّاع بصوفیان داذی و جون سیر بخوردندی آنج فاضل آمذی ببردی روزی بر لفظ استاذ برفت که این جوانمرد وقتی صافی دارذ شبانه استاذ بخوابش دیذ گفت جاء بالا دیذم جمله ارکان دین و دنیا جمع شذه و میان من و ایشان بالایی بوذی و من بذآن بالا باز شذم مانعی بیشم آمـذ تا هرجند خواستم که بر آنجـا روم نتوانستم شذ ناگاه فقّاعی بیامذی و مرا گفتی بو علی دست بمن ده که درین راه شیران بس روباهانند بس دیگر روز استاذ بر منبر بوذ فقّاعی از در در آمذ استاذ گفت اورا راه دهیذ که اگر او دوش دستگیر ما نبوذی ما از باز ماندگان بوذیم فقّاعی گفت ای استاذ هر شب ما آنجا آییم بیك شب که تو آمذی مارا غمزی کردی نقلست که روزی یکی در آمذ که از جاء دور آمذه ام نزدیك تو ای استاذ گفت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی فراتر نه که همه مقصودها ترا بحاصلست نقلست که یکی در آمـذ و شکایت کرد از دست شیطان استاذ گفت درخت از میان بر کن تا کنجشك بر آن ننشینذ که تا آشیان دیو درو بوذ مرغان شیطان برو می نشینند نقلست که بازرگانی بوذ خُشگو نام مگر رنجور شذ شیخ بعیادت او آمذ گفت ای فلان جه افتاذه است گفت نیم شبی بر خاستم تـا وضو سازم و نماز شب کنم تابی در بشتم افتاذ و دردی سخت بدیذ آمذ و تب در بیوست استاذ گفت ترا با فضول جه کار تا نماز شب کنی تا لاجرم بدرد بشت مبتلا گردی ترا مردار دنیا از خوذ دور بایذ کرد کسی که سرش درد کنذ اورا طلایی بر بـای نهند هرگز به نشوذ و جون دست نجس بوذ او آستین شویذ هرگز باك نگردذ نقلست که یك روز بخانهٔ مریدی شذ و آن مرد دیرگاه بوذ تا در انتظار او بوذ جون شیخ در آمذ گفت ای شیخ یك سخن بگویم گفت بگوی گفت

کَیْ خواهی رفت گفت ای بیجاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقلست که روزی صوفی در بیش استاذ نشسته بوذ عطسهٔ داذ گفت یَرْحَمُكَ رَبُّكَ صوفی در حال بای افزار در باء کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال جیست گفت جون زبان شیخ بر ما برحمت گشاذه شذ کاری که بایست بر آمذ جه خواهذ بوذ بیش ازین نگمت و برفت نقلست که روزی استاذ نشسته بوذ و مرقّعی نو زیبا در بوشیذه و در عهد شیخ ابو الحسن بُرَنْوَذی یکی بوذ از عقلاء مجانین از در خانقاه در آمذ بوستینی کهنه آلوذه بوشیذه استاذ بطیبت می گفت و در مرقّع خویش می نگریست که بو الحسن بجند خریذهٔ این بوستین شیخ نعرهٔ زذ و گفت بو علی رعنایی مکن که این بوستین بهمه دنیا خریذه ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاذ سر در بیش افگند و زار بگریست و جنین گفتند که دیگر هرگز با هیج کس طیبت نکرد نقلست که استاذ گفت روزی درویشی در خانقاه در آمذ که گوشه با من بردازید تا بمیرم اورا خانهٔ برداختیم در آنجا شذ و جشم در گوشهٔ گذاشت و می گفت الله الله و من بنهان گوش می داشتم گفت ای بو علی مرا مبشول برفتم و باز آمذم او همان می گفت تا جان بداذ کسی بطلب غسّال و کرباس فرستاذیم تا نگاه کردیم اورا هیج جای ندیذیم حیران فرو ماندیم گفتم این کسرا بمن نموذی خذاوندا بزندگی بدیذمش و بمردگی نابدیذ شذ او کجا شذ هاتفی آواز داذ که جه جویی کسی‌را که ملك الموت جست نیافت حور و قصور جستند نیافتند گفتم خذاوندا او کجا رفت آواز آمذ فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ استاذ گفت وقتی بیریرا دیذم در مسجدی خراب خون می گریست جنانك زمین مسجد رنگ گرفته بوذ گفتم ای بیر با خویشتن رفقی بکن ترا جه افتاذه است گفت ای جوانمرد طاقتم برسیذ در آرزوء لقاء او و گفت خذاوندی بر بندهٔ خوذ خشم گرفت شفیعان فرا کرد تا اورا عفو کرد و بندهٔ همجنان می گریست شفیع گفت اکنون این گریستن بر جیست او ترا عفو کرد

خذاوند گفت او رضاء من می جویــذ و اورا اندر آن راه نیست بذآن همی گریذ نقلست که یك روز جوانی از در خانقاه در آمذ و بنشست گفت اگر کسی‌را اندیشهٔ معصیتی بخاطر در آیــذ طهارترا هیچ زیان دارذ استاذ بگریست گفت سوال این جوانمردرا جواب بگوییذ زَیْن الاسلام گفت مرا خاطری در آمذ لکن از استاذ شرم داشتم که بگویم که طهارت ظاهررا خلل نکنذ امّا طهارت باطن‌را بشکنذ نقلست که گفت درد چشم بدیذ آمذ چنانك از درد مدّتی بی قرار شذم و خوابم نیامذ ناگاه لحظهٔ در خواب شذم آوازی شنوذم که أَلَيْسَ ٱللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ بس بیذار شذم دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبوذ یك روز استاذ بو سعید خرگوشی و استاذ بو علی‌را از حمّام باز آورده بوذند و هر دو بیمار بوذند استاذ بو علی بــذو گفت چه بوذ اگر همچنین هر دو بسلامت نشسته باشیم تا وقت نماز در آیذ و بتعجّب بماندم که چندین بار طهارت می بایذ کرد و ایشان هر دورا یك علّت بوذ بو سعید دهان بر گوش استاذ نهاذ و گفت راست بذآن مانذ کــه ستیزه همی کنذ لیکن هرج ازو بوذ خوش بوذ نقلست که گفت وقتی در بیابانی بانزده شبانروز گم شذم چون راه باز یافتم لشکری دیذم که مرا شربتی آب داذ زیان‌کاری آن شربت آب سی سالست که هنوز در دل من مانده است نقلست که بعضی‌را از مریدان که سخت‌تر بوذندی ایشانرا در زمستان بآب سرد غسل فرموذی و بعضی‌را که نازکتر بوذندی با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کسی کار بقدر وسع او توان کرد و گفتی کسی که بقّالی خواهذ کرد اورا بخروار اشنان بایذ امّا اگر جامه خواهذ شست اورا ده ستیر اشنان تمام بوذ یعنی علم آن قدر تمام است که بذآن کار کنی امّا اگر براء فروختن آموزی هرگزت کار بر نیایــذ که مقصود از علم عملست و تواضع چنانك نقلست کــه روزی بمرو بدعوتش خواندند در راه که می رفت از خانهٔ نالهٔ بیرزنی می آمذ که می گفت بار خذایا مرا چنین گرسنه بگذاشتهٔ و چندین طفل

بر من گماشتهٔ آخر این چه چیزست که تو با من می کنی شیخ بر گذشت و چون بدعوت رسید بفرموذ تا طبقی بیاراستند خذاوند دعوت شاذمان شذ که امروز شیخ زلّه خواهذ کرد تا بخانه برذ و اورا نه خانه بوذ و نه اهل چون بیاراستند بر خاست و بر سر نهاذ و بر در سراء آن پیرزن نهاذ و ببرد و بذیشان داذ ببین تا این چه شکستن و نیاز بوذه باشذ و یك روز می گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کُفّارم سرزنش کنند که ای شیخ چه فرقست میان ما و تو من گویم جوانمردی بایذ آخر مرا روز با زاری بوذه باشذ و لیکن سنّت خذا اینست

فَلَمَّا أَضَآءَ ٱلصُّبْحُ فَرَّقَ بَیْنَنَا * وَأَیُّ نَعِیمٍ لا یُکَدِّرُهُ ٱلدَّهْرُ

عجب اینست با سخنی چنین هم او می گویذ که بدانی که روز قیامت قدمی وراء من خواهذ بوذ از هرچه کرده ام روی بگردانی امّا شایذ که در آن وقت که این گفته باشذ اورا با او داذه باشند تا همه محو محض عبودیّه بوذ و درین وقت اورا از میان بر داشته باشند و بر زبان او سخن می راندہ تا محو محض ربوبیّت بوذه باشذ چنانك نقلست که یك روز عید بمصلّی خلقی انبوه حاضر بوذند اورا خوش آمذ گفت بعزّت تو اگر مرا خبر باشذ که از ایشان کسی بیش از من ترا بینذ بر فور بی هیچ توقّعی جان از من بر آیذ و دیگر شایذ کجون آنجا زمان نباشذ از پیس و از پس دیذن نباشذ شرح این سخن درازست لَیْسَ عِنْدَ ٱللّٰهِ صَباحٌ ولا مَساءٌ و اورا کلماتی عالیست و گفت نگر تا از بهر او با هیچ آفریذه خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی کو تو آن توی و تو آن خوذ نیستی ترا خذاوندی است شغل خویش بذو باز گذار تا خوذ خصمی ملك خویش او کنذ و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر آمذه و گفت هرکه جان خوذرا جاروب درِ معشوق نی کنذ او عاشق نیست و گفت هرکرا بدون حق انس باشذ در حال خوذ ضعیف باشذ و هرکه

جز از وی گوید در مقال خوذ کاذب باشذ و گفت هرکه نیّت مخالفت بیر کنذ بر طریقت بنماند و علاقهٔ ایشان بریذه گردذ هرجند در یك بقعه باشند و هرکه صحبت بیری کنذ آنگاه بدل اعتراض کنذ عهد صحبت بشکست و توبه بر وی واجب شذ بآنك گفته اند عقوق استاذرا توبـه نباشذ و گفت ترك ادب درختی است که راندن بار آرذ هرکه بی ادبی کنذ بر بساط باذشاهان بدرگاه فرستند و هرکه بی‌ادبی کنذ بر درگاه باستوربانی فرستند و گفت هرکه با او صحبت کنذ بی ادب جهل او اورا بکشتن سبارذ زوذ و گفت هرکرا ایستاذگی نبوذ با خذاء در بدایت نتواند نشست با او در نهایت و در نهایت ایستاذگی از راه مجاهـده نشستنی دست دهذ از راه مشاهده و گفت خدمت که بوذ بر درگاه بوذ بر بساط مشاهده مشاهده بوذ بنعت هیبت بعد از آن فسردگی بوذ از استیلاء قربت بعد از آن فنا بوذ از خوذ در تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز می گردذ و اوراد ظاهر ایشان بر قرار نمی مانـذ و گفت جون مریـد مجرّد بوذ در بدایت از همّی و در نهایت از همّتی او معطّل بوذ و هم آنست که مشغول گرداند ظاهر اورا بعبادت و همّت آن است که جمع گرداند باطن اورا بمراقبت و گفت شاذی طلب تمامتر از شاذی وجدان از بهر آن که شاذی وجدانرا خطر زوالست و در طلب امیذ وصال و گفت این حدیث نه بعلّتسبب و نـه از جهد و لیکن طینت است کما قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَـهُ گفت ایشانرا دوست داریم و ایشان مارا دوست دارند و در میان ذکر طاعت و عبادت نکرد و محبّت مجرّد یاذ کرد از علّت و گفت مصیبت ما امروز بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهذ بوذ فردا از بهر آنك اهل دوزخرا فردا ثواب فوت خواهذ شذ و مارا امروز بنقد وقت مشاهدهٔ خدمت حق فوت می شوذ و تو فرق می کن میان این دو مصیبت و گفت هرکه

ترك حرام کند از دوزخ نجات یابذ و هرکه ترك شبهت کند ببهشت رسذ و هرکه ترك زیادتي کند بخذای رسذ و گفت بذین حدیث نتوان رسید بمردی هرکه درین حدیث رسید ازینجا خلاص نتواند یافت بمردی و گفت آن آرایش که گاه گاه بمردم در آیذ بی سببي از اطّلاع حق بوذ که متجلّی شوذ روحرا و گفت اگر بندهٔ مطیع خذاوند بوذ در جملهٔ عمر مگر نَفَسی و اورا در حظیرهٔ قُدس فروذ آرند جون حسرات آن نفس برو کشف کنند آن بهشت بر وی دوزخ گردذ و اگر در جمله عمر طاعت نجشیذه بوذ مگر نفسي اگر اورا در دوزخ کنند و کشف گردانند برو این یك نفس آتش فرو میرذ و دوزخ برو بهشت شوذ و گفت هرکه حاضر است اگر سر خویش اختیار کند بذان مطالبت کنند و اگر غایبست که اختیار کنذ نپرسند و گفت اگر عقوبت کنذ اظهار قدرت بوذ و اگر بیامرزذ اظهار رحمت بوذ و همه کس بیش نرسذ و گفت غربت آن نیست که براذران یوسف‌را بدرمی جند بفروختند غریب آن مُدْبرست که آخرترا بدنیا فروشذ و گفت بایذ که هرکه این آیت بشنوذ وَلَا تَحْسَبَنَّ ٱلَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ ٱللهِ الآیه بجان در باختن بخیلی نکنذ و گفت وَإِيَّاكَ نَعْبُدُ ترا نگاه داشتن شریعت است وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ امر بحقیقت است و گفت جون حق تعالی تنهای شمارا بخریذه است ببهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نباشذ و اگر باشذ سوذ نکنذ و گفت سه رتبت است سوال و دعا و ثنا سوال آنرا که دنیا خواهذ دعا آنرا که عُقْبی خواهذ ثناء آنرا که مولی خواهــذ و گفت مراتب سخاوت سه قسمست سخاوت و جود و ایثار هرکه حق‌را بر نفس خوذ برگزینذ صاحب سخاوت است و هرکه حق‌را بر دل خوذ برگزینذ صاحب جودست و هرکه حق‌را بر جان خوذ بر گزینذ صاحب ایثار است و گفت هرکه از حق خاموش گردذ دیوی بوذ گنگ و گفت بر شما باذ که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشانرا رای

جون رای کوذکان بوذ و صولت جون صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که ازیشان صبر نیست و با ایشان طاقت نیست و گفت معنی وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ بناه خواست از فراق و گفت تواضع توانگران درویشانرا دیانتست و تواضع درویشان توانگرانرا خیانت و گفت اگر ملایکه طالب علمرا پر بگسترانند آنك طالب معلوم بوذ خوذ جگونه بوذ و گفت اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه‌تر و گفت مرید آنست که در عمر خویش نخسبذ و مردان که یك ساعت نخسبند و بیغامبر جنین بوذ علیه السلام جون از معراج باز آمذ هرگز دیگر نخفت زیراکه همه دل شذه بوذ و گفت ابرهیم علیه السلام اسماعیل‌را گفت ای بسر در خواب دیذم که ترا قربان همی بایذ کرد گفت ای بذر اگر نخفتئی آن خواب ندیذی و گفت دیذار در دنیا باسرار بوذ و در آخرت بابصار و گفت ارادت و همّت امانت حق است بیش ارباب بدایات و اصحاب نهایت ارباب بدایت بارادت طاعت مجاهده توانند کرد و اصحاب نهایت بهمّت بمکاشفه و مشاهده توانند رسید و همّت جون کیمیاست طالب مال‌را و همّت قراریست بی آرام که هرگز ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت و گفت جهد توانگران بمالست و جهد درویشان بجان و گفت صحبت کردن با اژدها آسان‌تر که با درویشی که همه بخیلست و گفت بزرگترین همه چیزها نشستن بر بساط فقر است و ترك گرفتن آفاق بکلّی چنانکه اورا نه معلومی بود نه جاهی نه مالی نه چیزی گفتند هرکس که بذین صفت بود اورا هیچ ثواب بود گفت آنچه مردمان می پوشند او می پوشد و آنچه میخورند او میخورد ولیکن بسرّ از ایشان جدا بود و گفت وقت تو آنست که آنجائی اگر وقت تو دنیاست بدنیائی و اگر عقباست بعقبائی و اگر شادیست در شادئی و اگر اندوهست در اندوهی و گفت چنانکه ترا از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و شیر پاك خالص

غذای تو گردانید و ترا بپاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون بردت از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزّت چشاند و پاك گرداند و در بهشت فرود آرد پاك از همه آفتی و گفت خدای تعالی عاصیانرا دوست میدارد خطاب میکند سیّد المُرْسَلین‌را صلوات الله وسلامه علیه که نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی بنیّتی که مادران شب دایه‌را بیدار کنند تا شیر بفرزند دهند گفتند فتوّت چیست گفت حرکت کردن از برای دیگران واز پیغمبر بود علیه السلام که فردا همه خواهند گفت نفْسی نفْسی او خواهد گفت اُمّتی اُمّتی و گفت جمع اثباتیست بی نفی و تفرقه نفی یست بی اثبات و تفرقه آن بود که بتو منسوب بود و جمع آنکه از تو برده باشد و گفت فقر عطای حقّست هرکه بحقّ آن قیام نکند بسبب آنکه ازو شکایت کند آن سبب عقوبت او گردد و گفت اگر توبه از بیم دوزخ یا امید بهشت میکنی بی همّتی است توبه بر آن کن خدایت دوست دارد إِنَّ ٱللَّهَ یُحِبُّ ٱلتَّوَّابِینَ و گفت توکّل صفت انبیا بود و تسلیم صفت ابراهیم و تفویض صفت پیغمبر ما صلّی الله علیه وسلّم صاحب توکّل بوعده آرام گیرد و صاحب تسلیم بعلم و صاحب تفویض بحکم و توکّل بدایت باشد وتسلیم وسط و تفویض نهایت و گفت صاحب معرفت باش بخدای تا همیشه شاد باشی و گفت عالم‌را روا نبود که خبر دهد مگر آنچه خوانده باشد و عارف‌را روا نبود که خبر دهد مگر یافته باشد و گفت چنانکه ربوبیّت از حق زایل نشود باید که عبودیّت که صفت بنده است از بنده زایل نشود و گفت اوّل مقام بنده علم است بخدای و غایتش معرفت خدای و فایدهٔ آن مشاهده است و بنده باز نه بایستد از معصیت مگر بتهدید و وعید بانواع عقاب و آزاد آنست که اورا از کرم کشف چیزی کند بسنده بود اورا ار زجر و نهی و گفت عقل‌را دلالت و حکمت‌را اشارت و معرفت‌را شهادت و گفت توحید نظر کردنست در اشیا بعین،

عدم و گفت بصفای عبادت نتوان رسید الّا بچهار چیز اوّل معرفت خدای دوم معرفتِ نفس سیوم معرفت موت چهارم معرفت ما بعد الموت هرکه خدای‌را بشناخت بحقّ او قیام کرد بصدق و اخلاص و صفا و عبودیّت و هرکه نفس‌را بشناخت بشریعت و حقیقت روی بمخالفت او نهاد و مخالفتِ او طاعتست مدام و هرکه موت‌را بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آنرا مستعدّ شد و هرکه ما بعد الموت بشناخت از وعد و وعید در خوف و رجا بماند فَلَا یَأْمَنُ مَکْرَ اللّٰهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ و گفت نقد در فعلست تا صفت و فکرت در صفت تا موصوف و عبارت نقد است باشارت و فکرت آنست که اشارت و عبارت بدو نرسد و گفت ما دام که بندهٔ صاحب توحید است حال او نیکوست از جهتِ آنك شفیع اعظم توحید است و هرکه توحید ندارد کسی شفاعت او نکند و آنکه صاحب توحید نبود لا محاله که روزی آمرزیده شود و گفت عارف باش تا متحمّل باشی و گفت قومی‌را در قبض افگند از برای آن منکر شدند و جمعی‌را در بسط بداشت ازین جهت بوحدانیّت مقرّ آمدند و گفت فراغت ملك است که آنرا غایت نیست و گفت غریب نه آنست که کسی ندارد غریب آن مُدْبری بود که آخرت بفروشد و گفت قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا هرکرا در قبض انداخت باقی گردانید و گفت از آب و گل چه آید جز خطا و از خدا چه آید جز عطا و گفت عارف همچون مردیست که بر شیر نشیند همه کس ازو ترسند و او از همه کس بیش ترسد نقلست که یك روز در استدراج سخن می گفت سایل گفت استدراج کذام بوذ گفت آن نشنیذهٔ که فلان کس بمدینه کلو باز می برد نقلست که آخر جندان درد درو بدیذ آمذه بوذ که هر شب گاهی بر بام خانه شذی آن خانه کی اکنون در برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی جون بر بام شذی روی بآفتاب کردی و گفتی

ای سرگردان مملکت امروز چون بوذی و چون گذشتی هیچ جا از اندهگینی ازین حدیث و هیچ جا از زیر و زبر شذگان این واقعه خبر یافتی همه ازین جنس می گفتی تا که آفتاب فرو شذی بس از بام فروذ آمذی و سخن او در آخر جنان شذ که کس فهم نمی کرد و طاقت نمی داشت لاجرم بمجلس مردم اندك آمدندی جنانك هفده هجده کس زیادت نبوذندی چنانك بیر هری می گویذ چون بو علی دقّاق‌را سخن عالی شذ مجلس او ازخلق خالی شذ نقلست که در ابتداء حال غلبات وجدی داشت که هیچ کس‌را از این حدیث مسلّم نمی داشت تا جنان شذه بوذ که بیوسته می گفتی بار خذایا مرا بکاه‌برگی بخش و مرا در کار موری کن و در مناجات می گفتی که مرا رسوا مکن که بسی لافها زده ام از تو بر سر منبر با این جنین گناه‌کار تو و اگر رسوام خواهی کرد باری در بیش این مجلسیان رسوام مکن مرا همچنان در مرقّع صوفیان رها کن و رکوهٔ و عصایی بدستم ده که من شیوهٔ صوفیان دوست می دارم آنگاه مرا با عصا و رکوه و مرقّع بوادیی از وادیهاء دوزخ در ده که تا من ابد الابد خونابهٔ فراق تو می خورم و در آن وادی نوحهٔ تو می کنم و بر سر نگوساری خویش می گریم و ماتم بازماندگی خویش می دارم تا باری اگر قرب توم نبوذ نوحه توم بوذ و می گفت بار خذاوندا ما دیوان خویش بگناه سیاه کردیم و تو موی مارا بروزگار سبیذ کردی ای خالق سیاه و سبیذ فضل کن و سیاه کردهٔ مارا در کار سبیذ کردهٔ خویش کن و باز می گفت ای خذاوند آنك ترا بتحقیق بداند طلب تو همیشه کنذ و اگرچه داند که هرگزت نیابذ و گفت گرفتم که در فردوسم فروذ آوردی و بمقام عالیم رسانیذی آنرا جکنم که بهتر ازین توانستمی بوذ و نبوذم بعد از وفات استاذرا بخواب دیذند و برسیذند که خذاء تعالی با تو جکرد گفت مرا ببای بداشت و هر گناه که بذان اقرار آوردم بیامرزیذ مگر یك گناه که از آن شرم

داشتم كه ياذ كردمى مرا در عرق باز داشت تا آنگاه كه همه گوشت از رويم فرو افتاذ گفتند آن چه بوذ گفت در كوذكى بامُرْدى نگرسته بوذم مرا نيكو آمذه بوذ و يكبار ديگرش بخواب ديذند كه عظيم بى قرارى مى كرد و مى گريست گفتند اى استاذ چه بوذه است مگر دنيا مى بايذت گفت بلى ولكن نه براء دنيا يا مجلس كه گويم بل كه براء آن تا ميان در بندم و عصا بر گيرم و همه روز بيك يك در مى شوم و خلقرا وعظ مى كنم كه مكنيذ كه نمى دانيذ كه از كه باز مى مانيذ و ديگرى بخواب ديذ گفت خذاء با تو چكرد گفت هرچه كرده بوذم از بذ و نيك جمله گرد كرد بر من بذرّه ذرّه بس بكوه در گذاشت و يكى ديگرش بخواب ديذ كه بر صراط مى گذشت بپهناى آن بانصد ساله راه بوذ گفت اين چيست كه مارا خبر داذند كه صراط از موى باريكتر است و از تيغ تيزتر گفت اين سخن راستست ليكن برونده بگردذ روندهٔ كه آنجا فراخ تر رفته باشذ اينجا باريكش بايذ رفت و اگر تنگتر رفته باشذ اينجا فراخ تر بايذ رفت نقلست كه استاذرا شاگردى بوذ نام او ابو بكر صَيْرفى بر سر تربت استاذ نشسته بوذ گفت بخواب ديذم كه تربت از هم باز شذى و استاذ بر آمذى و خواستى كه بهوا بر پرذ گفتمى كجا مى روى گفتى همچنين گويان مى روم كه مارا در ملكوت اعلا منبرها نهاذه اند و چنين نقل كرده اند كه بمدّت يكسال اين ابو بكر بعد از نماز ديگر روز آذينه بر سر تربت استاذ نشستى يعنى كه بمجلس آمذه ام و همين ابو بكررا مى آرند كه گفت چون قاضى بو عمر وفات كرد و او از اقران استاذ بوذ بخواب ديذم كه همى رفتم تا بمجلس استاذ روم گفتندى كجا مى روى گفتمى بملكوت آسمان اعلا بمجلس استاذ گفتندى امروز مجلس نيست كه قاضى بو عمر در گذشته است شيخ ابو القاسم قشيرى حكايت كرد كه جوانى بنزديك من آمذ و همى گريست گفتم چه بوذه است گفت دوش بخواب ديذم كه قيامت بوذى و مرا بدوزخ فرستاذندى من گفتمى كه مرا بدوزخ مفرستيذ

که بمجلس بو علی دقّاق رسیذه ام مرا گفتندی بمجلس او رسیذهٔ گفتم آری گفتند اورا ببهشتِ بریذ رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو الحسن خُرْقانی

آن بحر اندوه آن راسخ‌تر از کوه آن آفتاب الٰهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبهٔ ربّانی آن قطب وقت ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان سلاطین مشایخ بوذ و قطب اوتاد و ابدال عالم و باذشاه اهل طریقت و حقیقت و متمکّن کوه‌صفت و متعیّن معرفت دایم بدل در حضور و مشاهده و بتن در خضوع ریاضت و مجاهده بوذ و صاحب اسرار حقایق و عالی همّت و بزرگ مرتبه و در حضرت آشنایی عظیم داشت و در گستاخی کرّ و فرّی داشتِ که صفت نتوان کرد نقلست که شیخ بایزید هر سال یك نوبت بزیارت دهستان شذی بسر ریگ که آنجا قبور شهداست جون بر خرقان گذر کردی باستاذی و نفس بر کشیذی مریدان از وی سوال کردند که شیخا ما هیچ بوی نمی شنویم گفت آری که ازین دیه دزدان بوی مردی می شنوم مردی بوذ نام او علی و کنیت او ابو الحسن بسه درجه از من بیش بوذ بار عیال کشذ و کشت کند و درخت نشاند نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی و روی بخاك بایزید نهاذی و ببسطام آمذی و باستاذی و گفتی بار خذایا از آن خلعت که بایزیدرا داذهٔ ابو الحسن‌را بویی ده و آنگاه باز گشتی وقت صبح‌را بخرقان باز آمذی و نماز بامداذ بجماعت بخرقان در یافتی بر طهارت نماز خفتن نقلست که وقتی دزدی بسر باز می شذه بوذ تا پیٔ او نتوانند دیذن و نتوانند برد شیخ گفته بوذ من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بوذ تا بعد از آن از خاك بایزید بسر باز می شذه بوذ و بشت بر خاك او نمی کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمذ که ای ابو الحسن گاه آن آمذ که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همی همّتی باز

دار که مردی امّی ام و از شریعت جیزی نمی دانم و قران نیاموخته ام آوازی آمذ که ای ابو الحسن آنج مرا داذه اند از برکات تو بوذ شیخ گفت تو بصذ و سی و اند سال بیش از من بوذی گفت بلی ولیکن جون بخرقان گذر کردمی نوری دیذمی که از خرقان بآسمان بر می شذی و سی سال بوذ تا بخذاوند بحاجتی در مانده بوذم بسرّم ندا کردند که ای بایزید بحرمت آن نوررا بشفیع آر تا حاجت بر آیذ گفتم خذاوندا آن نور کیست هاتفی آواز داذ که آن نور بندهٔ خاص است که اورا ابو الحسن گویند آن نوررا شفیع آر تا حاجت تو بر آیذ شیخ گفت جون بخرقان رسیذم در بیست و جهارم روز جمله قران بیاموختم و بروایتی دیگر است که بایزید گفت فاتحه آغاز کن جون بخرقان رسیذم قران ختم کردم نقلست که باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره بر آمذ دوم بار فرو برد زر بر آمذ سوم بار فرو برد مروارید و جواهر بر آمذ ابو الحسن گفت خذاوندا ابو الحسن بذین فریفته نگردذ من بدنیا از جون تو خذاوندی بر نگردم و گاه بوذی که گاو می بستی جون وقت نماز در آمذی شیخ در نماز شذی و گاو همجنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمذی نقلست که عمر بو العبّاسان شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن درختی بوذ که هزار گوسفند در سایهٔ او بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالاء هر دو عالم بجهیم شیخ گفت بیا که نه ببهشت التفات کنم و نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ بیش آمذ طاسی بُر آب بیش شیخ نهاذه بوذ شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد شیخ ابو الحسن گفت از آب ماهی نموذن سهل است از آب آتش بایذ نموذن شیخ المشایخ گفت بیا تا بذین تنور فرو شویم تا زنده کی بر آیذ شیخ گفت یا عبد الله بیا تا بنیستی خوذ فرو شویم تا بهستی او که بر آیذ شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سالست که از بیم شیخ ابو الحسن نخفته ام و در هر قدم که بناء

در نهاذم قدم او در بیش دیذه ام تا بجاء که دو سالست تا می خواهم در بسطام بیش ازو بخاك بایزید رسم نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمذه است و بیش از من آنجا رسیذه مگر روزی در آثنای سخن شیخ همی گفته است هر که طالب این حدیثست قبلهٔ جمله اینست واشارت بانگشت کالوج کرد جهار انگشت بگرفته و یکی بگشوذه آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بوذند او از سر غیرت بگفته است کی جون قبلهٔ دیگر بدیذ آمذ ما این قبلهرا راه فرو ببندیم بعد از آن راه حجّ بسته آمذ که در آن سال هرکه رفت سببی افتاذ که بعضی هلاك شذند و بعضی راه بزذند و بعضی نرسیذند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخرا گفت خلقرا از خانهٔ خذا باز داشتن جه معنی دارذ تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاذه شذ بعد از آن درویش گفت این بر جه نهیم که آن همه خلق هلاك شذند گفت آری جایی که بیلانرا بهلو بهم بسایند سارخکی جند فرو شوند باکی نبوذ نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شذند بذو گفتند شیخا راه خایفست مارا دعاء بیاموز تا اگر بلایی بدیذ آیذ آن دفع شوذ شیخ گفت جون بلاء روی بشما نهذ از ابو الحسن یاذ کنیذ قومرا آن سخن خوش نیامذ آخر جون برفتند راهزنان بیش آمذند و قصد ایشان کردند یك تن ازیشان در حال از شیخ یاذ کرذ و از جشم ایشان نابدیذ شذ عیّاران فریاذ گرفتند که این جا مردی بوذ کجا شذ که اورا نمی بینیم و نه بار و ستور اورا تا بذآن سبب بذو و قماش او هیچ آفت نرسیذ و دیگران برهنه و مال برده بماندند جون مردرا بدیذند بسلامت بتعجّب بماندند تا او گفت سبب جه بوذ جون بیش شیخ باز آمذند ببرسیذند که برای اللهرا آن سرّ جیست که ما همه خذایرا خواندیم کار ما بر نیامذ و این یك تن ترا خواند از جشم ایشان نابدیذ شذ شیخ گفت شما که حقرا خوانیذ بمجاز خوانیذ و ابو الحسن بحقیقت شما بو الحسنرا یاذ کنیذ بو الحسن براء شما خذاءرا یاذ کنذ کار شما بر آیذ که اگر بمجاز و عادت

خذايرا ياذ كنيذ سوذ ندارذ نقلست كه مريدی از شيخ در خواست كه مرا دستوری ده تا بكوه لبنان شوم و قطب عالمرا بينم شيخ دستوری داذ جون بلبنان رسيذ جمعی ديذ نشسته روی بقبله و جنازهٔ در بيش و نماز نمی كردند مريد برسيذ كه جرا بر جنازه نماز نمی كنيذ گفتند تا قطب عالم بيايذ كه روزی بنج بار قطب اينجا امامت كنذ مريد شاذ شذ يك زمان بوذ همه از جاء بجستند گفت شيخرا ديذم كه در بيش استاذ و نماز بكرد و مرا دهشت افتاذ جون بخوذ باز آمذم مرده‌را دفن كردند و شيخ برفت گفتم اين شخص كه بوذ گفتند ابو الحسن خرقانی گفتم كَیْ باز آيذ گفتند بوقت نماز ديگر من زاری كردم كه من مريدی اويم و جنين سخنی گفته ام شفيع شويذ تا مرا بخرقان برذ كه مدّتی شذ تا در سفرم بس جون وقت نماز ديگر در آمذ ديگر باره شيخرا ديذم در بيش شذ جون سلام بداذ من دست بذو در زذم و مرا دهشت افتاذ و جون بخوذ باز آمذم خوذرا بر سر جهارسوء رَیْ ديذم روی بخرقان آوردم جون نظر شيخ بر من افتاذ گفت شرط آنست كه آنج ديذی اظهار نكنی كه من از خذای درخواست كرده ام تا بذين جهان و بذان جهان مرا از خلق باز بوشاند و از آفرينش مرا هيج كس نديذ مگر زندهٔ و آن بايزيد بوذ نقلست كه امامی بسماع احاديث می شذ بعراق شيخ گفت اينجا كس نيست كه اسنادش عالی‌تر است گفت نه همانا شيخ گفت مردے امّی ام هرجه حق تعالی مرا داذ منّت ننهاذ و علم خوذ مرا داذ منّت نهاذ گفت ای شيخ تو سماع از كه داری گفت از رسول عليه السلام مردرا اين سخن مقبول نيامذ شبانه بخواب ديذ مهتررا صلّى الله عليه كه گفت جوانمردان راست گويند ديگر روز بيامذ و سخن آغاز كرد بحديث خواندن جايی بوذی كه شيخ گفتی اين حديث بيغامبر نيست گفتی بجه دانستی شيخ گفتی جون تو حديث آغاز كردی دو جشم من بر ابروی بيغامبر بوذ عليه السلام جون ابرو در كشيذی مرا معلوم شذی كه ازين حديث تبرّا می كنذ عبد الله انصاری

گویذ که مرا بند بر باء نهاذند و ببلخ می بردند در همه راه با خوذ اندیشه همی کردم که بهمه حال برین باء من ترك ادبی رفته است جون در میان شهر رسیذم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده اند تا در تو اندازند اندرین ساعت مرا کشف افتاذ که روزی سجّادهٔ شیخ باز می انداختم سر باء من بذآنجا باز آمذ در حال دیذم که دستهاء ایشان همجنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت نقلست که جون شیخ بو سعید بر شیخ رسید قرصی جند جَوین بوذ معدود که زن بخته بوذ شیخ اورا گفت ایزاری بر زبر این قرصها انداز و جندانك می خواهی بیرون می گیر و ایزاری بر مگیر زن جنان کرد نقلست که جون خلق بسیار گرد آمذند قرص جندانك خادم همی آورد دیگر باقی بوذ تا یکبار ایزار بر داشتند قرصی نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ایزار بر نگرفتی همجنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون می آوردندی جون از نان خوردن فارغ شذند شیخ بو سعید گفت دستوری بوذ تا جیزی بر گویند شیخ گفت مارا بروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو بشنویم بدست بر بالشی می زذند و بیتی بر گفتند و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت بسماع نشسته بوذ مریدی بوذ شیخرا ابو بکر خَرَقی گفتندی و مریدی دیگر درین هر دو جندان سماع اثر کرد که رگ شقیقهٔ هر دو بر خاست و سرخی روان شذ بو سعید سر بر آورد و گفت ای شیخ وقتست که بر خیزی شیخ بر خاست و سه بار آستین بجنبانیذ و هفت بار قدم بر زمین زذ جمله دیوارهاء خانقاه در موافقت او در جنبش آمذند بو سعید گفت باش که بناها خراب شوند بس گفت بعزّة الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند جنین نقل کرده اند که در آن حوالی جهل روز طفلان شیر فرا نستذند نقلست که شیخ بو سعید گفت شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبی موافقت کردند و من گوشهٔ مرقّع شبلی دیذم در آن ساعت که در وجد بوذ و طواف همی کرد بس شیخ گفت ای بو سعید سماع کسی‌را مسلّم بوذ که از زبر تا عرش

گشاذه بیند و از زیر تا تحت الثری بس اصحاب‌را گفت اگر از شما برسند که رقص جرا می کنیذ بگویید بر موافقت آن کسان بر خاسته ایم کی ایشان جنین باشند و این کمترین بایه است اندرین باب نقلست که شیخ بو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط آن یك بذین آیذ و قبض این یك بذآن شوذ یکدیگررا در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاذ شیخ بو سعید آن شب تا روز سر بر زانو نهاذه بوذ و می گفت و می گریست و شیخ ابو الحسن همه شب نعره همی زذ و رقص همی کرد جون روز شذ شیخ ابو الحسن باز آمذ و گفت ای شیخ اندوه بمن باز ده که مارا با آن اندوه خوذ خوشترست تا دیگر بار نقل افتاذ بس بو سعیدرا گفت فردا بقیامت در میا که تو همه لطفی تاب نیاری تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی بس گفت خذا کافریرا آن قوّت داذه بوذ که جهار فرسنگ کوهی بریذه بوذ و می شذ تا بر سر لشکر موسی زنذ جه عجب اگر مؤمنی‌را آن قوّت بدهذ که فزع قیامت بنشاند بس شیخ بو سعید باز گشت و سنگی بوذ بر درگاه محاسن در آنجا مالیذ شیخ بو الحسن از بهر احترام اورا فرموذ تا آن سنگرا بر کندند و بمحراب باز آوردند بس جون شب در آمذ بامداذ آن سنگ باز بجاء خوذ آمذه بوذ دیگر باره بمحراب باز بردند دیگر شب همجنان بدرگاه باز آمذه بوذ همجنین تا سه بار بو الحسن گفت اکنون همجنان بر درگاه بگذاریذ که شیخ بو سعید لطف بسی می کند بس بفرموذ تا راه از آنجا بر انداختند و دری دیگر بگشاذند بس شیخ بو الحسن جون بوداع او آمذ گفت من ترا بولایت عهد خویش بر گزیذم که سی سال بوذ که از حق می خواستم کسی‌را تا سخنی جند از آنج در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی یافتم که بذو بگویم جنانك او وا شنوذ تا کی ترا فرستاذند لاجرم شیخ بو سعید آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند جرا آنجا سخن نگفتی گفت مارا باستماع فرستاذه بوذند بس گفت از یك بحر یك عبارت کننذه بس و گفت من

خشت بخته بوذم جون بخرقان رسیذم گوهر باز گشتم نقلست که شیخ بو سعید گفت بر منبر و بسر شیخ بو الحسن آنجا حاضر بوذ که کسانی که از خوذ نجات یافتند و باك از خوذ بیرون آمذند از عهد نبوّت إلی یَوْمِنا هٰذا بعقدی رسیذند و اگر خواهیذ جمله بر شمرم و اگر کس از خوذ باك شذ بذر این خواجه است و اشارت ببسر بو الحسن کرد و استاذ ابو القاسم قُشَیْری گفت جون بولایت خرقان در آمذم فصاحتم برسیذ و عبارتم نماند از حشمت آن بیر تا بنداشتم که از ولایت خوذ معزول شذم نقلست که بو علی سینا بآوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد جون بوثاق شیخ آمذ شیخ بهیزم رفته بوذ برسیذ که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذّابرا جه می کنی همچنین بسیار جفا گفت شیخرا که زنش منکر او بوذی حالش جه بوذی بو علی عزم صحرا کرد تا شیخرا بینذ شیخرا دیذ که همی آمذ و خرواری درمنه بر شیری نهاذه بو علی از دست برفت گفت شیخا این جه حالتست گفت آری تا ما بار جنان گرگی نکشیم یعنی زن شیری جنین بار ما نکشذ بس بوثاق باز آمذ بو علی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ بارهٔ گِل در آب کرده بوذ تا دیواری عمارت کنذ دلش بگرفت بر خاست و گفت مرا معذور دار که این دیواررا عمارت می بایذ کرد و بر سر دیوار شذ ناگاه تبر از دستش بیفتاذ بو علی بر خاست تا آن تبر بدستش باز دهذ بیش از آنك بو علی آنجا رسیذ آن تبر بر خاست و بدست شیخ باز شذ بو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بذین حدیثش بدیذ آمذ تا بعد از آن طریقت بفلسفه کشیذ جنانك معلوم هست نقلست که عضد الدوله‌را که وزیر بوذ در بغداذ درد شکم بر خاست جمله اطبّارا جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلَیْن شیخ بشکم او فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداذ نقلست که مردی آمذ و گفت خواهم که خرقه بوشم شیخ گفت مارا مسئلهٔ است اگر آنرا جواب دهی شایستهٔ خرقه باشی گفت اگر مرد جادر زنی در سر گیرذ

زن شوذ گفت نه گفت اگر زنی جامهٔ مردی هم در بوشذ هرگز مرد شوذ گفت نه گفت تو نیز اگر درین راه مرد نهٔ بذین مرقّع بوشیذن مرد نگردی نقلست که شخصی بر شیخ آمذ و گفت دستوری ده تا خلقرا بخذا دعوت کنم گفت زنهار تا بخویشتن دعوت نکنی گفت شیخا خلقرا بخویشتن دعوت توان کرد گفت آری که کسی دیگر دعوت کنذ و ترا ناخوش آیذ نشان آن باشذ که دعوت بخویشتن کرده باشی نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داذه بوذ ایازرا خلعت خویشرا در تو خواهم بوشیذن و تیغ برهنه بالاء سر تو برسم غلامان من خواهم داشت جون محمود بزیارت شیخ آمذ رسول فرستاذ که شیخرا بگوییذ که سلطان براء تو از غزنین بذینجا آمذ تو نیز براء او از خانقاه بخیمهٔ او در آء و رسولرا گفت اگر نیایذ این آیت بر خوانیذ قوله تعالی وَأَطِيعُوا ٱللَّهَ وَأَطِيعُوا ٱلرَّسُولَ وَأُولِي ٱلْأَمْرِ مِنكُمْ رسول بیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور داریذ این آیت برو خواندند شیخ گفت محمودرا بگوییذ که جنان در أَطِيعُوا ٱللَّهَ مستغرقم که در أَطِيعُوا ٱلرَّسُولَ خجالتها دارم تا بأُولِي الأَمْرِ جه رسذ رسول بیامذ و بمحمود باز گفت محمودرا رقّت آمذ و گفت بر خیزیذ که او نه از آن مردست که ما گمان برده بوذیم بس جامهٔ خویشرا بایاز داذ و در بوشیذ و ده کنیزکرا جامهٔ غلامان در بر کرد و خوذ بسلاح داری ایاز بیش و بس می آمذ امتحانرا روء بصومعهٔ شیخ نهاذ جون از در صومعه در آمذ و سلام کرد شیخ جواب داذ امّا بر باء نخاست بس روء بمحمود کرد و در ایاز ننگریذ محمود گفت بر باء نخاستی سلطانرا و این همه دام بوذ شیخ گفت دام است امّا مرغش تو نهٔ بس دست محمود بگرفت و گفت فرا بیش آیی جون ترا فرا بیش داشته اند محمود گفت سخنی بگو گفت این نامحرمانرا بیرون فرست محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید حکایتی بر گو شیخ گفت بایزید جنین گفته است که هرکه مرا دیذ از رقم شقاوت ایمن شذ محمود گفت از قدم

بیغامبر زیادت است و بو جهل و بو لهب و جندان منکران اورا همی دیذند و از اهل شقاوت اند شیخ گفت محمودرا که ادبِ نگه دار و تصرّف در ولایت خویش کن که مصطفیرا علیه السلام ندیذ جز جهار یار او و صحابهٔ او و دلیل برین جیست قوله تعالی وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ محمودرا این سخن خوش آمذ گفت مرا بندی ده گفت جهار جیز نگه دار اوّل برهیز از مناهی و نماز بجماعت و سخاوت و شفقت بر خلق خذاء محمود گفت مرا دعاء بکن گفت خوذ درین گه دعا می کنم اللّهمّ اغْفِرْ للمؤمنین والمؤمنات گفت دعاء خاص بگو گفت ای محمود عاقبتت محمود باذ بس محمود بدرهٔ زر بیش شیخ نهاذ شیخ قرص جوین بیش نهاذ و گفت بخور محمود همی خاویذ و در گلوش می گرفت شیخ گفت مگر حلقت می گیرذ گفت آری گفت می خواهی که مارا این بدرهٔ زر تو گلوء ما بگیرذ بر گیر که این‌را سه طلاق داذه ایم محمود گفت در جیزی کن البتّه گفت نکنم گفت بس مرا از آن خوذ یاذگاری بده شیخ بیراهن عودی از آن خوذ بذو داذ محمود جون باز همی گشت گفت شیخا خوش صومعهٔ داری گفت آن همه داری این نیز می بایذت بس در وقت رفتن شیخ اورا بر باء خاست محمود گفت اوّل که در آمذم التفات نکردی اکنون بر باء می خیزی این همه کرامت جیست و آن جه بوذ شیخ گفت اوّل در رعونتِ باذشاهی و امتحان در آمذی و بآخر در انکسار و درویشی می روی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اوّل براء باذشاهی تو بر نخاستم اکنون براء درویشی بر می خیزم بس سلطان برفت بغزا در آن وقت بسومنات شذ بیم آن افتاذ کی شکسته خواهذ شذ ناگاه از اسب فروذ آمذ و بگوشهٔ شذ و روی بر خاك نهاذ و آن بیراهن شیخ‌را بر دست گرفت و گفت الهی بحق آب روی خذاوند این خرقه که مارا برین کُفّار ظفر دهی که هرج از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کُفّار غباری و ظلمتی بدیذ آمذ تا همه تیغ در یکدیگر نهاذند و می گشتند و

متفرّق می شذند تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب محمود بخواب دیذ که شیخ می گفت ای محمود آب روی خرقهٔ ما بردی بر درگاه حق اگر در آن ساعت در خواستی جملهٔ کُفّاررا اسلام روزی کردی نقلست که شیخ یك شب گفت امشب در فلان بیابان راه می زنند و جندین کسرا مجروح گردانیذند و از آن حال برسیذند راست همجنان بوذ و ای عجب همین شب سر بُسر شیخ بریذند و در آستانهٔ او نهاذند و شیخ هیچ خبر نداشت زنش که منکر او بوذ می گفت جه گویی کسی‌را که از جندین فرسنگ خبر باز می دهذ و خبرش نباشذ که سر بسر بریذه باشند و در آستانه نهاذه شیخ گفت آری آن وقت که ما آن می دیذیم برده بر داشته بوذ و این وقت که بسررا می کشتند برده فرو گذاشته بوذند بس ماذر سر بسررا بدیذ گیسو ببرّیذ و بر سر بسر نهاذ و نوحه آغاز کرد شیخ نیز بارهٔ از محاسن ببرّیذ و بر آن سر نهاذ گفت این کار هر دو باشیذه ایم و مارا هر دو افتاذه است تو گیسو بریذی من نیز ریش بریذم نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشسته بوذ با جهل درویش و هفت روز بوذ که هیچ طعام نیافته بوذند یکی بر در صومعه آمذ با خرواری آرد و گوسفندی و گفت این صوفیانرا آورده ام جون شیخ این بشنوذ گفت از شما هرکه نسبت بتصوّف درست می تواند کرد بستاند من باری زهره ندارم که لاف تصوّف زنم همه دم در کشیذند تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانیذ نقلست که شیخ گفت دو براذر بوذند و ماذری هر شب یك براذر بخدمت ماذر مشغول شذی و یك براذر بخدمت خذاوند مشغول بوذ آن شخص که بخدمت خذا مشغول بوذ با خدمت خذایش خوش بوذ براذررا گفت امشب نیز خدمت خذاوند بمن ایثار کن جنان کرد آن شب بخدمت خذاوند سر بر سجده نهاذ در خواب شذ دیذ که آوازی آمذ که براذر ترا بیامرزیذیم و ترا بذو بخشیذیم او گفت آخر من بخدمت خذای مشغول بوذم و او بخدمت ماذر مرا در کار او می کنیذ گفتند زیراکه آنج تو می

کنی ما از آن بی نیازیم و لیکن ماذرت از آن بی نیاز نیست که براذرت خدمت کنذ نقلست که جهل سال شیخ سر بر بالین ننهاذ همجنین درین مدّت نماز بامداذ بر وضوء نماز خفتن کرد روزی ناگاه بالشی خواست اصحاب شاذ گشتند گفتند شیخا جه افتاذ گفت بو الحسن استغنا و بی نیازی خذاء تعالی امشب بدیذ و مصطفی گفته است صلّی الله علیه وسلّم که هرکه دو رکعت نماز بکنذ و هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرذ در همه گناه از وی بریزذ جنانك آن روز که از ماذر زاذه بوذ احمد حنبل بحکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا برو گذر نکرد و جون سلام داذ بسررا بشارت داذ که آن نماز بگزاردم جنانك اندیشهٔ دنیا در نیامذ مگر این حکایت شیخ‌را بگفتند شیخ گفت این بو الحسن که درین کلاته نشسته است سی سالست تا بدون حق یك اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است نقلست که روزی مرقّع‌بوشی از هوا در آمذ و بیش شیخ با بر زمین می زذ و می گفت جُنَیْد وقتم و شبلی وقتم و بایزید وقتم شیخ بر باء خاست و با بر زمین زذ و می گفت مصطفی وقتم و خذاء وقتم و معنی همان است که در أنا الحقّ حسین منصور شرح داذم که محو بوذ و گویند کی عیب بر اولیا نروذ از خلاف سنّت جنانك گفت علیه السلام إِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ من قِبَلِ الیَمَنِ نقلست که روزی در حالت انبساط کلماتی می گفت بسرّش ندا آمذ که بو الحسنا نمی ترسی از خلق گفت الهی براذری داشتم او از مرگ همی ترسیذی امّا من نترسم گفت شب نخستین از مُنْکَر و نکیر ترسی گفت اشتر که جهار دندان شوذ از آواز جرس نترسذ گفت از قیامت و صعوبات او ترسی گفت می اندیشم که فردا جون مرا از خاك بر آری و خلق‌را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف بیراهن بو الحسنی خوذ از سر برکشم و در درياء وحدانیّت غوطه خورم تا همه واحد بوذ و بو الحسن نماند موکّل خوف و مبشّر رجا بر من باز ننشینند نقلست که شبی نماز همی کرد آوازی شنوذ که هان بو الحسنُو خواهی که آنج از تو

می دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت ای بار خذاء خواهی تا آنچ از رحمت تو می دانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکنند آواز آمذ نه از تو نه از من و یکبار می گفت الهی ملك الموت‌را بمن مفرست که من جان بوی ندهم که نه ازو ستذه ام تا باز بذو دهم من جان از تو ستذه ام جز تو بکسی ندهم و گفت سر بنیستی خوذ فرو بردم جنانك هرگز وادیذ نیایم تا سر بهستی تو بر آرم جنانك بتو بیك ذرّه بدانم گفت در سرّم ندا آمذ که ایمان جیست گفتم خذاوندا آن ایمان که داذی مرا تمامست گفت ندا آمذ که تو مایی و ما تو ما می گوییم نه تو خذاوندی و ما بندهٔ عاجز و گفت از حضرت خطاب می آمذ که مترس که ما ترا از خلق نخواسته ایم و گفت خذاء عزّ وجلّ از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خذاوندی و گفت جون بگرد عرش رسیذم صف صف ملایکه بیش باز می آمذند و مباهات می کردند که ما کرّوبیانیم و ما معصومانیم من گفتم ما هُوَ اللّهانیم ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاذ شذند بجواب داذن من ایشانرا و گفت خذاوند تعالی در فکرت بمن باز گشاذ که ترا از شیطان باز خریذه ام و بجیزی که آنرا صفت نبوذ بس بدانك اورا جون داری و گفت همه جیزهارا غایت بدانم الّا سه جیزرا هرگز غایت ندانستم غایت کیْد نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی علیه السلام و غایت معرفت و گفت مرا جون بارهٔ خاك جمع کردند بس باذی بانبوه در آمذ و هفت آسمان و زمین از من بُر کرد و من خوذ نابدیذ و گفت خذاوند مارا قدمی داذ که بیك قدم از عرش تا بثری شذیم و از ثری بعرش باز آمذیم بس بدانستیم که هیچ جاء نرفته ایم خذاوند ندا کرد که من بندهٔ آن کسرا که قدم جنین بوذ او کجا رسیذه باشذ من نیز گفتم درازا سفرا که مایم و کوتاها سفرا که مایم جند همی گردم از بس خویش و گفت جهار هزار کلام از خذا بشنوذم که اگر بدیه

هزار فرا رسیذی نهایت نبوذی که چه بدیذ آمذی و گفت جنان قادر بوذم که اگر بلاس سیه خواستم که دیبائی رومی گردذ جنان گرذیذ سباس خذایرا تعالی وتقدّس همجنانست یعنی دل از دنیا و آخرت ببرّم و بخذا باز برم و گفت آن کس که ازو جندان راه بوذ بخذاء که از زمین تا آسمان واز آسمان تا بعرش و از عرش تا بقَابَ قَوْسَیْن و از قَابَ قَوْسَیْن تا بمقام نور نیك مرد نبوذ اگر خویشتن‌را جند بشّهٔ فرا نمایذ و گفت وامی ام نیك بالاء حق یعنی همگی من آنج هست در حق محوست بحقیقت و آنج مانذه است خیالست و گفت اگر آنج در دل منست قطرهٔ بیرون آیذ جهان جنان شوذ که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان شما بشذه باشم و در بس کوه قاف یکی‌را از بسران من ملك الموت آمذه باشذ و جان می گیرذ و با وی سختی می کنذ من دست از گور برکنم و لطف خذای بر لب و دندان او بریزم و گفت جیزی که از آن خذاء در من همی کردند من نیز روء بخذا باز کردم و گفتم الهی اگر مرا جیزی دهی جنان ده که از گاه آدم تا بقیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بوذ کو من باز مانذهٔ هیچ کس نتوانم خورد و گفت هر نیکویی که از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و ازین ساعت تا بقیامت با بیری کرد تنها با بیر شما کرد و هر نیکویی که با بیران و مریدان کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خذای باز نکنم و گفت کار خویشرا باخلاص ندیذم تا آفرینهٔ تنهایی خویشتن‌را ندیذم و گفت اگر خذاء عزّ وجلّ روز قیامت همه خلقرا که در زمان من هستند بمن بخشذ از آنجا که آفتاب بر آیذ تا آنجا که آفتاب فرو شوذ بذین جشم که در بیش دارم باز ننگرم از بزرگ همّتی که بدرگاه خذاوند دارم و گفت عرش خذاء بر بشت ما ایستاذه بوذ ای جوانمردان نیرو کنید و مرداساء باشیذ که بار گرانست و گفت جگوییذ در مردی که

قدم نه بویرانی دارذ و نه بآباذانی و خذای تعالی اورا در مقامی می دارذ که روز قیامت خذا اورا بر انگیزاند و همه خلق ویرانی و آباذانی بنور او بر خیزند و همه خلقرا بذو بخشند که دعا نکند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در سرای دنیا زیر خاربنی با خذاوند زندگانی کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که ازو من خبری ندارم و گفت اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوّت خذاوند جندان با من باشذ که گویم دست بر کنم و آسمان از جاء بر گیرم و اگر بای بر زمین زنم بنشیب فرو برم و گاه باشذ که بخویشتن باز نگرم روی با خذا کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست جندین سلطنت بجه کار آیذ و گفت جشنده ام و خوذ نابدیذ و شنونده ام و خوذ نابدیذ و گوینده ام و خوذ نابدیذ و گفت دست از کار باز نگرفته ام تا جنان ندیذم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست من شوشهٔ زر کردند و دست بذآن فراز نکردم بسبب آنك کرامت بوذ و هرکه از کرامت فرا گیرذ آن در بر وی ببندند و دیگرش نبوذ و گفت فرو شوم که نابدیذ شوم در هر دو جهان و یا بر آیم که همه من باشم زنهار تا مرده‌دل و قرّا نباشی و گفت بسنگ سبیذ مسئله باز برسیذم جهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت و گفت بذآن کسی که من تمنّی نان گستاخی کنم شما بدانیذ که او از ملایکه فاضلترست و گفت شبان روزی بیست و جهار ساعتست در ساعتی هزار بار بمردم و بنست سه ساعت دیگررا صفت بدیذ نیست و گفت در روز مردم بروزه و بشب در نماز بوذ بامیذ آنك بمنزل رسذ و منزل خوذ من بوذم و گفت از آن جهار ماهگی باز در شکم ماذر بجنبیذم تا اکنون همه جیزی یاذ دارم آن وقت نیز کی بذآن جهان شده باشم تا بقیامت آنج بروذ و آنج بخواهذ رفت بتو باز نمایم بس گفت مردم گویند فلان کس امامست امام نبوذ آن کس که از هرج او آفریده بوذ خبر ندارذ از عرش

تا بثری و از مشرق تا مغرب و گفت مرا دیداریست اندر آدمیان و دیداریست در ملایکه و همچنین در جنّیان و جهنده و برنده و همه جانوران و از هرچ بیافریده است از آنچ بکنارهاء جهانست نشان توانم داد بهتر از آنچ بنواحی و گرد بر گرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر شام کسی‌را خاری در انگشت شوذ آن از آن منست و همچنین از ترك تا شام کسی‌را قدم در سنگ آیذ زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلیست آن دل از آن منست و گفت شگفت نه از خویشتن دارم شگفت از خداوند دارم که جندین بازار بی آگاهی من اندر اندرون بوست من بدیذ آورد بس آخر مرا از آن آگاهی داذ تا من جنین عاجز بُوَذم در خداوندے خذاء تعالی و گفت در اندرون بوست من دریاییست که هر گاه که باذی بر آیذ ازین دریا میغ و باران سر بر کنذ از عرش تا بثری باران ببارذ و گفت خذاوند مرا سفری در بیش نهاذ که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم و تلها و روذها و شیب و فرازها و بیم و اومیذها وکشتیها و دریاها از ناخن و موی تا انگشت بای همه‌را بگذاشتم بس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم گفتم خذاوندا بنزدیك خلق مسلمانم و بنزدیك تو زنّار دارم زنّارم ببُر تا بیش تو مسلمان باشم و گفت بایذ که زندگانی جنان کنیذ که جان شما بیامنه باشذ و در میان لب و دندان ایستاذه که جهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاذه است گفتند سخن بگو گفت اینجایگاه که من ایستاذه ام سخن می توانم گفتن اگر آنچ مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنذ و اگر آنچ اورا با منست بگویم جون آتش بوذ که در بنبه افگنی دریغ می دارم که با خویشتن باشم در سخن او بزبان خویش گفتن و شرم می دارم که با او ایستاذه باشم سخن او گویم و گفت درین مقام که خذاء مرا داذه است خلق زمین و ملایکهٔ آسمانرا راه نیست اگر بذینجاء جیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز بس آیم که من در کاروانی نباشم که اسفهسالار آن محمّد نباشذ و گفت بیرے

کرّاسهٔ در دست گفت من سخن ازین جا گویم تو از کجا گویی گفت وقت من وقتیست که در سخن نگنجذ و گفت خلق‌را اوّل و آخریست آنچ باوّل نکنند بآخرشان مکافات کنند خذاوند تعالی مرا وقتی داذ که اوّل و آخر بوقت من آرزومندست و گفت من نگویم که دوزخ و بهشت نیست من گویم که دوزخ و بهشت‌را بنزدیك من جاء نیست زیراکه هر دو آفرینه است و آنجا که منم آفرینه‌را جاء نیست و گفت من بندهٔ ام که هفت آسمان و زمین بنزدیك من اندیشهٔ منست هرجه گویم ثناء او بوذ مرا زبر و زیر نیست بیش و بس نیست راست و جب نیست و گفت درختی است غیب و من بر شاخ آن نشسته ام و همه خلق بزیر سایهٔ آن نشسته و گفت عمر من مرا یك سجده است و گفت با خاص نتوانم گفت که برده بدرّند و با عام نتوانم گفت که بوی راهی نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آرذ زبان ندارم که ازو با او گویم کسی گفت ازینجا که هستی باز آی گفت نتوان آمذ وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ گفت بعرش گفت بعرش جکنم که عرش اینجاست گفت وقتی بر من بدیذ آمذ که همه آفرینه بر من بگریست و گفت کسی بایستی که میان او و خذاے حجابی نبوذی تا من بگفتمی که خذاء تعالی با محمّد جه کرده بوذ تا دل و زبانش بشذی و بیفتاذی و گفت جون حق تعالی با من بلطف در آمذ ملایکه‌را غیرت آمذ بریشان ببوشیذ و مرا نیست گردانیذ از آفرینه و از خوذ با خوذ می کرد اگر نه آن بوذی که اورا بر جنین حکمتست والاّ کرام الکاتبین مرا ندیذندی و گفت بیست سالست تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما افگنه و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می گوییم و گفت در رحم ماذر بسوختم جون بزمین آمذم بگذاختم جون بحدّ بلاغت رسیذم بیر گشتم و گفت وقتی جیزی جون قطرهٔ آب در دهان من می جکیذ و باز بوشیذه می شذ و اگر بوشیذه نگشتی من میان

خلق نماندی و گفت همه آفرینهٔ او جون کشتی است و ملّاح منم و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنج من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی بداذ که هرج او آفرینه است در آن بدیذم در آن بماندم شغل شب و روز در من بوشیذ آن فکرت بینایی گردیذ گستاخی و محبّت گردیذ هیبت و گران‌باری گردیذ ز آن فکرت بیگانگی او در افتاذم و جایی رسیذم که فکرت حکمت گردیذ و راه راست و شفقت بر خلق گردیذ بر خلق او کسی مشفق‌تر از خوذ ندیذم گفتم کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا خلقرا مرگ نبایستی دیذ کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلقرا بقیامت حساب نبایستی دیذ کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشانرا دوزخ نبایستی دیذ و گفت خذاوند تعالی دوستان خویشرا بمقامی دارذ که آنجا حدّ مخلوق نبوذ و بو الحسن بذین سخن صادقست اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند جنانك مصطفی علیه السلام‌را اگر با عرش بگویم بجنبذ اگر با جشمهٔ آفتاب بگویم از رفتن باز ایستذ و گفت حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان نمایم با آنکس نمایم که مرا دوست دارد من اورا دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا آورد هرکس‌را که امروز درین حرم آورد فردا اورا آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیك خود بر از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم استِ ترا همچنان میدانم تا هرکه من اورا دوست دارم بیاید و ترا به بیند و اگر نتواند آمدن نام تو اورا بشنوانیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد و گفت چون بتن بحضرت او شدم دلرا بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دلرا بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص‌را بر گرفت و اخلاص عمل‌را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید

و گفت من از هرجه دون حقست زاهد گردیذم آن وقت خویشتن را خواندم از حق جواب شنیذم بدانستم که از خلق در گذشتم لبّیك اللهمّ لبّیك زذم مُحرم گردیذم حج کردم در وحدانیّت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملایکه مرا ثنا گفتند نوری دیذم که سراء حق در میان بوذ جون بسراء حق رسیذم ز آن من هیچ نمانده بوذ و گفت دو سال بیك اندیشه در مانده بوذم مگر جشم در خواب شذ که آن اندیشه از من جذا شذ شما بنداریذ که این راه آسانست و گفت اگر مرا یابیذ بذآن مدهیذ که بر آب یا بر هوا بروند و بذانها مدهیذ که تکبیر اوّل بخراسان فرو بندند و سلام بکعبه باز دهند که آن همه مقدار بدیذست و ذکر مؤمن را حدّ بدیذ نیست براء خذا و گفت بمن رسیذ که جهار صذ مرد از غربا اند گفتم که اینان جه اند برفتم تا بدریاءے رسیذم تا بنوری رسیذم بدیذم غرباء آن بوذند که ایشانرا بجز خذاء هیچ نبوذ و گفت نخست جنان دانستم که امانتی بما بر نهاذه اسث جون بهتر در شذم عرش از امر خذا سبکتر بوذ از آن جون بهتر در شذم خذاوندی خویش بما بر نهاذه آمذ و شکری که بارْ گرانست و گفت من شمارا از معاملهٔ خویش نشان ندهم من شمارا نشان که دهم از باکی خذاوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج بر می زند و کشتی بر کشتی بر می شکند و گفت بنجاه سالست که از حق سخن می گویم که دل و زبان مرا بذآن هیچ ترقّی نیست و گفت هرگز ندانستم که خذاء تعالی با مشتی خاك و آب جندان نیکویی کند که با من بکرد بغیر از مصطفی بمن رسیذ یقینم بوذی که اورا باور داشتن واجبست و این بر من معاینه است بجز حاجت نبوذ و گفت این که شما از من می شنویذ از معاملهٔ من است یا از عطاء اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشایذ گفت که بر جاءی بمانیذ و بمثل جنان بوذ که بارهٔ آتش در کاه افگنی و گفت من از آنجا آمذه ام

باز آنجا دانم شذن بدلیل و خبر ترا نبرسم از حق ندا آمد که ما بعد مصطفی جبرائیلرا بکس نفرستاذیم گفتم بجز جبرائیل هست وحی القلوب همیشه با من است و گفت هفتاذ وسه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یك نَفَس بر موافقتِ نَفْس نزذم و سفر جنان کردم که از عرش تا بثری هرج هست مرا یك قدم کردند و گفتِ از حق ندا جنین آمذ که بندهٔ من اگر باندوه بیش من آیی شاذت کنم و اگر با نیاز آیی توانگرت کنم و جون ز آن خویش دست بداری آب و هوارا مسخّر تو کنم و گفت علما گویند خذایرا بدلیل عقل ببایذ دانست عقل خوذ بذات خوذ نابیناست بخذا راه ندانست بخذاء تعالی بخوذ اورا جون توان دانست بُسیاری که اهل خوذ بوذند بآفرینه در همی گردیذند مشاهده دست گرفتم و از آفرینه ببریذم راه بخذا نموذم و اینجا که منم آفرینه نتوانذ آمذ و گفت همه گنجهاء روی زمین حاضر کردند که دیذار من بر آن افگنند گفتم غرّه باذ آنکه به جنین جیزها غرّه شوذ از حق ندا آمذ که بو الحسن دنیارا بتو در نصیب نیست از هر دو سراء ترا منم و گفت خذاوند من زندگانی من در جشم من گناه گردانیذ و گفتِ تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشذم و تا گفتم الله بهیج مخلوق باز نگردیذم و گفت بیر گشتم هنگام رفتنست هرج در اعمال بنده آیذ من بتوفیق خذای بکردم و هرجه عطاء او بوذ با بندگان بمنّت مرا بداذ این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا خلقرا آنجا راه نیست مرکراها بزاری که بنجاه سال بو الحسن مرکراها بزارذ تا مرك مؤمن خوش کردند گفت خواهیذ که با خضر علیه السلام صحبت کنیذ صوفی گفت خواهم گفت جند سال بوذ ترا گفت شصت سال گفت عمر از سر گیر ترا او آفرینه صحبت با خضر کنی که تا صحبت من با اوست در تمنّاء من نیست که با هیج آفرینه صحبت کنم و گفت خلق مرا نتوانند نکوهیذن و ستوذن که بهر زبان که

از من عبارت کنند من بخلاف آنم و گفت بهشت در فنا برم تا بهشتیان‌را کجا بری و دوزخ در فنا برم تا دوزخیانرا کجا بری و گفت خذاء تعالی روز قیامت گویذ بندگان مرا شفاعت کن گویم رحمت ز آن تُست بنده ز آن تو شفقت تو بر بنده بیش از آن است که از آن من و گفت وقت بهمه چیزی در رسذ و هیچ چیز بوقت در نرسذ خلق اسیر وقت اند و بو الحسن خذاوند وقت هرچ من از وقت خویش گویم آفرینه از من بهزیمت شوذ جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بقیامت بهستی حق اقرار دهذ و گفت بهستی او در نگرستم نیستی من بمن نموذ چون نیستی خوذ من نگریستم هستی خوذ بمن نموذ درین اندوه بماندم تا با دلی که بوذ از حق ندا آمـد که بهستی خویش اقرار کن گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهند نه گفتهٔ شَهِدَ ٱللَّهُ و گفت چون حق تعالی این راه بر من بگشاذ در رَوِش این راه چندان فرق بوذ که هر سال گفتیا از کفر بنبوّت شذم چندان تفاوت بوذ و گفت روز و شب که بیست و چهار ساعتست مرا یك نَفَس است و آن نفس از حق و بـا حقست دعوی من نه با خلقست اگر باء آنجا بر نهم که همّتست بجاء بر رسم که ملایکهٔ حجابت‌را آنجا راه نبوذ و گفت دوش جوانمردی گفت آه آسمان و زمین بسوخت شیخ گفت آن کسانرا که آنجا آورد همه با نور دیذم بعضی‌را بیشتر و بعضی‌را کمتر گفتم الهی آنچ در اینان بیافرینهٔ باینان وا نماء گفت بو الحسن حکم دنیا مانده است اگر اینانرا با اینان وا نمایم دنیا خراب شوذ و گفت از خویشتن سیر شذم خویشتن‌را فرا آب داذم غرقه نشذم و فرا آتش داذم بنسوخت آنك این خلق خورذ چهار ماه و دو روز از خلق باز گرفتم بنمرد سر بر آستان عجز نهاذم فتوح سر در کرد تا بجایگاهی برسیذم که صفت نتوان کرد و گفت بدیذار بایستاذم خلق آسمان و زمین‌را بدیذم معاملهٔ ایشان مرا بهیچ نیامذ بذآنچ می دیذم ز آن

او از حق ندا آمذ که تو و همه خلق نزدیك من همچنانیذ که این خلق نزدیك تو و گفت من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی الهی تو یکی ابی من از آن یکی تو یکی ام و گفت جه مرد بوذ که با خذاوند این جنین نه ایستذ که آسمان و زمین و کوه ایستاذه است هرکه خویشتن را بنیك مردی نمایذ نه نیکست که نیکی صفت خذاوند است و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یك روز بخور و سه روز مخور سیم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور جهارده روز مخور اوّل جهارده روز بخور ماهی مخور اوّل ماهی بخور جهل روز مخور اوّل جهل روز بخور جهار ماه مخور اوّل جهار ماه بخور سالی مخور آنگاه جیزی بدیذ آیذ جون ماری جیزی بدهان در گرفته در دهان تو نهذ بعد از آن هرگز ار تو نخوری شایذ که من ایستاذه بوذم و شکم خشك بوذه آن مار بدیذ آمذ گفتم الهی بواسطه نخواهم در معده جیزی واذیذ آمذ بویاتر از مشك خوشتر از شهد سر بحلق من برد از حق ندا آمذ ما ترا از معدهٔ تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب اگر آن نبوذی که اورا حکمست از آنجا خوردمی که خلق ندیذی و گفت من کار خویش باخلاص ندیذم تا بجزو کسی‌را می دیذم جون همه اورا دیذم اخلاص بدیذ آمذ بی نیازی اورا در نگرستم کردار همه خلق پرِ پشّهٔ ندیذم برحمت او نگریستم همه خلقرا جند ارزن دانهٔ ندیذم ازین هر دو جه آیذ آنجا و گفت از کار خذا عجب بماندم که جندین سال خرذ از من ببرده بوذ و مرا خرذمند بخلق می نموذ گفت الهی جه بوذی که دوزخ و بهشت نبوذی تا بدیذ آمذی که خذابرست کیست و گفت خذاوند بازار من بر من بیذا کرد درین بازار بعضی گفتنی بوذ و بعضی شنوذنی و بعضی نیز دانستنی جون درین بازار افتاذم بازارها از بیش من بر گرفت و گفت خذاوند بندگی من بر من ظاهر کرد اوّل و آخر خویش قیامت دیذم هرجه اوّل بمن داذ بآخر همان داذ از موی سر تا بناخن بای پُل صراط

گردانیذ و گفت از خویشتن بگذشتی صراط وا بس کردی و گفت هرکس‌را ازین خذاوند رستگاری بوذ مارا اندوه دایم بوذ خذاء قوّت دهاذ تا ما این بار گران بکشیم و گفت عجب بمانده ام از کردار این خذاوند که از اوّل جندین بازار در درون این بوست بنهاذ بی آگاهی من بس آخر مرا از آن آگاه کرد تا من جنین متحیّر گردیذم یا دَلیلَ المتحیّرین زِدْنی تحیُّرًا و گفت کلّهٔ سرم عرشست و بایها تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت راه خذایرا عدد نتوان کرد جندانک بنده است بخذا راهست بهر راهی که رفتم قومی دیذم گفتم خذاوندا مرا براهی بیرون بر که من و تو باشیم خلق در آن راه نباشند راه اندوه در بیش من نهاذ گفت اندوه باری گرانست خلق نتوانند کشیذ و گفت هرکه بنزدیك خذا مردست نزدیك خلق کوذکست و هرکه نزدیك خلق مردست آنجا نامردست این سخن‌را نگه داریذ که من در وقتی ام که آنرا صفت نتوان کرد و گفت هرکه این سخنان بشنوذ و بداند که من خذایرا ستوذم بعزّش بر دارند و هرکه بندارذ که خوذرا ستوذه ام بذلّش بر دارند که این سخنان من از دریاء باکست ز آن خلق در وی برخه نیست و گفت عافیت‌را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی و گفت در دل من ندا آمذ از حق که ای بو الحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زندهٔ ام که نمیرم تا ترا حیوتی دهم که در آن حیوة مرگ نبوذ و هرج ترا از آن نهی کردم دور باش از آن که من باذشاهی ام که ملك مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشذ و گفت هرکه مرا بشناخت بدوستی حق‌را دوست داشت و هرکه حق‌را دوست داشت بصحبت جوانمردان بیوست و هرکه بصحبت جوانمردان بیوست بصحبت حق بیوست و گفت زبان من بتوحید گشاذه شذ آسمانها و زمینهارا دیذم که گرد بر گرد من طواف می کردند و خلق از آن غافل و گفت بدل من ندا آمذ از حق که مردمان طلب

بهشت می کنند و بشکر ایمان قیام نکرده اند مرا از من چیزی دیگر می طلبند و گفت مزاح مکنید که اگر مزاح‌را صورتی بوذی اورا زهره نبوذی که در آن محلّت که من بوذمی در آیذ و گفت عالم بامداذ بر خیزذ طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کنذ و بو الحسن در بند آن بوذ که سروری بدل براذری رساند و گفت هرکه مرا چنان نداند که من در قیامت بایستم تا اورا در پیش نکنم در بهشت نشوذ گو اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن در آمذ که مرا سی روز مرده کرد از آنچ این خلق بذآن زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داذ که در آن مرگ نبوذ و گفت اگر من بر خری نشینم و از نشابور در آیم و یك سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند گفت با خلق خذا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم و گفت اگر نه آن بوذی که مردمان گویند که بپایگاه بایزید رسیذ و بی حرمتی کرد والاّ هرچه بایزید با خذا بگفته است و بیندیشیده من با شما بگفتمی و عجب اینست که ازو نقل می کنند که گفته است هرچه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است بو الحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت این جهان بجهانیان وا هشتیم و آن جهان ببهشتیان و قدم بر نهاذیم جایی که آفریده‌را راه نیست و گفت چنانك مار از پوست بدر آیذ بدر آمذم و گفت که بایزید گفت نه مقیم و نه مسافر و من مقیم در یکی او سفر می کنم و گفت روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم تو یکیی من ز آن یکی تو بوذم و گفت بذینجا که من رسیذم سخن نتوانم گفت که آنچ مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن بر نتابذ و اگر اینچ اوراست با من بگوید چون آتش باشد ببیشه در افکنی دریغ آیذم که با خویشتن باشم و سخن او گویم و گفت تا خذاوند تعالی مرا از من بدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من و اگر بهشت و دوزخ

اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند چه امید و بیم من از خداوند منست و جزو کیست که ازو امید و بیم بوذ و گفت تکبیر فرضی خواستم بیوست بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالك بیش من آوردند تکبیر احرام بیوستم بینایی من بر جاء بوذ که نه بهشت دیذم و نه دوزخ رضوانرا گفتم در آی درین نفس نصیب خویش یابی فرا در آمذ و در سیصذ و شصت و بنج رگ من جیزی ندیذ که ازو بیم داشت و گفت هر کسی بر در حق رفتند جیزی یافتند و جیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند و باز جوانمردانرا عرضه کردند نبذیرفتند و باز بو الحسن نبذیرفت و باز بو الحسن‌را ندا آمذ که همه جیز بتو دهیم مگر خذاوندی گفتم الهی این داذ و دهم از میان برگیر که در میان بیگانگان روذ و این از غیرت بوذ که نبایذ که بیگانگی بوذ و گفت اندیشیذم وقتی که از من آرزومندتر بندهٔ هست خذاوند تعالی جشم باطن من گشاذه کرد تا آرزومندان اورا بدیذم شرم داشتم از آرزومندی خویش خواستم که بذین خلق وا نمایم عشق جوانمردان تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبوذ تا هرکه معشوق خوذرا بدیذی شرم داشتی که گفتی من ترا دوست دارم و گفت خلق آن گویند که ایشانرا با حق بوذ و بو الحسن آن گویذ که حق‌را با او بوذ و گفت سی سالست تا روی فرا این خلق کرده ام و سخن می گویم و خلق جنان دانند که من با ایشان می گویم من خوذ با حق می گویم بیك سخن با این خلق خیانت نکردم بظاهر و باطن با حق بوذم و اگر محمّد علیه السلام ازین در در آیذ مرا ازین سخن خاموش نبایذ بوذ و گفت بذرم و ماذرم از فرزند آدم بوذ اینجا که منم نه آدمست و نه فرزندان جوانمردی راستی با خذایست و بس و گفت بقفا باز خفته بوذم از گوشهٔ عرش جیزی قطره قطره می جکیذ بدهانم و در باطنم حلاوت بدیذ می آمذ و گفت بخواب

دیذم من و بایزید و اُوَیْس قرنی در یك کفن بوذیمی و گفت در همه جهان زندهٔ مارا دیذ و آن بایزید بوذ نقلست که روزی این آیت همی خواند قوله تعالی إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ گفت بطش من سخت‌تر از بطش اوست که او عالم و اهل عالمرا گیرذ و من دامن کبریاءی او گیرم و گفت جیزی بر دلم نشان نشذ از عشق که در همه عالم کس‌را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت فردا خذاء تعالی گویذ بمن هرج خواهی بخواه گویم بار خذایا تو عالم‌تری گویذ همّت تو ترا بداذم جز آن حاجت خواه گویم الٰهی آن جماعت خواهم که در وقت من بوذند و از بس من تا بقیامت بزیارت من آمذند و نام من شنیذند و نشنیذند از حق تعالی ندا آیذ که در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم ما نیز آن کنیم که تو خواهی و گفت خذاء تعالی همه‌را بیش من کند رسول علیه السلام گویذ اگر خواهی ترا از بیش جاء کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا تابع تو بوذم اینجا نیز بس‌رَوِ توم بساطی از نور بگسترانذ ابو الحسن و ژندهٔ جامگان او بر آنجا جمع آیند مصطفی‌را بذان جمع جشم روشن شوذ اهل قیامت همه متعجّب بمانند فرشتگان عذاب می گذرند می گویند اینان آن قومند که مارا از ایشان هیج رنگی نیست و گفت مصطفی علیه السلام فردا مردانی‌را عرضه دهذ که در اوّلین و آخرین مثل ایشان نبوذ حق تعالی بو الحسن‌را در مقابلهٔ ایشان آورذ و گویذ ای محمّد ایشان صفت تو اند بو الحسن صفت منست و گفت خذاء تعالی بمن وحی کرد و گفت هرکه ازین روز تو آبی خورد همه‌را بتو بخشیذم و گفت روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش‌را شفاعت کنم که ایشان خوذ شفاعت دیگران کنند و گفت هرکه استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجتش آن بوذ که حسابش نکنند فردا و گفت بما وحی کردند که همه جیزی ارزانی داشتم غیر الخفیة و گفت گاه بو الحسن اویم گاه او بو الحسن منست معنی آنست جون

بو الحسن در فنا بوذى بو الحسن او بوذى و جون در بقا بوذى هرجه ديذى همه خوذ ديذى و آنج ديذى بو الحسن او بوذى معنى ديگر آنست كه در حقيقت جون أَلَسْتُ و بَلَى او گفت بس آن وقت كه بَلَى جواب داذ بو الحسن او بوذ و بو الحسن ناموجود بس بو الحسن او بوذه باشذ و معنى اين در قران است كه مى فرمايذ قوله تعالى وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ ٱللهَ رَمَى و گفت هفتصذ هزار نردبان بى نهايت باز نهادم تا بخذا رسيذم قدم بر نخست بايهٔ نردبان كه نهاذم بخذا رسيذم معنى آنست كه بيك قدم بخذا رسيذن دنى است و جندان نردبان بى نهايت نهاذن متدنّى يكى سفر است فى نور الله و نور الله بى نهايت است و گفت مردمان گويند خذا و نان و بعض گويند نان و خذا و من گويم خذا بى نان خذا بى آب خذا بى همه جيز و گفت مردمانرا با يكديگر خلافست تا فردا اورا ببينند يا نه بو الحسن داذ و ستذ بنقد مى كنذ كه گذاء كه نان شبانگاه ندارذ و دستار از سر بر گيرذ و دامن بزير نهذ محال بوذ كه بنسيه فروشذ و گفت از هرج دون حقّست زاهد گرديذم آنگاه خويشرا خواندم و گفت من در ولايت تو نيايم كه مكر تو بسيارست و گفت اگر بر بساط محبّتم بدارى در آن مست گردم در دوستى تو و اگر بر بساط هيبتم بدارى ديوانه گردم در سلطنت تو جون نور گستاخى سر بر زنذ هر دو خوذ من باشم و منى من توى و گفت روى بخذا باز كردم گفتم اين يكى شخص بوذ كه مرا بتو خواند و آن مصطفى بوذ عليه السلام جون ازو فرو گذرى همه خلق آسمان و زمين‌را من بتو خوانم و اين بيان حقيقتست باثبات شريعت و گفت روى بخذا باز كردم و گفتم الٓهى خوشى بتو در بوذ اشارت ببهشت كردى و گفت خذاء تعالى در غيب بر من باز گشاذ كه همه خلقرا از گناه عفو كنم مگر كسى‌را كه دعوى دوستى من كرده باشذ من نيز روى بذو باز كردم و گفتم اگر از آن

جانب عفو بدیذ نیست ازین جانب هم بشیمانی بدیذ نیست بکوش تا بکوشیم که بر آنج گفته ایم بشیمان نیستیم و گفت روی بخذا بار کردم گفتم الّهی روز قیامت داوری همه بگسلذ و آن داوری که میان من و تست نگسلذ و گفت جون بجان نگرم جانم درد کند و جون بدل نگرم دلم درد کند جون بفعل نگرم قیامتم درد کند جون بوقت نگرم درد توم کنی الّهی نعمت تو فانیست و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی و گفتم الّهی هرج تو با من گویی من با خلق تو گویم و هرجه تو با من دهی من خلق ترا دهم و گفت الّهی حدیث تو از من نبذیرند و گفت که هیچ کس نبوذ با او نشسته و می گفت تو مرا جیزی گفتی که درین جهان نیایذ و من ترا جوابی داذم که در هر دو جهان نیایذ و جنین بسیار بوذی که جوابی همی داذی و کسی حاضر نبوذی و گفت الّهی روز بزرگ بیغامبران بر منبرهاء نور نشینند و خلق نظّارهٔ ایشان بوذ و اولیاء تو بر کرسیها نشینند از نور خلق نظّارهٔ ایشان بوذ بو الحسن بر یگانگی تو نشینذ تا خلق نظّارهٔ تو بوذ و گفت الّهی سه جیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که من جان از تو گرفتم بملك الموت ندهم و روز و شب با من توی کرام الکاتبین در میان جه کار دارند و دیگر سوال منکر و نکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم تا بتو ایمان نیارند دست وا نگیرم و گفت اگر بندهٔ همه مقامها بباکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشوذ تا هرج ازو فرو گرفته است با او ندهند و گفت الّهی مرا در مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی و گفت الّهی اگر خلق‌را بیازارم همین که مرا بینند راه بگردانند و جندانك ترا بیازردیم تو با مایی و گفت این راه باکان است الّهی با تو دستی بزنم تا بتو بیذا گردم در همه آفرینه یا فرو شوم که نابدیذ گردم صدق آن برزیذم آن نیافتم که کرامت هر زاهد

برسيذم و روز و شب بر من بر حذر بوذ که بر من گذر کرد خضر عليه السلام که آمذ در حذر بوذ و گفت جون دو بوذ همتا بوذ يکی بوذ همتا نبوذ و گفت الّهی هر جيز که از آن منست در کار تو کردم و هرج از آن تست درکار تو کردم تا منی از ميان بر خيزذ و همه تو باشی و گفت در همه حال مولاء تو ام و از آن رسول تو و خادم خلق تو و گفت هشتاذ تکبير بکردم يکی بر دنيا دوم بر خلق سيم بر نفس جهارم بر آخرت بنجم بر طاعت و اين‌را با خلق بتوان گفت و ديگررا مجال نيست و گفت جهل گام برفتم بيك قدم از عرش تا ثری بگذاشتم ديگرانرا صفت نتوان کرد و اگر اين با کسی بگويی که ميان وی و خذاوند حجابی نبوذ دل و جانش بشوذ و گفت الّهی اگر ميان من و تو حجابی بوذی جنين نبوذی کسی بايستی که زندگانيش بخذای بوذی تا من صفت تو با او بکردمی که اين خلق زنده نه اند و گفت اگر اين رسولان و بهشت و دوزخ نبوذی من هم ازين بوذمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمان برداری تو از بهر تو و گفت جون مرا ياذ کنی جان من فداء تو باذ و جون دل من ترا ياذ کند نفس من فداء دل من باذ و گفت الّهی اگر اندامم درد کند شفاء تو دهی جون توم درد کنی شفا که دهذ و گفت الّهی مرا تو آفريذی براء خويش آفريذی از ماذر براء تو زاذم مرا بصيد هيج آفرينه مکن و گفت از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند و بعض حج و غزا و بعض علم و سجّاده مرا از آن باز کن که زندگانيم و دوستيم جز از براء تو نبوذ و گفت الّهی اگر تنی بوذی و دلی بوذی از نور هم ترا نشايستی فکيف تنی و دلی جنين آشفته کی ترا شايذ و گفت الّهی هيج کس بوذ از دوستان تو که نام تو بسزا برذ تا بينايی خوذ بکَنم و در زير قدم او نهم و يا هستند در وقت من تا جان خوذ فدای او کنم و يا از بس من خواهند بوذ و گفت الّهی مرا بذين

خلق جنین نموذی که سر بذان گریبان بر کرده ام که ایشان بر کرده اند اگر بذیشان فرا نموذی که من سر بکذام گریبان بر کرده ام جه کردندی و گفت خذاوند من در دنیا جندانك خواهم از تو لاف بخواهم زد فردا هرجه خواهی با من بکن و گفت الهی ملك الموت ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازهٔ هر دو بگورستان برند و گفت الهی گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شذه باشند من آن شهید خیزم که بشمشیر شوق تو کشته شذه باشم که دردی دارم که تا خذاء من بوذ آن دردی بوذ و دردرا جستم نیافتم درمان جستم نیافتم امّا درمان یافتم و گفت در همه کارها بیش طلب بوذ بس یافت الّا درین حدیث که بیش یافت بوذ بس طلب و مریدانرا گفتند بای آبله گردیذ و مردان بی آبله رسیذند نامردان‌را بای آبله کنذ و مردانرا نشستگاه و گفت بایزید مریدانرا گفت که حق گفت هرکه مرا خواهذ بسیار کرامتها کنم با او و هرکه ترا که بایزیدی خواهذ نیستش کنم که هیچ جایش بادیذ نیارم اکنون شما جه گوییذ گفتند اگر نیز نیست نکنذ جانرا خواهیم و گفت اگر بندهٔ آفرینه در بیش حق بایستذ جنانك دو بیکی بوذ هنوز آن روش جیزی نیست بمقام مردان ازو برسیذند که دو بیکی جون بوذ گفت جنانك خلق از بیش او بر خیزد او نیز در خویشتن برسذ همی خورذ و طعم نداند سرما و گرما برو گذر می کنذ و خبرش نبوذ و جون از خویشتن برسذ بجز حق هیچ نبوذ و گفت کس بوذ که بهفتاذ سال یکبار آگاه نبوذ کس بوذ که ببنجاه سال و کس بوذ بجهل سال و کس بوذ ببیست سال و کس بوذ بهر سال و کس بوذ بهر ماه و کس بوذ بهر وقت نماز و کس بوذ که برو احکام می راند و اورا ازین جهان و از آن جهان خبر نبوذ و گفت آسان آسان نگوییا که من مردی ام تا هفتاذ سال معاملهٔ خویش جنانك تکبیر اوّل

بخراسان بیوندی و سلام بکعبه باز دهی زبر تا بعرش و زیر تا بثری بینی همه‌را همجون بی نمازی زنان بینی آن وقت بدان که مردی نهٔ و گفت هرکه در دار دنیا دست بنیك مردی بدر کند بایذ تا از خذاء آن یافته بوذ که بر کنار دوزخ بایستذ بقیامت و هرکرا خذاء بدوزخ می فرستذ او دست او می گیرذ و ببهشت می برذ و گفت از خلقان بعض بکعبه طواف کنند و بعض بآسمان بیت المعمور و بعض بگرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند و گفت همه کس نماز کنند و روزه دارند و لیکن مردان‌مردست که شصت سال برو بگذرذ که فرشتهٔ برو هیچ ننویسذ که اورا از آن شرم بایذ داشت از حق و حق‌را فراموش نکنذ بیك جشم زخم مگر بخسبذ آنج مشاهده بوذ که گویند در بنی اسرائیل کس بوذی که سالی در سجود بوذی و دو سال در مشاهده این بوذ که این امّت دارذ که یك ساعت فکرت این بنده با یکساله سجود ایشان برابر بوذ و گفت می بایذ که دل خویش جون موج دریاء بینی که آتش از میان آن موج بر آیذ و تن در آتش بسوزذ درخت وفا از میان آن سوخته بر آیذ میوهٔ بقاء ظاهر حاصل شوذ و جون میوه بخوری آب آن میوه بگذر دل فرو شوذ فانی شوی در یگانگی او و گفت خذایرا بر روی زمین بندهٔ است که در دل او نوری گشاذه است از یگانگی خویش که اگر هرجه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزذ جنانك پَرِ کنجشکی که بآتش فرو داری دانشمندی گفت جیزی برسیذم گفت این زمان نتوانی دانست تا بذآن مقام رسی که بروزی هفتاذ بار بمیری و بشبی هفتاذ بار و کارش جهل سال جنین زندگانی بوذ و گفت اینج در اندرون بوست اولیا بوذ اگر جند ذرّهٔ میان دو لب و دندان او بیایذ همه خلق آسمان و زمین در فزع افتذ و گفت خذایرا بر بشت زمین بندهٔ است که بشب تاریك در خانهٔ تاریك خفته بوذ و لحاف در سر کشیذه بس ستارهٔ آسمان می بیند

که در آسمان می گردذ و ماه‌را همچنین و طاعت و معصیت همه خلایق می بینذ که بآسمان می برند و می بینذ که روزی خلقان از آسمان بزمین می آیذ و ملایکه‌را می بینذ که از آسمان بزمین و از زمین بآسمان می روند و خورشیذرا می بینذ که در آسمان گذر می کنذ و گفت کسی‌را که همگی او خذاوند فرا گرفته بوذ از موء سر تا اخمص قدم او همه بهستی خذاء اقرار دهذ و گفت مردان خذاء تعالی همیشه بوذند و همیشه باشند و گفت أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ‌را بعض شنیدند که نه من خذا ام و بعض شنیذند که نه من دوست شما ام و بعض جنان شنیذند که نه همه منم و گفت خذاء تعالی باولیاء خویش لطف کرد و لطف خذا جون مکر خذا بوذ و گفت هرکه از خذا بخذا نگرذ خلق‌را نبینذ و گفت مثل جان جون مرغیست که برّی بمشرق دارذ و برّی بمغرب و باء بثری و سر بذآنجا که آنرا نشان نتوان داذ و گفت دوست جون با دوست حاضر آیذ همه دوست‌را بینذ خویشتن‌را نبینذ و گفت آنرا که اندیشهٔ بدل در آیذ که از آن استغفار بایذ کردن دوستی‌را نشایذ و گفت سرّ جوانمردانرا خذاء تعالی بذآن جهان و بذین جهان آشکارا نکنذ و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد و گفت خذاء تعالی موسی‌را علیه السلام گفت لَنْ تَرَانِي زبان همه جوانمردان ازین سؤال و سخن خاموش گردیذ و گفت جشم جوانمردان بر غیب خذاوند بوذ تا جیزی بر دل ایشان افتذ تا بجشند آنج اولیا و انبیا جشیذه اند دل جوانمردان بباری در بوذ که اگر آن بار بر آفریذه نهند نیست شوذ و اولیاء خودرا خوذ می دارذ تا آن بار بتوانند کشیذ والاّ رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامذی و گفت جه مردی بوذ که مثل فتوح او جون مرغی شوذ که خانه اش زرین بوذ جه مردی بوذ که حق تعالی اورا براهی ببرذ که آن راه مخلوق بوذ و گفت خذاء تعالی‌را بر بشت زمین بندهٔ هست

که او خذایرا یاذ کند همه شیران بول بیفگنند ماهیان در دریا از رفتن فرو ایستند ملایکهٔ آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملایکه بذآن روشن بباشند و گفت همچنین خذاء تعالی‌را بندگانند بر بشت زمین که خذایرا یاذ کنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستذ زمین در جنبیذن آیذ خلق بندارند که زلزله است و همچنین بندهٔ هست اورا که نور او بهمه آفرینه بر افتذ جون خذایرا یاذ کند از عرش تا بثری بجنبذ و گفت از آن آب محبّت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطرهٔ بیرون آیذ همه عالم بُر شود که هیچ آب در نشوذ و اگر از آن آتش که در دل دوستان بدیذ آورده است ذرّهٔ بیرون آیذ از عرش تا بثری بسوزذ و گفت سه جای ملایکه از اولیا هیبت دارند یکی ملك الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن سوم منکر و نکیر در وقت سوال و گفت آنرا که او بر دارذ باکی دهذ که تاریکی درو نبوذ قدرتی دهذ که هرجه گویذ بباش بباشذ میان کاف و نون و گفت گروهی‌را باوّل خذاوند ندانستند که بآخر هم بوذ خذا مارا ازیشان کناذ و گروهی از بندگان آنها اند که خذای تعالی ایشانرا بیافریذ ندانستند که باوّل ایشانرا خذاوند است تا بآخر و آخر ایشان قیامت و گفت ندا آمذ از خذاوند که بندهٔ من آنرا که تو می جویی باوّل خوذ نیست بآخر جون توان یافت که این راهیست از خذا بخذا بنده آن باز نیایذ مردی‌را گفت آنجا که ترا کشتند خون خویش دیذی بس گفت بگو که آنجا مرا کشتند هیچ آفرینه نبوذ که خون جوانمردان بر وی مباحست و گفت جون بعمر خویس در نگرستم همه طاعت خویش هفتاذ و سه ساله یکساعت دیذم و جون بمعصیت نگریستم درازتر از عمر نوح دیذم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من بروست دست از کار باز نگرفتم و تا عجز خلق ندیذم بشت بر خلق نیاوردم و گفت جوانمردی بکنار بادیه رسیذ ببادیه فرو نگریست و باز

بس گردیذ و گفت من اینجا فرو نگنجم یعنی آنچ منم و گفت جنان بایذ بوذن که ملایکه که بر شما موکّل اند با رضا ایشانرا وا بس فرستی و یا اگر نه جنان بایذ بوذ که شبنگاه دیوان از دست ایشان فرا گیری و آنچ ببایذ ستردن بستری و آنچ ببایذ نبشتن بنویسی و اگر نه جنان بوذن که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند نه نیکی بوذش و نه بذی خذاوند تعالی بگویذ من نیکویی ایشان با شما بگویم و گفت مردان خذایرا اندوه و شاذی نبوذ و اگر اندوه و شاذی بوذ هم ازو بوذ و گفت صحبت با خذای کنید با خلق مکنیذ که دیذنی خذاست و دوست داشتنی خذا و آنکس که بوی نازیذ خذاست و گفتنی خذاست و شنوذنی خذاست و گفت کس بوذ که در سه روز بمکّه روذ و باز آیذ و کس بوذ که در شبانروزی و کس بوذ که در شبی و کس بوذ که در جشم زخمی بس آن که در جشم زخمی بروذ و باز آیذ قدرت بوذ و گفت تا خذاء تعالی بنده‌را در میان خلق دارذ فکرتش از خلق جذا نشوذ جون دل اورا از خلق جذا کند در مخلوقش فکرت نبوذ فکرتش با خذاوند بوذ یعنی در دلش فکرت بنماند و گفت خذاء تعالی مؤمنی‌را هیبت جهل فرشته دهذ و این کمترین هیبت بوذش که داذه بوذ و آن هیبت از خلقان باز بوشذ تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد و گفت اگر کسی اینجا نشسته بوذ جشمش بلوح بر افتذ روا بوذ و من فرا بذیرم ولیکن بایذ که نشانش با من دهذ و گفت اگر خذاء تعالی‌را بخرذ شناسی علی با تو بوذ و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بوذ و اگر بمعرفت شناسی دردی با تو بوذ و گفت که علی دهقان گفت که مرد بیك اندیشهٔ ناصواب که بکنذ دو ساله راه از حق تعالی باز بس افتذ و گفت عجب دارم ازین شاگردان که گویند بیش استاذ شذیم ولیکن شما دانیذ که من هیچ کسرا استاذ نگرفتم که استاذ من خذا بوذ تبارك وتعالی و همه بیرانرا حرمت دارم دانشمندی ازو سؤال

کرد که خرذ و ایمان و معرفت‌را جایگـاه کجاست گفت تو رنگ اینهارا بمن نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم دانشمندرا گریه بر افتاذ بگوشهٔ نشست شیخ‌را گفتند مردان رسیذه کذام باشند گفت از مصطفی علیه السلام در گذشتی مرد آن باشذ که اورا هیچ ازین در نیابذ و تا مخلوق باشی همه در یابذ یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق و گفت مردان از آنجا که باشند سخن نگویند بَسْتَر باز آیند تا شنونذه سخن فهم کنذ و گفت همه کسی نازذ بذآنچ دانذ تا بدانذ که هیچ ندانذ جون بدانست که هیچ ندانست شرم دارذ از دانش خوذ تا آنگاه که معرفتش بکمال باشذ و گفت خذاوندرا بتهمت نبایذ دانست و بپنداشت نبایذ دانست که گویی دانیش و ندانیش خذایرا جنان بایذ دانست که هرجند می دانیش گویی کاشکی بهتر دانستمی و گفت بنذه جنان بهتر بوذ که از خذاوند خویش نه بزندگانی وا شوذ و نه بمرگ و گفت جون خذاء تعالی‌را بسوء خویش راه نمایـذ سفر و اقامت این بنذه در یگانگی او بوذ و سفر و اقامت او بسرّ بوذ و گفت دل که بیمار حق بوذ خوش بوذ زیراکه شفاش جز حق هیچ نبوذ و گفت هرکه با خذای تعالی زندگانی کنذ دیذنیها همه دیذه بوذ و شنیذنیها همـه شنیذه و کردنیها کرده و دانستنی دانسته و گفت بباری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ وزن نیـارذ و گفت درین واجار بازاریست که آنرا بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند از آن راه حق شما آنرا دیذه ایذ گفتند نه گفت در آن بازار صورتها بوذ نیکو جون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بوذ و طاعت بسیار و دنیا و آخرت آنجا بمانند و بخذا نرسند بنذه جنین نیکوتر که خلق‌را بگذارذ و با خذا بخلوت در شوذ و سر بسجذه نهذ و بدریاء لطف گذر کنذ بیگانگی حق رسذ و از خویشتن برهذ همه بر وی می رانذ و او خوذ در میان نه و گفت این علمرا ظاهر ظاهری و باطنی و باطن

باطنی علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علما می گویند و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می گویند و علم باطن باطن راز جوانمردان است با حق تعالی که خلق‌را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بوذ و چون از وی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی و گفت درویش کسی بوذ که اورا دنیا و آخرت نبوذ و نه در هر دو نیز رغبت کنذ که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشانرا با دل نسبت بوذ و گفت جنانك از تو نماز طلب می کنذ بیش از وقت تو نیز روزی مطلب بیش از وقت و گفت جوانمردی دریاییست بسه جشمه یکی سخاوت دوم شفقت سیم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی بحق و گفت نفس که از بنده بر آیذ و بحق شوذ بنده بیاسایذ نظر که از خذای ببنده آیذ بنده‌را برنجانذ و گفت از حال خبر نیست و اگر بوذ آن علم بوذ نه حال یا بحق راهست یا بحق کسی‌را راه نیست همه آفرینه در بو الحسن جای گیرذ و بو الحسن‌را در خویشتن یك قدم جای نیست و گفت از هر قومی یکی بر دارذ و آن قومرا بذو بخشذ قومی‌را بدوستی گرفت و از خلق جذا واکرد و گفت در گوشه بنشینیذ و روی بمن فرا کنیذ و گفت مردان که بالا گیرند بپاکی بالا گیرند نه ببسیاری کار و گفت اگر ذرّهٔ نیکویی خویش بر تو بگشایذ در عالم کسی نباشذ که ترا از وی ببایذ شنیذن یا ببایذ گفتن و گفت علما گویند که ما وارثان رسولیم رسول‌را وارث ما ایم که آنج رسول بوذ بعضی ما داریم رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست با سخاوت بوذ و با خلق نیکو بوذ و بی خیانت بوذ با دیذار بوذ رهنمای خلق بوذ بی طمع بوذ شرّ و خیر از خذاونذ دیذ با خلقش غش نبوذ اسیر وقت نبوذ هرجه خلق ازو بترسند نترسیذ و هرجه خلق بذو اومیذ دارند او نداشت بهیج غرّه نبوذ و این جمله صفات جوانمردان است رسول علیه السلام دریایی بوذ بی حدّ که اگر

قطرهٔ از آن بیرون آیذ همه عالم و آفرینه غرق شوذ درین قافله که مایم مقدّمه حق است آخرش مصطفی است بر قفا صحابه انـد خنك آنها که درین قافله اند و جانهاشان با یکدیگر بیوسته است که جان بو الحسن را هیچ آفرینه بیوند نکرد گفت بسی جهـد ببایذ کرد تا بدانی که نشانی و بسیار ببایذ دیذ که بینی که نشانی و گفت دعوی کنی معنی خواهنـد و جون معنی خواهند و جون معنی بدیذ آیذ سخن بنماند که از معنی هیچ نتوان گفت و گفت خذای تعالی همه اولیا و انبیارا تشنه در آورد و تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که کشتی باز دارذ که صذ هزار بر خشکی این دریا غرق شوند بل که بدریا نرسند اینجا جه باز دارذ خذا و بس و گفت رسول علیه السلام در بهشت شوذ خلقی بیند بسیار گویذ الهی اینان بجه در آمذند گویذ برحمت هرکه برحمت خذا در آیذ بـدر شوذ جوانمردان بخذا در شوند ایشانرا براهی برذ خذا که در آن راه خلق نبوذ و گفت هزار منزلست بنده را بخذا اوّلین منزلش کرامات است اگر بنده مختصر همّت بوذ بهیچ مقامات دیگر نرسذ و گفت راه دو است یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت آنج راه ضلالتست آن راه بنده است بخذاوند و آنج راه هدایت است راه خذاوند است ببنده بس هر که گویذ بـذو رسیذم نرسیذ و هرکه گویذ بذویم رسانیذنـد رسیذ و گفت هرکه اورا یافت بنماند و هرکه اورا نیافت بنمرد و گفت یك ذرّه عشق از عالم غیب بیامذ و همه سینهای محبّان ببوییذ هیج کس را محرم نیافت هم با غیب شذ و گفت در هر صذ سال یك شخص از رحم ماذر بیایـذ که او یگانگی خذایرا شایذ و گفت اورا مردانی باشند مشرق و مغرب عُلی و ثری در سینهٔ ایشان بدیذ نیایذ و گفت هر آن دلی که بیرون از خذای درو جیزی دیگر بوذ اگر همه طاعتست آن دل مرده است گفتند دلت جگونه است گفت جهل سالست تا میان من و دل جذاء انداخته اند و گفت

ماذر فرزندرا جند بار گویذ ماذر ترا میراذ بنه نواند مرد و لیکن در آن گفت صادق باشذ و گفت سه جیز با خذا نگاه داشتن دشوارست سرّ با حق و زبان با خلق و باکی در کار و گفت جیز میان بنده و خذا حجاب بتواند کردن مگر نفس همه کس ازین بنالیذند بخذا و بیغامبران نیز بنالیذند و گفت دین‌را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه و صوفی‌را گفت اگر برنایی‌را با زنی در خانه کنی سلامت یابذ و اگر با قرّایی در مسجد کنی سلامت نیابذ و گفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفصد درجه در معرفت سخن گویذ و گفت از کارها بزرگتر ذکر خذایست و برهیز و سخاوت و صحبت نیکان و گفت هزرا فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی‌را نبینی آن روز سوذی نیك کرده باشی و گفت اگر مؤمن‌را زیارت کنی بایذ که ثواب آن بصذ حج بذیرفته ندهی که زیارت مؤمن‌را ثواب بیشترست از صذ هزار دینار که بدرویشان دهی جون زیارت مؤمن کنی باعتقاد گیری که خذاء تعالی بر شما رحمت کرده است و گفت قبله بنج است کعبه است که قبلهٔ مؤمنانست و دیگر بیت المقدّس که قبلهٔ بیغامبران و امّتان گذشته بوذه است و بیت المعمور بآسمان که آنجا مجمع ملایکه است و جهارم عرش که قبلهٔ دعا است و جوانمردانرا قبله خذاست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ ٱللّٰهِ و گفت این راه همه بلا و خطرست ده جای زهرست یازدهمین جاء شکرست و گفت تا نجویندت مجوی که آنج جویی جون بیابی بتو ماند و جون تو بوذ و گفت بهرمندتر از علم آنست که کار بندی و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه است و گفت جون بنده عزّ خویش فرا خذای دهذ خذاء تعالی عزّ خویش بر آن نهذ و باز ببنده دهذ تا بعزّ خذا عزیز شوذ و گفت خرذمندان خذای‌را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه برسیذند که تو خذایرا کجا دیذی گفت آنجا که خویشتن ندیذم

و گفت کسانی بوذند که نشان یافت داذند و ندانستند که یافت محالست و کسانی بوذند که نشان مشاهده داذند و ندانستند که مشاهده حجابست و گفت هرکه بر دل او اندیشهٔ حق و باطل در آیذ اورا از رسیذگان نشماریم و گفت من نگویم که کار نبایذ کرد ترا امّا ببایذ دانستن که آنچ می کنی تو می کنی یا بتو می کنند آن بازرگانی اینست که بنده با سرمایهٔ خذاوند می کنذ جون سرمایه با خذاوند دهی تو با خانه شوی ترا باوّل خذاوندست و بآخر هم خذاوند و در میانه هم خذاوند و بازار تو ازو رواست نی تو هرکه بنصیب خویش بازار بینذ اورا آنجا راه نیست و گفت همه مجتهدات از سه بیرون نبوذ یا طاعت تن بوذ یا ذکر بزفان یا فکر دل و مثل این جون آب بوذ که بدریا در شوذ بدریا کجا بدیذ آیذ این سه تمام و گفت آنگاه که دریا بدیذ آیذ جمله معاملهٔ او و از آن جمله جوانمردان غرقه شوذ جوانمردی آن بوذ که فعل خویش نبینی و گفت که فعل تو جون جراغ بوذ و آن دریا جون آفتاب آفتاب جون بدیذ آیذ بجراغ جه حاجت بوذ و گفت ای جوانمردان هشیار باشیذ که اورا بمرقّع و سجّاده نتوانیذ دیذ هرکه بذین دعوی بیرون آیذ اورا کوفته گردانند هرج خواهی گو باش جوانمردی بوذ که نفس و جانی نبوذ روز قیامت خصم خلق خلقست و خصم ما خذاوند است جون خصم او بوذ داوری هرگز منقطع نشوذ او مارا سخت گرفته است و ما اورا سخت‌تر و گفت با خذاء بزرگ‌همّت باشیذ که همّت همه جیزی بتو دهذ مگر خذاوندی و اگر گویذ خذاوندی نیز بتو دهم بگویی که داذن و دهم صفت خلقست بگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه جیزی مستی آنرا نیکو بوذ کی میْ خورده بوذ و گفت تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوی الله بی خویشتن یا بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند با گناه بعض می آیند با طاعت این نه طریق است که با این هیچ در گنجذ

تو هر دورا فراموش کن جه ماند الله هرکه بوقت گفتار و اندیشه خذایرا با خویشتن نبیند درین دو جای بآفت در افتذ و گفت همه خلق در آنند که جیزی آنجا برند که سزاء آنجا بوذ ازینجا هیج جیز نتوان برد ازینجا آنجا جیزی برند که آنجا غریب بوذ و آن نیستی بوذ و گفت امام آن بوذ که بهمه راهها رفته بوذ و گفت از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا جه زیادت بدیذ آمذه است تا از آن تو بدیذ آیذ زیادتی کردن جه افزایی از معامله جندان بس که شریعت‌را بر تو تقاضاءی نبوذ و از علم جندانی بس بوذ که بدانی که او ترا جه فرموذه است و از یقین جندان بس بوذ که بگویی و بدانی که آنج روزی تُست بتو آیذ و از زهد جندان بس بوذ که بدانی که آنج تو می خوری روزی تست تا نگویی که این خورم یا آن خورم و گفت خذاء تعالی با بنده جندان نیکویی بکنذ که مقام او بعلّیین بوذ اگر بخاطر او در آیذ که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیذی اورا نیك مردی نرسذ و گفت آسمان بشماری بس خذایرا بدانی بدانك راه بر تو دراز بوذ بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردذ و گفت بایست و می گویی الله تا در فنا شوی و گفت بر همه جیزی کتابت بوذ مگر بر آب و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کز پیِ تو در آیذ داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند و گفت جون ذکر نیکان کنی میغی سبیذ بر آیذ و رحمت ببارذ و جون ذکر خذاء کنی میغی سبیذ بر آیذ و عشق ببارذ ذکر نیکان عام‌را رحمتست و خاص‌را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بیگانه بوذ مگر از سه کس یکی از خذاوند دوم از محمّد علیه السلام سیم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بوذ و گفت سفر پنج است اوّل بپاءی دوم بدل سیم بهمّت جهارم بدیذار پنجم در فناء نفس و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم درو غایتهایی دیذم که مردان خذا در آن بی نیاز بوذند بی‌نیازی مردان غایت

مردان بوذ که جون جشم ایشان بپاکی خذاوند بر افتذ بی‌نیازی خویش بینند و گفت مردانی که از بس خذا شوند جیزی از آن خذا بر ایشان آیذ هرج بذیشان در بوذ از ایشان فرو رفت از زکوة و روزه و قران و تسبیح و دعا که از آن خذاوند در آمذ و جایگاه بگرفت یعنی که هر طاعت که بعد از آن کنند نه ایشان کنند بر ایشان بروذ که هزار مرد در شرع بروذ تا یکی بذیذ آیذ که شرع درو روذ و گفت صوفی‌را نوذ نه عالمست یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه‌را سایه کنذ و نوذ و هشت‌را در وی سخن نیست و دیذار نیست صوفئی روزی است که بآفتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و ستاره که بماه و ستاره‌اش حاجت نیست و گفت آنکسرا که حق اورا خواهذ راهش او نمایذ بس راه بر وی کوتاه بوذ و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی خذا بوذ و گفت هر کس که غایبست همه ازو گویند آنکس که حاضر است ازو هیج نتوان گفت و گفت خذاء تعالی بر دل اولیاء خویش از نور بنایی کنذ و بر سر آن بنا بنایی دیگر و همجنین بر سر این یکی دیگر تا بجایگاهی که همگی او خذا بوذ و گفت خذاوند از هستی خوذ جیزی درین مردان بذیذ کرده است اگر کسی گویذ این حلول بوذ گویم این نور الله می خواهذ خَلَقَ ٱلْخَلْقَ فی ظُلْمتِهِ ثمّ عَرَّشَ علیهم من نُورِهِ و گفت خذاوند بنده‌را بخوذ راه باز گشایذ جون خواهذ که بروذ در یگانگی او روذ و جون بنشینذ در یگانگی او نشینذ بس هرکه سوخته بوذ بآتش یا غرقه بوذ بدریا با او نشینیذ و گفت درویش آن بوذ که در دلش اندیشه نبوذ می گویذ و گفتارش نبوذ می بینذ و می شنوذ و دیذار و شنوایش نبوذ می خورذ و مزهٔ طعامش نبوذ حرکت و سکون و شاذی و اندوهش نبوذ و گفت این خلق بامداذ و شبنگاه در آیند می گویند می جوییم و لیکن جوینده آنست که اورا جویذ و گفت مهری بر زبان بر نه تا نگویی جز

از آن خذا و مهری بر دل نه تا نیندیشی جز از خذا و همچنین مهری بر معامله و لب دندان نه تا نورزی کار جز باخلاص و نخوری جز حلال وگفت جون دانشمندان گویند من تو نیمن باش و جون نیمن تو جهار یك باش وگفت تا نباشید همه شما باشید خذا می گویذ این همه خلق من آفریذه ام و لیکن صوفی نیافریذه ام یعنی معدوم آفریذه نبوذ و یك معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق وگفت صوفی تنیست مرده و دلیست نبوذه و جانیست سوخته وگفت یك نفس با خذا زذن بهتر از همه آسمان و زمین وگفت هرج برای خذا کنی اخلاصست و هرج برای خلق کنی ریا وگفت عمل جون شیرست جون باء بگردنش کنی روباه شوذ وگفت پیران گفته اند جون مرید بعلم بیرون شوذ جهار تکبیر در کار او کن و اورا از دست بگذار وگفت این راه که ببهشت می روذ نزدیك و آن راه که بخذا می روذ دورست وگفت بایذ که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی که زندگانی یابی هرگز نمیری وگفت جون نیستی خویش بوی دهی او نیز هستی خویش بتو دهذ وگفت بایذ که پایت‌را آبله بر افتذ از روش ویا تنت‌را از نشستن و دلت‌را از اندیشه هرکه زمین‌را سفر کنذ پایش‌را آبله بر افتذ و هرکه سفر آسمان کنذ دل‌را افتذ و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاذ وگفت هرکه تنها نشیند با خذاوند خویش بوذ و علامت او آن بوذ که او خذاء خویش‌را دوست دارذ وگفت استاذ بو علی دقّاق گفته است که از آدم تا بقیامت کس این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است مرا بذین از اولیا و انبیا خوار می آمذ که اگر آن راه که بنده بخذا شوذ مغیلان گرفته است آن راه که از خذا ببنده آیذ جیست وگفت ترا بر تو آشکاری کنذ شهادت و معرفت و کرامت و جود بر تو آشکارا کرده بوذ تا همه مخلوقات جون خویشتن‌را بر تو آشکارا کنذ آنرا صفت نبوذ وگفت خذاء تعالی لطف

خویش‌را برای دوستان دارذ و رحمت خویش برای عاصیان و گفت با خذاء خویش آشنا گرد که غریبی که بشهر آشنایی دارذ با کسی آنجا قوی‌دل‌تر بوذ و گفت هرکه دنیا و عمر بسر کار خذاء در نتوان کرد گو دعوی مکن که بقیامت بی بار بر صراط بگذرذ وقتی بشخصی گفت کجا می روی گفت بحجاز گفت آنجا جه کنی گفت خذایرا طلب کنم گفت خذاء خراسان کجاست که بحجاز می بایذ شذ رسول علیه السلام فرموذ که طلب علم کنیذ و اگر بچین بایذ شذن نه گفت طلب خذاء کنیذ و گفت یکساعت که بنده بخذا شاذ بوذ گرامی‌تر از سالهاء که نماز کنذ و روزه دارذ این آفرینهٔ خذا همه دام مؤمن است تا خوذ بجه دام وا مانذ و گفت کسی که روز بشب آرذ و مؤمنی نیازرده بوذ آن روز تا شب با بیغامبر علیه السلام زندگانی کرده بوذ و اگر مؤمن بیازارذ آن روز خذاء طاعتش نبذیرذ و گفت از بعد ایمان که خذا بنده‌را دهذ هیچ نیست بزرگتر از دلی باك و زبانی راست و گفت هرکه بذین جهان از خذا و رسول و بیران شرم دارذ بذان جهان خذاء تعالی ازو شرم دارذ و گفت سه قوم‌را بخذا راهست با علم مجرّد با مرقّع و سجّاده با بیل و دست والّا فراغ نفس مردرا هلاك کنذ و گفت بلاس داران بسیارند راستی دل می بایذ جامه جه سوذ کنذ که اگر ببلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بوذندی که همه بلاس‌را دارند و جو خورند و گفت مرا مرید نبوذ زیراکه من دعوی نکردم من می گویم الله و بس و گفت در همه عمر خویش اگر یك بار اورا بیازرده باشی بایذ که همه عمر بر آن همی گریی که اگر عفو کنذ آن حسرت بر نخیزذ که جون او خذاوندی‌را جرا بیازردم و گفت کسی بایذ که بچشم نابینا بوذ و بزبان لال و بگوش کرّ که تا او صحبت و حرمت‌را بشایذ و گفت طاعت خلق بسه جیزست بنفس و زبان و بدل بر دوام ازین سه بایذ که بخذا مشغول بوذ تا که ازین بیرون شوذ

و بی حساب ببهشت شوذ و گفت تحیّر جون مرغی بوذ که از ماوای خوذ بشوذ بطلب جینه و جینه نیابذ و دیگر باره راه ماوی ندانـد و گفت هرکه یك آرزوی نفس بدهذ هزار اندوهش در راه حق بدیذ آیذ و گفت قسمت کرد حق تعالی جیزهارا بر خلق اندوه نصیب جوانمردان نهاذ و ایشان قبول کردند و گفت در راه حق جندان خوش بوذ که هیچ کس نداند جون بدانستند همجون خوردن بوذ بی نمك حکایت کرده اند از شیخ بایزید که او گفت از بس هر کاری نیکو کاری بد مکن تا جون جشم تو بذآن افتذ بذی بینی نه نیکویی شیخ گفت بر تو باذ که نیکی و بذی فراموش کنی و گفت جوانمردان دست از عمل بندارند عمل دست از ایشان بندارذ و گفت جون خذاونـد تعالی تقدیری کند و تو بذآن رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نبسندذ و گفت یك قطره از دریای احسان بر تو افتذ نخواهی که در همه عالم از هیچ گویی و شنوی و کسرا بینی و گفت در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بوذ و گفت نماز و روزه بزرگ است لیك کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت هست که با شریعت آمیخته بوذ و معرفت هست که از شریعت دورترست و معرفت هست که با شریعت برابر است مرد بایذ که گوهر هر سه دیذه بوذ تا با هر کسی گویذ که از آنجا بوذ و گفت یکبار خذایرا یاذ کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روء خوردن و گفت دیذار آن بوذ که جز اورا نبینی و گفت کلام بی مشاهده نبوذ و گفت جهد مردان جهل سالست ده سال رنج بایذ بردن تا زبان راست شوذ و ده سال تا دست راست شوذ و ده سال تا جشم راست شوذ و ده سال تا دل راست شوذ بس هرکه جهل سال جنین قدم زند و بدعوی راست آیـذ امیذ آن بوذ که بانگی از حلقش بر آیذ که در آن هوا نبوذ و گفت بسیار بگرییذ و کم خندیذ و

بسیار خاموش باشیذ و کم گوییذ و بسیار دهیذ و کم خوریذ و بسیار سر از بالینی بر گیریذ و باز منهیذ و گفت هرکه خوشی سخن خذای ناجشیذه ازین جهان بیرون شوذ اورا جیزی نرسیذه باشذ و گفت تا خذاوند بمدارا نبوذ با خلق بمدارا بوذ با مصطفی خرذمندان با خذا ناباك اند زیراکه او بی باکست و کسی که او بی باك بوذ بی‌باکانرا دوست دارذ و گفت این راه راه ناباکانست و راه دیوانگان و مستان با خذا مستی و دیوانگی و ناباکی سوذ دارذ و گفت ذکر الله از میان جان صلوات بر محمّد از بن گوش و گفت ازین جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی اوّل بایذ که در محبّت او آب از جشم خویش بینی دیگر از هیبت او بول خویش بینی دیگر بایذ که در بیذاری استخوانت بگذازذ و باریك شوذ و گفت جنان یاذ کنیذ که دیگر بار نبایذ کرد یعنی فراموش مکن تا یاذت نبایذ آورد و گفت غایب تو باشی و او باشذ دیگر آنست که تو نباشی همه او بوذ و گفت سخن مگوییذ تا شنوندهٔ سخن خذارا نبینذ و سخن مشنویذ تا گویندهٔ سخن خذاوندرا نبینذ و گفت هرکه یکبار بگویذ الله زبانش بسوخت دیگر نتوانذ گفت الله جون تو بینی که می گویذ ثنای خذاوند است بر بنده و گفت درد جوانمردان اندوهی بوذ که بهر دو جهان در نگنجذ و آن اندوه آنست که خواهند تا اورا یاذ کنند و بسزای او نتوانند و گفت اگر دل تو با خذاوند بوذ و همه دنیا ترا بوذ زیان ندارذ و اگر جامهٔ دیبا داری و اگر بلاس بوشیذه باشی که دل تو با خذاوند نبوذ ترا از آن هیچ سودی نیست و گفت جون خویشتن‌را با خذا بینی وفا بوذ و جون خذارا با خویشتن بینی فنا بوذ و گفت هرکه با این خلق کوذك بینی با خذاوند مردست و هرکه با این خلق مردست با خذاوند مرده است و گفت کس هست که هم بهلند که بر گیرذ و هم بگذارند که ببینذ و کس هست که اگر خواهذ در شوذ و اگر خواهذ بیرون آیذ و کس

هست که جون در شوذ بنگذارند که بیرون آیذ و گفت خذاء تعالی خلق‌را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویش آگاه کردی لا اله الاّ الله گویی بنماندی یعنی غرق شوندی و گفت جگویی درکسی که در بیابان ایستاذه بوذ و در سر دستار ندارذ و در با نعلین و در تن جامه و آفتاب در مغزش می تابذ و آتش از زیر قدمش بر می آیذ جنانك بایش‌را بر زمین قرار نبوذ و از بیش رفتن روی ندارذ و از بس باز شذن راه نیابذ و متحیّر مانده باشذ در آن بیابان و گفت غریب آن بوذ که در هفت آسمان و زمین هیچ با وی یك تاره مویی نبوذ و من نگویم که غریبم من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازذ و گفت آنکس که تشنهٔ خذا بوذ اگرجه هرجه خذا آفریده است بوی دهی سیر نشوذ و گفت غایت بنده با خذا سه درجه است یکی آنست که بر دیذار بایستذ و گویذ الله و دیگر آنست که بی خویشتن گویذ الله سیم آنك ازو با او گویذ الله و گفت خذایرا با بنده با جهار جیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و بزبان اگر تن خدمت‌را در دهی و زفان ذکررا راه رفته نشوذ تا دل با او در ندهی و سخاوت نکنی که من این جهار جیز دارم و جهار جیز ازو بخواستم هیبت و محبّت و زندگانی با او و راه در یگانگی بس گفتم ببهشت امیذ مده و بدوزخ بیم مکن که ازین هر دو سرای مرا توی و گفت مردمان سه گروهند یکی ناآزرده با تو آزار دارذ و یکی بیازاری بیازارذ و یکی که بیازاری نیازارذ و گفت این غفلت در حقّ خلق رحمتست که اگر جند ذرّهٔ آگاه شوند بسوزند و گفت خذاء تعالی خون همه بیغامبران بریخت و باك نداشت خذا این شمشیر بهمه بیغامبران در افشاند و این تازیانه بهمه دوستان زذ و خویشتن‌را بهیچ کس فرا نداذ عیّارست برو تو نیز عیّار باش دست بدون او فرا مده و گفت خذاء تعالی هرکسرا بجیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن‌را بهیچ کس فرا ندهذ ای جوانمردان

بروید و با خذا مرد باشید که شمارا بچیزی از خویشتن باز نکنذ و گفت ای بسا کسان که بر بشت زمین می روند ایشان مردگانند و ای بسا کسان که در شکم خاك خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان گویند بیغامبر علیه السلام نُه زن داشت و یك ساله قوت ننهاذی و فرزندانش بوذند گوییم بلی آن همه بوذ و لیکن شصت و سه سال درین جهان بوذ که دل او ازین خبر نداشت آن همه بر وی می رفت و او که خبر داشت از خذا داشت و گفت از هر جانب که نگری خذاست و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر جب نگری و اگر بیش نگری و اگر از بس نگری و گفت هرجه در هفت آسمان و زمین هست بتن تو دَرَست کسی می بایذ که بیند و گفت هرکرا دل بشوق او سوخته باشذ و خاکستر شذه باذ محبّت در آیذ و آن خاکستررا بر گیرذ و آسمان و زمین از وی بُرکنذ اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دیذ و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنیذ و اگر خواهی که جشنده باشی آنجا توان. جشیذ مجرّدی و جوانمردی از آنجا می بایذ و گفت اگر جایگاهی بوذی که آن جایگاه نه اورا بوذی ویا اگر کسی که آن کس نه اورا بوذی ما آن گله بر آن جایگاه و با آن کس نکردمی و گفت قدم اوّل آنست که گویذ خذا و جیزی دیگر نه و قدم دوم انسست و قدم سیوم سوختن است و گفت هر ساعتی می آیی و بشتهٔ گناه درکرده و گاه می آیی بشتهٔ طاعت درکرده تا کی گناه تا کی طاعت گناه‌را دست ببشت باز نه و سر بدریاء رحمت فرو بر ده و طاعت‌را دست ببشت باز نه و سر بدریاء بی نیازی فرو بر ده و سر بنیستی خویش فرو بر و بهستی او بر آور و گفت در شب بایذ که نخسبم و در روز بایذ که نخورم و نخرام بس بمنزل کی رسم و گفت اگر جبریل از آسمان بانگ کنذ کجون شما نبوذه و نباشذ شما اورا بقول صادق داریذ و لیکن از مکر خذا ایمن مباشیذ و

از آفت نفس خویش و از عمل شیطان و گفت تا دیو فریب نماید خداوند ننماید جون دیو نتواند فریفت خداوند بکرامت فریبذ و اگر بکرامت نفریبذ بلطف خویشتن بفریبذ بس آنکس که بذینها نفریبذ جوانمردست و گفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلائق همجو کاهیست بر سر دریا باذ همی آیذ و موج همی زنذ ازین کنار تا بذان کنار و گاه گاه ازان کنار با این کنار گاه بسر دریا و گفت جوانمردی زبانیست بی گفتار و بینائیست بی دیذار تنی است بی کردار دلیلی است. بی اندیشه و جشمهٔ است از دریا و سرهاء دریا و گفت عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت و با این فرا بیش او شذند تو باکی بر گیر و ناباك فرا بیش او شو که او باکست و گفت هرکرا زندگانی با خذا بوذ بر نفس و دل و جان خویش قادر نبوذ وقت او خادم او بوذ و بینایی و شنوایی او حق بوذ و هرجه در میان بینایی و شنوایی او بوذ سوخته شوذ و بجز حق هیج جیز نمانذ قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ و گفت اگر کسی از تو برسذ که فانی باقی‌را بینذ بگو که امروز درین سراء فنا بندهٔ فانی باقی‌را می شناسذ فردا آن شناخت نور گردذ تا در سرای بقا بنور بقا باقی‌را بینذ و گفت اولیاء خذایرا نتوان دیذ مگر کسی که محرم بوذ جنانك اهل ترا نتوانذ دیذ مگر کسی که محرم بوذ مرید هرجند که بیررا حرمت بیش دارذ دیذش در بیر بیش دهذ و گفت هر کسی ماهی در دریا گیرذ این جوانمردان بر خشك گیرند و دیگران گشت بر خشك کنند این طایفه بر دریا کنند و گفت اگر آسمان و زمین بُر از طاعت بوذ آنرا قدری نبوذ اگر در دل انکار جوانمردان دارذ و گفت هزار مرد این جهانرا ترا ترك بایذ کرد تا بیك مرد از آن جهان برسی و هزار شربت زهر بایذ خورد تا بیك شربت حلاوت بجشی و گفت دریغا هزار بار دریغا که جندین هزار سرهنگ و عیّار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت بخاك

حسرت فرو می شوند که یکی ازیشان سرهنگی دین‌را نمی شایذ و گفت زندگانی درون مرگست مشاهده درون مرگست پاکی درون مرگست فنا و بقا درون مرگست و جون حق بدیذ آمذ جز از حق هیچ جیز بنمانذ و گفت با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و جون خلقیّت از تو جذا شوذ زندگانی با خذا بوذ و گفت زندگانی بایذ میان کاف و نون که هیچ بنمیرذ و گفت آن کسی که نماز کنذ و روزه دارذ بخلق نزدیك بوذ و آن کسی که فکرت کنذ بخذا و گفت هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصذ هزار درجه است از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بوذ هر یکی‌را بمثل عمری بایذ که جون عمر نوح و صفایی جون صفائی محمّد علیه السلام و گفت معنی دل سه است یکی فانیست و دوم نعمتست و سیُم باقیست آنك فانیست ماوی‌گاه درویشی است و آنك نعمتست ماوی توانگریست و آنك باقیست ماوی خذاست و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زفان بس ماوی این هر سه مرا خذا است و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوی این هر دو مرا خذاست و گفت بس خوش بوذ و لکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا اورا شفا دهند بهتر نشوذ و گفت کارکننده بسیارست و لکن برنده نیست و برنده بسیارست سپارنده نیست و آن یکی بوذ که کنذ و برذ و سپارذ و گفت عشق بهره ایست از آن دریا که خلقرا در آن گذر نیست آتشیست که جانرا درو گذر نیست آوردبُردیست که بنده‌را خبر نیست در آن و آنج بذین دریاها نهند بازنشوذ مگر دو جیز یکی اندوه و یکی نیاز و گفت برخندند قرّایان و گویند که خذایرا بدلیل شایذ دانستن بل که خذایرا بخذا شایذ دانست بمخلوق جون دانی و گفت هرکه عاشق شذ خذایرا یافت و هرکه خذایرا یافت خوذرا فراموش کرد و گفت هرکه آنجا نشینذ که خلق ننشینذ با خذا نشسته بوذ و هرکه با خذا نشینذ عارفست

و گفت هرجه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقست نصیب جوانمردان نه آنست کی بلوح درست و خذاء تعالی همه در لوح بگفت با جوانمردان جیزی گویند که در لوح نبوذ و کوهی آن نشایذ بردن و گفت این نه آن طریقست که زفانی برو اقرار آورذ یا بینایی بوذ که اورا بیند یا شناختی که اورا شناسذ یا هفت اندامرا نیز آنجا راهست همه از آن اوست وجان در فرمان او اینجا خذاییست و بس و گفت کسانی دیذه ام که بتفسیر قران مشغول بوذه اند جوانمردان بتفسیر خویش مشغول بوذه اند و گفت عالم آن عالم بوذ که بخویشتن عالم بوذ عالم نبوذ آنك بعلم عالم بوذ و گفت خذاء تعالی قسمت خویش بیش خلقان کرد هر کسی نصیبی خویش بر گرفتند نصیب جوانمردان اندوه بوذ و گفت درخت اندوه بکاریذ تا باشذ که ببر آیذ و تو بنشینی و می گریی که عاقبت بذان دولت برسی که گویندت جرا می گریی گفتند اندوه بجه بدست آیذ گفت بذانك همه جهد آن کنی که در کار او باك روی و جندانك بنگریی دانی که باك نهٔ و نتوانی بوذ که اندوه او فرو آیذ که صذ و بیست و جهار هزار بیغامبر بذین جهان در آمذند و بیرون شذند و خواستند که اورا بدانند سزای او و همه بیران همجنان نتوانستند و گفت درد جوانمردان اندوهست که بدو عالم در نگنجذ و گفت اگر عمر من جندان بوذ که عمر نوح من ازین تن راستی نبینم و آنك من ازین دانم اگر خذاوند این تن‌را بآتش فرو نیارذ داذ من ازین تن بنه داذه باشذ برسیذند از نام بزرگ گفت نامهاء همه خوذ بزرگست بزرگتر در وی نیستیٔ بندهٔ است جون بنده نیست گردیذ از خلق بشذ در هیبت یك بوذ برسیذند از مکر گفت آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا مکر نبوذ برسیذند از محبّت گفت نهایتش آن بوذ که هر نیکویی که او با جمله بندگان کرده است اگر با او بکند بذآن نیارامذ و اگر بعدد دریاها شراب بحلق او فرو کنذ سیر نشوذ و می گویذ زیاذت هست و برسیذند

از اخلاص گفت هرج بر دیدار خذا کنی اخلاص بوذ و هرج بر دیدار خلق کنی ریا بوذ خلق در میانه جه می بایذ جاه اخلاص خذا دارد برسیذند که جوانمرد بجه داند که جوانمردست گفت بذآنك اگر خذاوند هزار کرامت با براذر او کند و با او یکی کرده بوذ آن یك نیز ببرذ و بر سر آن نهذ تا آن نیز براذر اورا بوذ برسیذند که ترا از مرگ خوف هست گفت مرده‌را خوف مرگ نبوذ و هر وعیدی که او این خلقرا کرده است از دوزخ در آنج من جشیذم ذرّهٔ نبوذ و هر وعده که خلقرا کرده است از راحت ذرّهٔ نبوذ در آنجه من جشم می دارم و گفت اگر خذاء تعالی گویذ بذین صحبت جوانمردان جه خواهی من گویم هم اینانرا خواهم نقلست که دانشمندی‌را گفت تو خذایرا دوست داری یا خذا ترا گفت من خذایرا دوست دارم گفت بس برو و گِرْدِ او گرد که کسی‌را دوست دارذ بَیِ او گردد روزی شاگردیرا گفت جه بهتر بوذی شاگرد گفت ندانم گفت جهان بُر از مرد همه همجون بایزید و گفت بهترین چیزها دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی یکی‌را گفتند ریسمانت بگسلذ جکنی گفت ندانم گفت بدست او ده تا در بندذ و برسیذند که فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى جه بوذ گفت دانستم آنج گفت خذاء گفت ای محمّد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که گفتم خلقرا بمن دعوت کن برسیذند که نام او بجه برند گفت بعضی بفرمان برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی بعضی بخوف که سلطانست گفتند جُنَیْد که هشیار در آمذ و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمذ و مست برفت گفت اگر جنید و شبلی‌را سؤال کنند و ازیشان برسند که شما در دنیا جگونه در آمذید و جگونه بیرون شذید ایشان نه از بیرون شذن خبر دارند و نه از آمذن هم در حال بسرّ شیخ ندا کردند که صَدَقْتَ راست گفتی که از هر دو برسند همین گویند که خذایرا دانند و از جیزهاء

دگر خبر ندارند گفتند شبلی گفته است الّهی همه خلقرا بینا کن که ترا بینند گفتند دعوی بتّر است یا گناه گفت دعوی خوذ گناه است گفتند بندگی جیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند جکنیم تا بیدار گردیم گفت عمر بیك نفس باز آور و از یك نفس جنان دان که میان لب و دندان رسیذه است گفتند نشان بندگی جیست گفت آنجا که منم نشان خذاوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر جیست گفت آنك سیاه دل بوذ گفتند معنی این جگونه باشذ گفت یعنی از بس رنگ سیاه رنگی دیگر نبوذ گفتند نشان توکّل جیست گفت آنك شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش هر بنج ترا یکی بوذ که در عالم توحید همه یکی بوذ در توحید کوش جندانك توانی که اگر در راه فرو شوی تو بر سوذ باشی و باکی نبوذ گفتند کار تو جیست گفت همه روز نشسته ام و بُردابُرد می زنم گفتند این جگونه بوذ گفت آن که هر اندیشه که بدون خذا در دل آیذ آنرا از دل می رانم که من در مقامی ام که بر من بوشیذه نیست سرّ مگسی در مملکت براء جه آفریذه است و ازو جه خواسته است یعنی بو الحسن نمانده است خبردار حق است من در میان نیم لاجرم هرجه در دست گیرم گویم خذاوندا این‌را نهاذ تن من مکن و گفت بنجاه سال با خذاوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریذه‌را بذان راه نبوذ نماز خفتن بکردمی و این نفس‌را بر باء داشتمی و همجنین روز تا شب در طاعتش می داشتم و درین مدّت که نشستمی بدو بای نشستمی نه متمکّن تا آن وقت که شایستگی بدیذ آمذ که ظاهرم اینجا در خواب می شذ و بو الحسن ببهشت تماشا می کرد و بدوزخ در می گردیذ و هر دو سراء مرا یکی شذ با حق همی بوذم تا وقتی که دوزخرا دیذم از حق ندا آمذ این آنجاییست که خوف همه خلق بدیذست از آنجای بجستم و در قعر دوزخ شذم گفتم این جای من است دوزخ با اهلش بهزیمت شذ نتوان گفتن که جه دیذم ولیکن مصطفی‌را علیه السلام عتاب کنذ که امّت‌را فتنه کردی و گفت

این طریق خذا نخست نیاز بوذ بس خلوث بس انـدوه بس بیذاری و میان نماز بیشین و نماز دیگر بنجاه رکعت نماز وِرْد داشتی که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبوذی جون بیذاری بدیذ آمذ آن همه‌را قضا کردن حاجت آمذ گفت جهل سالست تا نان نپُختم و هیچ جیز نساختم مگر برای مهمان و ما در آن طعام طُفَیْل بوذیم جنین باشذ که اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهانی نهند از آنِ مهمانی هنوز حق او نگذارده باشند و از مشرق تا بمغرب بروند تا یکی‌را براء خذا زیارت کنند هنوز بسیار نبوذ و گفت جهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می خواهذ وی‌را نداذه ام نقلست کی جهل سال بوذ تا باذنجانش آرزو بوذ و نخورده بوذ یك روز ماذرش بُستان درو مالیذ و خواهش کرد تا شیخ نیم باذنجانی بخورد همآن شب بوذ که سر بسرش بریذند و بر آستان نهاذند و شیخ دیگر روز آن بدیذ و می گفت آری که آن دیگ که ما هر نهاذه ایم در آن دیگ گرم کم ازین سر نبایذ و گفت با شما می گویم که کار من با او آسان نیست و شما می گوییذ که باذنجان بخور و گفت هفتاذ سالست تا با حق زندگانی کرده ام که نقطهٔ بر مراد نفس نرفته ام و نقلست که شیخ‌را برسیذند که از مسجد تو تا مسجدهـاء دیگر جند در میان است گفت اگر بشریعت گیریذ همه راستست و اگر بمعرفت گیریذ سخن آن شرحها دارذ و من دیذم که از مسجدهاء دیگر نور بر آمـذ و بآسمان شذ و برین مسجد قبّهٔ از نور فرو برده اند و بعنان آسمان در می شذ و آن روز که این مسجد بکردند من در آمذم و بنشستم جبریل بیامذ و علمی سبز بزذ تا بعرش خذاء و همجنین زده باشـذ تا بقیامت و گفت یك روز خذا بمن ندا کرد که هر آن بنده که بمسجد تو در آیـذ گوشت و بوست وی بر آتش حرام گردذ و هر آن بندهٔ کی در مسجد تو دو رکعت نماز کنذ بزندگانی تو و بس مرگ تو روز قیامت از عبّادان

خیزذ و گفت مؤمن‌را همه جایگاهها مسجد بوذ و روزها همه آذینه و ماهها همه رمضان و گفت اگر دنیا همه زر کنذ و مؤمن‌را سر آنجا دهذ همه در رضاء او صرف کنذ و اگر یك دینار در دست کم‌خوردی کنی جاهی بکنذ و در آنجا کنذ و از آنجا بر نگیرذ تا بس از مرگ او میراث‌خوران بر گیرند و سویق کنند و خشتی جند بر سر روی یکدیگر زنند و گفت ازین جهان بیرون می شوم و جهار صذ درم وام دارم هیچ باز نداذه باشم و خصمان در قیامت از دامن من در آویخته باشند دوستر از آن که یکی سؤال کنذ و حاجت اورا نکرده باشم و گفت گاه گاه میگریم از بسیاری جهد و اندوه و غم که بمن رسذ از براء لقمهٔ نان قوم که خورم و اگر خواهی با تو بگذارم و گفت فردا در قیامت با من گویند جه آوردی گویم سگی با من داذی در دنیا که من خوذ در مانده شذه بوذم تا در من و بندگان تو در نیفتذ و نهاذی بُر نجاست بمن داذه بوذی من در جمله عمر در باك کردن او بوذم و گفت از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و بگناه همه خراسانیان عذابم کنند و گفت بیامذمی و بکنار گورستان فرو نشستمی گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشینذ و گفت علی گفت رضی الله عنه الهی اگر یك روز بوذ بیش از مرگ مرا توبه ده و گفت مردمان دعا کنند و گویند خذاوندا مارا بسه موضع فریاذ رس یکی در وقت جان کندن دوم در گور سیم در قیامت من گویم الهی مرا بهمه وقتی فریاذ رس نقلست که گفت یك شب حق تعالی‌را بخواب دیذم گفتم شصت سالست تا در امیذ دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم حق تعالی گفت بسالی شصت طلب کردهٔ و ما در ازل الآزال در قدم دوستی تو کرده ایم و گفت یکبار دیگر حق تعالی‌را دیگر بخواب دیذم که گفت یا بو الحسن خواهی که ترا باشم گفتم نه گفت خواهی که مرا باشی گفتم نه گفت یا ابا الحسن خلق اوّلین و آخرین در اشتیاق این بسوختند

تا من کسی‌را باشم تو مرا این جرا گفتی گفتم بار خذایا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو ایمن کی توانم بوذ که تو باختیار هیچ کس کار نکنی و گفت شبی بخواب دیذم که مرا بآسمان بردند جماعتی‌را دیذم که زار زار می گریستند از ملایکه گفتم شما کیستیذ گفتند ما عاشقان حضرتیم گفتم ما این حالت‌را در زمین تب و لرز گوییم و فِسَرَه شما نه عاشقانیذ جون از آنجا بگذشتم ملایکهٔ مقرّب بیش آمدند و گفتند نیك ادبی کردی آن قوم‌را که ایشان عاشقان حضرت نبوذند بحقیقت عاشقان کسی می بایذ که از باء سر کنذ و از سر بای و از بیش بس کنذ و از بس بیش و از یمین یسار کنذ و از یسار یمین که هرکه یك ذرّه خویشرا باز می یابذ یك ذرّه از آن حضرت خبر ندارذ بس از آنجا بقعر دوزخ فرو شذم گفتم تو می دم تا من می دم تا از ما کذام غالب آیذ و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نمایی جنانك هستم مرا بمن نموذ با بلاسی شوخگن و من همی در نگرستم و می گفتم من اینم ندا آمذ که آری گفتم آن همه ارادت و خُلق و شوق و تضرّع و زاری جیست ندا آمذ که آن همه ماییم تو اینی و گفت جون بهستی او در نگرستمی نیستی من از هستی خوذ سر بر آورد جون بنیستی خوذ نگرستم هستی خوذرا نیستی من بر آورد بس ماندم در بس زانوء خوذ بنشستم تا دمی بوذ گفتم این نه کار منست

نقلست که جون شیخ‌را وفات نزدیك رسیذ گفت کاشکی دل بُر خونم بشکافتندی و بخلق نموذندی تا بدانندی که با این خذای بت برستی راست نخواهذ آمذن بس گفت سی گز خاکم فروتر بریذ که این زمین زبر بُسطام است روا نبوذ و ادب نباشذ که خاك من بالاء خاك بایزید بوذ و آنگاه وفات کرد بس جون دفنش کردند شب‌را برفی عظیم آمذ دیگر روز سنگی بزرگ سبیذ بر خاك او نهاذه دیذند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگرا شیر آورده است و بعضی گویند شیررا دیذند بر سر خاك او طواف می کرد و در افواهست که شیخ گفته است که هرکه دست بر

سنگ خاك ما نهذ و حاجت خواهذ روا شوذ و مجرّبست از بعد آن شیخرا دیذند در خواب برسیذند که حق تعالی با تو جکرد گفت نامهٔ بدست من داذ گفتم مرا بنامه جه مشغول می کنی تو خوذ بیش از آن که بکردم دانستهٔ که از من جه آیذ و من خوذ می دانستم که از من جه آیذ نامهٔ بکرام الکاتبین رها کن که جون ایشان نبشته اند ایشان می خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم نقلست که محمّد بن الحسین گفت من بیمار بوذم و دل اندوهگن از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس در آخر کار از رفتن جانست که گویی همی ترسم گفتم آری گفت اگر من بمیرم بیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیك تو در وقت مردن تو و اگر همه سی سال بوذ بس شیخ فرمان یافت و من بهتر شذم نقلست که بسرش گفت در وقت نزع بذرم راست بایستاذ و گفت در آیی وعلیك السلام گفت یا بذر کرا بینی گفت شیخ بو الحسن خرقانی است که وعده کرده است از بعد جندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم و جماعتی جوانمودان نیز با او بهم این بگفت و جان بداذ رحمة الله علیه،

ذکر شیخ ابرهیم شیبانی

آن سلطان اهل تصوّف آن برهان بی تکلّف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی آن قطب وقت شیخ ابرهیم شیبانی رحمة الله علیه رحمةً واسعةً بیری بحق و شیخی مطلق بوذ و مُشار الیه و محمود اوصاف و مقبول طوایف و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در ورع و تقوی آیتی بوذ جنانك عبد الله منازل گفت ابرهیم حجّت خذایست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن شکن مدّعیانست رفیع قدر و عالی همّت بوذ و جدّی بکمال داشت و مراقبت بر دوام و همه وقتی محفوظ جنانك گفت جهل سال خدمت بو عبد الله مغربی کردم درین جهل سال از ماکولات خلق هیچ نخوردم و درین جهل سال مویم نبالیذ

و ناخنم دراز نشذ و خرقه‌ام شوخگن نگشت و درين جهل سال در زير هيچ سقف نخفتم مگر در زير سقف بيت المعمور و گفت هشتاذ سالست كه بشهوت خويش هيچ جيز نخورده ام و گفت بشام مرا كاسهٔ عدس آوردند بخوردم و ببازار شذم ناگاه بجاء در نگريستم خمهاء خمر ديذم گفتند جه مى نگرى خمهاء مَيست گفتم اكنون لازم شذ بر من حسبت كردن در ايستاذم و خمهاء مَىْ ريختم و مرد تن زده بنداشت كه من كسِ سلطانم جون مرا باز شناخت بنزديك طولون برد تا دويست جوبم بزدند و بزندانم باز داشتند مدّتى دراز بايستاذم عبد الله مغربى آنجا افتاذ شفاعت كرد بس جون مرا رها كردند جشمش بر من افتاذ گفت ترا جه افتاذ گفتم سير خوردن عدس بوذ و دويست جوب خوردن گفت ارزان جَسْتى و گفت شصت سال بوذ تا نفسم لقمهٔ گوشت بريان آرزو مى كرد و نمى داذمش يكروز ضعفى عظيم غالب شذ و كاردش باستخوان رسيذ و بوى گوشت بذيذ آمذ نفسم فرياذ گرفت و بسى زارى كرد كه بر خيز و ازين گوشت از براى خذاء اگر وقت آمذ است لقمهٔ بخواه بر خاستم بر اثر بوى گوشت برفتم و آن بوى از زندان همى آمذ جون در رفتم يكى‌را ديذم كه داغش مى كردند و او فرياذ مى كرد و بوى گوشت بريان بر خاسته نفس‌را گفتم هلا بستان گوشت بريان نفسم بترسيذ و تن زذ و بسلامت ماندن قانع شذ و نقلست كه گفت هرگاه كه بمكّه رفتمى نخست روضهٔ بيغامبررا عليه السلام زيارت كردمى بس بمكّه باز آمذمى آنكه بمدينه شذمى ديگر بار زيارت روضه بكردمى و گفتمى السلام عليك يا رسول الله از روضه آواز آمذى كه وعليك السلام اى بسر شيبان و گفت در گرمابه شذم و آبى بوذ فرا گذاشتم جوانى جون ماه از گوشهٔ گرمابه آواز داذ كه تا جند آب بر ظاهر بيمايى يك راه آب بباطن فرو گذار گفتم تو ملكى يا جنّى يا انسى بذين زيبايى گفت هيچ كذام من آن نقطه ام زير بى بسم الله گفتم اين همه مملكت تست گفت يا ابرهيم از بندار خوذ بيرون آيى تا

مملکت بینی و از کلمات اوست که گفت علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیّت گردذ و دوستی عبودیّة هرجه جز این بوذ آنست که ترا بغلط افگند و زندقه بار آورذ و گفت هرکه خواهذ که از کون آزاذ آیــذ گو عبادت خذاء تعالی باخلاص کن که هرکه در عبودیّة باخلاص بوذ از ما سوی الله آزاذ گردذ و گفت هرکه سخن گویــذ در اخلاص و نفس را مطالبه نکند بدانك حق تعالی اورا مبتلا گرداند که پردهٔ او دریده شوذ در پیش اقران و گفت هرکه ترك کند خدمت مشایخ مبتلا شوذ بدعاوی کاذبه و فضیحت گردذ بذآن دعویها و گفت هرکه خواهذ که معطّل گردذ و عمل او باطل شوذ گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بوذ کی در خذای عاصی شوذ و گفت سفله آنست که از خذاء نترسذ و گفت سفله آنست که منّت نهــذ بعطای خویش بر عطاء ستاننده و گفت شرف در تواضع است و عزّ در تقوی و آزاذی در قناعت و گفت جون خوف در دل قرار گیرذ موضع شهوات بسوزاند در وی و رغبت دنیا از وی بر آیذ و گفت توکّل سرّیست میان بنده و خذاوند واجب آن بوذ که بسرّ وی مطّلع نگردذ جز خذاء و گفت از خذاء تعالی مؤمنانرا در دنیا بذآنج ایشانرا در آخرت خواهذ بوذ دو جیزست عوضش ایشانرا از بهشت در مسجد نشستنست و عوض ایشان از دیذار حق مطالعهٔ جمال براذران کردن و گفت که گفتند مارا جرا دعایی نمی کنی گفت مِنْ مُخالفتِ ٱلْوَقْتِ سُوءُ ٱلْأَدَبِ و کسی ازو وصیّتی خواست گفت خذایرا یاذ می دار و فراموش مکن و اگر این نتوانی مرگرا یاذ می دار رحمة الله علیه

ذکر ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلك عبادت آن خورشیذ سعادت آن جشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربّانی شیخ ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ و اعلاء ایشان بوذ و صاحب جمال بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در حالت

و در معاملت و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه و از فارس بوذ و در نیسابور وفات کرد و شبلی اورا بزرگ داشتی عظیم و سخن اوست که گفت در جملهٔ دنیا یك حکمتست و هر یکرا از آن حکمت نصیب بر قدر کشف اوست و گفت صحبت کنیذ با خذاء عزّ وجلّ و اگر نتوانیذ با آنکس صحبت کنیذ که با خذا صحبت کنذ تا ببرکت صحبت او شمارا بخذای رساند و در دو جهان رستگاری باشذ و گفت هرکه مصاحبت کنذ با علم اورا چاره نبوذ از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا برینه کنذ از جهل بس جهد در آن کن تا ترا برینه نگرداند از خذاء تعالی و گفت وصل بی فصلست چون فصل آمذ وصل نماند و گفت هرکه صدق نگاه بدارذ میان خویش و خذاء صدق اورا مشغول گرداند از آنك اورا فراغت خلق بوذ و گفت راه بعدد خلقست بس گفت طریق خذایراست و بذو طریق نیست و گفت مجالست خذا بسیار کن و با خلق اندك و گفت بهترین خلق آن قوم اند که خیر در غیر نبینند و دانند که راه بخذاء بسیارست بجز از آن راه که خاصِ این کسست و امّا چنان بایذ که تقصیر نفس‌را دانذ در آنچ او در آنست و گفت چنان بایذ که حرکات و سکنات مرد خذایرا بوذ یا بضرورتی بوذ که در آن مضطرّ بوذ و هر حرکت و سکون که غیر این بوذ که گفتیم آن هیچ نبوذ و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گویذ و هرچه افزونست دست از آن بدارذ و گفت هرکرا خاموشی وطر نیست او در فضولست و اگرچه ساکنست و گفت علامت مرید آنست که اورا از غیر جنس خویش نفرت بوذ و طلب جنس کنذ و گفت زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیوة دل در مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس برون آمذن هم بنفس و لیکن امکان از نفس برون آمذن بخذایست و آن راست نشوذ مگر بدرستی ارادت بخذا و گفت نعمت عظیم‌تر از نفس برون آمذن است

زیراکه عظیم‌تر حجابی میان تو و خذاء نفس است بس حقیقت نیست مگر مرگ نفس و گفت مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده بخذا نتواند رسید مگر بذآن درگاه در شوذ و گفت من جکنم و جمله خلق دشمن من و گفت بر تو باذ که مغرور نشوی بمکر و شایذ که بوذ کسی گفت مرا وصیّتی بکن گفت همّت همّت که همّت مقدّم همه اشیا است و مدار جمله اشیا بروست و رجوع جمله اشیا باوست جون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاك او راست کردیم و نام او بر آنجا نبشتیم هر بار یکی بیامذی و خراب کردی و نابدیذ شذی و لوح ببردی و از آن هیچ کس دیگر خراب نکردی از استاذ بو علی دقّاق برسیذم سرّ این گفت آن بیر در دنیا خوذرا بنهانی اختیار کرده بوذ تو می خواهی که آشکارا کنی حق تعالی نهان می کنذ والله اعلم بالصواب،

ذکر شیخ ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه

آن سالك طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ انس آن نقطهٔ دایرهٔ آزاذی وتد عالم ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه از طایفهٔ کبار بوذ و از اجلّهٔ ابرار و در کلام حظّی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات حدیث بکمال و بیر اورا حارث محاسبی بوذ و صحبت سری یافته بوذ و با نوری و خیر نسّاج قرین بوذ و بسی مشایخ بزرگ‌را دیذه بوذ و از آن قوم بوذ که خلیفه ایشانرا بگرفت تا بکشذ بس نوری در بیش رفت تا خذاء تعالی همه‌را خلاص داذ و در مسجد رصافیّهٔ بغداذ وعظ گفتی و امام احمدرا جون در مسئله اشکالی افتاذی با او رجوع کردی و گفتی در فلان مسئله جگویی زبانی شافی داشت و بیانی صافی روزی نزدیك حارث محاسبی در آمذ وی‌را یافت جامهاء لطیف بوشیذه و بنشسته و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن ساعت بانگی بکرد بو حمزه نعرهٔ بزذ و گفت لَبَّیْكَ یا سَیِّدی حارث بر

خاست و کاردی بگرفت و گفت اِضْرِبْ فِيهِ و قصد کشتن وی کرد مریدان در باء شیخ افتاذند تا وی‌را ازو جذا کنند بو حمزه‌را گفت أَسْلِمْ یا مَطْرُود گفتند ایّها الشیخ ما جمله اورا از خاص اولیاء و موحّدان دانیم شیخ‌را این تردّد با او از کجا افتاذ حارث گفت مرا با وی تردّد نیست و در وی جز نیکویی نمی بینم و باطن اورا بجز مستغرق توحید نمی بینم امّا جرا ویرا جیزی بایذ گفت که بافعال حلولیان ماند یا از مقالت ایشان در معاملت وی نشان بوذ مرغی که عقل ندارذ و بر مجاری عادت خوذ بانگی می کنذ جرا اورا از حق سماع افتذ و حق جلّ وعلا متجزّی نه و دوستان اورا جز با کلام او آرام نه و جز با نام او وقت و حال خوش نه و ویرا بجیزها حلول و نزول نه و اتّحاد و امتزاج بر قدیم روا نه بو حمزه گفت اگرجه در میان این همه راحت و لباسهاء فاخر نشستهٔ و مرغی بتمکّن صفوت غرق شذه جرا احوال اهل ارادت بر تو بوشیذه است حارث گفت توبه کن ازینج گفتی و اگر نه خونت بریزم در حالت گفت ایّها الشیخ هرجند من در اصل درست بوذم امّا جون فعلم ماننده بوذ بفعل قومی گمراه توبه کردم و ازین جنس سخن او بسیارست تا بجایی که وقتی می گفت که ربّ العزّه‌را دیذم جهرًا مرا گفت یابا حمزه لا تَتْبَعِ الوسواس وَذُقْ بلآء الناس خذایرا آشکارا دیذم مرا گفت یابا حمزه متابعت وسواس مکن و بلاء خلق بجش و جون این سخن ازو بشنوذند اورا رنج بسیار نموذند بسبب این سخن بلای بسیار کشیذ اگر کسی گویذ خذایرا در آشکاری بحسّ جون توان دیذ در بیذاری گوییم بی جگونه توان دیذ جون بصر او صفت بصر کسی گردذ ببیذاری تواند دیذ جنانک در خواب رواست دیذن اگر گویند موسی علیه السلام نه دیذ این جگونه باشذ گوییم جنانک کلام خاص بموسی علیه السلام رؤیت خاص بمحمّد بوذ صلّی الله علیه وسلّم آن قوم که با موسی علیه السلام بوذند کلام حق شنوذند و بخوذ نشنیذند که ایشانرا زهرهٔ آن نبوذی که کلام حق تعالی شنیذندی

بل که بنور جان موسی علیه السلام شنوذند و بی او هرگز نشنیذندی همچنین اگر کسی از امّت محمّد صلّی الله علیه وسلّم رؤیتی بوذ نه ازو بوذ آن بنور جان محمّد بوذ علیه السلام نه آنك هرگز صذ ولی بگرد نبی رسذ لیك اگر محمّد علیه السلام ولیرا برگزینذ تا بنور او جیزی بینند دلیل آن نکنذ که آن کس از نبی زیادت بوذ امّا نبیرا دست آن بوذ که از آنج او می خورذ لقمهٔ امّترا دهذ جنانك موسی علیه السلام قوم خوذرا کلام حق بشنوانیذ و جنانك محمّد علیه السلام گفت سلامٌ عَلَیْنا وعلی عِبادِ الله الصالحین جون سلام خاص محمّد بوذ اگر یکی از امّترا بسبب او آن دست دهذ عجب نبوذ و از جهت این سرّ بوذ که موسی علیه السلام گفت خذاوندا مرا از امّت محمّد گردان و دیگر جواب آنست که دیذی که موسی علیه السلام می خواسته است در حق خوذ می خواسته است و آن جنان در هجده هزار عالم نگنجذ بس دیذ بو حمزه بر قدر او بوذه باشذ جنانك مرید بو تراب نخشبی که حقرا می دیذ و با این همه طاقت دیدار بایزید نیاورد کجون حق بر قدر بایزید متجلّی گشت مرید طاقت آن نداشت تا فرو شذ و جنانك صدّیقرا یکبار متجلّی می شوذ و جمله خلقرا یك بار بس تفاوت در دیدار آمذ لاجرم جون دیذ موسی علیه السلام در عالم نتوانست کشیذ ندیذ اگر در دیذ تفاوت نبوذی فردا اهل بهشت نور دوال نعلَین بلالرا سجده نکردندی و بو حمزهرا بسی سخنست در طریق تجرید که مجرّدترین اهل روزگار او بوذ و گفت دوستی فقررا سختست و صبر نتوان کرد بر دوستی فقر مگر صدّیقی و گفت هرکه طریق بحق داند سلوك آن طریق برو سهل بوذ و طریق دانستن آن بوذ کی حق تعالی اورا تعلیم داذه بوذ بی واسطه و هرکه طریق باستدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب افتذ و گفت هرکرا سه جیز روزی کردند از همه آفتها برست شکمی خالی با دلی قانع و درویشی دایم و گفت جون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاردی و جون خلق از تو

سلامت یافت حقهاء ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزّ خوار شوذ و بعد از توانگری درویش شوذ و بعد از بیذایی نهان گردذ و علامت صوفی کاذب آنست که بر عکس این بوذ و گفت هرگاه که فاقه در رسیذی بمن با خوذ گفتمی از که این فاقه بتو آمذه است بس اندیشه کردمی کسی‌را بذآن فاقه اولیتر از خوذ ندیذمی بخوشی قبول کردمی و با آن می ساختمی گفت روزی در کوه لکام بوذم بسه کس رسیذم که دو بلاس بوشیذه داشتند و یکی بیراهنی بوشیذه از نقره جون مرا بدیذند گفتند غریبی گفتم هرکرا ماوی‌گاه او خذا بوذ هرگز در غربت نبوذ جون این سخن از من بشنوذند با من انس گرفتند بس یکی گفت که اورا سویق دهیذ گفتم من سویق نخورم تا با شکر و قند نباشذ در حال سویقم داذند بشکر و قند جنانك خواستم بس از صاحب قمیص برسیذم که این بیراهن از نقره جیست گفت شکایت کردم با خذاء تعالی از شبشی که دمار از من بر آورده بوذ تا مرا این بیراهن در بوشیذ نقلست که او سخنی خوش گفتی روزی هاتفی آواز داذ که بسی سخنی نیکو گفتی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر جنین گویند که دیگر سخن نگفت تا وقت مردن و خوذ بس از آن بهفتهٔ بیش نکشیذ که فرمان یافت و باز بعضی جنین نقل کنند که روز آذینه سخن می گفت در مجلس جیزی بذو در آمذ از کرسی در افتاذ و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو عمرو نُجَیْد رحمة الله علیه

آن عامل جدّ و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد فردانیّت آن مرد وحدانیّت آن مطلق عالم قَیْد شیخ ابو عمرو نُجَیْد رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بوذ و از بزرگان اصحاب تصوّف و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و از نشابور بوذ و جُنَیْدرا دیذه و آخر کسی از شاگردان بو عثمان کی وفات کرد او بوذ و اورا نظری

دقیق است جنانك نقل کرده اند که شیخ ابو القاسم نصراباذی با او بهم در سماع بوذ بو عمرو گفت این سماع جرا می شنوی گفت سماع شنویم بهتر از آنك بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم بو عمرو گفت اگر در سماع یك حرکت کرده آیذ که توانی که نکنی صذ ساله غیبت از آن به نقلست که جهل سال بوذ که تا عهد کرده بوذ که از خذاء جز رضاء او نخواهذ دختری داشت که در حکم عبد الرحمن سُلمی بوذ وقتی این دخترا عارضهٔ اسهال بدیذ آمذ جمله اطبّا در علاج او فرو ماندند شبي عبد الرحمن بوشیذه‌را گفت داروی این بذرت دارذ گفت جگونه گفت جنانك اگر گناهی بکنذ حق تعالی این سهل گرداند دختر گفت این از همه عجب‌تر است گفت بذرت عهد کرده است از جهل سال باز که از حق تعالی جز رضاء حق نخواهذ اگر عهد بشکنذ و دعا کنذ حق تعالی شفا دهذ بوشیذه نیم‌شبي در محفّه نشست و نزدیك بذر آمذ گفت ای فرزند بیست سالست تا ازینجا رفتهٔ هیج نیامذی اکنون بذین نیم شب جرا آمذی بوشیذه گفت بذری دارم جون تو و شوهری جون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی دوست می دارم تا اوراد عبد الرحمن و غمخوارگی دین خذا از تو می شنوم و من نیز در میانه خذایرا یاذ می کنم اکنون آمذه ام تا عهد بشکنی و دعاءی بگویی تا حق تعالی حال مرا شفا دهذ بو عمرو گفت نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بمیری و مردنی مرده به برو ای جان بذر و مرا در گناه مینداز اگر من بجهت تو عهد بشکنم تو بذ فرزندی باشی دختر گفت یکدیگررا وداع کنیم که مرا بدل جنین می آیذ که مگر اجل من نزدیکست ازین علّت نرهم گفت بیایم بر جنازهٔ تو نماز کنم دختر وداع کرد و برفت تا بسراء خوذ رسیذ علّت بصحّت بدل گشته بوذ تا بعد از وفات بذر بجهل سال دیگر بزیست و اورا کلماتی عالی است ازو می آیذ که گفت صافی نشوذ قدم هیج کس در عبودیّه تا آنگاه که همه کارهاء خویش جز ریا نبینذ و همه حالهاء خویش جز دعوی ندانذ

و گفت حالی که نه نتیجهٔ علم باشذ اگرچه عظیم و با خطر بوذ ضرر آن از منفعت آن بر خذاوندش زیادت بوذ و گفت هرکه فریضه ضایع کند در وقتی بر وی لذّت آن فریضه حرام گردانند و گفت آفت بندهٔ در رضاء نفس اوست بذانچ دروست و هرکه در چشم خویش گرامی بوذ آسان باشذ برو گناه او و گفت هرکه دیذار او ترا مهذّب نگرداند بیقین دان که او مهذّب نیست و ادب نیافته و گفت بیشتر دعویها که تولّد کند در انتها از فساد ابتدا بوذ که هرکرا بابتدا اساسی درست بوذه باشذ انتها هم درست آیذ و گفت هرکه قادر بوذ در بیش خلق بترك گفتن جاه آسان‌تر باشذ برو ترك گفتن دنیا و روی از اهل دنیا بگردانیذن و گفت هرکه راست باستاذ بذو هیچ کس کژ ننگریست و هرکه کژ شوذ بذو هیچ کس راست نشوذ و گفت هرکرا فکرتی صحیح بوذ نطق او از صدق بوذ و عمل او از اخلاص و گفت هرکه خواهذ که بشناسذ که جند است قدر معرفت او بنزدیك خذاء گو بنگر تا جند است قدر هیبت حق در وقت خدمت بنزدیك او و گفت انس گرفتن بغیر الله وحشتست و گفت فروترین درجهٔ توکّل حسن ظنّ است بخذا و گفت تصوّف صبر کردن است در تحت امر و نهی والله اعلم رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن سکینهٔ کوه صدق آن از کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه در مصر مقیم بوذ و از بزرگان اهل تصوّف و یگانهٔ وقت بوذ و بو عثمان مغربی گفتی هیچ کس‌را نورانی‌تر از بو یعقوب نهرجوری ندیذم و بزرگ‌همّت‌تر از ابو الحسن الصایغ ممشاد دینوری گفت در بادیه ابو الحسن الصایغ‌را دیذم نماز می کرد و آن کرکس بر سر او سایه می داشت ابو الحسن‌را

برسیذند از دلیل کردن شاهد بر غایب گفت استدلال جگونه توان کرد از صفات کسی که اورا مثل باشذ بر آنك اورا مثل نباشذ و ازو برسیذند از معرفت گفت منّت دیذنست در کلّ احوال و عجز گزاردن شکر نعمتها بجمله وجود و بیزاریست از بناه گرفتن و قوّت یافتن از همه جیزها و ازو برسیذند که صفت مرید جیست گفت آنست که حق تعالی فرموده است ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ ٱلْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنفُسُهُمْ یعنی زمین با بسط و فراخنایی خوذ تنگست بر مریدان و تن ایشان بریشان تنگ گشته است گرد جهانی می طلبند بیزون هر دو عالم و گفت اهل محبّت بر آتش شوق که بمحبوب دارند تنعّم می کنند بیشتر و خوشتر از تنعّم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو خویش‌را هلاك کردنست خویش‌را و گفت احوال خوذ بذو نمی بوذ جون باستاذ حدیث نفس شذ و ساختن طمع گشت و این سخن بسندیذه است که هرجه نفس‌را در آن مدخل بدیذ آیذ آن کدورت منی تصفیهٔ آنرا تباه کنذ و گفت تمنّا و امل از فساد طبعست رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظّم مسند و آیت آن موحّد مقصد عنایت آن خضر کنز حقایق آن بحر رموز دقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابو بکر واسطی رحمة الله علیه کاملترین مشایخ عهد بوذ و شیخ الشیوخ عهد و وقت و عالی‌ترین اصحاب و بزرگ‌همّت‌تر ازو کس نشان نداذ در حقایق و معارف هیچ کس قدم از بیش او ننهاذ و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بوذ و از قدماء اصحاب جنید و گویند از فرغانه بوذ و بواسط نشستی و بهمه انواع محمود بوذ و بر همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبوذ بعداوت او بیرون نیامذ عباراتی غامض داشت و اشاراتی مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند تا هر کسی‌را مجال نبوذی

گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بوذ و ریاضت و مجاهدت که او کشیذ در وسع کس نیایذ و توجّهی که بخذا داشت در جمله امور کس‌را آن نبوذ و سخن توحید ازو زیباتر کس بیان نکرد نقلست که از هفتاذ شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمذی زوذش بدر کردندی جون بباورد آمذ آنجا قرارکرد و مردم بباورد برو جمع آمذند امّا کلمات اورا فهم نکردند تا حادثهٔ افتاذ که از آنجا برفت بمرو و مردم مرورا طبع او قبول کرد بس عمر آنجا بسر برد نقلست که یك روز باصحاب می گفت که هرگز تا ابو بکر بالغ شذه است روز بر وی گواهی نتوان داذن بخوردن و شب بخفتن و هم او می گویذ در باغی حاضر آمذیم بمهمّی دینی مرغکی بر سر من همی بریذ بر طریق غفلت از راه عبث اورا بگرفتم و در دست می داشتم مرغکی دیگر بیامذ و بالاء سر من بانگ می کرد صورت بستم که مگر ماذرش است یا جُفت بشیمان شذم و اورا از دست خوذ رها کردم اتّفاقرا او خوذ مرده بوذ بغایت دل‌تنگ گشتم و بیماری آغاز کرد مدّت یك سال در آن بیماری بماندم یك شب مصطفی‌را علیه السلام بخواب دیذم گفتم یا رسول الله یکسالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است گفت سبب آنست که شَکَتْ عُصْفورٌ مِنْكَ فی الحَضْرَةِ بنجشکی از تو شکایت کرد عذر خواستن فایده نمی دارذ بعد از آن گربهٔ در خانهٔ ما بَچّه آورده بوذ و من در آن میان بیماری تکیهٔ زده بوذم و تفکّری می کردم ماری دیذم که بیامذ و بچّهٔ این گربه در دهان گرفت من عصاء خوذ بر سر مار انداختم بچهٔ گربه‌را از دهان بینداخت تا ماذرش بیامذ و بچهٔ خویش بر گرفت من در آن ساعت بهتر شذم و روی بصحّت نهاذم و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی‌را علیه السلام بخواب دیذم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحّت باز آمذم گفت سبب آن بوذ که شَکَرَتْ مِنْكَ هِرّةٌ فی الحضرة گربهٔ در حضرت از تو شکر گفت نقلست که روزی باصحاب در خانه نشسته بوذ و در آن

خانه روزنی بوذ ناگاه آفتاب در آن روزن افتاذ هزار ذرّه بهم بر آمذه بوذ شیخ گفت شمارا این حرکات ذرّها تشویش می آرد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحّد آنست کی اگر کونَیْن و عالَمَیْن و باقی هرج هست اگر همچنین در حرکت آیذ که این ذرّها یك ذرّه درون موحّدرا تفرقه بدیذ نیایذ اگر موحّدست و گفت الذاکرون لذکره أَکْثَرُ غفلةً من الناسی لذکره یاد کنندگانِ یاد اورا غفلت زیادت بود از فراموش کنندهٔ ذکر او ازآنکه چون اورا یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و اورا فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت و ناسیرا در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت ازآنکه هلاك طُلّاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمّت عقل باشد و عقل از همّت حاصل آید و همّترا باین همّت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غائب از خود غائب بود و بحق حاضر آن ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقلست که روزی بیمارستانی شذ دیوانهٔرا دیذ که های هویی می کرد و نعره همی زذ گفت آخر چنین بندی گران بر پاء تو نهاذه اند چه جاء نشاطست گفت ای غافل بند بر پاء منست نه بر دل

نقلست که روزی بگورستان جهوذان می رفت و می گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا عذر هست مردمان این سخن بشنیذند اورا بگرفتند و می کشیذند تا بسرای قاضی قاضی بانگ برو زذ که این چه سخنست که تو گفتهٔ که جهوذان معذور اند شیخ گفت از آنجا قضاء تو است معذور نَیَنْد امّا از آنجا که قضاء اوست معذورند نقلست که

شیخ‌را مریدی بوذ روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت بس روی بمسجد نهاذ و در راه بیفتاذ و رویش مجروح گشت تا لا بُدّش بیامذ و باز گشت و غسل کرد این سخن با شیخ بگفت شیخ گفت شاذ بذآن باش که سخت فرا گیرند اگرت فرو گذارند از تو فارغند نقلست که شیخ وقتی بنیسابور آمذ اصحاب بو عثمان‌را گفت که شمارا بچه فرمایند گفت بطاعت دایم و تقصیر در وی دیذن شیخ گفت این گبرگی محضست که شمارا می فرمایند جرا رغبت نفرمایند بدیذار آفریننده و داننده آن نقلست که یکبار شیخ ابو سعید بو الخیر قصد زیارت مرو کرد بفرموذ تا کلوخ برای استنجا در توبره نهاذند گفتند شیخا در مرو کلوخ همی یابیم سرّ این جیست شیخ گفت که شیخ ابو بکر واسطی گفته است و او سر موحّدان وقت خویش بوذه است که خاك مرو خاکی زنده است روا ندارم که من بخاکی استنجا کنم که زنده باشذ و اورا ملوّث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هرکه روی در خوذ دارذ قفاء او در دین بوذ و هرکه روی در دین دارذ قفاء او در خوذ بوذ هرکجا که تویی تُست حظّ تُست و خلاف راه است و هرکجا که ناکامی تست مجال دین آنجاست و گفت شرع توحید است و حق توحید شرع توحیدرا گذر بدریاء نبوّتست و حق توحید محیط است راه شرع بر آلتست جون سمع و بصر و اثبات تو نسبت بشرك دارذ و وحدانیّت از شرك منزّه است ایمان که روذ در کوکبهٔ شرك روذ ایمان باکست امّا غذاء او ظنّ شرك صورت نبندذ و معرفت همجنین و علم و حال و این خلق در دریاء کینونیّت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان نه بواسطهٔ انبیا از دریاء خلقیّت و بشریّت بیرون گذرند و در دریاء وحدانیّت غریق شوند و مستهلك شوند کس ازیشان نشان ندهذ شرع توحید جون جراغست و حق توحید جون آفتاب جون آفتاب نقاب از جمال جهان‌آراء خوذ بر گیرذ نور جراغ بعالم عدم شوذ موجودی بوذ در عدم و نور جراغ‌را با

نور آفتاب هیچ ولایت نبوذ شرع توحید نسخ‌پذیرست و حق توحید نسخ‌پذیر نیست زبان بدل نسخ شوذ جون مرد بدل رسذ زبان گنگ شوذ و دل بجان نسخ شوذ آنگاه هرج گویذ مِنَ اللهِ بوذ و این سخن در عین نیست در صفتست صفت بگردذ امّا عین نگردذ آفتاب بر آب تابذ آب‌را گرم کنذ صفت آب بگردذ امّا عین آب نگردذ حق تعالی در صفت بیگانگان این گفت أَمْوَاتٌ غَيْرُ أَحْيَآءٍ در صورت زندهٔ اند و در صفت مرده زندگی آن بوذ که ذات از حیوة متمتّع بوذ و ایشان زیان زدهٔ حیوة خوذ اند و از مومنان خبر می دهذ بَلْ أَحْيَآءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ مرد بایذ که جان بر سر راه نهذ و بی جان براه فرو شوذ این طایفهٔ از معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدوم اند هرکه بخوذ زندهٔ است مرده است و هرکه بحق زندهٔ است نمیرذ مرگ نه مرگ کالبذ است و عدم نه عدم کالبذ آنجا که وجودست جان نامحرم است تا خوذ بکالبذ جه رسذ و گفت شناخت توحید وجود هیچ کس می نبذیرذ و کسرا زهرهٔ آن نیست که قدم بصحراء وجود نهذ جنانك مشایخ گفته اند إِثْبَاتُ التَّوْحِيدِ إِفْسَادٌ فِي التَّوْحِيدِ و بیری می گویذ أَكْثَرُ ذنبي بمعرفتي إِيَّاهُ هرکه با وجود او خطبهٔ وجود خوذ می خواند بر کفر خوذ سجّل می کنذ و هرکه با وجود خوذ خطبهٔ وجود او می خواند بر شرك خوذ گواهی می دهذ هرکه با هستی او هستی خوذ طلبذ کافرست و هرکه با هستی خوذ هستی او طلبذ ناشناخته است هرکه خوذرا دیذ اورا ندیذ و هرکه اورا دیذ خوذرا ندیذ و از خوذش یاذ نیایذ جان از شاذی بریذ و در بردهٔ عزّت بمانذ حق تعالی اورا از حضرت قدس بخلیفتی فرستاذ تا در ولایت انسانیّت اورا نیابت می دارذ و اورا بخلق می نمایذ بی او و این کسرا نه عبارت بوذ و نه اشارت و نه زبان و نه دل و نه دیدهٔ و نه حرف و نه صوت و نه کلمه و نه صورت و نه فهم و نه خیال و نه شرك اگر عبارت کنذ کفر بوذ و اگر اشارت کنذ شرك بوذ و اگر گویذ دانستم جهل بوذ و اگر گویذ شناختم

فزونی بوذ و اگر گویذ نشناختم مخذول بوذ و مطرود عدمی بوذ در وجود و وجودی بوذ در عدم نه موجود بوذ در حقیقت نه معدوم هم موجود بر حقیقت هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و دانست در راه توحید بیگانه است و توهّم و ظنّ این همه گرد حدث دارذ توحید در عالم قدس خویش باکست و منزّه از گفت و شنوذ و عبارت و اشارت و دیذ و صورت و خیال و چنین و چنان این همه لوث بشریّت دارذ و شناخت توحید از لوث بشریّت منزّه است وَحْدَهُ لا شَرِيكَ لَهُ این اقتضا می کنذ برقی از شواهب الٰهیت بتابذ با بشریّت آن کنذ که عصاء موسی با سَحَرَهٔ فرعون کرد وَٱللّٰهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ نور الٰهی همه جیزهارا در کنف خوذ بدارذ گویذ شما بصحراء وجود میاییذ که آتش غیرت همه‌را بسوزذ ما خوذ روزی شمارا بشما رسانیم اسرار مشایخ روضهٔ توحید است نه عین توحید آنجا که ثناء ذکر کبریاء اوست وجود و عدم خلق هر دو یکیست آنجا که عزّتست افتقار و انکسار خلق یکیست آنجا که قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است بنفی خوذ انکار نتوان کرد که در انکار خوذ انکار قدرت است و خوذرا اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بوذ نه روی اثبات و نه روی نفی هم مُثْبَت و هم منفی قدرت ترا جلوه می کنذ وحدانیّت معزول می گرداند و گفت در همه آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست ولیکن دل بباید دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بوذ که راه شهوت و نعمت و بایست و اختیار بر تو ببندذ و راه‌بر تو باشذ زبانِ دل بایذ که بخوذ دعوت کنذ نه زبان قول مرد بایذ که گنگ گویا بوذ نه گویاء گنگ مرد آنست که معبودی که در بیراهن وی است قهر کنذ و جهد در قهر کردن خویش کنذ نه در لعنت کردن شیطان ابلیس می گویذ علیه لعنة از جهرهٔ ما آینهٔ ساختند و در بیش تو نهاذند و از جهرهٔ تو آینهٔ ساختند و در بیش ما داشتند ما در تو نگریم و بر خوذ می گرییم و تو در ما می نگری و بر

خوذ می خندی باری راه رفتن ازو بیاموز که در راه باطل سر بیفگند و ملامت عالم ازو در بذیرفت و در راه خوذ مرد آمـذ تو از دل خوذ فتوی در خواه که اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند بهزیمت خواهی شذ قدم درین راه منه اگر این حدیث بملامت هر دو سرای نه ارزذ این شربت نوش مکن اگر در دو عالم بکاه برگی بچشم حقارت بیرون نگری کلیذ عهد باز فرستاذه باشی تا هر مویی که بر سر و تن نست ازو تبرّا نکنی و او بانکار تو بیرون نیایذ تولّاء تو بحضرت درست نیایذ جیزی مطلب که آن جیز در طلب تو است یعنی بهشت و از جیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شوذ یعنی دوزخ و تو ازو اورا خواه جون او ترا باشذ همه جیزها بیش تو باشذ کمر بسته و گفت هر جزوی از اجزاء تو بایذ که در حق جزوی دیگر محو باشذ که دویی در راه دین شرکست تا نه زبان داند که دیذه جه دیذ و نه نیز دیذه زبانرا داند تا راز خوذ بگویذ تا هرجه نسبت بتو دارذ در شواهد الهیّت محو شوذ و حدیث محو و فقر می گویند اینت ظلمی عظیم دیگررا نفی می کنند و خوذرا اثبات نشان آنک مردرا بصحراء حقیقت آورده باشند آنست که بوششها از بیش دیذهٔ او بر داشته باشند که او ورای همه جیزها باشذ نه جیزی ورای او و گفت گویندهٔ بر حقیقت آن بوذ که گفت او برسـذ درو و اورا سخن نماند و از آن سخن گفتن خوذ آزاذ بوذ و سخن کـه روی در حضرت دارذ آن بوذ که مستمعرا ملالت نگیرذ و مخالف و موافقرا میزبانی کنذ و گویندهرا مدد زیادت شوذ و هر سخنی که مستمعرا مفلس نکنذ و هر دو عالمرا از دست وی بیرون نکنذ آن سخن بفتوی نفس می گویذ نفسش بزبان معرفت این سخن بیرون می دهذ تا او در غرور خوذ بوذ و خلق در غرور وی جنانک حق عزّ و علا می فرمایذ ظُلُماتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ هرکه سخن گوینده بحق نشنوذ جشمهٔ زندگانی در سینهٔ وی خشك شوذ جنانك هرگز از آن جشمه حکمت نزایذ هرکه از خانهٔ خوذ بیرون آیذ و راه با

خانهٔ خوذ باز نداند آن کس‌را سخن گفتن در طریقت مسلّم نیست درویش بنور دل بایذ که روذ و بروزگار ما بعصا می روند زیراکه نابینا انـد هرکه داند که جه می گویذ و از کجا می گویذ اورا سخن مسلّم نیست جنانك زنانرا حیض است مریدانرا در راه ارادت حیض است حیض راه مریدان از گفت افتذ و کس بوذ که در آن بماند و هرگز باك نشوذ و کس بوذ که اورا حیض نباشذ همه ایّامش طهر باشذ امّا هیچ جیزرا آن منقبت نیست که سخن‌را و سخن صفتیست از صفات ذات همه انبیاء متکلّم بوذه اند لیکن مارا سخن با آن کس است که دعوی می کنذ که اورا زبان غیبست مرد بایذ که گویندهٔ خاموش بوذ و خاموش گویا که آن حضرت ورای گفت و خاموشی است نخست جشمهٔ زبان بایذ که بسته شوذ تا جشمهٔ دل بگشایذ هزار زبان خذاترس با فصاحت بینی در دست زبانیهٔ دوزخ بینی یك دل خذاشناس با نور نبینی در دوزخ مرید صادقرا از خاموشی بیران فایده بیش از گفت و گویی بوذ و گفت خلعتی داذند با شرك بر آمیخته جنانك کسی‌را شربتی دهند با زهر آمیخته یکی‌را کرامتی یکی‌را فراستی یکی‌را حکمتی یکی‌را شناختی هرکه عاشق خلعت شذ از آنج مقصودست باز ماند و آن مقامها در عالم شرع است کسانیرا که بنور شرع راه روند زهد و ورع و توکّل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین این همه شرع است و منزل راه‌روانست که بر مرکب دل سفر کنند و این همـه فرّاشانند و بر درگاه روح بردها بر می دارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند باز آن کسان که بر مرکب روح سفر کنند این افعال و صفاترا آنجا گذر نبوذ که آنجا نه زهد بوذ نه ورع و نه توکّل بوذ و نه تسلیم و نه به مانند این روش بوذ روش بایذ که بروح بوذ جنانك روح است و نشان بذیر نیست راه وی نیز نشان بذیر نیست هرکه ترا از راه خبر می دهذ از صفات نفس خبر می دهذ که این حدیث نشان بذیر نیست از طلب باکست از نظر باکست هرکرا بینی که کمر طلب بر میان بسته است هر جند بیشتر طلبذ

دورتر بوذ بایشان نموذند که کار ما از علّت باکست و نظر از علّت است و طلب شما بر دامن وجود بستم بحکم کرم و نموذرا بر دامن دیذه بستم نموذه بوذ که شما بنظر آوردیذ نه نظر علّت دیذه بوذ و گفت این خلق در عالم عبودیّه فرو شذند هیچ کس بقعر نرسیذ هیچ کس این دریاء عبودیّه‌را عبور نتوانست کردن جون سرّ این بدانی آنگاه این بندگی از تو درست آیذ راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبلهٔ ایشان نیایذ راه نیابند و راه اهل شریعت در اثبات است هرکه بوذ خوذ نفی کنذ بزندقه افتذ امّا در راه حقیقت هرکه اثبات خوذ کنذ بکفر افتذ بر درگاه شریعت اثبات بایذ بر درگاه حقیقت نفی دیذهٔ صورت جز صورت نبینند و دیذهٔ صفت جز صفت نبینند و این حدیث ورای عینست و ورای صفت بایذ که از دریاء سینهٔ تو نهنگی خیزذ ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار و هر صفت که در عالم هست فرو خورذ آنگاه مرد روان شوذ ولا يَبْقَى فی الدار دیّار دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهرست و راه وجود در لطف و این خلق عاشق وجودند و منهزم از عدم از براء آنك نه عدم دانند و نه وجود آنك خلق وجود دانند نه وجودست بحقیقت بل که عدم است و آنچ عدم می دانند نه عدم است عدم این جوانمردان بمحو اشارت کنند که عدمی بوذ عین وجود و محوی بوذ عین اثبات که هر دو طرف او از عین اثبات باکست و وجودی که یك طرف او عین و رقم حیوٰة دارد لَمْ يَكُنْ فکان و گفت مرید در اوّل قدم مختار بوذ چون بالغ شوذ اختیارش نمانذ علم او در جهل خوذ بینذ هستی او در نیستی خوذ بینذ اختیار او در بی اختیاری خوذ بینذ بیان کردن او بیش ازین آفنست اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بوذ نه نابوذ اگر خواهی که بمجاهده بدانی ندانی که در دریاء هند و روم مجاهده است در دریاء اسلام مشاهده بایذ که مجاهدهٔ که در آن مشاهده نبوذ همچنان

باشذ که کسی جیزی ببول بشویذ بندارذ که پاك شذ رنگش بروذ امّا همچنان نجس باشذ هرکه برون مرد بوذ درون مرد بوذ آنجا که قدم این جوانمردان است همه مریدان مشرکند و بنای راه ارادت مریدان بر شرکست ایمانرا ضدّ است و آن کفر است و توحیدرا ضدّ است و آن تشبیه است و ضدّ یقین شکّست و این همه حجابست که این همه درگاههایست که مریدانرا ببایذ گذشت و این زنّارها ببایذ بریذ و گفت در کارها که نفس تو موافق باشذ با دل دل بر گیرد از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است آنجا دل بنه و قدم استوار کن تا ترا بخزانهٔ قبول فرستند اگرچه صورت طاعت ندارند أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ ٱللَّهُ سَيِّآتِهِمْ حَسَنَاتٍ و گفت همه چیزهائی که در تصرّف اسم آمد و در حیّز وجود کمتر از ذرّهٔیست در قبضهٔ قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هرچند حق بمرد نزدیك میشود عقل میگریزد زیراکه عاجز است عاجزیرا هم ادراك بعاجزی بود و معرفت ربوبیّت نزدیك مقرّبان حضرت باطل شدن عقلست از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیّت است نه آلت در یافتن حقیقت ربوبیّت و هرکرا مشغول کردند باقامت بندگی و از وی ادراك حقیقت خواستند عبودیّت ازو فوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب شدنست از اوقات و گفت ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شك نیست و ازل نشان ربّانی است در وقت ازل الآزال آنکه خلق‌را بدیدن این خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقائق بادی است که از بیابان شرك و جهد و نکوئی است که از عالم بشریّت پدید آمد و گفت چهار چیزست که مناسبت ندارد و بحال عارف لائق نبود زهد و صبر و توکّل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین منزّه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و

حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه بتجرید و توحید نظر بود و آنجا منزل بود یا وقوف بود یا مشربگاه سازد و گفت هرکه در یافت وحدانیّت و یگانگی واحد مقصود حق گردذ هرکه صفت نعت جلال او در یافت حق مقصود او شوذ و گفت هر جنایت که باشذ رعایت اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارذ و گفت خذاوند جلّ جلاله ترا در مذلّت افلاس و درماندگی و شکستگی بینذ بهتر از آن که در بنداشت و جلوهٔ عزّ و معاملت و گفت هرکرا مقصود جز ذاتست آنکس مغبون و نگوسارست و مستحقّ یکی گفتن آنست که بی قصد و بی نیّت در آیذ و نیست راه حق شوذ و ببقاء آن نیستی خوذ آنگاه بنقطهٔ یگانگی حق وی قیام کند بی نیّت که بوذ و وجود درین صورت نبندذ و گفت جنانك راست‌گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق و گفت زشترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی آنج تقدیر ازلی باشذ تو خواهی که بضدّ آن بیرون آیی و آنج قسمت رفته است خواهی که بتغلّب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی و گفت این قوم بر جهار صفت اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگر طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ آرام نیافت مگر با وی جهارم نشناخت و طلب نکرد زیراکه او عزیزتر از آنست که طلب درو رسذ و آشکاراتر از آنست که طلب بایذ کرد و گفت جون سرّ من بوفاء عهد ایستاذه بوذ هیچ باك ندارم از حوادث که در روزگار بدیذ آیذ و گفت هرگاه تاریکی طمع بسرّ در آیذ نفس در حجاب افتذ از همه حظّهای نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات امّا معرفت خصوص مشترك است و شرك معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجابها و معرفت اثبات آنست که بذو راه نیست و از نعت قدم بدیذ آیذ و جون بدیذ آیذ معرفت تو ناجیز و نیست

شوذ زیراکه معرفت تو مُحْدَث است و جون صفت و نعت قدم تجلّی کند همه محدثات نیست شوذ و گفت فضل باری تعالی در مقابل کسب تو نبوذ و مکتسب نیست زیراکه هرجه مکتسب بوذ آنرا عوضی بوذ و عوض خارج است از فضل آنگاه گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی باست و همه نگرستن‌را با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست مَا خَلْقُكُمْ وَلَا بَعْثُكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ و گفت روح از عالم کون خوذ بیرون نیامذه باشذ که اگر بیرون آمذه بوذی دل بوی اندر آمذی و این سخن هرگز ببیانه اندر نگنجذ و گفت بدیذ آرندهٔ جیزها و متولّی کارها بیذاتر از کارهاست و تو می خواهی که شریك او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خوذ و گفت جون ظاهر شوذ حق بر اسرار خوف و رجا زایل شوذ و گفت عوامّ در صفات عبودیّة می گردند و خواصّ مکرّمند بصفات ربوبیّت تا مشاهده کنند از جهة آنك عوامّ آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق و گفت جون ربوبیّت بر سرایر فرو آیذ جمله رسوم او محو گرداند و اورا خراب بگذارذ و گفت جون نظر کنی بخذا جمع شوی و جون نفس خوذ نظر کنی متفرّق گردی و گفت خلق‌را جمع گردانند در علم خویش متفرّق گردذ در حکم و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات جمله جون برقیست در نعوت قال النبیّ علیه السلام لی مَعَ اللّٰه وَقْتٌ لا يَسَعُنِى فیه مَعَهُ شَیْءٌ غَیْرُ اللّٰهِ عزّ وجلّ و گفت شریف‌ترین نسبتها آنست که نسبت جویی بخذا تعالی بعبودیّه و گفت افضل طاعات حفظ اوقاتست و گفت مخلوق عظیم‌قدر بوذ و بزرگ‌خطر جون حق اورا ادب کند متلاشی شوذ و گفت هرکه گویذ من با قدرت منازعت کرده است و گفت هرکه خذایرا برستذ برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هرکه خذایرا

برستذ برای خذاء او از وی جاهلست یعنی خذاء بی نیازست از عبادت تو بنداری که براء او کاری می کنی تو کار براء خوذ می کنی و گفت دورترین مرد از خذای آن بوذ که خذایرا بیش یاذ کند یعنی مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ او نبایذ که یاذ کند تا بر زبان او یاذ می کند ذکر حقیقی آن بوذ که زبان او گنگ شذه بوذ و غیب بر زبان گویا شذه و ذکر او غیر او بوذ و گفت از تعظیم حرمات خذاوند آن بوذ که باز ننگری بچیزی از کونَین و نه بچیزی از طریقهـاء کونَین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولّد کرد و گفت اگر جان کافری آشکارا شوذ اهل عالم اورا سجذه کنند بندارند که حقّست از غایت حسن و لطافت و گفت تن همه تاریکست و جراغ او همه سرّ است که کرا سرّ نیست او همیشه در تاریکیست و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده انــد و حکمتی است که برداخته اند حیلت و حرکت‌را بدریافت آن مجال نیست و گفت بیزارم از آن خذای که بطاعت من از من خشنوذ شوذ و بمعصیت من از من خشم گیرذ بس او خوذ در بند من است تا من جکنم نه بل که دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان و گفت هرکه خویشرا از خذاء بیند و جمله اشیارا از خذای بیند بی نیاز شوذ از جملهٔ اشیا بخذا و گفت حیوة و بقاء دلها بخذایست بل که غیبت از خذاست بخذا یعنی تا توانی که تو بآن خذائی خیال شرك داری بخـذا فناء فنا از فنا حاصل آیذ و گفت شرك دیذن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس‌را و گفت محبّت هرگز درست نیایذ تا اعراض‌را در سرّ او اثری بوذ و شواهدرا در دل او خطری بل صحّت محبّت نسیان جمله اشیا است در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شذن محبّ از محبوب بمحبوب و گفت در جمله صفتهـا رحمت است مگر در محبّت که درو هیچ رحمت نیست بکشند و از کشته دیت خواهند و گفت عبودیّة آنست که اعتمادت

بر خيزد از حركت و سكون خويش كه هرگاه كه اين دو صفت از مرد ساقط شود بحق عبوديّة رسيد و گفت توبهٔ قبول آنست كه مقبول بوده باشد بيش از گناه و گفت خوف و رجا دو قهّارند كه از بى ادبى باز دارند و گفت توبهٔ نصوح آن بوذ كه بر صاحب او اثر معصيت بنهان و آشكارا نماند و هركرا توبهٔ نصوح بوذ بامداذ و شبانگاه او از هر گونهٔ كه بوذ باك ندارذ و گفت تقوى آن بوذ كه از تقوى خويش متّقى باشذ و گفت اهل زهد كه تكبّر كنند بر ابناء دنيا ايشان در زهد مدّعى اند براى آنك دنيارا در دل ايشان رونقى نبوذى براء اعراض كردن از آن بر ديگرى تكبّر نكردندى و گفت جه صولت آوردى بزهد در جيزى و باعراض از جيزى كه جملهٔ آن بنزديك خذاء تعالى ببرّ بشّهٔ وزن نيست و گفت صوفى آنست كه سخن از اعتبار بگويذ و سرّ او منوّر شذه بوذ بفكرت و گفت بندهرا معرفت درست نيايذ تا صفت او آن بوذ كه بخذاء تعالى مشغول گردذ و بخذاء نيازمند بوذ يعنى مشغولى و نيازمندى او حجابست و گفت هركه خذايرا بشناخت منقطع گشت بل كه گنگ شذ و هرگه بمحلّ انس نتوانذ رسيذ آن كه اورا وحشت نبوذ از جملهٔ كون و گفت عوض جشم داشتن بر طاعت از فراموش كردن فضل بوذ و گفت قسمتها كرده شذه است و صفتها بيذا گشته جون قسمت كرده شذ بسعى و حركت جون توان يافت و گفت هركرا بندگى كردن ازو در بخواهند و حقيقت حق تعالى بدانستن از هر دو مقام ضايع بماند و گفت طلب كردم معدن دلهاء عارفان در هواء روح ملكوت ديذم كه مى بريذند در نزديك خذاء تعالى بذو باقى و رجوعشان با او و گفت تا مرد جنان نگردذ كه از آنجا كه سرادقات عرش است تا اينجا كه منتهاء ثرى است هر ذرّهٔ آينهٔ توحيد وى گردذ و در هر ذرّهٔ اورا بينذ توحيد او درست نيايذ و گفت هرجند بتوانيذ رضارا كار فرمايذ جنان مباشيذ كه رضا شمارا

کار فرمایذ که محجوب گردیذ از لذّت رؤیت و از حقیقت آنچ مطالعه کنیذ یعنی جون از رضا لذّت یافت از شهود حق باز ماند و گفت نگر تا بالذّت طاعت و حلاوت عبادت او غرّه نشوی که آن زهر قاتل است و گفت شاذ بوذن بکرامات از غرور و جهلست و لذّت یافتن باتّصال نوعی است از غفلت و گفت مباشیذ از آن قوم که انعام اورا مقابلت کنند بطاعات ولیکن فرزنـد ازل باشیذ نه فرزند عمل و گفت عمل بحرکات دل شریفترست از عمل بحرکات جوارح که اگر فعلرا بنزدیك حق قیمتی بوذی جهل سال بیغامبر علیه السلام خالی نماندی از آن نـه گویم عمل مکن لیکن تو با عمل مباش و گفت هرکه از قسمت یاذ آرذ از آنچ اورا در ازل رفته از سوال و دعا فارغ آیذ و گفت من بذآن مومنم که حق تعالی از من دانست از آنك بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست و گفت بنده گویذ الله اکبر یعنی خذای از آن بزرگتر است که با وی ازین فعل توان بیوستن یا بترك این فعل ازو توان بریذن از بهر آنك بیوستن و بریذن با وی بحرکات نیست لیکن بقضاء سابق ازلیست و گفت جنانك طفل از رحم بیرون آیذ فردا دولت مرد و محبّت ارباب او ازو بیرون آیذ و گفت مردم بر سه طبقه اند طبقهٔ اوّل آن قومند که خذاء بریشان منّت نهاذ بانوار هدایت بس ایشان معصومند از کفر و شرك و نفاق و طبقهٔ دوم آن قوم اند که خذا بر ایشان منّت نهاذ بانوار عنایت بس ایشان معصومند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سوم آن قوم اند که خذا بریشان منّت نهاذ بکفایت بس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حبّ منزلت از دیذن نفس است و این خلع عبودیّه بوذ و کوشیذن بالوهیت و گفت هرکه بشناخت اورا غایب شذ و هرکه غرق شذ در بحر شوق او بگذاخت و هرکه عمل کرد لوجه الله بثواب رسیذ و هرکرا سخط

در یافت عذاب بذو فرو آمذ و گفت بلندترین مقام خوف آن بوذ که ترسذ که خذای درو نگرذ خشمگین و اورا بمقت گرفتار کنذ و ازو اعراض نمایذ و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شوذ و گفت علامت صادق آن بوذ کی بتن با براذران بیوسته بوذ و بدل تنها با خذای و گفت خُلق عظیم آنست که با هیچ کس خصومت نکنذ و کس‌را با او خصومت نباشذ از فوت معرفت و گفت فزع اکبر براء قطیعت بوذ که ندا کنند که ای اهل بهشت خُلودٌ ولا مَوْت و ای اهل دوزخ خُلودٌ ولا مَوْت بس گویند اِخْسَؤُا فِیهَا وَلَا تُکَلِّمُونِ و گفت شرمگین که عرق از وی می ریزذ آن زیادتی بوذ که درو بوذ و گفت اختیار برآنچ در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت و گفت آن خلّت که بذو نیکویها تمام شوذ و بنابوذن او همه نیکویها زشت بوذ استقامت است که ترا فرا ستانذ از آنچ نصیب نفس است و گشاذه گرداند بذآنچ نصیب تو خواهذ بوذ و گفت فراست تو روشنایی بوذ که اندر دلها بدرفشذ و معرفتی بوذ مکین اندر اسرار که اورا از غیب بغیب می برذ تا چیزها ببینذ از آنجا که حق تعالی بذو نمایذ تا از ضمیر خلق سخن همی گویذ و گفت این قوم‌را اشارات بوذ بس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات و گفت بی ادبی خویشتن‌را اخلاص نام کرده اند و شره‌را انبساط و دون همّتی‌را جلدی همه از راه بر گشته اند و بر راه مذموم می روند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوشی بوذ و نقصان رَوْح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبّر کنند و نفس ایشان خبر می دهذ از ضمیر ایشان و شرهٔ ایشان در خوردن منادی می کنذ از آنچ در سرّ ایشان است قَاتَلَهُمُ اللّٰهُ أَنَّى يُؤْفَكُونَ و گفت ما مبتلا شذیم بروزگاری که نیست درو آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیّت و نه احکام خذاوندان مروّت و گفت جوالی فرا گرفتند و بُر سگ بکردند و بارهٔ فریشته با آن سگ در جوال کردند هرچند

جهد می کنم و می کوشم با این سگان بر نمی آیم تا باری در آشنایان نیفتند و اورا برسیذند از ایمان گفت جهل سال در گبرگی بباید گذاشت تا مرد با ایمان رسذ گفتند ایّها الشیخ معنی این جه بوذ گفت آنك تا بیغامبران‌را علیهم السلام جهل سال نبوذ ایشانرا وحی نیامذ نه آن که ایشانرا در آن ساعت ایمان نبوذ نعوذ بالله لیکن آن کمال نبوذ باوّل که بعد از نبوّت ایشانرا حاصل شذ امّا که تو صاحب نفس امّاره باشی و نفس گبرست بحکم حدیث تا از گبرگی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیقی نرسی گفتند هیچ کس از مقام محمّد علیه السلام بگذشت گفت خوذ هیچ کس بمقام محمّد نرسیذ که هرکه دعوی کنذ که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرذ زندیق بوذ کی نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیاست گفتند کذام طعام مشتهی‌تر گفت لقمهٔ از ذکر خذاء تعالی که بدست یقین از مایدهٔ معرفت بر گیری در حالتی که نیکوگمان باشی بخذای در وقت وفات گفتند مارا وصیّتی کن گفت ارادت خذاء تعالی در خویشتن نگاه داریذ دیگری وصیّت خواست گفت باس اوقات و انفاس خویش‌را نگاه دار رحمة الله علیه،

ذکر شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه

آن برورده‌ٔ اسرار آن خو کردهٔ انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن ولی صفی شیخ وقت بو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت بوذ و عزیز روزگار و صحبت بو حفص و حمدون یافته و در نشابور تصوّف ازو آشکارا شذ در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنّی مقدّم بوذ و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوّف مشغول شذ و در میان صوفیان در سخن آمذ و بیانی نیکو داشت و خُلقی عظیم جنانك نقلست همسایهٔ داشت کبوترباز و همه روز اورا از آن زحمتی عظیم بوذی که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی روزی شیخ نشسته بوذ و قران همی خواند همسایه سنگی در کبوتر انداخت سنگ بر بیشانی شیخ آمذ و بشکست و

خون بر روء او فرو دويذ اصحاب شاذ شذند و گفتند فردا بحاكم شهر روذ و شرّ اورا دفع كنذ كه بنزديك امير شيخ مقبول القول است و ما از زحمت او باز رهيم شيخ خدمتكاريرا بخواند و گفت در آن بوستان برو و جوبى باز كن و بياور جون خادم جوب بياورد گفت اكنون ببر و بكبوترباز ده و بگو اين كبوترانرا بذين جوب بر انگيز نقلست كه گفت روزى جنازهٔ ديذم سه مرد و زنى بر گرفته بوذند و مى بردند آن سوء جنازه كه زن داشت من بر گرفتم و بگورستان بردم و نماز كرديم و دفن كرديم گفتم شمارا هيچ همسايهٔ ديگر نبوذ كه يارمندى كردى گفتند بوذ وليكن اين‌را حقير داشتندى گفتم او كارى كردى گفتند مخنّث بوذ مرا بر وى رحمت آمذ شب‌را بخواب ديذم كه يكى بيامذ و روء او جون ماه شب جهارده لباسى فاخر بوشيذه و تبسّم همى كرد گفتم تو كيستى گفت آن مخنّثم كه بر من نماز كردى و دفن كردى خذاء تعالى بر من رحمت كرد در آنج مردمان مرا حقير داشتند و سخن اوست كه گفت كسى كه جمله علوم جمع كنذ و با جمله طوايف صحبت دارذ هرگز بجايگاه مردان نرسذ مگر رياضت يافته باشذ بفرمان شيخى يا امامى يا مؤدّبى ناصح كه هركرا ادب فرماينذه نباشذ كه اورا از هرج مذموم بوذ نهى كنذ و امامى فرا گرفته نباشذ كه عيوب اعمال او بذو نموذه باشذ و رعونات نفس او در جشم او مى نهاذه در هيچ معاملهٔ اقتدا بذو روا نباشذ و گفت طمع مدار راستى از آنك راستش نكرده باشند و اميذ مدار ادب از كسى كه ادبش نداذه باشند و گفت هركه با بزرگان صحبت دارذ نه از طريق حرمت محروم ماند از فوايد ايشان و از بركات ايشان و از انوارى كه ايشانرا بوذ هيچ برو بديذ نيايذ و گفت فروع صحيح نخيزذ مگر از اصل صحيح بس هركه خواهذ كه افعال او صحيح بوذ و بر جادّهٔ سنّت بوذ گو نخست در دل اخلاص درست كن كه درستى اعمال ظاهر از درستى اعمال باطن خيزذ و گفت هيچ كار مكنيذ براء خذاى مگر آنك صواب بوذ و هيچ صواب‌را

بجاء میاریذ مگر آنك خالص بوذ و بهیچ خالص قیام منمایید مگر آن بموافقت سنّت بوذ و گفت مرد جنان بایذ که ازین جهار خصلت غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودّت جهارم صدق امانت و گفت علم حیوة دلست و نور جشم از ظلمت جهل و گفت آفت آفت است اشتغال دنیا جون بکسی روء نهد و آفتست حسرتهای دنیا جون روء از کسی بگرداند و عاقل آنست که هرگز فرو نیایذ بجیزی کی جون روء بذو نهذ همه مشغولی بوذ و جون از کسی روی باز گرداند همه حسرت بوذ و گفت وای کسی که بفروخته باشذ همه جیزها بهیچ جیز و خریذه باشذ بهیچ جیز همه جیزها و گفت روزگاری در آیذ که زندگانی درو خوش نباشذ هیچ مؤمن‌را مگر خویشتن‌را بر فتراك منافقی نبندذ نعوذ بالله من شرّ ذلك،

ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همّت آن ثابت امّت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولت‌باز ازلی و ابدی شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه عالم زمانه بوذ و در علم طریقت یگانه بوذ و از کبراء اصحاب جنید بوذ و از قدماء ایشان و در انواع علوم متبحّر و در اصناف حقایق متعیّن و اورا کلماتی عالی است حوالهٔ آن با کسی دیگر کرد وقتی می گفت صذ و سی و اند دیوان اهل تصوّف نزدیك من است گفتند از کتب محمّد ترمذی هیچ هست ترا گفت نه که اورا از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ بوذ و مقبول بوذ نقلست که شصت حج بکرده بوذ مریدی داشت اورا حمزهٔ علوی گفتند شبی حمزه قصد کرد که بخانهٔ شیخ روذ شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی بمرغ در تنور خواست نهاذ تا فرزندانش بخورند گفت اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداذ اینجا بباید کرد و بباید بوذ تا نماز بامداذ و جاشتگاه با شیخ بگذارم و دیر شوذ و طفلان گرسنه بمانند و در بند من

باشند بس گفت شیخا بروم گفت امشب اینجـا بباش گفت مهمّی دارم گفت تو دانی بخانه آمذ و آن طعام بمرغ در تنور نهـاذ بس دیگر روز کنیزک‌را گفت آن طعام بیار کنیزک آن طعامرا از تنور بر آورد و در راه که می آمذ بایش بر سنگ افتاذ و تابه بر زمین افتاذ و بشکست و طعام بریخت مرغ بر راه‌گذر بیفتاذ حمزه گفت باز رو و آن مرغ بیار تا بشویم و بکار بریم درین بوذند که ناگاه سگی از در در آمذ و مرغرا ببرد گفت اکنون جون این همه از دست بشذ باری بر خیزم و صحبت شیخ از دست ندهم و بنزدیک شیخ آمذ شیخ‌را جون جشم برو افتاذ گفت هرکه گوشت‌بارهٔ دل مشایخ گوش ندارذ گوشت او بسگ دهند حمزه بشیمان شذ و توبـه کرد نقلست که یک روز بیغامبررا علیه السلام بخواب دیذ گفت تصوّف جیست گفت ترک دعوی و بنهان داشتن معنی و ازو برسیذند که تصوّف جیست گفت حالتی که درو ظاهر شوذ عین ربوبیّت و مضمحل گردذ عین عبودیّة و گفت تصوّف طرح نفس است در عبودیّة و بیرون آمذن از بشریّت و نظر کردن بخذاء تعالی بکلّیت و ازو برسیذنـد از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی براء زیادتی از بهر آنک هرکرا تلوین نبوذ زیادتی نبوذ و گفت جون درویش‌را بینی که بسی خورد بدانک او از سه جیز خالی نبوذ یا وقتی که برو گذشته است و نه در آن وقت جنان بوذه است که بایذ یا بعد ازین خواهذ بوذ جنانک نه بر جادّه بوذ یا در حال موافقتی ندارذ اورا برسیذند از توکّل گفت توکّل آنست که اگر جیزی بوذ و اگر نبوذ دل در هر دو حالت یکسان بوذ بل‌که اگر نبوذ طرب درو بوذ و اگر بوذ طرب درو نبوذ بل‌که توکّل استقامت است با خذاء تعالی در هر دو حالت و گفت خیر دنیا و آخرت در صبر یکساعت است و گفت فتوّت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور کند از مواضع هلاک

و گفت بندهٔ خاص باش خذایرا تا از اغیار نگردی و گفت سعی احرار از بهر نفس خویش نبوذ بل که براء برادران بوذ و گفت شریف همّت باش که بهمّت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و گفت لذّت معامله نیابند با لذّت نفس از جهت آنك اهل حقایق خوذرا دور کرده اند از اهل علایق و قطع کرده اند آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق بیش از آنك آن علایق بریشان راه بریذه گرداند و گفت هرکه جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بهرکه رسد لازم گیرذ مطالبهٔ نفس بصدق در جملهٔ احوال و هرکه روح معرفت بوی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها و هرکه روح مشاهده بذو رسد مکرّم گردذ بعلم لدنّی نقلست که او دعایی داشت آزموذه وقتی اورا نگینی در دجلهٔ افتاذ آن دعا بر خواند حالی نگاه کرد نگین در میان کتاب باز یافت شیخ ابو نصر سرّاج گویذ آن دعا این بوذ یا جامِعَ النّاسِ لِیَوْمٍ لا رَیْبَ فیه اَجْمَعْ ضالّتی جون وفاتش نزدیك آمد ببغداذ بوذ و خاك بشونیزیّه است آنجا که سری سقطی و جنید رحمة الله علیه،

ذکر شیخ علی روذباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن بحر حلم و دوست‌داری شیخ علی روذباری رحمة الله علیه رحمة واسعة از کاملان اهل طریقت بوذ و از اهل فتوّت و ظریفترین پیران و عالمترین ایشان بعلم حقیقت و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بوذ و اهل بغداذ جمله حضرت اورا خاضع بوذند و جُنَیْد قایل فضل او بوذ و بهمه نوعی بصواب بوذ و در حقایق زفانی بلیغ داشت و در مصر مقیم بوذی و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته و اورا کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است نقلست که جوانی مدّتی بر او بوذ جون باز می گشت گفت شیخ جیزی بگویذ گفت ای جوانمرد اجتماع این قوم بوعده نبوذ و براگندن ایشان

بمشاورت نه و گفت وقتی درویشی بر ما آمذ و بمرد اورا دفن کردیم بس خواستم که روی او باز کنم و بر خاك نهم تا خذاء تعالی بر غریبی او رحمت کنذ جشم باز کرد و گفت مرا ذلیل می کنی بس از آنك مارا عزیز کرده است گفتم یا سیّدی بس از مرگ زندگانی گفت آری من زنده و محبّان خذا زنده باشند ترا ای روذباری فردا یاری دهم نقلست که گفت یکجند گاهی من ببلاء وسواس مبتلا بوذم در طهارت روزی بدریا یازده بار فرو شذم و تا وقت فرو شذن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست نمی یافتم در میانه رنجیده دل گشتم گفتم خذایا العافیة هاتفی آواز داذ از دریا که العافیة فی العلم ازو برسیذند که صوفی کیست گفت صوفی آنست که صوف بوشذ بر صفا و بجشاند نفس‌را طعم جفا و بیندازذ دنیا از بس قفا و سلوك کنذ بر طریق مصطفی و گفت صوفی که از بنج روزه گرسنگی بنالذ اورا ببازار فرستیذ و کسب فرمایید و گفت تصوّف صفوت قربست بعد از کدورت بُعد و گفت تصوّف معتکف بوذنست بر در دوست و آستانه بالین کردن اگرجه می رانندت و گفت تصوّف عطاء احرارست و گفت خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ جون هر دو بایستذ مرغ بایستذ و جون یکی بنقصان آیذ دیگر ناقص شوذ و جون هر دو نماند مرد در حدّ شرك بوذ و گفت حقیقت خوف آنست که با خذای از غیر از خذای نترسی و گفت محبّت آن بوذ که خویشرا جمله بمحبوب خویش بخشی و ترا هیچ باز نماند از تو و برسیذند از توحید گفت استقامت دلست باثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع‌تر یقینی آن بوذ که حق‌را در جشم تو عظیم گرداند و ما دون حق‌را خورد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کنذ و گفت جمع سرّ توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنج بر ظاهر می گرداند از نعمتها دلیل است بر آنج در باطن می دارذ از کرامتهاء بی نهایت و گفت جگونه اشیا بذو حاضر آیند و

جمله بذوات فانی ازو می شوند از خویش یا جگونه ازو غایب شوند اشیا که جمله ازو و صفات او ظهور می گیرند سبحان آنك اورا نه جیزی حاضر تواند آمذ و نه ازو غایب تواند شذ و گفت حق تعالی دوست دارذ اهل همّت‌را از براء این اهل همت اورا دوست دارند و گفت ما درین کار بجایی رسیذه ایم جون تیزی شمشیر اگر هیج گونه بجنبیم بدوزخ در افتیم و گفت اگر دیذار او از ما زایل شوذ اسم عبودیّه از ما ساقط گردذ یعنی زنده نمانیم و گفت کمترین نفسی که آن نفس از اضطرار بوذ آنرا نهایتی نبوذ و گفت جنانك خذاوند تعالی فریضه کرد بر انبیا ظاهر کردن معجزات و براهین همجنان فریضه کرد بر اولیا بنهان کردن احوال و مقامات تا جشم اغیار بر آن نیفتذ و کس آنرا نبینذ و نداند و گفت هرکرا در راه توحید نظر افتذ بر نهاذ خوذ آن توحید اورا از آتش برهاند و گفت جون دل خالی گردذ از جب و راست و نفس از جب و راست و روح از جب و راست از دل حکمت بدیذ آیذ و از نفس خدمت و از روح مکاشفت و بعد ازین سه جیز دیذن صنایع او و مطالعهٔ سرایر او و معاملهٔ حقایق او و گفت علامت این جه گفتم جه بوذ آنك ننگری از جب و راست و برسیذند از سماع گفت من راضیم بذانك از سماع سر بسر خلاص یابم گفتند جگویی در کسی که از سماع ملاهی جیزی بشنوذ گویذ مرا حلالست که بدرجهٔ رسیذم که خلاف احوال در من اثر نکنذ گفت آری رسیذه است و لیکن بدوزخ برسیذند از حسد گفت من درین مقام نبوذه ام جواب نتوانم داذ و امّا گفته اند الحاسِدُ جاحِدٌ لِأَنَّهُ لا یَرْضَی بقضاء الواحِدِ و گفت آفت از سه بیماری زایذ اوّل بیماری طبیعت دوم بیماری ملازمت عادت سیم بیماری فساد صحبت گفتند ای شیخ بیماری طبیعت جیست گفت حرام خوردن گفتند ملازمت عادت جیست گفت بحرام نگریستن و غیبت شنیذن گفتند فساد صحبت جیست

گفت بهرج بدیذ آیذ در نفس متابعت آن کنی و گفت بنده خالی نیست از جهار نفس یا نعمتی که آن موجب شکر بوذ یا منّتی که موجب ذکر بوذ یا محنتی که موجب صبر بوذ یا زلّتی که موجب استغفار بوذ و گفت هر جیزرا واعظیست و واعظ دل حیاست و فاضلترین گنج مؤمن حیاست از حق و برسیذند از وجد در سماع گفت مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب و گفت طریقت میان صفت و موصوف است هرکه نظر کند بصفت محجوب بوذ و هرکه نظر کند بموصوف ظفر یابذ و گفت قبض اوّل اسبابست فنارا و بسط اوّل اسبابست بقارا و گفت مرید آن بوذ که هیج نخواهذ خوذرا جز آنك حق تعالی اورا خواسته باشذ و مرد آن بوذ که هیج نخواهذ از کونَیْن بجز از حق تعالی و گفت تنگ‌ترین زندانها همنشینی با نااهل است و جون وقت وفاتش رسیذ خواهرش گویذ سر بر کنار من داشت جشم باز کرد و گفت درهاء آسمانها گشاذه است و بهشت آراسته و بر ما جلوه می کنند که یابا علی ما ترا بجایی رسانیذیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوران نثارها می کنند و اشتیاق می نمایند و این دل ما می گویذ بحقّك لا أَنْظُرُ لِغَیْرِكَ عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نیست که باز گردیم برشوتی والسلام،

ذکر شیخ ابو الحسن حُصری رحمة الله علیه

آن عالم ربّانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم صاحب سرّی شیخ ابو الحسن حُصری رحمة الله علیه شیخ عراق بوذ و لسان وقت و حالی تمام داشت و عبارتی رفیع بصری بوذ و ببغداذ نشستی و صحبت با شبلی داشتی و معبّر عظیم بوذی و در بغداذ باصحاب خوذ سماع کردی در بیش خلیفه اورا غمز کردند که قومی بهم در شذه اند و سروذ می گویند و بای می کوبند و حالت می کنند و در سماع می نشینند مگر روزی خلیفه بر نشسته بوذ در صحرا و حُصری باصحاب

شذند کسی خلیفه‌را گفت آن مرد که دست می زند و پای می کوبذ اینست خلیفه عنان باز کشیذ حُصری‌را گفت چه مذهب داری گفت مذهب بو حنیفه داشتم بمذهب شافعی باز آمذم و اکنون خوذ بچیزی مشغولم که از هیچ مذهبم خبر نیست گفت آن چیست گفت صوفی گفت صوفی چه باشذ گفت آنك از دو جهان بدون او بهیچ چیز نیارامذ و نیاسایذ گفت آنگه دیگر گفت آنك کار خویش بذو باز گذارذ که خذاوند اوست تا خوذ بقضاء خویش تولّی می کنذ گفت دیگر حُصری گفت فَمَا بَعْدَ ٱلْحَقِّ إِلاَّ ٱلضَّلاَلُ چون حق‌را یافتند بچیزی دیگر ننگرند خلیفه گفت ایشانرا مجنبانیذ که ایشان قومی بزرگ اند که حق تعالی‌را نیابت کار ایشان دارند نقلست که احمد نصر شصت موقف ایستاذه بوذ بیشتر احرام از خراسان بسته بوذ یکبار در حرم حدیثی بکرد پیران حرم اورا از حرم بیرون کردند گفتند دویست و هشتاذ پیر در حرم بوذند تو سخن گویی اندر آن ساعت بو الحسن از خانه بیرون آمذ و دربانرا گفت آن جوان خراسانی که هر سال اینجا آمذی اگر این بار بیایذ نگر تا راهش ندهی چون احمد ببغداذ آمذ بر حکم آن گستاخی بدر خانهٔ شیخ شذ دربان گفت فلان وقت شیخ بیرون آمذ و گفت که اورا مگذاریذ و راست همآن وقت بوذ که از حرمش بیرون کرده بوذند احمد نصر بیفتاذ و بیهوش شذ و چند روز هم آنجا افتاذه می بوذ آخر روزی شیخ بو الحسن بیرون آمذ و رو بذو کرد و گفت یا احمد آن ترك ادبرا که بر تو رفته است بایذ که بر خیزی و بروم شوی و یکسال آنجا خوك‌بانی کنی و جایگاهی بوذه است مسلمانانرا در طرسوس کُفّار آنرا گرفته اند و ویران کرده پس آنجا برو و بروز خوك‌بانی می کن و بشب بذآن جایگاه می شو و تا روز نماز می کن و نگر تا یك ساعت نخسبی تا بوذ که دلهاء عزیزان ترا قبول کنند مرد کار افتاذه بوذ بر خاست و بروم شذ و جامهٔ ناز بر کشیذ و کمر نیاز بر میان جان بست و تا یك سال خوك‌بانی کرد چنانك فرموذه بوذ پس

باز گشت و ببغداذ باز آمذ جون بدر خانقاه رسیذ دربان گفت همین زوذتر باش که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمذه است بطلب تو بی قرار شیخ ابو الحسن جون آواز او بشنیذ بیرون آمذ و اورا در بر گرفت و گفت یا احمد ولدی و قُرّة عینی احمد از شاذی لبّیك بزذ و روی در بادیه نهاذ تا حجّی دیگر بکنذ جون بحرم رسیذ بیران حرم بیش احمد باز آمذند و گفتند یا وَلَداهْ وقُرّةَ عَیْناهْ جرمش همه این بوذ که یك حدیث کرده بوذ و امروز همه بر در دکانها طامات می گویند نقلست که گفت سحرگاهی نماز گزاردم و مناجات کردم و گفتم الٰهی راضی هستی که من از تو راضی ام ندا آمذ که ای کذّاب که اگر تو از ما راضی بوذی رضاء ما طلب نکردی و گفت مردمان گویند حُصری بقوافی نگریذ مرا دردهاست از حال جوانی باز که اگر از یك رکعت دست بدارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در ذلّ هر صاحب ذلّی ذلّم بر جمله زیادت آمذ در آخر نگاه کردم در عزّ هر صاحب عزّی عزّ من بر عزّ همه زیادت آمذ بس این آیت بر خواند مَنْ کَانَ یُرِیدُ ٱلْعِزَّةَ فَلِلَّهِ ٱلْعِزَّةُ جَمِیعًا و گفت اصول ما در توحید بنج جیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مفارقت اخوان و نسیان آنج آموختهٔ و آنج نمی دانی یعنی فراموش آنج دانند و ندانند و گفت بگذاریذ مرا ببلای من نه شما از فرزندان آدمیذ آنك بیافریذ حق تعالی اورا بر تخصیص خلقت و بجانی بی واسطهٔ غیر اورا زنده کرد و ملایکه بفرموذ تا اورا سجده کردند بس بفرمانی که اورا فرموذ در آن مخالف شذ جون اوّل خُم دُردی بوذ آخرش جگونه خواهذ بوذ یعنی جون آدم‌را بخوذ باز گذارند با همه مخالفت باشند و جون عتاب حق در رسذ همه محبّت باشذ و گفت با تیغ انکار هرجه اسم و رسم بذآن رسذ سر بر نداری و ساحت دل‌را از هرجه معلول و معلوم است خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو بظهور نیایذ و گفت هرکه دعوی

کند اندر جیزی از حقیقت شواهد کشف براهین اورا تکذیب کنند و گفت نشستن باندیشه و تفکّر در حال مشاهدهٔ یکساعت بهتر است از هزار حجّ مقبول و گفت جنین نشستن بهتر از هزار سفر و گفت بعضیرا برسیذم که زهد جیست گفت ترك آنج در آنی بذآنك در آنی ازو برسیذند از ملامتی نعرهٔ بزذ و گفت اگر درین روزگار بیغامبری بوذی از ایشان بوذی و گفت سماع‌را تشنگی دایم بایذ و شوق دایم که هرجند بیش خورذ ویرا تشنگی بیش بوذ و گفت جکنم حکم سماعی‌را کجون قاری خاموش شوذ آن منقطع گردذ و سماع بایذ که بسماع متّصل باشذ بیوسته جنانك هرگز نگرذذ و گفت صوفی آنست که جون از آفات فانی گشت دیگر بسر آن نشوذ و جون روی فرا حق آورد از حق نیفتذ و حادثه‌را درو اثر نباشذ و گفت صوفی آنست که او موجود نباشذ بعد از عدم خویش و معدوم نگردد بعــد از وجود خویش و گفت صوفی آنست که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب او یعنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و گفت تصوّف صفاء دلست از مخالفات و گفت تا ما دام کی کون موجود بوذ تفرقه موجود بوذ بس جون کون غایب گشت حق ظاهر شذ و این حقیقت جمع بوذ که جز حق نبینند و جز ازو سخن نگویذ رحمة الله علیه،

ذکر شیخ ابو اسحاق شهریار کازرونی

آن متّقی مشهور آن منتهی مذکور آن شیخ عالم اخلاص آن محرم حرم خاصّ آن مشتاق بی اختیار ابو اسحق شهریار رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و نفسی مؤثر داشت و سخنی جانگیر و صدقی بغایت و سوزی بی نهایت و در ورع کمالی داشت و در طریقت دوربین و تیزفراست بود و از کازرون بود و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ‌را تریاك اکبر میگویند از آنکه هرچه از حضرت وی طلبند حق تعــالی بفضل خود آن مقصود

روا گرداند نقلست که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی شاخی ازآن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند امّا جدّش گبر بود نقلست که در طفلی پدر شیخرا پیش معلّم فرستاد تا قرآن آموزد و جدّش مانع میشد و میگفت صنعتی آموختن اورا اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد شیخ با پدر و مادر و جدّ ماجراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر میشد تا بر همه سابق آمد و گفت هرکه در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد و در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منوّر باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هرکه در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند اورا مطیع خوانند امّا کمال شایستگی حکمت اورا دیر دست دهد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخرا ملازم باشم دو رکعتی استخاره کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف و حارث محاسبی و ابو عمرو بن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم که حواله بخدمت ویست بعد از آن شیخ حسین اکّار رحمه الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم نقلست که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد اورا مهمان کنی مبادا که درین کار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد و ده خروار

نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینرا بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن بدید ترك ملامت کرد و قوی‌دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت خلائق میکن که حق تعالی ترا ضائع نگذارد نقلست که چون خواست که عمارت مسجد کند مصطفی‌را صلّی الله علیه وسلّم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد مصطفی‌را صلّی الله علیه وسلّم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجدرا فراختر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقلست که چون شیخ عزم حجّ کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمیخورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی بتنها خواهی خورد و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقلست که شیخ وصیّت کرده بود مریدانرا که هرگز هیچ چیز تنها مخورید نقلست که مریدی اجازت خواست که خویشان‌را پرسشی کند شیخ اورا اجازت نداد پس اتّفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند وی نیز بموافقت ایشان لقمهٔ چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتّفاقًا اورا با درویشی مناظره افتاذ و جرم بطرف وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان داد و برهنه بماند شیخ چون اورا بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه بکرد نقلست که بجهت قوت شیخ قدری غلّه از قدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته و در زمینهای مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی

و جامهٔ شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیذی و بغایت متورّع و متّقی بوده است نقلست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه‌پارهای کهنه بر چیدندی و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعدة سنه ستّ و عشرین و اربعمایة بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بوذ و گویند هفتاد و سه قدّس الله سرّه نقلست که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود چون شیخ از مجلس پرداخت دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد گفت چه بودت گفت بوقتی که مجلس میگفتی در خاطرم آمد که علم من ازو زیادتست و من قوت بجهد می یابم و بزحمت لقمهٔ بدست می آورم و این شیخ با این همه جاه و قبول و مال بسیار که بر دست او گذر میکند ایا درین چه حکمتست چون این در خاطر من بگذشت در حال تو چشم در قندیل افگندی و گفتی که آب و روغن درین قندیل با یکدیگر مفاخرة کردند آب گفت من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز بمن است چرا تو بر سر من نشینی روغن گفت برای آنکه من رنجهاء بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیدهٔ و با این همه در نفس خود میسوزم و مردمانرا روشنائی میدهم و تو بر مراد خود روی و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو استاده ام و گفت آنچه من می پوشم برای خدا می پوشم و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بستدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر صرف کردن مرا با ستدن و دادن چکارست مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن در مانم خواستم که درویشانرا بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی‌را صلّی الله علیه وسلّم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقلست که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هر یک‌را از دنیائی

طمع بود و شیخ بر منبر وعظ میگفت در میانهٔ سخن فرمود که هرکه زیارت ابراهیم کند باید که حسبةً للّه‌را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد و هرکه بطمع و غرض دنیائی پیش او رود هیچ ثوابی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق ان خدای که این کلام ویست که آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه او همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است و گفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجدهٔ سبحان ربّی الأعلی میگویم از رمل و کلوخ آن زمین می شنوم که بموافقت من تسبیح می کنند نقلست که جهودی بمسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی می فرستاد بعد از مدّتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی جایت خوش نیست جهود شرم‌زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا میکردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که به دو نان نه ارزد نقلست که امیر ابو الفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملك مبادا که توبهٔ من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرو مانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمرخوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان بهم بر آمد ابو الفضل چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریهٔ تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر اورا گفت همچنان بر توبه میباش و دیگر اورا زحمت نداد نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که

هرکه پیش ما توبه کند و توبـه بشکند ویرا در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتّفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقلست که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارك بر سر آهوی بمالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم‌را فرمود تا آهو بصحرا برد و رها کرد نقلست که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشك و عود بود هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی نقلست که روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاك دارد و آنرا برنگی می کند که درآن شبهت است یعنی رنگ نیل و چون این می فرمود طیلسانی برنگ نیل داشت پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هرکه حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهـائم باشد و گفت ذکر حق تعالی بدل فرا گیر و دنیارا بدست چنان مباش که ذکررا بر زبان گیری و دنیارا بدل و گفت بینائی مومن بنور دل بود از آنکه آخرت غیب است و نور دل غیب و غیب‌را بغیب توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند و گفت دنیاداران بندگان‌را بعیب جوارح ردّ کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بندگانرا بعیب دل ردّ کند و بباطن وی نگرد وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ و گفت ای قوم چه بوده است باز گردیـد از هرچه هست و روی با خداوند خود کنید که شمارا در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبرند و مسلمان اندکند چنانکه ایشان‌را می توان شمرد امّا زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندك شوند نقلست

که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شدند نقلست که مالداری از لشکری بود و بارها شیخرا میگفت تا چیزی از دنیا قبول کند او نمیکرد آخر بشیخ کس فرستاد که چندین بندهٔ بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت مذهب ما نه بندهٔ آزاد کردنست بلکه آزاد بندهٔ کردنست برفق و مدارا و گفت مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که ندهد و نستاند و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد بآسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و بدآن معراج بآسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه‌را کرامتی داده است که هرکه قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیائی حق تعالی اورا کرامت کند گفت درین روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذلّ و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و ملولان و کاهلان و گفت جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرءُ مع من أَحَبَّ و گفت جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در راه که روی برادرانرا از خود در پیش دار تا خدا ترا در پیش دارد و گفت هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی برادر مسلمانرا حقیر دارد و گفت مومن تا لذّات دنیا ترك نکند لذّت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده‌را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی‌را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار خدایا همه کس ترا میخوانند و می طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت إِنَّ اللهَ مَعَ ٱلَّذِينَ ٱتَّقَوْا وَٱلَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی بیند از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانهٔ شب بر

خیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لا اله الاّ الله محمّد رسول الله نقلست که روزی شیری بسته در پیش رباط میگذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کردهٔ که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطانرا دامهاء بسیارست که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه دوستان و یاران مرا بمن نمای تا خرّم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونهٔ دیگرست مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نه بیند تا دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من همچو غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاك می ترسم و گفت حق تعالی میفرماید ای بندهٔ من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کلّ حال ناگزیرست تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذّت انس و مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هرکه این چشید پیوسته سِلْم سِلْم میگوید و گفت چگونه نترسد بنده که اورا نفس از یك جانب و شیطان از یك جانب و او در میانه عاجز و گفت هرکه اورا کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هرگز هر دو حیوتش نیك نبود و گفت هرکه بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هرکه با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت پرهیزید از آنکه فریفته شوید بدآنکه مردم بشما تقرّب کنند و دست شما بوسه دهند

که شما ندانید که در آن چه آفتست و گفت سخی‌را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده بر وی و بخیل‌را سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی و گفت خداوندا نعمتهاء تو بر ما بیشمارست از جملهٔ آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است و گفت هرکه دست دراز کند تا برادری مسلمان‌را بزند از من نیست و گفت پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای نفس الهام و کشف غطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عامّ‌را و عتاب کند خاصّ‌را و تا ما دام که عتاب میکند هنوز محبّت باقی است نقلست که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوك سپرد شیخ اورا گفتی ای فرزند تصوّف کاری سخنست گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری و با این همه روی تازه داری اگر سر این همه داری بطریقت در آی و اگر نه بکار خود مشغول باش و گفت پیری گفته است در اخلاص یك ساعت رستگاری جاویدست ولیکن عزیز است و گفت بترسید و با هیچکس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا و گفت حق تعالی‌را شرابست در غیب که در سحر اولیارا بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای نبود و شیخ این دعا گفتی اللهمّ اجعلْ هذه البقعة عامرةً بذکرك واولیائك واصفیائك الی الابد واجعلْ قوتنا وقوتهم یومًا بیومٍ من الحلال

من حیث لا یُحتسب اللهمّ اجعلْنا من المتحابّین فیك ومن المتباذلین فیك ومن المتزاورین فیك بحرمت نبیّك محمّد المصطفی صلوات الله وسلامه علیه وانظرْ الی حوائجه کما ینظر الارباب فی حوائج العبید والی ما یعمله من الذنوب اللهمّ أَغْننا بحلالك عن حرامك وبفضلك عمّن سواك وبطاعتك عن معصیتك یا من اذا دُعی اجاب واذا سُئل اعطی هبْ لنا من لدنك رحمةً وهیّئْ لنا من امرنا رشدًا اللهمّ أَغْننا عن باب الاطبّاء وعن باب الامراء وعن باب الاغنیا اللهمّ لا تجعلْنا بثناء الناس مغرورین ولا عن خدمتك مهجورین ولا عن بابك مطرودین ولا بنعمتك مستدرجین ولا من الذین یأکلون الدنیا بالدین وارحمْنا یا ارحم الراحمین وصلّی الله علی خیر خلقه محمّدٍ وآله اجمعین الطیّبین الطاهرین وسلّم تسلیمًا دائمًا ابدًا کثیرًا برحمتك یا ارحم الراحمین و گفت الٰهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو در خواست که رَبَّنَا إِنِّی أَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتِی بِوَادٍ غَیْرِ ذِی زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِكَ ٱلْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِیُقِیمُوا ٱلصَّلٰوةَ فَٱجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ ٱلنَّاسِ تَهْوِی إِلَیْهِمْ وَٱرْزُقْهُمْ مِنَ ٱلثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ یَشْکُرُونَ و دعای وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل نیستم تو ربّ جلیل هستی من نیز دعا میکنم و از تو در میخواهم اللهمّ ان تجعل هذا الوادی القفر والمکان الوعر اهلاً عامرًا بذکرك واولیائك من عبادك واصفیائك و اگر این مکان مکان مکّه نیست باری از وادی قفر خالی نیست از خیراتش خالی مگردان و اهل این بقعه‌را ایمن گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاهدار اللهمّ اجعلْ دعائی مرفوعًا وندائی مسموعًا واجعلْ افئدةً من الناس تهوی الیهم وهممهم واقفةً علیه حتّی یتّصل فیه الخیرات ویدوم اقامة الطاعات و گفت من چگونه از حق تعالی نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم اجمعین ترسنده بودند و روح علیه السلام ترسنده است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قران خواندن دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که إنّ الشیطان یجری مجری الدم گفت

ازآنکه شیطان پلیدست و خون پلید پلید در پلید گذرد امّا ذکر حق تعالی پاکست و روح پاك پاك در پاك گذرد و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ویست و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دوست باز میدارد چونست که حق تعالی بندهٔ مومن‌را بگناه آلوده میکند چه سرّست درین گفت این از جملهٔ حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحّت و عافیت بداند و گفت عبارت حظّ نفس است و اشارت حظّ روح عبارت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسومست سوال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عزّ و شرف مؤمن ظاهر شود کما قال لو اعطیتك من غیر مسئلةٍ لم یظهر کمال شرفك فأمرتك بالدعاء لتدعونی فأُجیبك و گفت لباس تقوی مرقّع است ازآنکه از دیدن صاحب مرقّع امنی و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه میشناسند و زیارت می کنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خواهند من بدعای خیر و صلاح ایشان استاده ام و گفت نهایت مجاهده آنست که بخشند هر جدّی که دارند بر آنکس که هیچ جدّی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خاصّ است و اسلام عامّ است و پرسیدند اگر اصحاب سلاطین و متعلّقان ایشان چیزی بشیخ آورند و گویند از وجه حلالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترك صلاح خود کرده اند چون در بند صلاح نیند چگونه صلاح دیگری نگاهدارند و گفت هرکه بغیر از حق تعالی و خدمت وی

عزّتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدآن طلب عزّت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندی

مُصاحَبَةُ ٱلْغَرِيبِ مَعَ ٱلْغَرِيبِ * كَمَنْ بَنَى ٱلْبِنَآءَ عَلَى ٱلثُّلوجِ
فَذابَ ٱلثَّلْجُ وَٱنْهَدَمَ ٱلْبِنَآءُ * وَقَدْ عَزَمَ ٱلْغَرِيبُ عَلَى ٱلْخُرُوجِ

کازرونی دلی دو مهر نورزت دو دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرما گشت گوشت و پوست فبروت و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من هست وی من کم کس چون تو نیست و گفتی بهت بود ار توئی من السّت مکرم فبواد یکی ردین و گفت باید که پیوسته به تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت‌را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هرچه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح زینهار و صد زینهـار تا بعلم هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و بپرهیز از آنکه عمل و علم ترا پیشه بود که بدآن جذب کنی و مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که هرکه بعمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش بنیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هرکه بکار دنیا طلب آخرت کند اورا در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام‌خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترك زینت و تجمّل کنی و بدان که عزّ تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که بدترین امّت من آن گروهند که تنهای ایشان در نعمت رُسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که حق تعالی

پیوسته نگاهدار این امّت است تا ما دام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان بزیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدترانرا بزرگ نداشته باشند و از اقاربان اهل طریقت و اهل متابعت سنّت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جبّاری بدیشان مسلّط کند تا پیوسته ایشان‌را میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای شیطان و قطعًا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقران خواندن مشغول باشی که رحمت بر خوانندهٔ قران و مستمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان ترا در بی‌دادیها و رسوائیها نیفگند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش نقلست که چون وفات شیخ نزدیك رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیّت میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اوّل هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند اورا با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامداد مداومت درس قران کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا ویرا باعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشهٔ دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید نقلست که جریدهٔ داشت که نام توبه‌کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند نقلست که بعد از وفات شیخ‌را در خواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت اوّل کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره نوشته بود جمله‌را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آن کس که بحاجتی نزدیك من آید و زیارت من در یابد مقصود

و مطلوب وی روان گردان و بر وی رحمت کن قدّس الله روحه العزیز

ذکر ابو العبّاس سیّاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امامت آن کعبهٔ کرامت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابو العبّاس سیّاری رحمة الله علیه از ایمّهٔ وقت بوذ و عالم بعلوم شرایع و عارف بحقایق و معارف و بسی شیخرا دیذه بوذ و ادب یافته و اظرف قوم بوذ و اوّل کسی که در مرو سخن از حقایق گفت او بوذ و فقیه و محدّث و مرید ابو بکر واسطی بوذ و ابتداء حال او جنان بوذ که از خاندان علم و ریاست بوذ و در مرو هیچ کسرا در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدّم نبوذ و از بـدر میراث بسیار یافته جملهرا در راه خذا صرف کرد و دوتاه موی بیغامبر علیه السلام داشت آنرا باز گرفت حق تعالی ببرکات آن اورا توبه داذ و با ابو بکر واسطی افتاذ و بدرجهٔ رسیذ که امام صنفی شذ از متصوفه که ایشانرا سیّاریان گویند و ریاضت او تا حدّی بوذ که کسی اورا مغمزی می کرد شیخ گفت بائیرا می مالی که هرگز بمعصیت گامی فرا نرفته است نقلستب که روزی بدکّان بقّال شذ تا جوز خرذ سیم بداذ صاحب دکّان شاگردرا گفت جوز بهترین گزین شیخ گفت هرکرا فروشی همین وصیّت کنی یا نه گفت نه لیکن از بهر علم تو می گویم گفت من فضل علم خویش بتفاوت میان دو جوز بندهم و ترك جوز گرفت نقلست که وقتی اورا بجبر منسوب کردند از آن جهت رنج بسیار کشیذ تا عاقبت حق تعالی آن برو سهل گردانیذ و سخن اوست که گفت جگونه راه توان برد بترك گناه و آن بر لوح محفوظ بر نبشته است و جگونه خلاص توان یافت از جیزی که بقضا بر تو نبشته بوذ و گفت بعضی از حکمارا گفتند که معـاش تو از کجاست گفت از نزدیك آنك تنگ گرداند معاش بر آنك خواهذ بی علّتی و فراخ گرداند

روزی بر آنك خواهذ بی علّتی و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت ایمان بندهٔ هرگز راست بنه ایستذ تا صبر نکنذ بر ذلّ همچنانك صبر کنذ بر عزّ و گفت هرکه نگـاه دارذ دل خویش‌را با خذاء تعالی بصدق خذاء تعالی حکمت‌را روان گرداند بر زفان او و گفت خطره انبیاراست و وسوسه اولیارا و فکر عوام‌را و عزم فُسّاق‌را و گفت جون حق تعالی بنیکویی نظر کنذ بر بندهٔ غایبش گرداند در حال از هر مکروهی که هست و جون نظر بخشم کنذ درو حالتی بدیذ آیذ از وحشت که هرکه بوذ ازو بگریزذ و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بوذ ازو و ازو برسیذند که معرفت جیست گفت بیرون آمذن از معارف و گفت توحید آنست که بر دلت جز ذوق حق نگذرذ یعنی جندان توحیدرا غلبه بوذ که هرجه بخاطر می آیذ بتوحید فرو می شوذ و برنگ توحید بر می آیذ جنانك در ابتدا همه از توحید بر خاست و برنگ عدد شذ اینجا همه بتوحید باز فرو شوذ و برنگ احد می گردذ که کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا الحدیث و گفت عاقلرا در مشاهدهٔ لذّت نباشذ زیراکه مشاهدهٔ حق فناست که اندر وی لذّت نیست و ازو برسیذند که تو از حق تعالی جه خواهی گفت هرجه دهذ که گذارا هرج دهی جاءگیر آیذ و ازو برسیذند که مرید بجه ریاضت کنذ گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی باز ایستاذن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه است کرامت و استدراج هرجه بر تو بدارذ کرامت بوذ و هرجه از تو زائل شوذ استدراج و گفت اگر نمـاز روا بوذی بی قران بذین روا بوذی

أَتَمَنَّى عَلَى ٱلزَّمَانِ مُحَالاً * أَن يُرَى فِى ٱلْحَيٰوةِ طَلْعَةُ حُرِّ

معنی آنست که از زمانه محالی همی خواستم که در همه عمر خویش آزاذمردی بینم جون وفانش نزدیك رسیذ وصیّت کرد که آن دوتاره موی بیغامبررا

علیه السلام که باز گرفته بوذم در دهان من نهید تا بعد از وفات او جنان کردند و خاك او بمَرْوست و خلق بحاجات خواستن آنجا می روند و مهمّات ایشان از آنجا حاصل شوذ و مجرّبست رحمة الله علیه،

ذکر شیخ بو عثمان مغربی رحمة الله علیه

آن ادب خوردهٔ ریاضت آن برورده‌ٔ عنایت آن بینندهٔ انوار طرایق آن دانندهٔ اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت عثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر ارباب طریقت بوذ و از جملهٔ اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بوذ و در انواع علم خطره داشت و در تصوّف صاحب تصنیف بوذ و بسی مشایخ کباررا دینه بوذ و با نهرجوری و بو الحسن الصایغ صحبت داشته و امام بوذ در حرم مدّتی و در علوّ حال کس مثل او نشان نداذ و در صحّت حکم فراست و قوّت هیبت و سیاست بی نظیر بوذ و صذ و سی سال عمر یافت گفت نگاه کردم در جنین عمری در من هیچ جیز نمانده بوذ که همجنان بر جاء بوذ که وقت جوانی مگر امل نقلست که در اوّل بیست سال عزلت گرفت در بیابانها جنانك درین مدّت حسّ آدمی نشنیذ تا از مشقّت و ریاضت بنیت او بگذاخت و جشمهاش بمقدار سوراخ جوال دوزی باز آمذ و از صورت آدمی بگشت و از بعد بیست سال فرمان یافت از حق که با خلق صحبت کن با خوذ گفت ابتدای صحبت با اهل خذا و مجاوران خانهٔ وی بوذ مبارکتر بوذ قصد مکّه کرد مشایخرا از آمذن او بدل آگاهی بوذ باستقبال او بیرون شذند اورا یافتند بصورت مبدل شذه و بحالی گشته که جز رمق خلق جیزی نمانده گفتند یا ابا عثمان بیست سال بذین صفت زیستی که آدم و آدمیان در بیش کار تو عاجز شذند مارا بگوی تا خوذ جرا رفتی و جه دیذی و جه یافتی و جرا باز آمذی گفت بسکر رفتم و آفت سکر دیذم و نومیذی یافتم بعجز باز آمذم رفته بوذم تا اصل برم آخر دست من جز

بفرع نرسیذ ندا آمذ که یا با عثمان گرد فرع میگرد و در حال مستی میباش که اصل بریذن نه کار تست و صحو حقیقی دروست آکنون باز آمذم جملهٔ مشایخ گفتند یا با عثمان حرامست از بس تو بر معبّران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بداذی نقلست که گفت مرا در ابتداء مجاهده حال جنان بوذی که وقت بوذی که مرا از آسمان بدنیا انداختندی من دوستر داشتمی ازآن که طعام بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد زیراکه ذکر من غایب شذی و آن غیبت ذکر بر من دشوارتر از همه رنجها و سخت‌تر بوذی و در حالت ذکر بر من جیزها میرفت که نزدیك دیگران کرامت بوذ ولکن آن بر من سخت‌تر از کبیره آمذی و خواستمی که هرگز خواب نیایذ تا از ذکر باز نمانم نقلست که گفت یکبار با ابو الفارس بوذم و آنشب عید بوذ وی نخفت مرا بخاطر آمذ که اگر روغن گاو بوذی از برای این دوستان خذای عزّ وجلّ طعامی بساختمی ابو الفارس‌را دیذم که در خواب میگفت که بینداز این روغن گاو از دست و همچنین بر طریق تاکید سه بار میگفت بیذار کردم اورا گفتم این جه بوذ که تو میگفتی گفت در خواب جنان دیذمی که ما بجایی بوذیمی بلند و جنانستی که گوبیا خواستیم خذایرا عزّ وجلّ دیذن و دلها بُر از هیبت گشته تو در میان ما بوذی امّا در دست تو روغن گاو بوذی ترا گفتمی که بینداز این روغن گاورا از دست یعنی حجاب تُست نقلست که گفت از غایت حلاوت ذکر نخواستمی که شب بخواب روم حیلتی ساختمی بر سنگ لغزان بمقدار یکقدم در زیر آن وادی و اگر فرو افتاذمی باره باره شذمی بس بر جنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرذ از بیم فرو افتاذن وقت بوذی که مرا خواب بردی خوذرا خفته یافتمی ستان بر جنین سنگی خرد و معلّق در هوا که به بیذاری بر آن دشوارتر توان خفت نقلست که یك روز کسی گفت نزدیك ابو عثمان شذم و با خویش گفتم که مگر ابو عثمان جیزی آرزو خواهذ گفت

بسندیذه نیست آنکه فرا ستانم که نیز آرزو خواهم و سوال کنم نقلست که ابو عمرو زجّاجی گفت عمری در خدمت شیخ ابو عثمان بوذم و جنان بوذم در خدمت که یك لحظه بی او نتوانستم بوذن شبی در خواب دیذم که کسی مرا گفت ای فلان جند بابو عثمان از ما باز مانی و جند بابو عثمان مشغول گردی و بشت بحضرت ما آوردی و یك روز بیامذم و با مریدان شیخ بگفتم که دوش خواب عجب دیذه ام اصحاب گفتند هر یکی که نیز امشب خوابی دیذه ایم امّا نخست تو بگوی تا جه دیذهٔ ابو عمرو خواب خوذ بگفت همه سوگند خوردند که ما نیز بعَیْنه همین خواب دیذه ایم و همین آواز از غیب شنیذه ایم بس همه در اندیشه بوذند که جون شیخ از خانه بیرون آیذ این سخن باو جگونه گوییم ناگاه در خانه باز شذ شیخ از خانه بتعجیل بیرون آمذ از غایت عجلت که داشت بای برهنه بوذ و فرصت نعلین در بای کردن نداشت بس روی باصحاب کرد و گفت جون شنیذیذ آنجه گفتند اکنون روی از ابو عثمان بگردانیذ و حق‌را باشیذ و مرا بیش تفرقه مدهیذ نقلست که امام ابو بکر فورك نقل کرد که از شیخ ابو عثمان شنیذم که گفت اعتقاد من جهت بوذ در حق تعالی تا آن وقت که در بغداذ آمذم و اعتقاد درست کردم که او منزّه است از جهت بس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکّه که من در بغداذ بتازگی مسلمان شذم نقلست که یك روز ابو عثمان خادم خوذرا گفت اگر کسی ترا گویذ معبود تو بر جه حالتست جه گویی گفت گویم در آن حالت که در ازل بوذ گفت اگر گویذ در ازل کجا بوذ جگویی گفت گویم بذآن جای که اکنون هست نقلست که عبد الرحمن سُلَمی گفت بنزدیك شیخ ابو عثمان بوذم کسی از جاه آب میکشیذ آواز از جرخ می آمذ میگفت یا عبد الرحمن میدانی که این جرخ جه میگویذ گفتم جه میگویذ گفت الله الله گفت هرکه دعوی سماع کنذ و اورا از آواز مرغان و آواز ددها و از باذ اورا سماع نبوذ در دعوی سماع دروغ زنست و سخن اوست که بنده در مقام ذکر جون دریا شوذ ازو

جویها میروذ بهر جایی بحکم خذاوند و در وی حکم نبوذ جز خذای تعالی و همه کون‌را بیند بذآنکه اورا بوذ جنانکه هیچ جیز در کون از آسمان و زمین و ملکوت بر وی بوشیذه نماند تا موری که در همه کون بجنبذ بداند و ببیند و حقیقت توحید آنجا تمام شوذ و از ذکر جندان حلاوت بوذ که خواهذ که نیست شوذ و مرگ بآرزو جویذ که طاقت جشیذن آن حلاوت ندارذ نقلست که استاذ ابو القاسم قُشَیْری گفت ابو عثمان جنین بوذ که طاقت لذّة ذکر نداشت خویشتن‌را از خلوت برون انداخت و بگریخت یکبار گفت کلمهٔ لا اله الاّ الله بایذ که ذاکر با علم خوذ بیامیزذ هرجه در دلش آیذ از نیك و بذ او بقوّة و سلطنت این کلمه آن همه‌را دور کنذ و بذین صمصام غیرت سر آن خیال بر گیرذ ورای این همه است حق تعالی وتقدّس و گفت هر آنکس که انس وی بمعرفة و ذکر خذای تعالی بوذ مرگ آن انس ویرا ویران نکنذ بلکه جندان انس و راحت زیادة شوذ از آنکه اسباب شوریذه از میان بر خیزذ و محبّت صرف بماند گفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو جیز است نبوّت و حدیث بس نبوّب مرتفع شذ ختم انبیا بگذشت اکنون حدیث بمانده است و راهش مجاهدهٔ و ذکر است بس این عمر اندك بهارا در عوض جنین وصال عزیز دانند سخت مختصرست و سخت ارزان بس ای بیجاره جه آورده است ترا بذآنکه این اندك‌بهارا اندر بهای فراق دایم کردی آخر از جه افتاذست این جوانمردی بذین جایگاهی و گفت هرکه خلوت بر صحبت اختیار کنذ بایذ که از یاذ کردن همه جیزها خالی بوذ مگر از یاذ کردن خذای تعالی و از همه اراذتها خالی بوذ مگر از رضای خذای تعالی و از مطالبت نفس خالی بوذ بجمله اسباب که اگر بذین صفت نباشذ خلوت اورا هلاك و بلا بوذ و گفت عاصی به از مدّعی زیراکه عاصی توبه کنذ و مدّعی در حال دعوی خویش گرفتار آمذه بوذ و گفت هرکه صحبت درویش از دست بدارذ و صحبت توانگران اختیار کنذ اورا بمرگ و کوری مبتلا کنند و گفت هرکه

دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت هرگز فلاح نیابذ و درین عذر نیست مگر کسی‌را که مضطرّ بوذ و گفت هرکه باحوال خلق مشغول شذ حال خویش ضایع کرد گفتند که فلانی سفر میکند گفت سفر او جنان می بایذ که از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت مذلّت و مؤمن‌را روا نیست که خوذرا ذلیل گرداند برسیذند از خلق گفت قالبها است که احکام قدرت بر ایشان میروذ و دلهای خلایق‌را دو روی آفریذه شذه است یکی جانب عالم ملکوت و دیگری جانب عالم شهادة و آن معارفی که خطوط از اوج قلوبست بر آن روی است که مقابل ملکوتست و آنگاه عکس آن معارف مقدّسه از آن روی بذین روی دیگر زند و آن روی بذین دیگر باز زنذ تا اورا از هژده هزار عالم خبر دهذ و عکس آن حقایق‌را که ضیاء نورست جون فروغ بذین روی زند که عالم شهادتست آنرا نام معرفت شوذ سؤال کردند از منقطعان راه که بجه جیز منقطع شذند گفت ازآنکه در نوافل و سنن و فرایض خلل آوردند سؤال کردند از صحبت گفت نیکوئی صحبت آن باشذ که فراخ داری بر براذر مسلمان آنجه بر خوذ میداری و در آنجه اورا بوذ طمع نکنی و قبول کنی جفای او و انصاف او بذهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و اورا تابع خوذ ندانی و هرجه از وی بر تو رسذ تو آنرا از وی بزرگ و بسیار شماری و هرجه از تو بذو رسذ احقر و اندك دانی و گفت فاضلترین جیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند درین طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارح است در تحت اوامر و گفت هیج کس جیزی نداند تا که ضدّ آن نداند و از برای این است که درست نگردذ مخلص‌را اخلاص مگر بعد از آنکه ریارا دانسته باشذ و مفارقت از ریا دانسته بوذ و گفت هرکه بر مرکب خوف نشیند بیکبار نومیذ شوذ و هرکه بر مرکب

رجا نشینند کاهل شوذ ولیکن گاه بر آن و گاه بر این و گاه میان این و آن و گفت عبودیّت اتّباع امر است بر مشاهدهٔ امر و گفت شکر شناختن عجز خوذ است از کمال شکر نعمت و گفت تصوّف قطع علایق است و رفض خلایق و اتّصال بحقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشذ و اهل حقایق‌را نبوذ و گفت عارف از انوار علم روشن گردذ تا بذان عجایب غیب بیند و گفت مرد ربّانی طعام بجهل روز خورذ و مرد صمدانی طعام بهشتاذ خورذ و گفت مثل مجاهدهٔ مرد در باك کردن دل جنان است که کسی‌را فرمایند که این درخت بر کَن هرجند اندیشه کند که بر کند نتواند گویذ که صبر کنیم تا قوّت یابیم آنگاه هرجند دیرتر رها کند درخت قوی‌تر گردذ و او ضعیف‌تر می شوذ و بکندن دشوارتر و گفت هرکرا ایمان بوذ با اولیا از اولیاست و گفت اولیا مشهور بوذ امّا مفتون نبوذ نقلست که جون شیخ ابو عثمان بیمار شذ طبیب آوردند گفت مَثَل اطبّاء من مثل براذران یوسف است که برورش دهندهٔ قدرت بوذ و براذران تدبیر در کار او میکردنـــد یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است نقلست که بوقت وفات سماع خواست وصیّت کرد که بر جنازهٔ من امام ابو بکر فورك بر من نماز کند این بگفت و وفات کرد علیه الرحمة

ذکر ابو القاسم نصراباذی رَحِمَهُ الله

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن بختهٔ سوخته آن افسردهٔ افروخته آن بنـــدهٔ عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصراباذی علیه الرحمة سخت بزرگوار بوذ در علوّ حال و مرتبهٔ بلند داشت و سخت شریف بوذ بنزدیك جملهٔ اصحاب و یگانهٔ جهـــان بوذ و در عهد خوذ مُشارٌ إِلَيْه بوذ در انواع علوم خاصّه در روایاتـــ عالی و علم احادیث که

در آن مصنّف بوذ و در طریقت نظری عظیم داشت سوزی و شوقی بغایت و استاذ جمیع اهل خراسان بوذ بعد از شبلی و او خوذ مرید شبلی بوذ و روذباری و مرتعش‌را یافته بوذ و بسی مشایخ کباررا دیذه بوذ و هیچ کس از متأخّران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه نبوذ که اورا بوذ و در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بوذ و در مکّه مجاور بوذ اورا از مکّه بیرون کردند از سبب آنکـه جندان شوق و محبّت و حیرت برو غالب شذه بوذ که یکروز زنّاری در میان بسته بوذ و در آتشگـاه گبران طواف میکرد گفتند آخر این جه حالتست گفت در کار خویش کالیوه گشته ام کـه بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون بَدَیْرَش می جویم باشذ که بوئی یابم که جنان فرو مانده ام که نمیدانم جکنم نقلست که یکروز بنزدیك جهوذی شذ و گفت ای خواجه نیم دانگ سیم بده تا ازین دکان فقّاعی بخورم القصّه جهل بار می آمـذ و نیم درم میجست و جهوذ بدرشتی و زشتی اورا میراند و یك ذرّه تغیّر در بشرهٔ او ظاهر نمیشذ و هر بار که می آمذ شکفته‌تر و خوش وقت‌تر می بوذ و آن جهوذرا از آن همه صبر بر خشونت و درشتی و زشتی او عجب آمذ گفت ای درویش تو جه کسی که از برای نیم درم این همه برِ جفا و خشونت تحمّل کردی که ذرّهٔ از جا نشذی نصراباذی گفت درویشان‌را جه جای از جای شذنست که گاه باشذ که جیزها بر ایشان بر آیذ که آن بار ایشان‌را کوه نتواند کشیذن جون جهوذ آن بدیـذ در حال مسلمان شذ نقلست که یك روز در طواف خلقی‌را دیذ که بکارهای دنیوی مشغول بوذند و با یکدیگر سخن می گفتند برفت پارهٔ آتش و هیزم بیاورد از وی سؤال کردند که جه خواهی کردن گفت میخواهم کـه کعبه‌را بسوزم تا خلق از کعبه فارغ آیند و بخذای بردازند نقلست که یك روز در حرم باذ میجست و شیخ در برابر کعبه نشسته بوذ که جمله استار کعبه از آن باذ در رقص آمذه بوذ شیخ‌را از آن حال وجد بیذا شذ از جای بر جست و گفت ای

رعنا عروس سرافراز که در میان نشستهٔ و خوذرا جون عروسی جلوه میدهی و جندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داذه این جلوه جیست که اگر ترا یکبار یَبْتِی گفت مرا هفتاذ بار عَبْدِی گفت نقلست که شیخ جهل بار حج بجا آورده بر توکّل مگر روزی در مکّه سگی دیذ گرسنه و تشنه و ضعیف گشته و شیخ جیزی نداشت که بوی دهذ گفت که میخرذ جهل حج بیکتا نان یکی بیامذ و آن جهل حجرا بخریذ به یکتا نان و گواه بر گرفت و شیخ آن نان بسگ داذ صاحب واقعه کار دیذه آن بدیذ از گوشهٔ بر آمـذ و شیخرا مشتی بزذ و گفت ای احمق بنداشتی که کار کردی که جهل حج بیکتا نان بداذی و بذرم بهشترا بدو گندم بفروخت که درین یك نان از آن هزار دانـه بیش است شیخ جون این بشنیذ از خجلت گوشهٔ گرفت و سر در کشیذ نقلست که یکبار بر جبل الرحمة تب گرفت گرمای سخت بوذ جنانکه گرمای حجاز بوذ دوستی از دوستان که در عجم اورا خدمت کرده بوذ ببالین شیخ آمذ اورا دیذ در آن گرما گرفتار آمذه و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربت آب سردم می بایذ مرد این سخن بشنوذ حیران بماند دانست که در گرمای حجاز این یافت نخواهذ شذ از آنجا بازگشت و در اندیشه بوذ انایی در دست داشت جون بر راه برفت میغی بر آمذ در حال ژاله باریذن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است آن ژاله در بیش مرد جمع می شذ و مرد در اناء می کرد تا بُر شذ بنزدیك شیخ آمذ گفت از کجا آوردی در جنین گرمایی مرد واقعه بر گفت شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که این کرامت است گفت ای نفس جنان که هستی آب سردت می بایذ با آتش گرم نسازی بس مردرا گفت مقصود تو حاصل شذ بر گرد و آب‌را ببر که من از آن آب نخواهم خورد مرد آن آب‌را ببرد نقلست که گفت وقتی در بادیـه شذم ضعیف گشتم و از خوذ ناامیذ شذم روز بوذ ناگاه جشم بر ماه افتاذ بر

ماه نوشته دیذم فَسَیَکْفِیکَهُمُ ٱللهُ وَهُوَ ٱلسَّمِیعُ ٱلْعَلِیمُ از آن قوی‌دل گشتم نقلست که گفت وقتی در خلوت بوذم بسرّم ندا کردند که ترا این دلیری که داذه است که لافهای شگرف می زنی از حضرت ما و دعوی می کنی در کوی ما جندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی جواب داذم که خذاوندا اگر بکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد ما باری ازین لاف‌زنی و دعوی کردن بای باز نخواهم کشیذ از حضرت ندا آمذ که این سخن از تو شنیذم و بسندیذم و گفت که یکبار بزیارت موسی صلوات الله علیه شذم از یك یك ذرّهٔ خاك او می شنوذم که أَرِنِی أَرِنِی و گفت یك روز در مکّه بوذم و می رفتم مردیرا دیذم بر زمین افتاذه و می طبیذ خواستم که اَلْحَمْدی بر خوانم و بر وی دمم تا باشذ که از آن زحمت نجات یابذ ناگاه از شکم او آوازی صریح بگوش من بر آمذ بگذار این سگ‌را که او دشمن ابو بکر است رضی الله عنه نقلست که روزی در مجلس می گفت جوانی بمجلس او در آمذ و بنشست زمانی بوذ از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شذ جون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داذ که تمام شذ از آنجا بر خاست و بجانب خانه روان شذ جون نزدیك والدهٔ خوذ شذ رنگ رویش زرد شذ ماذرش جون آن بدیذ برسیذ که مگر ترا رنجی رسیذه است گفت خاموش که کار از آن گذشته است که تو نبنداری باش تا درین خانه شوم ساعتی حمّالی دو سه بیاور تا مرا بگیرند و بگورستان برند و بیراهنمرا بغسّالی بده و قبایم بگورکن و زخمهٔ ربابم بجشم فرو بر و بگوی جنانکه زیستی همجنان بمردی این بگفت و بخانه در آمذ و جان بداذ نقلست که شیخ‌را گفتند علی قوّال شب شراب میخورذ و بامداذ بمجلس تو می آیذ شیخ دانست که جنانست که ایشان میگویند امّا گوش بسخن ایشان نکرد تا یك روز شیخ بجایی میرفت اتّفاق در راه علی قوّال‌را دیذ که از غایت مستی افتاذه بوذ شیخ از دور جون آن بدیذ خوذرا نادیذه آورد تا یکی از آن قوم بشیخ گفت اینك علی قوّال

شیخ همآن کسرا گفت اورا بر دوش خوذ بر گیر و بخانهٔ خوذ ببر جنان کرد و ازو می آرند که گفت تو در میان دو نسبتی یکی نسبتی بآدم علیه السلام و نسبتی بحق جون بآدم عم نسبت کردی در میان شهوتها و مواضع آفتها افتاذی که نسبت طبیعت بی قیمت بوذ جون نسبت بحق کردی در مقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتاذی آن یك نسبت بآفت بشریّت بوذ و این یك نسبت بحقّ عبودیّت نسبت آدم در قیامت منقطع شوذ و نسبت عبودیّت همیشه قایم تغیّر بذآن رو نباشذ جون بنده خوذرا محقّق نسبت کنذ محلّش این بوذ که ملایکه گویند أَتَجْعَلُ فِیهَا وَمَا لِلتُّرابِ وَرَبِّ ٱلْأَرْبابِ و جون بنده‌را بخوذی خوذ نسبت کنذ محلّش این بوذ که گویند یَا عِبَادِی لَا خَوْفٌ عَلَیْکُمُ ٱلْیَوْمَ وَلَا أَنْتُمْ تَحْزَنُونَ گفت بارهای گران حق تعالی بجز از بارگیران حق تعالی نتوانند کشیذن کما قال النبیّ صلّی الله علیه وسلّم إِنَّ لِلَّهِ تعالی أفراسًا یَرْکَبُهُنَّ جمیعًا و گفت هرکه نسبت خویش با حق تعالی درست گردانیذ نیز هرگز اثر نکنذ در وی منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان و گفت هرکه مکنت آن دارذ که حق تعالی‌را یاذ کنذ مضطرّ نیست که مضطرّ آن بوذ که اورا هیچ آلت نبوذ که بذآن خذای تعالی یاذ کنذ و گفت هرکه دلالت کنذ درین طریق بعلم مریدانرا فاسد گردانیذ امّا هرکه دلالت کنذ ایشانرا بسرّ و حیات راه نمایذشان بزندگی و گفت گمراه نشذ درین راه هیچ کس مگر بسبب فساد ابتدا که ابتداء فاسد باشذ که بانتها سرایت کنذ و گفت جون ترا جیزی بدیذ آیذ از حق تعالی نگر زنهار تا بهشت دوزخ باز ننگری و جون ازین حال باز گردی تعظیم آنجه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آوری و گفت هرکه در عطا راغب بوذ اورا هیچ مقداری نبوذ آنکه در مُعْطی راغب بوذ عزیز است و گفت عبادت بطلب صفح و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بوذ

و گفت موافقت امر نیکو است و موافقت حق نیکوتر و هرکرا موافقت حق یك لحظه یا یك خطره دست دهذ بهیچ حال بعد از آن مخالفت بر وی نتوانذ رفت و گفت بصفت آدم علیه السلام خبر داذند گفتند وَعَصَى آدَمُ و جون بفضل خویش خبر داذند گفتند ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ و گفت اصحاب الکهف‌را خذاوند تعالی در کلام خوذ بجوانمردی ذکر فرموذ که ایشان ایمان آوردند بخذای عزّ وجلّ بیواسطه و گفت حق تعالی غیور است و از غیرت اوست که باو راه نیست مگر بذو و گفت اشیا که دلالت میکنند ازو میکنند که برو هیچ دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنّت معرفت توان یافت و باداء فرایض قربت حق تعالی و بمواظبت بر نوافل محبّت و گفت هرکرا ادب نفس نباشد او بادب دل نتواند رسیذ و هرکرا ادب دل نبوذ جگونه بادب روح تواند رسیذ و هرکرا ادب روح نبوذ جگونه بمحلّ قرب حق تعالی تواند رسیذن بلکه اورا جگونه ممکن بوذ که بساط حق جلّ وعلارا تواند سبردن مگر کسی که او ادب یافته بوذ بفنون آداب و امین بوذ در سرّا و علانیه اورا گفتند که بعضی مردمان با زنان می نشینند و میگویند ما معصومیم از دیذار ایشان گفت تا این تن بر جای بوذ امر و نهی بر وی بوذ و ازو بر نخیزذ و حلال و حرامرا حساب و دلیری نکنذ بر سنّتها الّا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشذ و گفت کار ایستاذنست بر کتاب و سنّت و دست بداشتن هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق‌را معذور داشتن و بروزها مداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن گفتند آنکه پیرانرا بوذ ترا هست گفت ابو القاسم‌را نیست. امّا درد بازماندگی از آن هست و حسرت نایافت و سوال کردند که کرامت تو جیست گفت آنکه مرا از نصراباذ به نیشابور شوریذه کردند و بر شبلی انداختند تا هر سال دو سه هزار آدمی از سبب من و من در میان نه

بخدای تعالی رسیذنـد گفتند حرمت تو جیست گفت آنکه من از منبر فرو آیم و این سخن نگویم که خوذرا سزای این سخن نمی بینم گفتند تقوی جیست گفت آنکه بندهٔ برهیزذ از ما سوی الله سؤال کردند از معنی لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ گفت هرکه شکر نعمت حق تعالی کند نعمتش زیادت شوذ و هرکه شکر مُنْعِم کند محبّتش و معرفتش افزون گرداند و سؤال کردند که ترا از محبّت جیزی هست گفت راست میگوئیـذ ولکن در آن میسوزم و گفت محبّت بیرون نیامذ نست از درویشی بر هر حالی که باشی و گفت محبّتی بوذ که موجب او از خون رهانیذن بوذ و محبّتی بوذ که موجب او خون ریختن بوذ و گفت اهل محبّت قایم اند با حق تعالی بر قدمی که اگر گامی بیش نهند غرق شوند و اگر قدمی باز بس نهند محجوب گردند و گفت قرب بر حقیقت الله است زیراکه جمله کفایت ازوست و گفت راحت بندهٔ ظرفیست بُر از عتاب و گفت هـر جیزی‌را قوّتیست و قوّت روح سماع است و گفت هرجه دل یابذ برکات آن ظاهر شوذ بر بدن و هرجه روح یابذ برکات آن بدیذ آیذ بر دل و گفت زندان تو تنست جون از وی بیرون آمذی در راحت افتاذی هرکجا خواهی می رو و گفت بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث در هیج دفتری ندیذم الاّ در ذلّ نفس و گفت اوّل تذکّر با تمیز بوذ و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق‌را مقام شوقست و هیج کس‌را مقـام اشتیاق نیست و گفت هرکه در حال ایشان بوذ بحالتی رسذ که نه اثر ماند و نه قرار و گفت هرکه خواهد که بمحلّ رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزّ وجلّ در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسرّ قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت ظاهر شود و گفت مروّت شاخیست از فتوّت و آن بر گشتن است از دو عالم و هرجه درو است و گفت تصوّف نوریست از حق دلالت کنندهٔ بر حق و خاطریست ازو که اشارت کند

بذو و گفت که رجا بطاعت کشذ و خوف از معصیت دور کنذ و مراقبت بطریق حق راه نمایذ و گفت خون زاهدانرا نگه داشتند و خون عارفان بریختند از بیغمبر صلّی الله علیه وسلّم مرویست که بعضی از گورستانها جنان است که در روز قیامت آنرا فریشتگان بر گیرند و در بهشت افشانند بی حساب رسول علیه السلام فرموذ بقیع از آنجمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه که ذکر ایشان بیش گذشته است در بقیع از برای خوذ گور کنده و طیّار ساخته تا جون اورا وقت بآخر رسیذ درینجا بماندنـــد و مدّتی همچنان بوذ تا روزی ابو القاسم نصراباذی آنجا رسیذ و آن گور بدیذ برسیذ که این خاك از برای که کنده اند گفتند ابو عثمان مغربی برای خوذ کنده است اتّفاقًا در همآن شب شیخ ابو القاسم در بقیع گوری فرو برده بوذ برای خوذ تا اورا آنجا دفن کنند و آنرا گوش میداشت شیخ ابو القاسم نصراباذی یك روز بدیذ گفت مگر کسی خوذرا هم اینجا گوری فرو برده بوذ شبی در خواب دیذ که جنازها در هوا می بردند و می آوردند برسیذ که جیست گفتند هرکه اهل این گورستان نیست که اورا اینجا آرند اورا ازینجا بر گیرند و بجای دیگر برند و هرکرا جای دیگر دفن کنند که اهل این گورستان بوذ اورا بذینجا باز آرند و این جنازها که می برند و می آرند آنست بس گفت ابو عثمان این گور که تو فرو بردهٔ که مرا اینجا دفن خواهند کرد خاك تو در نیشابور خواهذ بوذ ابو عثمان‌را از آن سخن اندك غباری بنشست بس جنان افتاذ که اورا از خانه بدر کردند ببغداذ آمذ بس سببی افتاذ که از بغداذ بریْ آمذ و باز سببی افتاذ که از ری بنیشابور آمذ و در نیشابور وفات کرد و بر سری حیره در خاك کردند و امّا آن خواب که از شیخ ابو القاسم نقل میکنند ممکن است که آن کسی دیگر است که دیذه است نه نصراباذی و روایت مختلف است نقلست که استاذ اسحق زاهد مردی بوذ که سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بوذ و شیخ ابو القاسم نصراباذی با

او داوری کردی و گفتی که یا استاذ جند از حدیث مرگ کنی و از کجا بذینجا افتاذهٔ جرا حدیث شوق و محبّت نگویی و استا اسحق همان میگفت جون شیخ ابو القاسمرا وفات نزدیك رسیذ در آن وقت بشهر مدینه بوذ یکی از نیشابور بر سری بالین او بوذ اورا گفت که جون بنیشابور بـاز رسی استاذ اسحق‌را بگوی که نصراباذی میگویـذ هرجه گفتی از حدیث مرگ همجنان که مرگ صعب کاریست و بیوسته از مرگ می اندیش و یاذ میکن نقلست که جون ابو القاسم وفات کرد اورا در آن گور که شیخ ابو عثمان مغربی کنده بوذ در آنجا دفن کردند نقلست که بعد از وفات او یکی از مشایخ اورا بخواب دیذ گفتند ای شیخ خذای تعالی با تو جکرد گفت با من عتابی نکرد جنانکه جبّاران کنند و بزرگواران امّا ندا کرد که یا ابا القاسم بس از وصال انفصال گفتم نـه یا ذا الجلال لاجرم مرا در لحد نهاذند باحد رسیذم رحمة الله علیه،

ذکر ابو العبّاس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم اخیار آن کعبهٔ مروّت آن قبلهٔ فتوّت آن اساس خرذمندی شیخ ابو العبّاس نهاوندی رحمة الله علیه یگانـهٔ عهد و معتبر اصحاب بوذ و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم داشت نقلست که شیخ خوذ گفت که در ابتدا که مرا ذوق این کار شذ و درد این طلب جان من گرفت مرا بمراقبت اشارت شذ و ازو می آرند که گفت در ابتدا که مرا درد این حدیث بگرفت دوازده سال علی الدوام سربگریبان فرو برده بوذم تا گوشهٔ دلم بمن نموذند تا وقتی بر زبان او میرفت که عالم همه در آرزو آیند که حق یك ساعت ایشانرا بوذ و من در آرزوی آنم که یك ساعت مرا با من باز دهذ و مرا با من باز گذارذ تا من خوذ جه جیزم و کجا ام و این آرزو هرگز بر نمی آیذ و سخن اوست که گفت با خذاوند تعالی بسیار نشینیذ و با خلق اندك و گفت

آخر درویشی اوّل تصوّف است و گفت تصوّف بنهان داشتن حالست و جاه‌را بذل کردن بر براذران نقلست که یکروز درویشی نزدیك او آمذ و گفت شیخا مرا دعا گوی گفت خذاوند تعالی وقتِ خوشت بدهاذ گفت که شیخ کلاه دوزی دانستی و گاه گاه بذآن مشغول بوذی و هر کلاه که دوختی بیش از یك درم و یا دو درم نفروختی و آن کس که کلاه او بفروختی یك درم باو داذی تا هرکه اورا بیش آمذی بداذی آن بنخستین کسی و یك درم بنان داذی تا بر سری زاویه آمذی و با درویشان بخوردی و بعد از آن بکار کلاه بیشین باقی بوذی کلاه دیگر بدوختی

نقلست که شیخ‌را مریدی بوذ مالدار و زکاتش میبایست داذن یکروز بیش شیخ آمذ و گفت ایّها الشّیخ زکوة بکه دهم گفت با هرکسی که دلت قرار گیرذ آن مرد برفت در سری راه درویش دیذ نابینا که تشنه بوذ و سؤال میکرد و اضطرار ظاهر داشت دلش بر وی قرار گرفت که جشم ندارذ و استحقاق عظیم دارذ آن زکوة و جیزی بوی بدهم درستی زرّ در کیسه داشت بیرون آورد بوی داذ نابینا دست زذ و وزن کرد گران نموذ دانست که زر است شاذمان شذ مرد برفت و بامداذ بذینجا گذر کرد که راه‌گذارش بر وی بوذ دیذ که آن نابینا با نابینای دیگر میگویذ که دیروز خواجهٔ بذینجا گذر کرد و درستی زر بمن بداذ برفتم بفلان خرابات و شب تا روز با فلان مُطربه دمی عشرت کردم مرید شیخ جون آن شنیذ مضطرب شذ و بیش شیخ آمذ و از حال آن نابینا خواست که بگویذ شیخ کلاهی فروخته بوذ و بر همآن عادت که داشت یك درم با وی داذ گفت برو و هرکه ترا نخست کسی بیش آمذ باو بده مرید آن درم بستاند و برفت در راه نخست کسی که اورا بیش آمذ علوی بوذ زوذ آن درم شیخ‌را باو داذ و علوی آن درم بستاند و برفت مرد گفت باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم بجه صرف میکنذ بس در بی او برفت تا علوی بخرابه رسیذ بآنجا در آمذ کبك مردهٔ از زیر جامه بکشیذ

و بر آنجا بینداخت و بیرون آمذ و مرید گفت ای جوان مرد بخداوند بر تو که راست گوی تا این چه حالست و این چه کبك مرده که بذینجا انداختی گفت بدانکه آنچه بر ما رسیذه است آگر بگویم از حق تعالی شکایت کرده باشم امّا جون سوگنـد عظیم داری بضرورت ببایذ گفتن مردی درویش و عیال‌دارم و امروز هفت روز است که من و اهل و فرزندان طعام نیافته ایم گفتم آگر مرا و اهل مرا صبر باشذ طفلان مرا نباشذ و این برای ایشان مباح شذه است ببرم تا ایشان بخورند و مرا ذلّ سؤال سخت می آمذ که برای نفس دست بیش غیر آورم و از وی جیزی طلب کنم و میگفتم خذاوندا تو میدانی از حال من و فرزندان من با خبری که اضطرار بکمال رسیذه است و مرا از خلق جیزی طلب کردن خوش نمی آیذ من درین گفتار بوذم که تو این درم بمن داذی جون وجه حلال یافتم برفتم و آن مرغ بینداختم و اکنون بردم و این درمرا در وجه قوتی صرف کنم و آن مرد تعجّب کرد و گفت عجب حالی بیش شیخ آمذ و بیش ازآنکه با شیخ گویذ شیخ گفت ای مرد این روشن است که تو با عوان معامله کنی و با ظالمان خریذ و فروخت لاجرم مالی که گرد آیذ از حرام بوذ و زکوة آن بجنین مرد روذ که با شراب دهذ که اصل کار در معامله است و گوش بدخل و خرج داشتن که هرجه بدهی بجایگاه افتذ جنانکه این درم که من از کسب خوذ بیذا کرده ام تا لاجرم سزاوار علوی شذ و حق بمستحقّ رسیذ نقلست که ترسایی در روم شنیذه بوذ که بمیان مسلمانان اهل فراست بسیار است از برای امتحان از آنجا بجانب دار السلام روان شذ مرقّع در بوشیذ و خوذرا بر شبیه صوفیان براه آورد و عصا در دست می آمذ تا بخانقاه شیخ ابو العبّاس قصّاب در آمذ جون بای بخانقاه در آورد شیخ مردی تند بوذ جون نظرش بر وی افتاذ گفت این بیگانه کیست در کار آشنایان جه کار دارذ ترسا گفت یکی معلوم شذ از آنجا بیرون آمذ و رو بخانقاه شیخ ابو العبّاس نهاوندی نهاذ و آنجا نزول کرد

معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت و اورا التفات بسیار نموذ جنانکه ترسارا از آن حسن خلق او خوش آمذ و جهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو میساخت و نماز میگذاشت و بعد از جهار ماه بای‌افزار در بای کرد تا بروذ شیخ آهسته در گوش او گفت که جوانمردی نباشد که بیایی با درویشان نان و نمك بخوری و بایشان صحبت داری و بآخر همچنانکه آمذهٔ بروی یعنی بیگانه آیی و بیگانه روی آن ترسا در حال مسلمان شذ و آنجا مقام کرد و بکار مردانه بر آمذ تا در آن کار بجدّی رسیذ که جون شیخ وفات کرد اصحاب اتّفاق کردند و بر جای شیخ بنشاندند رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر

آن فانی مطلق آن باقی بر حق آن محبوب الٓهی آن معشوق نامتناهی آن نازنین مملکت آن بستان معرفت آن عرش فلك سَیْر قطب عالم ابو سعید ابو الخیر قدّس الله سرّه بادشاه عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ و از هیچ کس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که ازو و هیچ شیخ‌را چندان اشراف نبود که اورا در انواع علوم بکمال بود و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظّی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن باقصی الغایت بود و در فقر و فنا و ذلّ و تحمّل شانی عظیم داشت و در لطف و سازکاری آیتی بود خاصّه در فقر ازین جهت بود که گفته اند هرجا که سخن ابو سعید رود همه دلهارا وقت خوش شود زیراکه از ابو سعید با وجود ابو سعید هیچ نمانده است و او هرگز من و ما نگفت همه ایشان گفت من و ما من بجای ایشان میگویم تا سخن فهم افتد و پدر او ابو الخیر نام داشت و عطّار بود نقلست که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرائی ساخته بود و جمله دیوار آنرا صورت

محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود گفت یا بابا از برای من خانهٔ باز گیر ابو سعید همه آن خانه‌را الله بنوشت پدرش گفت این چرا می نویسی گفت تو نام سلطان خویش می نویسی و من نام سلطان خویش پدرش‌را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشهارا محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد نقلست که شیخ گفت آن وقت که قران می آموختم پدر مرا بنماز آدینه برد در راه شیخ ابو القاسم گرگانی که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم‌را گفت که ما از دنیا نمی توانستیم رفت که ولایت خالی میدیدیم و درویشان ضایع می ماندند اکنون این فرزندرا دیدم ایمن گشتم که عالم‌را ازین کودك نصیب خواهد بود پس گفت چون از نماز بیرون آئی این فرزندرا پیش من آور بعد از نماز پدر مرا بنزدیك شیخ برد بنشستیم طاقی در صومعهٔ او بود نیك بلند پدر مرا گفت ابو سعیدرا بر کتف گیر تا قرص‌را فرود آرد که برآن طاقست پدر مرا در گرفت پس دست برآن طاق کردم و آن قرص‌را فرود آوردم قرص جوین بود گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر بود شیخ دو نیم کرد نیمهٔ بمن داد گفت بخور نیمهٔ او بخورد پدر مرا هیچ نداد ابو القاسم چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد پدرم گفت چونست که ازآن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبرّکی بودی ابو القاسم گفت سی سالست تا این قرص بر آن طاقست و با ما وعدی کرده بودند که این قرص در دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بر وی ظاهر خواهد بودن اکنون ترا بشارت باد که اینکس پسر تو خواهد بود پس گفت این دو سه کلمهٔ ما یاد دار لَئِنْ تَرُدَّ هِمَّتَكَ مع الله طُرْفَةَ عینٍ خیرٌ لك ممّا طلعتْ علیه الشمس یعنی اگر یك طرفة العین همّت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین مملکت تو باشد و یکبار دیگر شیخ مرا گفت که ای پسر خواهی که سخن خدا گوئی گفتم خواهم گفت در خلوت این میگوی شعر

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد * احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موئی * یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

همه روز این بیت میگفتم تا ببرکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده شد و گفت یکروز از دبیرستان می آمدم نابینائی بود مارا پیس خود خواند گفت چه کتاب میخوانی گفتم فلان کتاب گفت مشایخ گفته اند حقیقتُ العِلمِ ما کُشِفَ علی السرایر من نمیدانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه بود تا بعد از شش سال در مرو پیش عبد الله حصیری تحصیل کردم چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفّال تحصیل کردم چنانکه همه شب در کار بودمی و همه روز در تکرار تا یکبار بدرس آمدم چشمها سرخ کرده قفّال گفت بنگرید تا این جوان شبانه در چکار است و گمان بد بردی پس نشسته گوش داشتم خودرا نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر میگفتم و از چشم من خون می افتاد تا یکروز استاد ازآن معنی با من کلمه بگفت از مرو بسرخس رفتم و با بو علی زاهد تعلّق ساختم و سی روز روزه داشتمی و در عبادت بودمی و گفت یکروز رفتم شیخ لقمان سرخسی‌را دیدم بر تل خاکستر نشسته و پارهٔ پوستین کهنه میدوخت و چوبی و ابریشم چند برو بسته که این ربابست و گرداگرد او نجاست انداخته و او از عقلای مجانین بود چون چشم او بر من افتاد پارهٔ نجاست بشورید و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا بخوشی قبول کردم گفتم که پارهٔ رباب زن پس گفت ای پسر برین پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیهٔ چند بزد و گفت اینجات دوختم پس بر خاستم و دست من بگرفت و می برد در راه پیر ابو الفضل حسن که یگانهٔ عهد بود پیس آمد و گفت یا ابو سعید راه تو نه اینست که میروی براه خویش رو پس شیخ لقمان دست من بدست او داد و گفت بگیر که او از شما است پس من بدو تعلّق کردم پیر ابو الفضل گفت ای فرزند صد و بیست چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یك سخن بود گفتند با خلق بگوئید که الله یکیست اورا شناسید اورا باشید کسانی

که این معنی دادند این کلمه می گفتند تا این کلمه گشتند این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و درین کلمه مستغرق گشتند و این سخن مرا صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت دیگر روز بدرس رفتم ابو علی تفسیر این آیت میگفت قُلِ ٱللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ بگوی که خدا و باقی همه‌را دست بدار و آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند و مرا از من بستدند و امام ابو علی آن تغیّر بدید گفت دوش کجا بودهٔ گفتم که نزدیك پیر ابو الفضل گفت اکنون بر خیز که حرام شد ترا ازآن معنی بدین سخن آمدن پس بنزدیك پیر شدم واله و متحیّر همه این کلمه گشته چون پیر مرا دید گفت مستك شدهٔ همی ندانی پس و پیش گفتم یا شیخ چه فرمائی گفت در آی و همنشین این کلمه باش که این کلمه با تو کارها دارد مدّتی درین کلمه بودم پیر گفت اکنون لشکرها بر سینهٔ تو تاختن آورد و ترا بردند بر خیز و خلوت طلب کن و بمهنه آمدم و سی سال در کنجی بنشستم پنبه بر گوش نهادم و میگفتم الله الله هر گاه که خواب یا غفلتی در آمدی سیاهی با حربهٔ آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی بانگ بر من زدی گفتی قُلِ ٱللّٰهُ تا همه ذرّهای من بانگ در گرفت که الله الله نقلست که درین مدّت یکی پیرهن داشت هر وقت که بدریدی پارهٔ بر وی دوختی تا بیست من شده بود و صایم الدهر بودی هر شب بیك نان روزه گشادی و درین مدّت شب و روز نخفت و بهر نماز غسلی کردی رو بصحرا نهادی و گیاه میخوردی پدرش اورا طلبیدی و بخانه آوردی و او باز میگریختی و رو بصحرا می نهادی نقلست که پدر شیخ گفت که من در سرای بزنجیر محکم کردمی و گوش میداشتمی تا ابو سعید سر باز نهادی گفتمی که در خواب شد من نیز بخفتمی شبی در نیم شب از خواب در آمدم ابو سعیدرا ندیدم بر خاستم و طلب میکردم در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود پس چند شب گوش داشتم وقت صبح در آمدی آهسته بجامهٔ خواب رفتی و

بر وی ظاهر نمیکردم آخر شبی اورا گوش داشتم چندانکـه میرفت من بر اثر آن میرفتم تا برباطی رسید و در مسجد شد و در فراز کرد چوبی در پس در نهاد از بیرون نگاه میکردم در گوشهٔ آن مسجد در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد چاهی بود رسنی بر پای خود بست و چوب بر سر چاه نهاد و خویشتن‌را بیاویخت و قرانرا ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود آنگاه بر آمد و در رباط بوضو کردن مشغول شد من بخانه باز آمدم بر قرار خود بخفتم تا او در آمد چنانکه هر شب سر باز نهاد پس من بر خاستم و خودرا ازو دور داشتم و چندانکه معهود بود اورا بیدار کردم و بجماعت رفتم بعد ار آن چند شب گوش داشتم همچنان میکرد چندانکه توانستی و خدمت درویشان قیام نمودی و دریوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی نقلست کـه اگر اورا مشکل افتادی در حال بسرخس رفتی معلّق در هوا میان آسمان و زمین و آن مشکل از پیر ابو الفضل پرسیدی تا روزی مریدی از آن پیر ابو الفضل پیررا گفت ابو سعید در میان آسمان و زمین می آید پیر گفت تو آن بدیدی گفت دیدم گفت تا نابینا نشوی نمیری و در آخر عمر نابینا شـد نقلست که پیر ابو الفضل ابو سعیدرا پیش ابو عبد الرحمن سُلمی فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیك ابو الفضل باز آمد پیر گفت اکنون حال تمام شد با میْهنه باید شد تا خلق‌را بخدای خوانی نقلست که ابو سعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کُل کن میخورد و با سباع می بود و درین مدّت چنان بیخود بود که گرما و سرما درو اثر نمیکرد تا روزی بادی و دمـنهٔ عظیم بر خاست جنانکه بیم بود که شیخ‌را ضرری رساند گفت این از سرّی خالی نیست روی بآبادانی کرد تا بگوشهٔ دهی رسید خانهٔ دیـد پیرزنی و پیرمردی در آنجا آتشی کرده و طعامی ساخته بودند شیخ سلام کرد و گفت مهمان میخواهید گفتند خواهیم شیخ در رفت و گرم شد چیزی بخورد و بیاسود پشت بدیوار باز نهاد و بیخود در خواب شد آواز شخصی شنید که میگفت

فلانکس چندین سالست تا کُل کن میخورد و هرگز هیچکس چنین نیاسود پس گفتند برو که ما بی نیازیم بمیان خلق رو تا از تو آرایشی بدلی رسد چون شیخ بمهنه باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کار بجائی رسید که گفت پوست خربزه که از ما بیفتادی بـه بیست دینار میخریدند و یکبار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیدند و گفت ما جمله کتابها در خاك کردیم و بر سر آن دکّانی ساختیم که اگر بخشیدمی یا بفروختمی دید آن منّت بودی بامکان رجوع بمسئله پس ازآن مارا بماندند که آن نه ما بودیم آوازی آمد از گوشهٔ مسجد که أَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ نوری در سینهٔ ما پدید آمد و حجابها بر خاست تا هرکه مارا قبول کرده بود دیگر باره بانکار پدید آمد تا کار بدآنجا رسید که بقاضی رفتند و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که ما در شدمانی گفتند بشومی این درین زمین گیاه نروید تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان بر بام آمدند و خاکستر بر سر من کردند آوازی آمد که أَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ تا جماعتیان از جماعت باز استادند و گفتند این مرد دیوانه شداست تا چنان شد که هرکه در همه شهر بود یك کف خاکروبه داشتی صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم بر سر ما ریختی و گفت مارا عزیمت شیخ ابو العبّاس قصّاب پدید آمد که نقیب مشایخ بوذ پیر ابو الفضل وفات کرده بود درقبضی تمام میرفتم در راه پیری دیدم که کشت میکرد نام او ابو الحسن خرقانی بود چون مرا بدیـد گفت اگر حق تعالی عالم پر ارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینهٔ وی نهادی و گفتی تا این مرغ عالم ازین ارزن پاك نکند تو بمقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود ای ابو سعید هنوز روزگاری نبود ازین سخن قبض ما بر خاست و واقعه حلّ شد نقلست که بآمل شد پیش ابو العبّاس قصّاب مدّتی اینجا بود ابو العبّاس اورا در برابر خود خانـه داد و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و بمجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف در

میداشتی و مراقبت شیخ ابو العبّاس میکردی یکشب ابو العبّاس فصد کرده بود رگش گشاده و جامهاش آلوده شده از خانه بیرون آمد او دوید و رگ او ببست و جامهٔ او بستد و جامهٔ خود پیش داشت تا در پوشید و جامهٔ ابو العباس نمازی کرد و هم در شب خشك کرد و پیش ابو العبّاس برد ابو العبّاس گفت ترا در باید پوشید پس جامه بدست خود داد ابو سعید پوشید بامداد اصحاب جامهٔ شیخ در بر ابو سعید دیدند و جامهٔ ابو سعید در بر شیخ تعجّب کردند ابو العبّاس گفت دوش بشارتها رفته است جمله نصیبت این جوانمرد مهنگی آمد مبارکش باد پس ابو سعیدرا گفت باز گرد و بمهنه رو تا روزی چند این علم بر در سرای تو برند شیخ با صد هزار فتوح بحکم اشارت باز گشت نقلست که ریاضت شیخ سخت بود چنانکه آنوقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم در کار بود تا بجدّی که گفت آنچه مارا می بایست که حجاب بکلّی مرتفع گردد و بت بکلّی بر خیزد حاصل نمیشد شبی با جماعت خانه شدم و مادر ابو طاهررا گفتم تا پای من برشتهٔ محکم باز بست و مرا نگون کرد و خود برفت و در ببست و من قران میخواندم و گفتم ختم کنم همچنان نگونسار آخر خون بروی من افتاد و بیم بود که چشم مرا آفتی رسد گفتم سود نخواهد داشت همچنین خواهم بود مارا ازین حدیث می باید خواه چشم باش خواه مباش و خون از چشم بر زمین چکید و از قران به فَسَيَكْفِيكَهُمُ ٱللَّهُ رسیده بودم در حال این حدیث فرو آمد و مقصود حاصل شد و گفت کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هرکه در آن نگریستی زهره اش برفتی بدآنجا رفتم و با نفس گفتم اگر از آنجا فرو افتی بمیری تا نخسپی و جمله قران ختم کنی ناگاه بسجود رفتم خواب غلبه کرد فرو افتادم بیدار شدم خودرا در هوا دیدم زنهار خواستم حق تعالی مرا بر سر کوه آورد نقلست که یکروز زیر درختی بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترك پایش می مالید و قدحی شربت بر بالینش نهاده و مریدی پوستینی پوشیده بود و

در آفتاب گرم استاده و از گرما استخوان مرید شکسته می شد و عرق از وی می ریخت تا طاقتش برسید بر خاطرش بگذشت که خدایا او بندهٔ و چنین در عزّ و ناز و من بندهٔ و چنین مضطرّ و بیچاره و عاجز شیخ در حال بدانست گفت ای جوانمرد این درخت که تو می بینی هشتاد ختم قران کردم سر نگونسار ازین درخت در آویخته مریدانرا چنین تربیت میکرد نقلست که رئیس‌بچه‌را بمجلس او گذر افتاد سخن وی شنید درد این حدیث دامنش گرفت توبه کرد و زر و سیم و اسباب مبلغ هرچه داشت همه در راه شیخ نهاد تا شیخ هم در آن روز همه‌را صرف درویشان کرد و هرگز شیخ از برای فردا هیچ ننهادی پس آن جوان‌را روزه بر دوام و ذکر بر دوام و نماز شب فرمود و یکسال خدمت مبرز پاك کردن فرمود و کلوخ راست کردن و یك سال دیگر حمّام تافتن و خدمت درویشان و یك سال دیگر دریوزه فرمود و مردمان برغبتی تمام زنبیل او پر میکردند از آنکه معتقَد فیه بود بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ چیز بوی نمیدادند و شیخ نیز اصحاب‌را گفته بود تا التفات بدو نمیکردند و اورا میراندند و جفاها میکردند و با وی آمیزش نمیکردند و او همه روز از ایشان می رنجید امّا شیخ با او نیك بود بعد از آن شیخ نیز اورا رنجانیدن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت و زجر کرد و براند او همچنان می بود اتّفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود بدریوزه رفت و مویزی بدو نداد و او درین سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند شب چهارم در خانقاه سماع بود و طعامهای لطیف ساخته بودند و شیخ خادم‌را گفت که هیچش ندهید و درویشانرا گفت چون بیاید راهش ندهید پس آن جوان از دریوزه باز رسید با زنبیل تهی وخجل و سه شبانروز گرسنه بوده و ضعیف گشته خودرا در مطبخ انداخت راهش ندادند چون سفره بنهادند بر سر سفره جایش ندادند او بر پای می بود و شیخ و اصحاب در وی ننگریستند

چون طعام بخوردند شیخرا چشم بر وی افتاد گفت ای ملعون مطرود بدبخت چرا از پی کاری نروی جوانرا در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و در خانقاه در بستند جوان امید بکلّی از خلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دین بدست نیامده و دنیا رفته بهزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی بر خاك نهاد و گفت خداوندا تو میدانی و می بینی که چگونه رانده شدم و هیچ کسم نمی پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم الّا درد تو و هیچ پناهی ندارم الّا تو ازین جنس زاری میکرد و زمین مسجدرا بخون چشم آغشته گردانید ناگاه آن حال بدو فرو آمد و آن دولت که می طلبید روی نمود و مست و مستغرق شد شیخ در خانقاه اصحاب‌را آواز داد که شمعی بر گیرید تا برویم و شیخ و یاران میرفتند تا بدآن مسجد جوان‌را دید روی بر خاك نهاده و اشك باریدن گرفت چون شیخ و اصحاب‌را دید گفت ای شیخ این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی شیخ گفت تنها می بایدت که بخوری هرچه یافتی ما بدآن شریکیم جوان گفت ای شیخ از دلت می آید که مرا آن همه جفا کنی شیخ گفت ای فرزند تو از همه خلق امید نبریدی حجاب میان تو و خدا ابو سعید بود و در تو خبر ازین یك بت نمانده بود آن حجاب چنین از برابر تو بر توانست گرفت و نفس تو چنین توانست شکست اکنون بر خیز که مبارکت باد نقلست از حسن مؤدّب که خادم خاص شیخ بود که گفت که در نشابور بودم ببازرگانی چون آوازهٔ شیخ بشنیدم بمجلس او رفتم چون چشم شیخ بر من افتاد گفت بیا که با سر زلف تو کارها دارم و من منکر صوفیان بودم پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامهٔ خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم پس گفتم مرا از آمل بهدیّه آورده اند و ده دینار قیمت اینست تن زدم شیخ دیگر بار آواز داد هم در دلم افتاد باز پشیمان شدم همچنین سوم بار کسی در پهلوی من نشسته بود گفت شیخا خدای با بندهٔ سخن گوید

شیخ گفت از بهر دستاری طبری خدای تعالی سه بار باین مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت و او میگوید ندهم که قیمت آن ده دینار است و از آمل بهدیّه آورده اند چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نماند هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و بخادمی او کمر بستم

نقلست که پیری گفت در جوانی بتجارت رفتم در راه مرو چنانکه عادت کاروانی باشد از پیش برفتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه بیکسو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد از جای برفتم اثر کاروان ندیدم که همه راه ریگ بود پارهٔ بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم چون بخود باز آمدم یك طرف اختیار کردم تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوّت رفتن نماند صبر کردم تا شب شد همه شب رفتم چون روز شد بصحرائی رسیدم پر خار و خاشاك و گرسنگی و تشنگی بغایت رسید و گرمائی سخت شد شکسته دل شدم و دل بر مرگ نهادم پس جهد کردم تا خودرا بر بلندی افگنم و گرد صحرا نگریستم از دور سبزی دیدم دلم قوی شد روی بدآن جانب نهادم چشمهٔ آب بود آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم چون وقت زوال شد یکی پدید آمد روی بدین آب آورد مردی دیدم بلندبالای سفید پوست محاسن کشیده و مرقّعی پوشیده بکنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگزارد و برفت من با خود گفتم که چرا باو سخن نکردی پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد من پیش او رفتم و گفتم ای شیخ از بهر خدا مرا فریاد رس که از نشابورم و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده دست من بگرفت شیررا دیدم که از آن بیابان بر آمد و اورا خدمت کرد شیخ دهان بگوش شیر نهاد و چیزی بگفت پس مرا بر شیر نشاند و گفت چشم برهم نه هر جا که شیر باستد تو از وی فرود آی چشم برهم نهادم شیر در رفتن آمد و پارهٔ برفت و باستاد و من از وی

فرود آمدم چشم باز کردم شیر برفت قدمی چند برفتم خودرا بخارا دیدم یك روز بدر خانقاه میگذشتم خلقی بسیار دیدم پرسیدم که چه بوده است گفتند شیخ ابو سعید آمدست من نیز رفتم نگاه کردم آن مرد بود که مرا بر شیر نشانده بود روی بمن کرد و گفت که سرّ مرا تا من زنده ام بهیچ کس مگو که هرچه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند چون این سخن بگفت نعرهٔ از من بر آمد و بیهوش شدم نقلست که اوّل که شیخ بنشابور می آمد آن شب سی تن از اصحاب ابو القاسم قُشَیْری بخواب دیدند که آفتاب فرو آمدی استاد نیز آن خواب دید روز دیگر آوازه در شهر افتاد که شیخ ابو سعید میرسد استاد مریدانرا حجّت گرفت که بمجلس او مروید چون شیخ ابو سعید در آمد مریدان که خواب دیده بودند همه بمجلس او رفتند استادرا از آن غباری پدید آمد بزیارت شیخ نیامد و یك روز بر سر منبر گفت که فرق میان من و ابو سعید آنست که ابو سعید خدای‌را دوست میدارد و خدای تعالی ابو القاسم‌را دوست میدارد پس ابو سعید ذرّهٔ بود و ما کوهی این سخن با شیخ گفتند شیخ گفت ما هیچ نیستیم آن کوه و آن ذرّه همه اوست باستاد رسانیدند که شیخ چنین از بهر تو گفته است استادرا از آن سخن انکاری پدید آمد بر سر منبر گفت هرکه بمجلس ابو سعید رود مهجوری یا مطرودی بود همان شب مصطفی‌را در خواب دید که میرفت استاد پرسید که یا رسول الله کجا میروی گفت بمجلس ابو سعید میروم هرکه بمجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی استاد چون از خواب در آمد متحیّر عزم مجلس شیخ کرد بر خاست تا وضو کند در متوضّا وجودرا از بیرون جامه بدست گرفته بود و استبرا میکرد و وجودرا از بیرون جامه بدست گرفتن سنّت نیست پس فراز شد و کنیزك‌را گفت بر خیز و لگام و طرف زین بمال پس بامداد بر نشست و عزم مجلس شیخ کرد و مشغلهٔ سگان می آمد که یکدیگررا میدریدند استاد گفت چه بوداست گفتند سگی غریب آمداست سگان محلّه روی در وی آورده اند

و در وی می افتند استاد با خود گفت سگی نباید کرد و در غریب نباید افتاد و غریب نوازی باید کرد اینک رفتم بخدمت شیخ از در مسجد در آمد خلق متعجّب بماندند استاد نگاه میکرد آن سلطنت و عظمت شیخ میدید در خاطرش بگذشت که این مرد بفضل و علم از من بیشتر نیست بمعامله برابر باشیم این اعزاز از کجا یافته است شیخ بفراست بدانست روی بدو کرد و گفت ای استاد این حال آن وقت جویند که خواجه نه بسنّت وجودرا گرفته بود و استبرا کند پس کنیزکرا گوید بر خیز و طرف زین بمال استاد بیکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت شیخ چون از منبر فرود آمد بنزدیك استاد شد یکدیگررا در کنار گرفتند استاد از آن انکار بر خاست و میان ایشان کارها بازدید آمد تا استاد بار دیگر بر سر منبر گفت که هرکه بمجلس ابو سعید نرود مهجور و مطرود بود که اگر آنچه اوّل گفتم بخلاف این بود اکنون چنین میگویم نقلست که استاد ابو القاسم سماعرا معتقد نبود یکروز بدر خانقاه شیخ میگذشت و در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده بر گردند در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند شیخ در حال کسی از پس استاد بفرستاد که بگو مارا در صف گواهان کیْ دیدی که گواهی نشنوند یا نه نقلست که زن استاد ابو القاسم که دختر شیخ ابو علی دقّاق بود از استاد دستوری خواست تا بمجلس شیخ رود استاد گفت چادری کهنه بر سر کن تا کسیرا ظن نبود که تو کیستی آخر بیامد و بر بام در میان زنان نشست و شیخ در سخن بود در میان سخن گفت این از ابو علی دقّاق شنیدم و اینك جزوی از اجزای او کدبانو که این بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد شیخ گفت خدایا بدین بام باز ببر هم آنجا که بود معلّق در هوا بماند تا زنان بر بامش کشیدند نقلست که در نشابور امامی بود اورا ابو الحسن تونی گفتندی و شیخرا سخت منکر بود چنانکه لعنت میکرد و تا شیخ در نشابور بود بسوی

خانقاه یکبار نگذشته بود روزی شیخ گفت اسپ‌را زین کنید تا بزیارت ابو الحسن تونی رویم جمعی بدل انکار میکردند که شیخ بزیارت کسی میرود که برو لعنت میکند شیخ با جماعتی برفتند در راه منکری بیرون آمد و شیخ‌را لعنت میکرد و جماعت قصد زخم او کردند شیخ گفت آرام گیرید که خدای برین لعنت بوی رحمت کند گفتند چگونه گفت او پندارد که ما بر باطل ایم لعنت بر آن باطل میکند از برای خدا آن منکر چون این سخن بشنید در دست و پای اسپ شیخ افتاد و توبه کرد گفت دیدید که لعنت که برای خدا کنند چه اثر دارد پس شیخ باز راه کسی‌را بفرستاد تا ابو الحسن‌را خبر کند که شیخ بسلام تو می آید درویش برفت و اورا خبر کرد ابو الحسن تونی نفرین کرد و گفت او نزد من چکار دارد اورا بکلیسیا می باید رفت که جای او آنجاست درویش باز آمـد و حال باز گفت شیخ عنان اسپ بگردانید و گفت بسم الله جنان باید کرد که پیر فرموده است روی بکلیسیا نهاد ترسایان بکار خویش بودند چون شیخ‌را دیدند همه گرد وی در آمدند که تا بچه کار آمده است و صورت عیسی و مریم قبله‌گاه خود کرده بودند شیخ بدآن صورتها باز نگریست و گفت أَأَنْتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونِي وَأُمِّيَ إِلٰهَيْنِ مِنْ دُونِ اللّٰهِ تو میگوئی مرا و مادر مرا بخدا گیرید اگر دین محمّد بر حقّست همین لحظه هر دو سجده کنند خدایرا در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویهای‌شان سوی کعبه بود فریاد از ترسایان بر آمد و چهل تن زنّار ببریدند و ایمان آوردند شیخ رو بجمع کرد و گفت هرکه بر اشارت پیران رود چنین باشد از برکات آن پیر این خبر به ابو الحسن تونی رسید حالتی عظیم بدو در آمد گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفّه مرا پیش شیخ ببرید اورا در محفّه پیش شیخ بردند نعره میزد و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد نقلست که قاضی صاعد که قاضی نشابور بود و منکر شیخ بود و شنیده بود که شیخ گفته که اگر همه عالم خون طلق گیرد ما

جز حلال نخوریم قاضی یکروز امتحانرا دو برهٔ فربه هر دو یکسان یکی از وجه حلال و یکی از حرام بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خود پیش رفت قضارا چند ترك مست بدآن غلامان رسیدند طبقی که برهٔ حرام در آنجا بود از ایشان بزور گرفتند و بخوردند کسان قاضی از در خانقاه در آمدند و یك بریان پیش شیخ نهادند قاضی در ایشان می نگریست بهم بر می آمد شیخ گفت ای قاضی فارغ باش که مردار بسگان رسید و حلال بحلال خواران قاضی شرم‌زده شد و از انکار بر آمد نقلست که روزی شیخ مستی‌را دید افتاده گفت دست بمن ده گفت ای شیخ برو که دستگیری کار تو نیست دستگیر بیچارگان خداست شیخ‌را وقت خوش شد نقلست که شیخ با مریدی بصحرا بیرون شد در آن صحرا گرگ مردم‌خوار بود ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد مرید سنگ بر داشت و در گرگ انداخت شیخ گفت چه میکنی از بهر جانی با جانوری مضایقه نتوان کرد و گفت اگر هشت بهشت در مقابلهٔ یکذرّهٔ نیستی ابو سعید افتد همه محو و ناچیز گردد و گفت بعدد هر ذرّه راهیست بحق امّا هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست که راحتی بدل سلطانی رسد که ما بدین راه یافتیم نقلست که درویشی گفت اورا کجا جوئیم گفت کجاش جستی که نیافتی اگر یکقدم بصدق در راه طلب کنی در هرچه نگری اورا بینی نقلست که شیخ‌را وفات نزدیك آمد گفت مارا آگاه کردند که این مردمان که اینجا می آیند ترا می بینند ما ترا از میان بر داریم تا اینجا آیند مارا بینند و گفت ما رفتیم و سه چیز بشما میراث گذاشتیم رُفت و روی و شُست و شوی و گفت و گوی و گفت فردا صد هزار باشند بی طاعت خداوند ایشانرا بیاموزد گفتند ایشان که باشند گفت قومی باشند که سر در سخن ما جنبانیده باشند نقلست که سخنی چند دیگر میگفت و سر در پیش افگند ابروی او فرو میشد و همه جمع میگریستند پس بر اسب نشست و بجمله موضعها که شبها

و روزها خلوتی کرده بود رسید و وداع کرد نقلست که خواجه ابو طاهر پسر شیخ بمکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی یکروز بر لفظ شیخ رفت که هر که مارا خبر آورد که درویشان مسافر میرسند هر آرزو که خواهد بدهم ابو طاهر بشنید بر بام خانقاه رفت دید که جمعی درویشان می آیند شیخرا خبر داد گفت چه میخواهی گفت آنکه بدبیرستان نروم گفت مرو گفت هرگز بروم شیخ سر در پیش افگند آنگاه گفت مرو امّا إِنَّا فَتَحْنَا از بر یـاد گیر ابو طاهر خوش شد و إِنَّا فَتَحْنَا از بر کرد چون شیخ وفات کرد و چند سال بر آمـد خواجه ابو طاهر وام بسیار داشت باصفهان شد که خواجه نظام الملك آنجـا حاکم بود خواجه اورا چنان اعزاز کرد که در وصف نیایـد و در آن وقت علوی بود عظیم منکر صوفیان بود نظام الملكرا ملامت کرد که مال خود بجمعی میدهی که ایشان وضو نمیدانند و از علوم شرعی بی بهره اند مشتی جاهل دستآموز شیطان شده نظام الملك گفت چگوئی که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته بکار دین مشغول اند علوی شنیده بود که ابو طاهر قران نمیداند گفت اتّفاقست که امروز بهتر صوفیان ابو طاهر است و او قران نمیداند نظام الملك گفت اورا بطلبیم که تو سورتی از قران اختیار کنی تا بر خواند پس ابو طاهررا با جمعی بزرگان و صوفیان حاضر کردند نظام الملك علوی‌را گفت کدام سوره خواهی تا خواجه ابو طاهر بر خوانـد گفت سورهٔ إِنَّا فَتَحْنَا پس ابو طاهر إِنَّا فَتَحْنَا آغاز کرد و میخواند و نعره میزد و میگریست چون تمام کرد آن علوی عظیم خجل شد و نظام الملك شاد گشت پس پرسید که سبب گریه و نعره زدن چه بود خواجه ابو طاهر حکایت پدررا از اوّل تا آخر با نظام الملك گفت کسی که بیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرّضی رخنه در کار فرزندان او خواهد کرد او آن رخنه‌را استوار کند بین که درجهٔ او چگونه باشد پس اعتقاد او از آنچه بود زیادت شد نقلست از شیخ ابو علی بخاری که

گفت که شیخ‌را بخواب دیـدم بر تختی نشسته گفتم یا شیخ ما فَعَلَ الله شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید گفت گوئی در میان افکند و خصم‌را چوگان شکست و میزد ازین سو بدآن سو بر مراد خویش والسلام والاکرام

ذکر شیخ ابو الفضل حسن

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی زلل آن خطیر بی خلل آن سوختهٔ حبّ الوطن شیخ ابو الفضل حسن رحمة الله علیه یگانهٔ زمان بود و لطیف جهان و در تقوی و محبّت و معنی و فتوّت درجهٔ بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت‌نما بود و سرخسی بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر او بود نقلست که هر وقت که شیخ ابو سعیدرا قبضی بودی گفتی اسپ زین کنید تا بحج رویم بمزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبض بر خاستی و نیز هر مرید شیخ ابو سعید که اندیشهٔ حج تطوّع کردی اورا بسر خاک شیخ ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک‌را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود نقلست که کسی‌را شیخ ابو سعید قدّس الله سرّه پرسید که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب می رفتم پیر شیخ ابو الفضل از آن جانب دیگر میرفت چشمش بر ما افتاد این همه دولت از آنجاست نقلست از امام خرامی که گفت کودک بودم بر درختی توت شدم برگ و شاخ آن میزدم شیخ ابو الفضل میگذشت و مرا ندید و دانستم که از خود غایبست و بدل با حق حاضر بحکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یك سال بیش است تا تو مرا دانگی ندادی تا موی سر باز کنم با دوستان چنین کنند در حال همه اغصان و اوراق درختان زر دیدم گفت عجب کاری همه تعریض ما باعراض است گشایش دلرا با تو سخنی نتوان گفت

بیت

گر من سخنی بگفتم از سرمستی * اشتر بقطار ما چرا بر بستی

نقلست که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نمیکنی گفت آب کجاست دستش بگرفتند و بسر چاه بردنـد و دلو بدو نمودند سیزده شبانروز دست در وی زده بود شیخ ابو الفضل گفت اورا در خانه باید کرد که دور کردهٔ شرع است نقلست که یکروز شیخ لقمان سرخسی نزدیك ابو الفضل آمد اورا دید جزوی در دست گفت درین جزو چه می جوئی گفت همان چیز که تو در ترك این میجوئی گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من همی پرسی که چه می جوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزار گرد تا خلاف بر خیزد تا بدانی که من و تو چه می طلبیم نقلست که کسی بنزدیك شیخ ابو الفضل امد و گفت ترا دوش بخواب دیدم مرده و بر جنازهٔ نهـاده پیر گفت خاموش که آن خواب خودرا دیدی که ایشان هرگز نمیرند أَلا مَن عاش بالله لا یموت ابدًا نقلست از شیخ ابو سعیـد ابو الخیر که گفت بسرخس شدم پیر ابو الفضل‌را گفتم که مرا آرزوی آنست کـه تفسیر يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ‌را از لفظ تو استماع کنم گفت تا شب در آید که شب پردهٔ سِرّ بود چون شب در آمد گفت تو قاری باش تا من مذکّر باشم گفت من يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ بر خواندم هفصد تفسیر کرد که مکرّر نبود و یکی بیکی مشابه نشد تا صبح بر آمـد او گفت شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی نا گفته و حدیث ما بپایان نرسیده گفتم سِرّ چیست گفت توئی گفتم سِرّ سِرّ چیست گفت هم توئی نقلست که شیخ‌را گفتند باران نمی بارد دعا کن تا باران بارد آن شب برفی بزرگ باریـد روزی دیگر گفتند چه کردی گفت ترینه‌ها خوردم یعنی که من قطبم چون من خنك شدم همـه جهان که بر من میگردد خنك شد نقلست که اورا گفتند دعائی کن از برای این سلطان تا مگر به شود کـه ستمها میرود ساعتی اندیشه کرد آنگـاه گفت بس خوردم می آید این گفتار یعنی اورا در میان می بینید و از ماضی یاد میکنید و مستقبل‌را یاد میکنید وقت‌را باشید و گفت حقیقت

عبودیّت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این از اصول عبودیّتست و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس‌را درو هیچ نصیب و راحت نیست نقلست که چون وفاتش نزدیك رسید گفتند ترا فلان جای در خاك کنیم که آنجا خاك مشایخ و بزرگانست گفت زنهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاك کنید بر بالای آن تلّ خواهم آنجا خراباتیان و دوالك‌بازان در خاکند در برابر ایشان مرا در خاك کنید که ایشان برحمت او نزدیکتر باشند که بیشتر آب تشنگانرا دهند رحمة الله علیـــه

ذکر امام محمّد باقر علیه الرحمة

آن حجّت اهل معاملت آن برهان ارباب مشاهدت آن امام اولاد نبی آن گزیدهٔ احفاد علی آن صاحب باطن و ظاهر ابو جعفر محمّد باقر رضی الله عنه بحکم آنك ابتداء این طایفه از جعفر صادق کرده شد که از فرزندان مصطفی است علیه الصلوة والسلام ختم این طایفه هم بر ایشان کرده می آید گویند که کُنیت او ابو عبد الله بود و اورا باقر خواندندی مخصوص بود بدقایق علوم و لطایف اشارت و اورا کرامات مشهور است بآیات باهر و براهین زاهر و می آرند در تفسیر این آیت که فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللهِ فرموده است که باز دارندهٔ تو از مطالعهٔ حق طاغوت است بنگر تا چه محجوبی بدآن حجاب از وی باز ماندهٔ بترك آن حجاب بگوی که بکشف ابدی برسی و محجوب ممنوع باشد و ممنوعی نباید که دعوی قربت کند نقلست که از یکی از خواصّ او پرسیدند که او شب چون میگذراند گفت چون از شب لختی برود و او از اوراد فارغ شود بآواز بلند گوید الٓهی و سیّدی شب در آمد و ولایت تصرّف ملوك بسر آمد و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صوت مردمان بیارامید و مردم از در خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و بنوم درها فرو بستند و پاسبانان

بر گماشتند و آنها که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند بار خدایا تو زندهٔ و پایندهٔ و بینندهٔ غنودن بر تو روا نیست و آنکه ترا بدین صفت نداند هیچ نعمت‌را مقرّ نیست تو آن خداوندی که ردّ سایل بر تو روا نباشد آنکه دعا کند از مومنان بر درگاهست سایل‌را باز نداری بار خدایا چون مرگ و گور و حساب‌را یاد کنم چه گونه از دنیا بهرهٔ پس از تو خواهم ازآنکه ترا دانم و از تو جویم از آنکه ترا میخوانم راحتی در حال مرگ بی برگ و عیشی در حال حساب بی عقاب این می گفتی و می گریستی تا شبی اورا کسی گفت یا سیّدی چند گوئی گفت ای دوست یعقوب‌را یك یوسف گم شده چنان بگریست علیه السلام که چشمهایش سفید شد من ده کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیلهٔ اورا در کربلا گم کرده ام کم از آن کیْ در فراق ایشان دیدها سفید کنم و این مناجات بعربی بود و بغایت فصیح امّا ترك تطویل کرده معانی آنرا بپارسی آوردیم تا مکرّر نشود و بجهت تبرّك ختم کتاب‌را ذکر او کردیم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد رضی الله عنه وعن اسلافه وحشرنا الله مع اجداده و معه آمین یا ربّ العالمین وصلّی الله علی خیر خلقه محمّد وآله اجمعین وَنَجِّنَا بِرَحْمَتِكَ یا ارحم الراحمین

فهرست الرّجال والنساء ،

فهرست الاماكن والقبايل

فهرست الكتب

شعر شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب‌را چه گنه حدیث ما بود دراز

خشك 21. I. — .شیخ ابو سعید گفت ازو پرسیدم که سرّ چیست الخ for خنك. — 22. I. خشك. — 25. H. مکنید *bis*. H. انتظار for یاد after مستقبل‌را.

339, 7. After دهند H. adds که ایشان محتاجند و کریم عطا بمحتاج دهد. — 9. The article on Muḥammad Báqir is in I. and M. only. I give the text of I. down to ترا میخوانم (**340**, 6); the remainder is from M. — 10. M. بر اهل. The passage beginning آن امام اولاد نبی and ending از وی باز ماندهٔ (l. 18) is pasted over and illegible in I. M. و گزیدهٔ. — 11. I supply احفاد by conjecture. The word is obliterated in M., except the last letter, which seems to be د. — 13. طایفه is obliterated in M. — 14. After بود M. has a word (or words) ending in ت. — 24. M. بنو امیّه for بنوم. I. پاسبانها.

340, 1. I. om. فرو گذاشتند. — 3. M. بهیچ نعمت سزا نیست. I. om. روا. — 5. I. بهره پذیرم پس از تو. — 6. After میاخوانم I. concludes with these words: [in marg. میگفت و میدریست] میگوید و میگرید الحمد لله رب العالمین وصلّی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین تمام شد. — 7. برگ is supplied by conjecture, as the word has been obliterated. — 11. M. که for کی. — 16. M. om. ونذجّنا.

Asrár, p. 35, l. 6 sqq. — 15. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 35, l. 17 sqq. — 19. N. کل کز for کل کن. *Asrár* (p. 41, l. 8 and l. 14) has سرکز.

327, 1. N. کل کز. — 3. چون شیخ الخ. Cf. *Asrár*, p. 39, l. 15 sqq. I. مهبنه. — 6. و گفت الخ. Cf. *Asrár*, p. 49, l. 18 sqq., and p. 50, l. 12 sqq. — 7. پس از آن الخ. Cf. *Asrár*, p. 40, l. 1. sqq. I. مسیله. — 8. *Asrár* has بما نمودند for مارا بمانند, and so N. The reading in the text should be corrected accordingly. — 16. و گفت الخ. Cf. *Asrár*, p. 43, l. 13 sqq. — 18. در قبضی تمام الخ. Cf. *Asrár*, p. 44, l. 12 sqq. — 22. *Asrár* هنوز زود کاری بودی. — 23. نقلست الخ. *Asrár*, p. 52, l. 16 sqq.

328, 4. After نمازی کرد N. adds و بر حبل افگند و هم در شب خشك شد. — 7. N. نثارها for بشارتها, and so *Asrár* (p. 59, l. 15). — 8. *Asrár* مبهنی for مهنگی. — 9. برند is probably an error for بزنند. *Asrár* has زنند. — 13. I. و حاصل. — 22. I. بر نهار for زنهار.

329, 9. I. om. را after جوان.

330, 11. Read باران. — 18. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 75, l. 12 sqq.

331, 6. نقلست الخ. This anecdote is told at greater length in *Asrár*, p. 76, l. 18 sqq. چنانکه عادت الخ. Cf. *Asrár*, p. 77, l. 16 sqq.

332, 6. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 94, l. 3 sqq. — 22. I. om. بدست. — 23. I. بزبین. کرفتن.

333, 12. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 95, l. 15 sqq. — 15. I. تهی for برهنه. — 17. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 101, l. 13 sqq. — 24. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 119, l. 10 sqq.

334, 16. I. اذنت. — 24. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 133, l. 3 sqq.

335, 6. I. می آید. — 15. نقلست الخ. *Asrár*, p. 380, l. 14 sqq. — 20. I. چهار for سه; so *Asrár*, p. 438, l. 6 sqq., where جست و جوی is added. I. گفتگوئی. — 24. I. جمله.

336, 1. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 465, l. 19 sqq. — 6. *Asrár* هرگز بدبیرستان نشوم. — 12. *Asrár* دست زدهٔ شیطان. — 22. Read with *Asrár* (p. 468, l. 7): از اوّل تا اخر باز گفت نظام الملك گفت کسی الخ.

337, 4. This article is wanting in K. The text follows I. — 5. H. بدل for زلل. — 8. I. کرامات. — 11. I. om. هر. — 14. I. om. الله. — 23. I. کاررا for دلرا, but دلرا in marg. — 24. H. omits the verse. I چرا بستنی *contra metrum*.

338, 1. I. گفت for گفتند. — 3. I. om. دست. H. زده بود که بجنبید. — 6. H. همان که تو در ترك اوئی. — 8. H. بیدار. — 15. I. با for تا. I. om. باشم. — 18. After ناگفته H. proceeds:

— 6. K. بدانکی از نخستین کسی. — 16. K. om. با نابینای. — 19. K. inserts بگفت after نابینا. — 21. K. بده که مرید.

321, 1. K. om. مرید. — 2. K. om. چه before حالست. — 3. K. om. از. — 4. K. کفتین. — 6. K. ام for ایم. — 7. K. بر for برای. — 8. K. غیرم. K. om. آورم. — 9. K. من فرزندان. This way of writing و occurs several times in K. — 21. K. برا آورد. — 25. K. om. نهاوندی.

322, 1. K. کرد for کردند. K. om. را after ترسا. — 7. K. om. رسید. — 10. Of the MSS. and editions which I have used only I. and N. contain the article on Abú Saᶜíd b. Abi 'l-Khayr. The text given here is that of I. Some passages have been compared with N., which has a great quantity of additional matter; and I have also collated the *Asráru 'l-Tawḥíd fí Maqámát-i 'l-Shaykh Abí Saᶜíd*, ed. by Shukovski (St. Petersburg, 1899). — 13. I. om. الله. — 21. و او هرگز الخ: *Asrár*, p. 10, l. 7 sqq. — 23. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 14, l. 4 sqq. I. نقلست که از پدرش که دوستدار الخ.

323, 5. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 14, l. 16 sqq. — 6. *Asrár* has ابو القاسم بشر یاسین. — 9. N. فیض for نصیب. — 13. I. om. بر آن طاق. — 21. I. یادی دار شعر لئن الخ. According to *Asrár*, p. 15, last line and foll., the words لئن الخ were spoken by Abú Saᶜíd's father. *Asrár* تجمع for ترد. — 23. و یکبار الخ. Cf. *Asrár*, p. 16, l. 20 sqq. — 24. *Asrár* با خدای سخن for سخن خدا. — 25. *Asrár* ای تو جانا for من ای تو دمی.

324, 3. و گفت یکروز الخ. This passage down to و کشف چه بود (l. 6) is an abridgment of *Asrár*, p. 17, l. 6 sqq. — 6. تا بعد از شش سال الخ. Cf. *Asrár*, p. 22, l. 6 sqq. *Asrár* ابو عبد الله حصری. — 7. *Asrár* ابو بکر قفّال. — 8. *Asrár* om. from چنانکه to با من کلمه بگفت (l. 12). — 9. I. appears to have شاهین for شبانه, which is the reading of N. — 12. *Asrár* زاهر for زاهد. — 13. After ساختم N. proceeds: یك سبق سه روز گرفتمی و آن سه روز در عبادت بودی. — 25. *Asrár* (p. 25, l. 1), کسانی را که سمعی دارند.

325, 8. I. بدین شیخ. — 9. In *Nafaḥát* (p. 340, l. 7) the words مستنك الخ are given as the first hemistich of a couplet. — 14. *Asrár* (p. 26, l. 6) has سباك for سیاك. — 16. *Asrár* درهاء for ذرّهاء *male*. نقلست الخ: Cf. *Asrár*, p. 28, l. 4 sqq. — 21. نقلست الخ. Cf. *Asrár*, p. 32, l. 4 sqq.

326, 3. I. نهادم, but see *Asrár*, p. 33, l. 6. — 11. نقلست الخ. Cf.

315, 1. K. همان کسرا دیذ گفت. — 2. I. یکی نسبت ببشریّت طبیعیست. — 3. K. om. نسبت. I. در مبادین شهوات. — 4. K. جسمانی for همت. — 5. K. طبیعت بی قیمت. — 6. KH. عظمت for تحقیق. — 7. Read روا for رو. — 8. K. om. بنده. I. بنده اورا بخود نسبت کنند; H. بنده را بخود نسبت کنند. K. om. ملایکه. K. om. from اتجعل to این بوذ که گویند. — 9. III. om. بنده را. — 12. K. om. لله تعالی. — 14. I. مکنت for ملکت. — 16. K. om. from دلالت to امّا هرکه. — 21. K. بنگری.

316, 1. III. om. و موافقت حق نیکوتر. K. has امر for حق. — 4. K. om. from و چون to قتاب علیه. — 8. K. میکنند *bis.* — 11. H. سرّ for روح. — 12. K. om. چگونه. — 20. H. بر ادرا for بروزها. The true reading is بر اوراد or بر وردها (see Qushayrí, p. 35, l. 5). K. appears to have رخصت مرگ ناجستن. — 21. K. گفت آنکه بیرانرا هست گفت الخ. — 23. K. بگرسنگی for بر شبلی, — 24. K. om. نه.

317, 1. K. خدمت for حرمت. K. om. تو جیست. — 2. KI. بگویم. K. گفت for گفتند. — 3. III. om. from سؤال to لازبدنکم. I supply the words سؤال کردند از معنی which do not occur in K. — 5. K. نعمت for منعم. — 6. K. om. ترا. H. نیست for هست. K. میگویم. — 7. K. نامذنست. K. om. و گفت after بانی. — 9. K. om. بر. — 10. K. om. و گفت. — 11. K. قوت for قرب. — 12. I. دل for روح. — 14. K. om. برکات الخ. — 15. K. می روذ. — 16. K. om. گرد. — 19. I. اشتیاق for ایشان. K. om. بوذ. K. رسد او نه. K. om. from و گفت to ظاهر شود (l. 22). — 23. K. شکستن for گشتن.

318, 1. K. om. و گفت. — 5. K. om. بی حساب. K. حساب بقیع. — 8. K. روز for روزی. — 14. K. می برد, which is perhaps not inadmissible. Cf. note on **37**, 13. K. برسیذند. — 15. K. om. from اورا ازینجا to بر گیرند اورا بذینجا باز آرند. — 18. IH. om. که after برده. — 22. K. جیره. See note on I **332**, 9. K. om. از.

319, 2. استا for استاذ is in K. only. — 4. K. زنگی for یکی. — 5. K. ابو اسحقرا. — 8. K. om. نقلست. — 9. K. مشایخان. — 11. K. om. بس. — 12. I. با حق for باحد. — 18. K. و مرا. — 20. K. وقت. — 21. K. om. و من در آرزوی آنم که یك ساعت.

320, 1. K. اوّل صوفی است. — 3. H. مرگی خوشت. I. نقلست که شیخ طاقیه دوختی و یکی بدو افچه فروختی و زیادت ازین نفروختی و یك درم بکسی دادی که اوّل پیش او آمدی و یك درم بنان دادی و بر سر زاویه با درویشان بکار بردی آنگاه از پس طاقیهٔ دیگر شدی. — 5. K. بفروختی.

عمر. — 14. K. om. from از شیخ to که گفت. — 15. H. که او در جهت است. K. om. from تا آن وقت to بمشایخ مکّه (l. 17). — 17. K. om. در بغداذ بتازگی. — 19. K. om. گفت before اگر. — 20. K. om. گفت. After هست H. adds گفت نیکو گفتی. — 24. Instead of آواز ددها H. has جنبیدن درختها.

309, 2. H. بدآن نور که اورا بود. — 6. H. om. from استاذ to گفت. — 8. K. om. بایذ. K. ذکر for ذاکر. — 10. K. عزّت for غیرت. — 12. K. کنذ. — 16. H. دانم for دانند. — 18. K. om. بهای. H. از چه افتادن بگناهکاری مقرّ آمده است. — 23. H. این ناجوانمردی بدین ناجایگاهی for توبه کنذ. — 25. H. دل وی for اورا.

310, 4. K. نمایذ for بایذ. — 5. H. پیش هیچ مخلوق خودرا الخ. K. om. برسیذند. — 6. K. نماز for خلق. H. عالمها for قالبها, but Qushayrí (p. 5, l. 5 from foot) has قوالب. — 7. K. om. خلایقرا. K. در وی for دو روی. K. om. جانب after دیگری. — 9. K. از عکس. H. معارف مقدّمه. — 11. H. خبر نبود. — 12. K. منقطعات. — 15. After میداری K. has و گفت اورا در آنچه بوذ طمع کنی. — 18. H. حقیر for احقر. — 21. K. نخست for تخت. — 23. K. ریارا داشته. H. و علم مفارقت. — 24. K. رجا for خوف. K. om. from و هرکه to کاهل شوذ.

311, 1. K. ولیکن یکبار بر آن و میان این و آن. — 5. K. om. از. — 6. K. کنذ for گردذ. Perhaps we should read عارفرا انوار علم روشن کنذ; cf. Qushayrí, p. 167, 7 from foot. — 7. K. om. روز. — 11. H. بر کندن. — 12. و گفت الخ. K. gives this saying as follows: مشهور و مقبول باش. — 15. K. در تدبیر کار. — 16. After خواست H. concludes with و در آن سماع وفات کرد. — 19. I. محبّت for معرفت. I. مودّت for مکرمت.

312, 1. I. دقّت نظری. — 6. Instead of مکّه IH. have نشاپور. — 10. K. قرینی for بوئی. — 12. H. خرم for بخورم. — 25. K. از آن وجد حال. H. has: و گفت بیت

گفت ای رعنا عروس سرفراز * در میان مکّه بنشسته بناز

313, 9. K. چه for که before کار. — 10. IH. پدرت. K. در for درین. — 12. I. گرفتنش. — 19. K. ابر for بُر. — 21. I. کرامت تراست. 22. K. om. هستی before آب. K. om. نسازی. I. بسازی.

314, 5. K. اگرم درین دعوی. — 6. K. ازین بر لاف زنی. — 8. K. این شگرا که دشمن; H. این سگرا که تابع نیست. — 12. I. از یك ذرّهٔ ربانی بود تیری از کمان. — 13. After در آمذ H. has: اهل بیت است. — 21. K. گفت که گفتند الخ. شیخ الخ.

کسانی نبشته بوذ که بر دست او مسلمان شذه بوذند و اسامی توبه کردگان بر دست او و اسامی کسانی که بزیارت او آمذه بوذند و ازو دعاء در خواسته تا این صحیفه با وی در خاك دفن کنند و می گفت مرا حاجتی بوذ رحمة الله علیه.

304, 3. K. has (*sic*) احمد خواری for سیّاری ابو العبّاس. — 4. H. امانت for امامت and دیانت for کرامت. — 9. K. در خاندان. — 13. K. و از آن متصوّفه الخ (illegible) . . . . . امام حقد. — 14. مغمزی seems to be a mistake for غمْزی. Qushayrí (p. 5, l. 14) has غمز رَجُل ابی العبّاس. — 23. IH. نقلست که اورا گفتند که معاش تو الخ.

305, 1. K. باریکی. I. طبع for طمع. — 4. K. om. حکمترا. I. دل for زفان. — 5. I. مکر for فکر; Bombay ed. ذکر. — 6. I. om. from در حال to وحشت که. — 7. I. از هرکه بود و از همه کس بگریزد. — 10. I. دون for جر ذوق. — 11. I. توحید از آن افزون آید for بتوحید فرو می شود. 14. IH. om. و گفت الخ. — 16. I. جائی افتد for جاءگیر آید. — 19. K. om. هرچه بر تو بدارذ الخ. — 20. K. اگر در نماز. — 22. In the first hemistich Qushayrí (p. 117, l. 9 from foot) reads محالا, and in the second تری مقلتای for یری فی الحیوة.

306, 3. K. محبوبست for مجرّبست. — 4. The article on Abú ʿUthmán Maghribí is wanting in I. H. gives his name as ابو عثمان سعید بن سلام المغربی. — 5. H. انوار حقائق. — 6. H. اسرار دقائق. — 8. H. خطری عظیم داشت. — 13. H. دراز من for در من. — 14. After اصل H. adds: و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین و ثلثمائة. — 19. After آناگاه K. has a word which is illegible. — 20. و بحالی الخ. From this point to the end K. is written in a more modern hand. H. رمق خلقیّت. — 22. K. om. تو. — 23. KH. بشکر and شکر. — 24. K. om. آمذم.

307, 1. H. بعرق for بفرع. K. نومید for نرسید ندا. H. در خیال مستی. — 2. K. محو. — 3. K. om. گفتند. K. معتبران for معتبّران; H. پیغامبران. — 4. K. محو بشکر. K. om. گفت. — 6. K. om. از آن. K. تا for یا. — 8. K. om. و before سخت‌تر. H. رنجهای سخت بودی. — 11. K. ابا الفارس; H. and Bombay ed. ابو الفوارس. — 16. K. بوذمی. — 17. K. om. from امّا to بوذی. — 19. H. om. from نقلست to روم (l. 20). — 20. حیلتی الخ. In H. this passage comes after باز نمانم (l. 10 *supra*). H. و بزیر آن سنگ وادی بودی.

308, 1. K. ستانیم. H. پسنده نیست آنکه فرا می ستانیم تا آرزوئی دیگر خواهیم. — 2. K. عمر for ابو عمرو. — 3. K. و یك لحظه. — 7. K.

الفروج (read زاذان فروخ) بود بگبری از دنیا برفت امّا شهریار مسلمان شد. — 22. KI. om. from و صحبت down to قدّس الله سرّه (**294**, 6).

293, 4. H. مجلس for مسجد. — 11. H. گمان بردند که شیخ گوشت نتوان خورد. — 18. IH. have پرستنی for پرسشی.

294, 7. H. عالمی از خراسان for دانشمندی. — 19. KII. om. و گفت آنچه الخ. I. om. from و گفت روزی down to اندك شوند (**296**, 24).

296, 11. K. سیاهی for شبهت. — 12. After داشت K. proceeds: فقیه ابو الحسن گفت مرا بخاطر آمد که شیخ این سخن می گوید و رنگ طیلسانش نیل است شیخ در حال روی بمن آورد و گفت الخ. — 16. H. از آنکه آخرت غیبت است.

297. 1. نقلست الخ. This story occurs in KI. but not in H. K. om. و بیست. After شدند K. adds: و فرّخ زاذ گفت آنچ من نبشتم خدایرا می نوشتم و گفت کسی هست که بنجاه سال مسواك می کند و اورا ثواب مسواك حاصل نیست زیراکه نیت او باکی دندانست نه . . . سنّت (word illegible) . . . . — 5. I. om. from و گفت down to بنعیم آخرت رسی (l. 12). — 13. K. ملوك for ملولان; I. ملوکان. I. om. from و گفت down to سود ندارد (l. 15). — 16. H. در همه خیرات for در راه که روی. — 18. KI. om. from و گفت down to با خطر باشد (**298**, 23).

298, 19. H. نفس و شیطان از یك جانب. — 21. After بی نظام بود H. has و هرکس هر دو نبوتش نیك نبوت.

299, 1. KI. om. from و گفت down to فرزند (l. 14). — 14. KI. و گفت تصوّف الخ. After سختنست K. has: گدایی باید کرد و گرسنگی باید کشید و جفا باید دید از هر کسی. — 16. K. بکارکی for بکار خود. After باش K. adds: و گفت ای ضعیف بترس از قوی. H. om. و گفت الخ. — 17. After عزیز است K. adds: نقلست کاجون از اصحاب بسفری رفتی گفتی هرکجا که سلامت بدیدید باز گردید. I. om. from و گفت to the end of the article. — 20. H. فعلیها.

300, 20. H. وهمهم for وهمّهم. — 25. من الانسان is written in small type over بجری.

301, 10. H. حفظ نفس. — 18. H. نهاده است for استاده ام, but ستاده ام is written over این طفلکان.

302, 5. The dialectical sayings which follow are probably corrupt, but I must leave them as they stand. — 6. Bombay ed. om. گوشت. Bombay ed. apparently فبردت. — 8. Bombay ed. تولی for توئی. — 13. H. بی روح بود.

303, 20. نقلست الخ. K. gives a fuller text here, *viz.* نقلست که جون شیخرا وفات نزدیك آمد وصیّت کرد که آن صحیفه که در وی اسامی

with three more, by Qushayrí, p. 162, l. 14 seq. — 16. I. has: برگ آنم خصری. — 17. K. نیست که بی شوق او باز گردم یا برشوت ببهشت فرود آیم I. حصیری. H. gives his full name: ابو الحسن علی بن ابراهیم الحصری. — 18. IH. آن خواجهٔ علم ربّانی. I. حلم for حکم. — 19. I. محترم.

289, 4. I. تصوّف for صوفی. — 7. I. بفضل for بقضاء. — 8. K. ننگری. — 9. K. om. را after تعالی. — 10. I. احمد نصر مرید او بود شصت الخ. — 11. K. میران for بیران. — 21. I. and Bombay ed. have طرطوس.

290, 6. IH. om. جرمش الخ. — 8. K. om. گفت. — 10. IH. om. from مردمان to نگریند. K. نگویند. The text of this saying can be restored from Qushayrí (p. 35, l. 7): الناس يقولون الحصری لا يقول بالنوافل. Read therefore: حصری بنوافل نگوید مرا وعلیّ اوراد من حال الشباب الخ. — 12. IH. در اوّل حال نظر کردم. K دل for وردهاست از حال جوانی الخ. K. صاحب دلی and دلم. — 13. K om. from در آخر to زیادت آمد. — 15. Qushayrí (p. 158, l. 3 from foot) has افراد القدم. H. اوطان. — 16. K. نشان for نسیان. H. میدانی for آموختهٔ. I. یعنی فراموشی از آنچه دانی و از آنچه ندانی. — 17. IH. om. from بگذارید to یعنی (l. 21). — 18. K خلعت for خلقت. — 21. H. اگر بنده را بخود باز گذارند همه مخالفت توفیق و عنایت و عصیان از وی در وجود آید. K. بذو for بخود. — 22. H. for عتاب. IH. تا بنبغ. — 23. I. راحت for ساحت. — 24. K. ظهور.

291, 4. H. ترك آنچه دانی. — 7. H. هر for حکم. K. کاجون بازی شود. — 9. I. بریده نگردد. I. اوقات for از آفات. — 10. K. شود. — 11. Read علم خویش. — 12. K. وجد از وجود. — 14. I. کدورات مخالفات. — 17. The text of this article on Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní is mainly derived from H., which is very much fuller than either K. or I. In the Preface, p. 3, note 1, I have made the erroneous statement that I.'s text is much fuller than that of K. As a matter of fact, the length and contents of the two articles in question are nearly the same. K. has a few brief passages which are wanting in IH. as well as the following sayings and anecdotes which occur in one or both of these texts: نقلست الخ (**294**, 7), نقلست الخ (**296**, 9), نقلست الخ (**296**, 24), نقلست الخ (**297**, 1), و گفت الخ (**297**, 12), تصوّف الخ (**297**, 15), و گفت الخ (**297**, 17), و گفت الخ (**298**, 23), الخ (**299**, 14), و گفت الخ (**299**, 16) and نقلست الخ (**303**, 20). K. has ابو القاسم شهریار. — 18. K. شمع for شیخ. — 19. K. مشتاق مختار. — 20. K. صفاتی بنهایت for سوزی بی نهایت. — 21. After از کازرون بود K. proceeds: که شهریار بسر او بود بنام زاد (*sic*) مهایش (read جدّش) بذر

284, 5. I. بشوئیم. — 11. IH. om. from ترك دعوی to گفت in the next line. — 17. K. تا وقتی که درو گذشته. — 18. K. om. با before بعد. — 20. K. om. هر دو. — 22. K. حالت for خیر.

285, 1. H. بندهٔ خالص. After خدایا K. has که عیاری کردی. K. اخر for احرار. — 3. IH. بندهٔ لذت معاملت نیابد. K. om. بندهٔ, but reads نیابد. — 4. K. om. خودرا. — 5. K. قطع for قاطع. — 7. K. جهد کنند. K. om. صلاح. — 8. I. مطالعهٔ نفس. — 9. K. و for او. — 12. IH. om. the Arabic prayer. — 13. K. om. جون. K. نزد for نزدیك. — 15. H. ابو علی احمد ابن محمد الرودباری. — 17. IH. ابو علی. — 20. I. حضرت او حاضر بودند.

286, 6. After طهارت I. proceeds: بحوالی خرابات فرو شدم تا بوقت آفتاب بماندم گفتم بار خدایا الخ. K. om. بازده. — 12. K. om. و گفت الخ. — 14. K. عصا. — 17. Probably we should read مرغ در حقّ مرگ با خدای بود, since Qushayrí (p. 73 l. 23) has صار الطائر فی حقّ الموت. I. باشی و از غیر او نترسی. — 18. و گفت الخ. Qushayrí (p. 170, l. 3) attributes this saying to Abú ʿAbdalláh al-Qurashí. — 20. Omit با with K. Qushayrí (p. 6, l. 16) has: باثبات مفارقة التعطیل وانکار التشبیه. — 22. K. om. و تفرقه الخ. — 23. IH. om. بر before ظاهر. K. در آنج. — 24. K. om. بدو.

287, 2. K. om. که جمله. — 4. H. از برای آنکه. I. و از برای او مر اهل همت را دوست دارند. — 5. جنبیم is conjectural. K. has خنبیم; H. خشم (*sic*). The word translates ملّنا (Qushayrí, p. 184, l. 19), so that the reading خنبیم from خنبیدن, a by-form of خمیدن, is perhaps not impossible. — 7. IH. om. و گفت الخ. — 12. K. om. دل. I. has: چون دل خالی گردد از حبّ ریاست و نفس از حبّ راحت از دل حکمت الخ; and so H. — 15. I. گفتند علامت آنچه گفتی چه بود گفت آنکه باز ننگری با چپ و راست. — 17. K. om. سماع before سر بسر. IH. om. from گفتند to بدوزخ (l. 19). — 21. IH. واحد for جاحد. IH. در آید for زاید.

288, 1. K. نکنی. — 4. K. om. from و فاضلترین to حیاست. — 6. K. آنست for است. — 8. H. آستانهٔ فناست. H. آستانهٔ بقاست. K. شیخ for هیچ. — 9. I. مراد for مرد; H. جوانمرد. — 10. H. ابتلای نیکمردان for زندانها. تنگترین. K. با اهل است; I. با اهلانست; H. با نااهلانست. — 14. K. نگشته. K. شاذیها for نثارها. After می نمایند I. proceeds: جواب ایشان از درد دل میگفتی که بحقّك لا نظرت الی سواکا. This hemistich (with وحقّك in place of بحقّك) is cited, together

sense. — 14. IH. سخنش منقطع. — 15. H. has و گفت هرکه for هرگه and هرگز for آن که. — 18. K. هرگز for هرکرا. K. نخواهند. — 19. K. نماند. K. کردن. — 20. K. می بردند. — 21. K. رجوعش.

279, 2. K. شهوت حق. K. om. و گفت. — 4. K. از آن غرور جهلست. — 5. K. معاملت for مقابلت. — 6. K. اجل for ازل. — 8. K. om. نه. — 9. Read و از آنچ with K. The other texts omit و. — 10. H. بدآن ایمان مومنم. — 11. K. دانم که مرا. — 15. K. حرم for رحم. IH. دولت روزگار مرد. H. مرد بود. I. محنت for محبت. — 16. IH. از وقت او بیرون آید. — 21. K. فقیر for فقر. — 22. K. خلق for خلع. — 23. K. om. گفت. — 24. I. روی کرد بوجه الله.

280, 2. K. وخشمگین. I. معصیت for معقت, but معقت in marg. H. has the note مقت بالفتح دشمنی. — 6. Read with K. از قوّة معرفت. H. and the Bombay ed. read فوت, but Qushayrí (p. 129, l. 6) has من شدّة معرفته. H. ندای for براء. — 7. K. ولا بموت bis. — 8. H. شرمگینرا. — 10. IH. آن خصلت, and so Qushayrí (p. 111, l. 5). — 11. After استقامت است IH. proceed: و گفت ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند آنچه نصیب نفس تو خواهد داد. — 13. IH. *male* پذیرفتند for بدرفشند. — 16. K. om. بس. — 19. K. برکه for بتکبّر. — 21. K. کنند. — 24. KIH. بر سنگ for بُر سگ.

281, 2. K. نیفتند. K. om. سال. I. گبری. — 3. K. آنك نبود تا. — 4. K. نه آن که نبود ایشانرا. — 6. I. تا for امّا که. — 7. K. حقیقتی. — 9. K. رسد for نرسید. — 12. K. om. خدای. — 15. H. ابو علی محمّد ابن عبد الوهّاب الثقفی. — 16. K. متّقی for مفتی. — 19. K. در عموم شرعی بکمال.

282, 6. K. om. بوذند. — 17. H. رعونت نفس با وی در میان نهاده باشد. — 19. K. om. و امید الخ. — 21. IH. برکات نظر ایشان. — 24. IH. اخلاص باطن, which is the better reading.

283, 1. IH. مگر آنکه اخلاص بود. K. هیچ. H. بهیچ عمل خالص. K. موافقت. — 2. K. بود for باید. — 4. و گفت علم الخ. I. has: علم حیات دل از جهل دور بودنست و نور چشم از ظلمت دور بودن. Instead of آفت الخ I. has اف از دنیا چون روی سوی کسی نهد از اشغال; so Qushayrí, p. 31, l. 5. — 5. I. و اف از حسرتهای دنیا. — 9. Read هیچ جیز بهمه جیزها according to H. The saying is illegible in I. — 10. Instead of نعوذ الخ I. has: والّا دایم در رنج و زحمت ایشان باشد والسلام. — 12. K. has علی فارمذی for جعفر خلدی. — 13. IH. نایب امّت. Probably دولتباز should be corrected to دولتیار, which in the reading of IH. — 14. K. علی فاومذی. — 19. H. امین for آرایش. — 21. K. om. که.

الخ. — 15. K. om. از before عدم. — 18. I. از عين حدث پاكست. — 19. IH. om. و عين. — 20. K. om. مريد. — 22. K. om. ازين آفتست. IH. و گفت اشارت الخ. — 24. H. in marg. ديار for دريا. — 25. K. در درياء اسلام مجاهده بايد. H. in marg. ديار for دريا.

274, 1. K. om. چيزى. — 2. After باشد H. proceeds: بيرون مرد كه درون مرد است. — 3. K. مشتركند. — 5. K. در كارهاييست. — 6. After بريد K. proceeds: تا در هر كارى در راه وحدانيت و يگانگى الخ (**275**, 3). K. om. from و گفت to مشربگاه سازد (**275**, 2). — 10. H. تعرّف. — 15. I. om. from و هركرا to نرسيد (l. 17). — 17. I. om. from و گفت ما پديد آمدگان to مشربگاه سازد (**275**, 2).

275, 4. H. جنابت. H. رعايت و عنايت. — 6. H. در پنداشت علم و جلوه كردن عزّ معاملت. — 7. H. adds از يگانگى after مقصود. K. وجد for جز and معيوب for مغبون. — 9. After شود H. proceeds: و بفنا از نيستى (Bombay ed. هستى) خود آنكه نقطهٔ يگانگى بحق وى قيام كند بى نيست و بود او وجود الخ. — 10. K. بود بر وجود. — 12. H. در آويزى. — 15. H. صنف for صفت. I. نشناخت. K. و بشناخت كردن طلب و يافت. — 17. Bombay ed. نشناخت. — 18. H. پير for سرّ. — 22. H. آن شركت for شرك. — 23. H. حجابهاست. — 24. K. معرفت for نعت.

276, 2. K. om. شود. IH. om. from و گفت to مكتسب نيست. — 5. K. om. با. — 7. H. اين سخن در پيمانهٔ هر كسى. — 8. H. متوالى. — 9. K. وجود for حجاب. — 10. K. وجود for خود. — 12. H. تا مشاهده نكنند جز از صفات حق. — 16. H. گردانيد. — 17. K. om. در before حكم.

277, 4. K. om. ذكر. — 6. K. om. چيزى. — 7. K. om. نه. — 14. K. om. بند. — 17. و گفت الخ. H. has: اگر حيات و بقاء دلها بخداست يعنى تا تو دانى كه تو بآن خداى خيال شرك دارى بخداى فناء فنا الخ. — 18. K. om. from تو بآن to شرك دارى. K. om. فناء. — 20. I. نفس for صحّت محبّت را نشان ديدن جمله سرّ. — 21. I. مشاهدرا for شواهدرا. K. اشيا. — 22. K. مشاهدهٔ استغراق. — 23. K. om. در before جمله. — 24. I. پس از كشتن ديت دهند.

278, 2. و گفت الخ. K. om. this and the next saying. H. توبهٔ مقبول. — 6. K. و گفت تقوى خويش متّقى باش. — 8. H. وقعى for رونقى. — 9. H. چند صولت آورى. — 10. H. از پر پشهٔ بيش نيست. — 11. K. اغنيا for اعتبار. K. نگويد. — 13. H. مشغولى او بى نيازمندى او; but the Bombay ed. has بنيازمندى, which is evidently required by the

269, 3. I. مِنْهُ اَلَيْهِ بود. K. om در. — 4. K. om. from آفتاب to نگردد. — 7. K. ممتّع; I. مستمع. IH. وجود for خود. — 9. K. معدومان موحّدانند. — 10. K. om. است after زنده. — 11. K. بخود زنده تمیزد. K. om. نه before مرك. — 14. IH. فساد. — 15. I. پیر هری گوید. I. اکبر ذنبی معرفتی. — 16. K. om. وجود after خطبهٔ. — 18. I. بیند for طلبد *bis*. K. کفرست. K. ناساخته. — 20. Read بماند. — 21. K. او نیابت. — 23. K. صورت for صوت; I. صفت. — 24. K. قهر for فهم.

270, 1. I. نه در وجود. — 2. K. وجود for وجودی. I. نه در عدم. — 3. K. om. معدوم. — 4. IH. حدوث. — 6. K. om. نه. — 11. IH. و نفت اسرار الخ. — 12. IH. om. ثناء ذکر; Bombay ed. has سناء کبریا. — 13. IH. جبروتست for عزّتست. — 16. I. در قدرت. — 17. I. و در وحدانیت. — 18. K. نیست for هست. K. معین for معنی. — 19. K. تهمت for نعمت. — 22. K. در بیرایهٔ وی است. K. هرچند که for و جهد. K. om. خویش. — 24. K. om. from و در بیش to ساختند.

271, 1. H. نیفکند. — 2. K. در می for مرد. — 5. K. بزرگی for برکی. K. ننگری. — 13. K. در آید for دارد. K. om. محو before شود. — 17. K. om. گفت before او. — 18. K. om. که روی. — 19. K. مخالف و مخالفت و موافقت را میزبانی کنند; H. بزبانی کند; I. موافق راه میزبانی. — 22. K. om. خود. K. om. و خلق در غرور وی. — 24. IH. هرکه سخن این گوینده بشنود.

272, 1. IH. داند for ندانند باز. — 3. After از کجا می گوید H. adds و با که میگوید. — 4. K. om. حیض before راه. — 6. K. om. نباشد. K. منقب; I. منفعت. — 7. K. om. از صفات. — 8. K. مارا for اورا. — 9. IH. این حدیث for آن حضرت. — 11. IH. خداگوی. After دوزخ *dele* بینی, which is not in K. — 12. IH. و گفت مرید الخ. — 13. IH. خلعتی فرستادند. — 14. K. کراهیتی for کرامتی. — 15. Instead of شناختی KI. have سیاستی, which may be the true reading. — 17. K. نفس for یقین. — 18. K. و این همه فرستادند و بر درگاه الخ. — 19. IH. تا بضیاء روح. — 21. After این I. has: روشن مرد باید که راه بروح رود.

273, 1. IH. و گفت بدیشان نمودند الخ. K. بود for نمودند. — 2. K. آورد, بحکم کردم; I. تحکّم کردم. K. بسته for بستم after دیده. — 3. H. and so the original hand in I. K. و for نه. H. دید for دیده. — 5. I. تا عدم قبلهٔ. — 6. H. چون سرّ این بدانستند آنگاه بندگی درست آمد. K. راه نیابد. — 8. After امّا I. proceeds: در راه انسان نیاید راهرو نباید یبقی فی الدیار. — 13. K. حقیقت بود تو نیاید هرکه در راه حقیقت الخ در راه وجود. IH. و گفت دولت الخ. K. شفا for شقاوت. K. دولت الخ. — 14. After فهرست K. proceeds: و راه وجود این در طلب و این خلق

262, 3. K. بیداری. — 4. K. آنك for از که. — 5. K. seems to have آن عالم مطلق هدیه before آمده است. — 21. K. آن عالم مطلق قید; I. آن عالم مطلق توحید. — 22. K. فرقت for وقت. — 24. K. یکی for کی.

263, 3. K. om. بو. — 7. K. om. را. — 20. K. om. from وداع کنیم to دختر (l. 22). — 23. After بزیست I. adds: جمعی گفتند بصورت عهد نشکست امّا خاطرش با دختر بود و حق تعالی واقف او بود. H. after بزیست adds the following verse:

آنجا که یکی بند قبای تو بود * کی مادر و کی پدر بجای تو بود

— 25. K. جون for جز ریا. K. ببیند.

264, 1. I. علم و شریعت. — 9. K. و for برو. — 10. After باستاذ K. has هیچکس با او. I. باستاذ با حق. H. هرگز for هیچ کس *bis*. I. و بهیچ مقامات کج نگردد. — 12. K. om. که جند است. I. om. معرفت. — 15. I. for درجهٔ توکّل. — 22. K. دینوریرا. K. om. from گفت to الصایغرا. H. گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد الخ. — 23. IH. کرگسی for آن کرگس.

265, 4. I. از جمله وجود; Bombay ed. از جمله وجوه. K. وقت for بسطت و فراخی. I. و قوّت یافتن. After جیزها I. adds الّا خدای. — 7. I. K. om. تن ایشان. — 8. IHN. have که for گرد, but the Bombay ed. agrees with K. Read بیرون. — 11. The first part of this saying is corrupt in all the texts. I. has احوال خوف بر وقت بود جون خوف باستاد الخ. We should read, however: احوال جون بروق بود جون باستاذ الخ. See Qushayrí, p. 29, l. 8. — 12. Read طبع with IHN. for طمع. — 14. K. فساد طبیعت. I. adds: هرچند طبع تباهتر این آرزوها بیشتر. — 16. I. کنوز. — 17. K. وادی for ورای. — 20. K. om. کس. — 22. I. زبانها for انواع. — 23. H. بیرون نیایند.

267, 5. K. اگر خواهد موحّد است. KI. om. from و گفت down to از غفلت بود (l. 18); text H. — 6. H. مر باد اورا. - 16. H. حضور for حاضر. — 22. H. عذر نیست.

268, 6. I. کبر for کبرگی. — 7. K. غیبت for رغبت. — 8. K. om. برای, which I have unnecessarily supplied from IH. — 13. K. om. نیست before و در راه. — 15. K. راه است حفظ وخلافرا. — 15. I. خطاست for حظّ تست. K. om. دین. — 16. K. om. و گفت. K. om. توحید شرع. — 17. K. آنست for آلنست. After آلنست I. proceeds: سمع و بصر و قال و قیل و شناخت و حال و اینهمه اثبات تقاضا کند و اثبات صورت تو الخ. — 19. IH. بزرگست for باکست. I. ظن for ظن. — 20. IH. نپذیرد. — 21. K. om. نه. — 24. K. om. جون آفتاب after آفتاب. — 25. K. om. را.

5. K. خمهاء منست. — 7. Qushayrí (p. 84, l. 11) has ابن طولون, which ʿAṭṭár should have written but probably did not write. — 18. K. گفت for نقلست. — 19. IH. om. from بس to بکردمی و in the next line. — 22. I. آب بسر فرو کردم. — 23. I. بظاهر. K. بنمایی. — 25. بندار in illegible in K., but is the reading of I. H. has پناه.

257, 2. Read درستی for دوستی, since Qushayrí (p. 32, l. 14) has صحّة العبودية. — 5. K. مطلع for مطالبه. — 6. K. گرداند. — 9. K. om. عمل او, and so Qushayrí (p. 32, l. 13). — 13. Read رغبت دنیا از وی براند according to Qushayrí (p. 71, l. 15). K. has براند without points; H. has رغبت دنیا در وی نماند. — 18. H. مخالفة الوقت من سوء الادب; I. من مخالفت النفس وسوء الادب. — 20. After مکن I. proceeds: که او ترا فراموش نکرده است والسلام. — 21. This article on Abú Bakr Ṣaydalání contains a number of sayings which are attributed by Qushayrí and Jámí to Abú Bakr Ṭamastání. I. has separate articles on each saint, which are almost identical in substance: on Abú Bakr Ṭamastání at fol. 303*a* and on Abú Bakr Ṣaydalání at fol. 313*b*. The former of these agrees more closely with the notice in the text.

258, 5. K. om. from تا ببرکت to مصاحبت کند. — 9. After فصلست I. proceeds: چون وصل آمد فصل ننماید و چون فصل آمد الخ. III. بکار دارد for نگاه بدارد. — 11. I. راه خدای بعدد انفاس خلقست. H. طریق از خدای است به بنده و از بنده بدو طریق نیست. — 13. I. چیز for خبر. H. ببینند. — 14. K. بیند for باید. — 16. I. adds خاص after مرد. — 19. K. وطن. — 24. I. بدوستی و ارادت.

259, 2. I. در مرگ نفس. — 4. After نشوی H. proceeds: در هر کار که شاید که در آن کار مکر بود. — 12. H. ابو حمزه محمّد ابن ابراهیم البغدادی. — 16. K. om. و before روایات. — 20. I. رصافة. I. احمد حنبل را.

260, 7. K. در معاملت ایشان. — 8. K. متجرّی; H. in marg. متحیّر; text IH. — 9. I. باسلام for با نام; H. بر استسلام. — 11. I. om. اگرچه. — 12. K. و مرغی منکر صوت غرق شده. — 13. K. om. گفت after در حالت. — 17. K. و ذوق. — 21. I. کنت له بصرًا for بصر او — 22. K. om. نه. — 25. K. بخود شنیدند. K. بوذی.

261, 3. K. نرسد. — 8. سلام must be an error. Read دیدار with I. — 11. I. در خورد خود. 13. IH. om. from جنانك to تا فرو شد و (l. 15). — 16. I. دید موسی علیه السلام را عالم نتوانستند دید و اگر الخ. — 17. K. بدید. — 19. K. om. from در طریق to ساختنست in the next line. — 20. I. فقرا for فقر. — 24. After قانع I. has: درویشی دایم با زاهدی حاضر و صبری تمام با ذکری مدام.

250, 7. K. و for از. H از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره. — 8. H. اگر شمارا روح و راحت و بهشت. In the saying و گفت الخ H. has: گویند بدین صحبت که با ابو الحسن کردید چه میخواهید چه بگوئید هرکسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه خواهی بگویم هم این را میخواهم. — 11. H. کسیکه کسی را. — 13 K. om. گفت after ندانم. After ندانم H. has گفت کسی را که برآن مرد روزی بایزید رحمة الله :has .H .14 — .و گفت الخ .om K .جهان خوف بود علیه گفت اگر ریسمانت بگسلد بدست او بده الخ. — 18. H. بفرمانبرداری. — 20. H. om. که. — 23. K. om. نه.

251, 1. IH om. گفتند الخ. — 4. K. بیك for بیك. — 14. K. om. در. — 18. H. بهر دو پای بداشتمی. — 21. K. om. ببهشت. — 22. IH. om. from تا وقتی to فتنه کردی (l. 25).

252, 1. After اندوه H. has پس دیدار پس بیداری. — 13. After نباید H. has پس گفت نه با شما گفتم که کار من الخ. *Dele* the line over با مسجدهای دیگر چه. — 15. H. نفسی for نقطة. — 16. H. و گفت فرق است. — 19. H. قبّة از لطف. H. میان آسمان. — 24. عبادان may be an error of the copyist. NH. have عابدان.

253, 2. After رمضان H. adds: یعنی هرکجا که بودی با حق تعالی بود. IH. om. و گفت الخ. — 5. K. سوبت. — 6. H. دینار for درم. — 8. Read حاجت وی بر نیاوردم H ;اورا بکرده باشم K. has .حاجت او روا نکرده باشم. IH. om. و گفت الخ. K. میگویم. — 9. K. ن for نان. — 13. K. مرا بینند ببارد; H. مرا بینندازند. — 14. H. خراباتیان for خراسانیان. IH. om. from و گفت to توبه ده (l. 16). — 17. K. به for بسه — 20. K. گفت for گفتم.

254, 1. After باشم IH. add. ایمن که تواند. — 2. I. یا کسی مرا باشد. بود. — 5. K. فسرد for فسره; I. فسردگی. K. om. شما نه. K. عاشقانید. I. شما نه عاشقانید شما فسرده اید Possibly the reading of K. is correct, in the sense 'ye are cold lovers'. — 7. I. بحقیقت عاشق کسی بود. — 10. IH. om. پس از آنجا الخ. — 12. H. همچو for با. — 14. H آن همه از ماست. — 15. H. در نگریستم مرا از هستی خود بر آورد. — 16 After نگرستم H. proceeds: خود از نیستی بیامدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم با دلی کبود و گفتم الخ. — 20. K. که for این زمین.

255, 2. K. om. حق. — 6. N. محمّد ابو الحسن. — 7. I. از رفتن for در آخر. — 8. K. از رفتن که جانست. K. نمی ترسم. I. همی ترسی. — 13. K. و این حاضر تا من بترسم. — 15. H. ابو اسحق ابراهیم. — 16. I. منّقی for برهان. — 19. H. طرایف for طوایف. — 20. KH. عبد الله مبارك. — 22. H. و وجدی بکمال ;I. و جدّ و جهدی بکمال. — 23. I. محفوظ بود.

256, 2. IH. بیت الحرام. — 3. After خورده ام I. adds الّا بضرورت. —

the scribe intended to write فرا. — 16. H. om. from بس گفتم to نیازارد (l. 19). — 22. H. عیّارست و عیّارپرور.

246, 2. K. کسا for کسان. — 4. H. و بعضی را قوت یکساله می نهاد. K. om. و after ننهادی. — 7. H. om. from و اگر to ببیند (l. 10). — 14. IH. om. و گفت الخ. — 20. Read فرو بُرده. H. has فرو بر. — 21. Read فرو بُرده. — 22. IH. om. و گفت الخ.

247, 1. K. باد for تا دیو. K. نماند. — 2. K. om. from بکرامت to کجو (l. 4). — 6. K. om. from و بینائیست to the end of the following line. — 8. K. om. علم. — 9. H. با پاکی for ناباك. — 11. H. و شنوائی کبرائی. — 17. H. دیدارش در پیر بیش دهند. — 19. The reading کشت is perhaps preferable to گشت. — 20. IH. om. و گفت الخ. — 21. H. هزار مراد. — 22. H. ببیك مراد. H. یك شربت, which should be restored in the text. — 24. H. و پیر و برنا.

248, 1. K. سرهنگ. — 3. H. هیچ چیز ننماید. — 6. H. om. و آن کسی الخ. — 7. H. om. from هفت هزار to تا معرفت. — 8. H. هفتاد for هفتصد. — 9. After از حقیقت H. has: تا باگاه باز بودن از عین حقیقت. — 10. H. دل را سه درجه است. — 13. K. این هر دو. — 15. IH. om. و گفت عشق دریائی است که خلقرا الخ. — 17. H. مردی for یکی. — 18. H. و آنچ الخ. — 19. H. خبر for گذر. H. کسی for خبر. — 20. H. om. و گفت K. بدین دریاها با نهند بار نشود یکی دو چیز الخ. — 21. H. has: جای خندیدنست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت. Probably we should read بر خیزند for بر خندند. — 23. IH om. و گفت الخ.

249, 1. K. نصیب لوح است و هرچه خلقست. — 2. K. در که لوح بگفت. — 3. IH. om. from و کوی to یا بینایی بود. K. بودن for بردن. — 5. K. که تا for یا. K. om. در. — 8. IH. om. و گفت الخ. — 9. K. om. کرد. — 12. K. om. گفت. Both K. and H. have بنگری for بنگریی. H. proceeds: پاك نباشی و نتوانی بودن سزای او پس اندوه لازم شود. — 13. H. has: و گفت تمام پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون رفتند که در اندوه آن بودند که خواستند الخ. — 15. IH. om. from و گفت down to دانه باشد (l. 18). — 19. H. امّا نام بزرگتر. H. نامهای حق. — 20. H. has گردد for گردید and proceeds: و از خلقیّت نیستی الخ. — بود و نماند آنگاه هستی او بیگانگی بود. K. apparently has دو for در. — 21. H. کردار حق تعالی for کرده. — 22. K. نمایش for نهایتش. IH. om. from زیادتی طلبد و از غیر to و هر نیکویی. — 24. H. نیارامد. H. کنند. حق تعالی اعراض کند و بهیچ کرامت مغرور نشود. IH. om. و برسیدند الخ.

وقتی. H. om. from بشاخصی to طالب کنم گفت. — 6. H. حج for و گفت جملهٔ مخلوقات دام و روزه دارد. H. proceeds: بحجاز. — 8. After عطای بزرگتر. H. 12. — حجاب مومن است تا بکدام دام و حجاب باز ماند. — 14. K. یا for با. — 15. H. و مجیره for مجرد. K. یا for با *bis*. H. و اهل کسب for بیل و دست. H. فراغ و کاهلی نفس. — 17. H. حیوان for خر. — 18 K. بوذی for بوذندی, which is a correction by a later hand. — 21. K. om. جون. — 23. H. خدمت را. — 24. H. ازین جهان بیرون شود.

243, 5. H. خوش بود که از خلق پنهان بود و احوال وی ندانند. — 6. H. om. from حکایت to شیخ (l. 8). — 9. H. adds و پیوسته خدایرا یاد کنی after کنی. H. تا عمل. — 11. H. پسندد. — 12. K. om. عالم. — 15. H. begins و گفت الخ. معرفت سه قسم است. — 17. H. om. گوهر. — 18. H. از آنجا گوید که مقام وی بود. — 20. After جهل سالست H. proceeds: ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بتن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن تا همگی احوال او بصلاح آید پس هرکه الخ. — 23. K. با آن که for بانکی. — 24. H. خلقش.

244, 3. After شوذ H. proceeds: آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و اورا الخ. The next saying is corrupt. H. has: و گفت زندگانی با خلائق با مدارا باید و با مصطفی صلّی الله علیه و سلّم بخدمت و متابعت و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیراکه او پاکست و پاکانرا دوست دارد. — 4. The second half of خردمندان is illegible in the MS. K. om. اند. — 6. H. راه پاکانست. H. با حق اینها سودا دارد. — 7. K. om. و گفت. — جهد کن تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی سه حال الخ. — 8. H. ذکر بول خویش چون خون بینی. H. آب چشم خویش چون خون بینی. — 9. H. و گفت الخ. — 10. H. در بیداری و اجتهاد خدمت و موافقت او. — 12. H. gives an entirely different text, *viz*: غایت کمال مردان سه درجه است یکی آنکه خویشتنرا همچنان داند که حق تعالی اورا داند و کسیرا نمیدانیم که او خودرا چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و ثنای خداوند است که دیگر آنکه تو هیچ نباشی و همه او باشد. — 15. H. بر زبان بنده میراند. — 17. K. برای for بسزای. — 22. H نامردست for مرده است. — 23 K. ببینند.

245, 1. K. بیاید for آید بیرون. — 3. H. غرق هیبت و تحیّر شدندی. The saying و گفت الخ is not in H. — 8. H. هیچکسرا با وی بیک تار موئی موافقت نبود. — 10. H. غایت مقام بنده. — 12. H. او for ازو. — 14. K. has apparently ها for در in both instances, but no doubt

بدید آید H. proceeds: جمله معاملات تو و از آن الخ. — 11. K. که آنگاه. — 12. K. بفعل. K. om. نبینی. — 14. K. او for اورا. — 15. K. مرقّع. K. نتوانند. — 18. H. و ما نیز اورا سخت گرفته ایم. — 20. H. چه مبخواهی for خداوندی نیز بتو دهم. — 21. K. جنان for جای. — 22. K. اگر for تا کی. K. om. و صاحب.

239, 1. H. و گفت هرکه. — 2. K. بینند. — 3. K. آیند for آنند. — 4. K. om. و آن نیستی بود. — 6. H. گردن چه افزاری for کردن چه افزایی. — 10. K. بذانچ for بذانی که آنچ. — 13. H. او نیک مرد نباشد. H. اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی بعد از آن خدایرا بدانی راه بر تو الخ. — 14. K. om. بنور. — 15. K. بانست for بایست. H. در مقام هیبت بایست. H. بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشمهٔ آب گذر می کنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکن. — 19. H. تا آنکس که از پی تو در آید الخ. — 19. H سبز for سبید. — 20. K. بکله for بیکانه; Bombay ed. بکار. — 22. H. and Bombay ed. have بدلدار for بدیدار. — 24. K. بی نماز and بی نمازی.

240, 1. K. بی نمازی. — 3. H. بیرون for فرو. — 4. H. جای همه فرو بگرفت. — 6. K. در for درو. — 7. K. ساز for سایه. — 12. H. om. from همه to حاضر است. — 14. H. بینائی for بنایی and بنا in every case. — 15. H. او بینائی همه for او همگی. — 17. K. رش for عرّش. H. gives the saying و گفت الخ as follows: چون حق تعالی بندهرا خود خواند اگر خواهد راه وا گشاید. — 20. K. om. با او نشینید. — 21. K. شنوایی. بیش نبود. — 23. H. بامداد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گویند اورا مجوئیم. — 24. H. دهان for زبان.

241, 2. Read لب و دندان, instead of which H. has جوارح. — 3. K. من و تو for من تو. H. نیم من for نیمن. H. چهار یك من. — 4. K. تا نباشد. Instead of تا نباشید همه شما باشید H. has: اگر بکلّی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه تو باشی. — 5. H. om. و یك معنی الخ. — 6. و گفت الخ. H. has: صوفی دلی دارد از وی ربوده تنی دارد از وی برده جانی دارد سوخته. — 7. H. بهترست از همه عمل خلائق آسمان و زمین. — 9. K. om. عمل. — 13. H. تا باشد که زندگانی یابی که هرگز نمیری. — 14. H. هستی for نیستی. H. om. from باید to از اندیشه. — 17. H. om. و من الخ. — 18. H. خداوند خویشرا از هرچه و از هرکه هست دوست تر دارد. — 19. H. om. from استاذ to گرفته است (l. 21). — 22. After آید H. proceeds: آنست که ترا بر تو آشکارا کند شهادت الخ. — 23. H. چون از همه مخلوقات خویشتن‌را الخ.

242, 1. K. داذ for دارد. — 2. H. که غریبی که بشهر رسد چون اورا آشنائی بود تا قوی دل باشد. — 4. H. سبك بار for بی بار. H. و گفت for

— 18. After روا بوذ H. proceeds: و خواهد برد لیکن بستایش تن ندهد. — 19. K. بخوذ for بخرذ. — 20. K. راه حق for راحتی. — 22. IH. om. from عجب to دانیذ که. — 24. H. همه پیرانرا خدمت کردم.

234, 4. K. با for تا. — 5. K. در یابند. — 6. H. بگویند. H. شنونِد و سخن فهم کنند. K. فهم کنند. 7. K. بازند for نازن. — 13. K. سَر for بسرّ. — 16. بباری is a conjectural emendation. K. has بَبری; H. به بازار طریقت بسیاری. — 17. K. om. با. H. راه for واجار. — 18. H. نماننْد. — IH. om. from و نیز to گفتند نه گفت جوانمردان. — 20. H. بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات 21. After آخرت H. proceeds: و گفت علمرا بازینها باز مانند الخ. K. کنند. — 24. H. has برسند ظاهریست و او آنست که علمای ظاهر میگویند.

235, 8. K. om. تو نیز الخ. — 11. K. om. آن علم بوذ نه حال. K. یا بحق for با حق. — 14. After خشذ H. continues: و گفت قومبرا بدوستی گرفت و بر اسپ نشاند تا داد رعیّت میدهد و قومبرا بدوستی بباکی بالا گیرند. — 16. K. om. گرفت و ایشانرا از خلق جدا گردانید. — 22. H. عیش for غش. K. خلق ازو بترسیذ. — 23. K. غر for غرّه.

236, 2. After مصطفی است H. adds و در میان کتاب و سنت است و متابعت آن. — 3. H. جان ابو الحسن با هیچ. — 4. H. پیوند نگردد. — 5. After خواهند H. proceeds: امّا معنی چون پدیدار آید آنجا نه دعوی ماند و نه هیچ پس هرکه بدین دعوی بیرون آید اورا گرفته گرداند. Cf., however, **238**, 15. — 8. H. که کسی کشتیرا از غرق باز دارد. — 9. H. ساحل for خشکی. H. اینجا خدای تعالی است و بس. — 11. H. هرکه برحمت من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود. — 14. After همّت H. has بوده بمنزلی فرود آید اورا بهیچ الخ. — 17. H. has باشد که رسید after رسانیدند. — 18. H. یافت for نیافت. K. بنموذ. — 19. H. باز غیب; N. باز در عالم غیب. — 21. H. اعلی. — 24. H. جدائی مانده است. IH. om. و گفت الخ.

237, 2. After دشوارست H. has: و با خلق سرّ او نگاهداشتن ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان الخ. — 4. Read نتواند. — 6. IH. om. و صوفیرا الخ. — 8. H. از معرفت. — 10. Read هزار. — 12. K. om. بیشترست. — 18. H. ده جای زهر باید خورد.

238, 1. KIH. om. from محالست to ندانستند که مشاهده; text N. — 5. After می کنند H. has: آنچه بخود می کنی بتو میدهند کردن تو دست تهی باز بخانه شوی. — 6. H. آن مثل بازرگانی است که بنده الخ. H. و گفت اوّل تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست. — 8. H. نی for نی. — 9. H. عبادت همه مجتهدان. H. سه چیز. K. om. تن. — 10. After

جان من فدای ذکر تو باد. — 16. K. اگر اللهی اندامم. — 18. K. om. و گفت. — 19. K. دست for دوست. — 21. H. خدمت ترا نشایستی ؟. — 23. IH. om. و یا هستند الخ.

229, 1. H. از آن گریبان. — 4. IH. om. و گفت الخ. — 8. K. دردی که. III. om. و دردرا الخ. — 10. After بس طلب H. proceeds: و نامردان پای آبله کردند و مردان سرین پی و پی آبله کردند. — 12. III. om. from و گفت to هیچ نبود (l. 19). K. مردانرا گفت. — 14. After خواهد N. proceeds: بیش بیش کنم که هیچ حالش یاد نیارم. — 15. N. ترا for جانرا. K. خواهم. — 24. Read with H. چنان بینی که for چنانك.

230, 2. H. بدلی. — 10. N. زدن for زخم. IH. om. from مگر to مشاهده بود. N. آنوقت نیز در for آنچ. — 15. H. ظاهر و حاصل. — 18. K. seems to have برنجشکی (؟ برنجمشکی) for پیر کنجشکی, but H. reads پیر مرغی. — 19. فرود آری is perhaps a more likely reading than فرو داری. IH. om. دانشمندی گفت الخ. N. این زمان نتوانستی که بدآن مقام برسی. — 21. K. این for اینچ.

231, 4. IH. om. و گفت الخ. — 5. N. ناخن for اخمص. — 6. After دستش و پایش و نشستن و شنیدن و دیدن و تا آن باد دهد N. adds که از بینی او فرو می آید میگوید الله. IH. omit the greater part of the saying الست بربکمرا الخ. — 7. K. خدام for خدا ام. — 10. H. خلقرا ازین سوال موجود نبیند. — 14. K. کریستن‌را for دوستی‌را. — 17. H. بسخن خاموش گردانید. — 18. K. برغبت for بر غیب. — 19. K. نجشند. After جشیده اند H. proceeds: و حق تعالی باری بر دل جوانمردان نهاده است که اگر ذرّهٔ از آن بار الخ. — 21. H. خود نگاه میدارد. — 22. IH. om. و گفت الخ.

232, 1. H. از هیبت آن فرو مانند for بول بیفکنند. — 3. After بباشند H. proceeds: و گاه باشد که زمین بجنبد تا خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد. — 6. IH. om. و گفت الخ. — 12. K. در for درو. — 13. IH. om. و گفت الخ. — 18. After خدا H. has هیچ بندهٔ آن باز نیابد که پای مردی کند. Read باز نیابد. IH. om. مردی‌را الخ. — 20. Read خویش. — 22. K. بدانستم. — 24. IH. om. و گفت الخ.

233, 2. K. om. که before بر شما. K. باری for با رضا, which is the reading of N. — 5. After گویند H. concludes the saying with نیکی کردند و بدی نکردند. — 8. After مکنید H. concludes with که دوست داشتنی خداوندست. — 9. K. نازد. — 15. KH. بنمایند; N. نبود نماید.

خلقرا. — 13. H. مغزش for بعزّش. — 14. H. دلش for بذلّش. — 16. K. om. ندا.

223, 2. IH. om و گفت الخ. K. om. مکنید. -- 5. H. هرکه اینجا آمی ید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا اورا رها پیش با خدای و. نکنم در بهشت نروم — 6. K. و در بهشت. K. بیا. — 10. H. بگفتمی خلق صلحی کردم. — 11. H. om. و با نفس الخ. — 14. After H. proceeds: ازآنکه هرچه بایزید باندیشه الخ. — 15. IH. om. و گفت الخ. — 16. K. نهادم. — 17. IH. om. و گفت الخ. — 19. H. adds در یکتائی او after کنم. IH. om. from و گفت down to سخن او گویم (l. 23).

224, 2. IH. om. from جه امید و بیم down to نپذیرفت (l. 9). — 5. K. points نَفَس. — 11. K. عزّت for غیرت. — 12. H. بماند for بوذ. IH. om. from و گفت down to ترا دوست دارم (l. 16). — 22. H. نه آدمی ام و نه آدم جوانمردی الخ. — 24. H. om. خواب دیدم.

225, 1. K. om. بیك. — 2. K. زنده با ما دید. — 5. H. om. نشد. Probably we should read نشاند or نشاندند for نشان نشد. — 7. H. om. جز آن. — 9. K. ندا آمد. — 12. K. om. در. — 14. IH. om. from و گفت to مصطفی‌را (l. 16). — 16. H. پیروانی‌را for مردانی‌را. — 18. H. ضعیفان for صفت. — 19. H. ضعیف for صفت. — 20. K. om. نه. — 23. K. غیر الحقیقة.

226, 2. IH. om. from معنی دیگر to ولٰکنّ الله رمی (l. 6). — 7. IH. om. معنی آنست الخ. — 9. K. بی for فی; N. الی. IH. om. و گفت الخ. — 12. IH. om. from که گذاء to بسیارست (l. 15). — 13. The reading دامن بزیر نهد is a correction of در من بزدر نهد. — 14. K. زاهد کردیم. — 17. K. هستیم for هیبتم. K. نبر for' نور. — 21. After شریعت H. adds و ابو الحسن در میان در غیبت. — 22. H. om. کردی. — 23. K. has من کرده باشم for دعوی دوستی من کرده باشد.

227, 4. IH. om. from جون بجان to درد توم کنی (l. 5). — 6. K. om. و نعمت من باقی. — 7. IH. om. from و گفتم to حاضر نبوذی (l. 11). -- 8. N. adds تا آیند و بینند after نپذیرند. — 16. K. دارذ. — 18. NH. ببا کی حق. — 20. K. بدار for مدار. K. om. یا. — 22. K. و تو. H. که for و گفت. — 23. K. کردیم. — 24. K. کردیم. IH. om. from صدق to در حذر بوذ (**228**, 2).

228, 2. H. بی همتا بوذ for همتا نبوذ. — 6. K. om. و گفت. H. هشناد و چهار. — 7. H. بر دید طاعت. — 8. K. om و گفت. — 9. IH. om. from و اگر to از بهر تو (l. 14). After کرد N. proceeds: و این با کسی گویم که میان او و خدای حجابی نبود و دل و جانش شنود. — 12. N. adds و شریعت after رسولان. — 13. N. هم برین for هم ازین. — 14. H.

سجدهٔ است (l. 10). — 11. K. نهند for نبرند. — 12. H. باز for با او. IH. omit from کسی گفت to بیفتادی (l. 17). — 13. K. om. لَهٔ. — 18. After گردانید H. proceeds: و از آفریدهٔ ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن بودی که اورا حکم چنین است والّا الخ. — 20. و گفت الخ. IH. omit this saying. — 23. H. بلوغ for بلاغت. IH. omit و گفت الخ.

217, 4. H. برسد for بوشید. — 7. K. دیدم. — 12. After خواند H. proceeds: و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریدهٔ است از خلق مرا حجاب نکرد. — 14. The sayings from و گفت الخ down to محتاج من گردانید (l. 25) do not occur in KI. The text is that of H.

218, 5. After نماندهٔ بود H. has: و گفت همه عبادات و کرامات را حدّ و ثواب پدید است و ذکر اولیارا برای حق تعالی حدّ و ثواب پدید نیست. — 6. IH. om. from و گفت down to بجز خدای هیچ نبود (l. 13). — 13. After نهادهٔ است H. proceeds: چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهادهٔ بود. — 15. H. om. و شکری الخ. — 19. N. برخی for ترقی. IH. om. from و گفت down to همیشه با من است (**219**, 3). — 20. N. که چون چیزی (خبری (or از مصطفی صلّی الله علیه وسلّم بمن رسید. — 21. N. معاینه است بچیزی که حاجت شود. — 22. N. و باز for یا از.

219, 8. K. om. و گفت. This saying is not in IH. — 11. K. از آفریدهٔ ببردم راه راه بخداها نمودم. — 13 K. om. from. غرّهٔ باد to جیزها. — 16. H. اسپرش for با سرش; text KN. — 17. H. om. from ببر to رفتنست. — 19. The words مرکهارا الخ, which occur in K. only, are corrupt. I cannot suggest any probable emendation. — 24. K. ترا for مرا.

220, 1. IH. om. from و گفت to از آن من (l. 4). — 6. H. از آن for از من. — 7. Read بهزیمت. Possibly جنانکه بهزیمت شود or similar words should be inserted after بهزیمت شود. — 8. KH. دهند. — 9. K. om. بمن نمود. K. تا با دل اکه بود; text H. and Bombay ed. — 10. K. اقرار کنم. — 12. K. دروش این راهٔ; H در روشنی. K. om. فرق. — 13. H. گویا for گفتیا. — 14. K. او for و با. — 15. K. om. نه. — 16. H. om. from و گفت to شینخ گفت. — 17. K. om. آنجا. — 18. K. نیافریدهٔ. — 21. K. و جهار. — 23. H. and Bombay ed. بدار for بدیدار. H. اعمال خلق. — 24. H. به نسبت آنچه من دیدم.

221, 3. K. من از یکی ان تو. K. om. و گفت. H. چون مرد. K. om. جه با. — 10. H. و گفت من در مجاهدهٔ ایستادهٔ بودم. — 18. K. وجه for جه.

222, 1. IH. om. و گفت از خویشتن الخ. K. om. و گفت before هرکس را. — 2. K. دام for دایم; H. و دام; Bombay ed. دوام. — 9. H.

for دربن گه; N. در بنج نماز. — 10. K. خوابیذ; I. خائیذ; text N. — 18. K. آن for اوّل. — 21. K. بشیمان for بسومنات.

210, 4. I. می زدنذ. — 12. H. شخم for کار; Bombay ed. تخم.

211, 5. IH. om. from و مصطفی to بگفتنذ (l. 10). — 16. K. غیب پیش که رود. K. و خلاف. — 24. H. and Bombay ed. have بر اولیا بروذ for بر من باز ننشینذ. — 25. K. ناز for نماز.

212, 5. IH. om. from سر بنیستی خوذ to بذانم گفت (l. 7). — 7. K. om. جیست. N. has: ندا آمذ که ایمان آور گفتم خداوندا ایمان آوردیم و گفت الخ. — 9. گفت ایمان تو که آوردی حرامست. IH. omit this saying. N. om. و گفت. — 10. N. از خوذ بخواسته ام. — 13. After کروبیانیم I. adds و ما روحانیانیم. I. معصومیانیم. H. ما الهیانیم. — 14. و گفت الخ. IH. omit. — 20. After نابذیذ H. proceeds: شذم و از ثری بعرش باز آمذم الخ (l. 21). — 22. After ندا کرد H. proceeds: که آنکس که قذم او و سیر او این بوذ کجا توانذ رسیذ پس من گفتم درازا سفرا الخ. — 23. Instead of جنذ همی گردم الخ H. has: هرچنذ میرویم از پس خویشتنیم.

213, 2. K. دیبائی رومی کرد و جنان کردنذ. -- 3. H. و گفت for یعنی. H. ببریذم و بخذای باز بردم. — 6. N. برابر for جنذ. H. اهّی for وامی. وام is apparently a dialectical form of بام. N. has in marg. ورقی ایم بالای راستی حق. — 10. K. بَسنذه for بشذه. — 13. H. میگیرد for تا قیامت همی کردنذ; Bombay ed. میگردذ. H. و گفت آلهی. — 14. H. و هر نیکوئی که با مریذان همه پیران. — هیچ بر آن نگذشته باشذ کرد تنها با شما کرد. — 19. I. آفریذه تنها. — 22. H and Bombay ed. باز آن ننگرم. — 23. و گفت الخ. Not in IH. — 24. K. باستیذ for باشیذ. K. مریذی for مردی.

214, 6. H. گاه چندان قوّت از آن خداوند. — 9. K. om. و گویم. — 12. H. و از هوا در دست من سبوسهٔ زر کردنذ. — 14. K. ببندذ. H. دیگرش بار نبوذ. — 16. N. از سگی سفیذ مسئلهٔ. — 17. و گفت الخ. Not in IH. — 21. H. چهار ماه باز که.

215, 2. H. جنبنذه و چرنذه for جهنذه و برنذه. — 4. K. آن for آنچ. — 7. و گفت الخ. Cf. **222**, 3 sqq. This saying is not in IH. — 10. و گفت الخ. Not in IH. — 16. The words و گفت الخ down to سخن می توانم گفت (l. 19) are not in IH. — 19. N. سخن نمی توان گفت. — 23. IH. omit from و گفت to باز بس آیم (l. 25). — 25. و گفت الخ. Not in IH.

216, 3. H. کننذ for نکننذ. — 6. IH. omit from و گفت to یك

بر روندہ میگردد. — 12. I. امّا بسبب آن میخواستم تا میان الخ — 13. K. ریکش for باریکش. I. has تنگ. — 14. I. صیرافی. — 17. و جنین الخ. This anecdote is in K. only. — 22. اعلا is blurred out in the MS. and is supplied by conjecture. — 23. I. has نقلست از شیخ عبد الله تستری که گفت جوانی الخ.

201, 3. The correct form of the *nisba* is خُرْقانی, not خَرَّقانی. Khurqán was a town in the province of Qúmis, four leagues from Bisṭám, whereas Kharraqán is a district in the Jibál province. — 4. K. اللهی. — 9. I. عزّت شانی for آشنایی. — 20. I. دزدی از بیش تا باز میرفت. N. بسر باز for باز پس. — 21. IN. om. و دیدن. ننوانند. — 24. After گفت I. has ای سلطان العارفین بینی دار که مردی الخ. N. om. همی and باز.

202, 3. H. سی و نه سال, — 6. I supply the words آر تا حاجت from I., since the corner of this page in K. has been torn off. — 9. IN. جهار. — 15. I. سیر for شیار. — 16. I. عمرو ابو العبّاس; and so H. in marg.; N. عمر بن عبّاس. — 19. K. شیخ ابو المشایخ. — 25. N. از بیم حق نخفته ام.

203, 1. N. قدرت for قدم او. IN. ده for دو. — 2. K. points بُسطام and so frequently. — 3. Read أثنای. — 6. K. نگفته بوذند. K. یکی for کی. — 7. K. نبندیم. — 8. K. سببی افتاد که بعضی را بردند و بعضی ترسیدند; text N. — 20. N. تعجّب کردند و گفتند سبب چه بود.

204, 17. KH. بشیخ گفت. — 19. H. نهاد for ننهاد.

205, 9. K. و قرص. — 11. K. ابزار بگرفتی. — 14. I. دستی برهم زدند; Bombay ed. پس قوّالان بدست مالش بینی بگفتند. K. om. و. — 16. I. خرقانی for خرقی. — 17. K. om. هر دو. — 20. باش is blurred in K., but N. has that reading. I. has یا شیخ ساکن باش. — 22. The passage from نقلست to طواف همی کرد is in K. only.

206, 2. H. بر موافقت قومی که بر خاسته اند و ایشان این چنین باشند. — 7. After شد I. proceeds: شیخ ابو سعید بیامد و گفت بیا خرقهٔ من بمن ده که مرا طاقت آن نیست شیخ ابو الحسن گفت بیا که مرا اندوه خود خوشتر است. — 17. K. برد. — 22. K. جندانی for جند. K. om. با او گویم. K. om. که before بدو. — 23. I take وا شنوذ from the Bombay ed. I. has چنانکه راست بود; K. جنانك او فاشرد.

207, 1. I. باز شکستم. — 2. K. بر منبر بوذم. — 4. K. خواهند. — 5. K. بدررا.

208, 2. K. و تو for گفت تو. — 20. K. هم for همه. — 22. K. apparently has ها بیش in both instances; N. ها بیش ای. — 23. K. om. کرد.

209, 4. K. om. و before صحابهٔ. — 6. K. om. از مناقب. — 7. I. اینك

اگرچه در نهایت حال باشد زیراکه استادی باید که در طریقت و مجاهده [باشد] تا نشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده. — 9. K. om. و در نهایت and مجاهده. — 10. K. has سه for بساط مشاهده. — 11. Bombay ed. بیعت هیبت. K. استدلاء. — 12. H. غنا بود از صفات خود. — 13. H. اورا for اوراد; K. اورا در ظهور ایشان; text Bombay ed. — 16. K. om. است. — 19. K. حمیت for جهد and ضنت for طینت. H. در طینت.

195, 5. K. om. مگر. — 7. K. دوزخ کرد. — 10. H. چیزی برای خود for سر خویش. — 11. K. کنند ببرسند. — 12. H. omits from غربت to بفروختند and begins: بدبخت آن بود که آخرترا الخ. K. app. has او هست for آن نیست, but the words are blurred. — 16. K. om. شریعت. — 17. K. مفروش. — 23. H. از سخن حق گفتن خاموش.

196, 1. K. om. شیران. — 3. H. پناه خواستن است. K. om. تواضع. — 4. K. دریافتنست for دیانتست. — 5. K. طلب علمرا. — 6. H. عین فرض for فریضه‌تر. — 7. The text of this saying is faulty, but I am unable to emend it. Instead of the clause و مردان الخ H. has و هیچ مراد و هواء نفس نطلبد. — 12. و گفت الخ. From this point down to بیش ترسد (p. **198**, l. 20) the text consists of sayings which occur in I. but are omitted by KH. — 17. I. ازدهان. — 18. The reading تخیلست is conjectural. I. has something like ساختیست.

198, 15. و گفت غریب الخ. Cf. **195**, 12 sqq. — 22. H. and the Bombay ed. have گاه for کلو; N. کلو برقبه باز برد. Possibly there is an allusion here to the proverb أَشْأَمُ من رغيف الحولاء (see Freytag, *Arabum Proverbia*, vol. I, p. 694). — 24. K. المفتوح.

199, 1. K. گذاشتی. — 2. H. م ازین جنس ساختها. — 4. K. om. شد. H. چنان بلند شد. — 6. H. عبد الله انصاری for بیر هری. — 8. K. کس‌را الا این حدیث. — I. om. از. — 10. I. آلهی مرا. — 11. The Bombay ed. has خلق for جنین. — 12. K. رکوبی for رکوة. — 13. K. رکو. — 19. K. در کار کردهٔ سبیک. K. om. خداوند. — 20. H. بتحقیق بدانند. The reading of K. is different but illegible. *Dele* ا after کنند. — 21. و گفت الخ. H. expands this saying considerably without adding anything to the sense. — 22. I. has: نقلست که چون شیخ وفات کرد شیخ ابو القاسم [قشیری .H] بخوابش دید الخ. — 23. I restore بداشت, which is illegible in K., from the Bombay ed. The latter omits ببای, which may be a mistake for باز.

200, 4. H. مگر مراجعت باز بدنیا. — 5. H. بلی امّا نه از بهر صلاح خود

we should read after سری: — و او از معروف و او از داود و او از تابعین. — 20. Read بو علی شبوّی. There is an article on him in Jámí's *Nafaḥát*, p. 331 sqq., where this anecdote is told more fully. I. has ابو علی شیرانی. — 21. I. مارا آن مقام نیست.

189, 5. I. مقابله. — 12. I وقتی بمرو بیمار. — 20. I. از خدای پرسید. — 23. K. بگویم. I. چگویم for جه کنم.

190, 1. K. که او بر من و I. ; که او با کسی عرضه کند و بر من بزند بزید عرضه کند; H. om. — 4. K. خوردی. — 9. K. روباهند. — 12. I. غنیمت for غمز. — 13. H. یافت این حدیث. — 15. H. وسواس for دست. — 16. H. درخت تعلّق دنیا. K. تا انسان دیو درون. — 17. After نام I. adds و مرید شیخ بود. — 21. K. om. نماز. — 22. K. طلی.

191, 5. KIH. بگفت. In I. این is supplied after ازین. The Bombay ed. has نگفت. — 7. K. ابو الحسن پربوذی. — 12. I. درویش for کس. — 15. I. مشغول مردان for مبشول. — 17. K. om. گفتم.

192, 5. After بگویم I. adds شیخ گفت بگو گفت. — 6. After بشکند. I. adds توبه باید کرد. — 9. یك روز الخ. This anecdote is not in III. — 20. و گفتی الخ. I. omits this saying. H. has اورا خروار اسباب و آلات بکار آید امّا اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن اورا اندك چیزی تمامست. — 21. K. ستل for ستبر, which is a conjectural emendation. After علم H. proceeds: اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار می باید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندك علمی بسیار است چندانکه شرائط عبودیت بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع.

193, 3. نگه (KH.) seems to be a mistake for نگه (I.). — 5. I. شکستگی. — 7. I. آخر مرا روزی روز بازاری بوده است میان مومنان. — 8. H. بازار. K. app. has کویت after سنت. — 10. H. بدانستمی. — 11. H. بگردانیدمی. — 12. K. om. با او. — 14. K. om. سخن. — 15. I. adds آمد بیرون after مصلّی. — 16. K. om. از before ایشان. — 17. I. و امّا شاید که مرادش آن بر آید از خوف. After بر آید H. proceeds: لاجرم روا بود باشد که چون آنجا زمان الخ. — 18. After بناشد I. has که پیش از همه او بود. Bombay ed. در آنست. — 20. کو for که occurs in K. only. — 22. K. om. باش. — 23. I. نمیتواند کرد.

194, 2. H. تعلق او با شیخ. — 5. KH. موجبی for درختی. — 7. I. و گفت خودرا زود بکشتن سپارد, but see Qushayrí, p. 151, l. 2. — 8. و گفت الخ. I. omits this saying. H. gives an entirely different version, *viz.* — هرکرا در بدأت پیری و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوك طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند نشستن تا اقتدا بشیخی نکند

182, 1. نقلست الخ. This anecdote occurs in I. only. I. حصیری. — 5. K. برهان. K. om. که. — 9. K. شوق الآخر. — 15. K. کَبْرِی. I. بدلا. — 16. K. زندۀ امشایخ. — 20. K. om. و before شرح. K. om. کتاب. — 22. I. سری سقطی و چهل ولی مشایخ کباررا. — 23. I. ببغداد رسید. — 24. After دادند I. has: خدمت درویشان میکرد و در تراویح شیخ ختم قران کرد.

183, 11. K. مشتَغَل. — 12. I. و گفت از ابن سالم الخ. — 15. I. در حفظ ادب. I. om. بر before اهل. — 17. I. و اشعاریست. K. omits from که ادب to خصوص اهل. — 21. K. وقت و حضور.

184, 7. شیخ میهنه is Abú Sa'íd b. Abi 'l-Khayr. I. adds از توحید after نصیب تست. — 10. K. گردانند. — 11. I. خواهید. I. با خدای و بدانی که خویش می باید گردید. — 12. I. باشید. K. عالِما. — 15. H. که for بس. — 17. I. بندگی for بند. — 20. After تو اند H. proceeds: از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است. — 23. H. حرمت for دوست.

185, 1. H. منی و ریاست. H. مرا خواست و پایه نبایستی. — 4. I. omits from و وقتی to یاد کرد. — 5. K. جوهر تست. — 6. I. و از پردۀ توحید رود, which appears to be correct. — 7. I. آن for گفت. — 8. K. نه ظلمت فنا از هستی. K. om. و گفت. — 13. H. او for با او. — 15. H. نزدیك كرده اند. — 16. H. om. from بنده to کند. — 17. K. om. حق تعالی از. After آدم H. has بیك کس پردازد. — 20. H. هرچند بنده خالق. — 21. K. om. نزدیك. — 24. I. چون من و تو.

186, 4. K. امن. K. دستی. I. و اگر ترا محفوظ ندارد. — 6. K. om. خدای before دو. — 7. K. باید for یابد; I. خواند. — 8. K. om. بعرش. K. توبی for بتری. K. بشناسی for نشایستی. — 11. K. در تخواهند. — 14. I. مقدّم for مقام. I. ولیکن نکند for و لنگی نکنم, but نکند in marg. — 15. K. نبینند twice. — 16. I. آید for براند. — 17. K. om. ام.

187, 1. I. در صورت. — 2. Read آورد. After بدوزخ I. has پس مهار بهشت و دوزخ بدست من بود. — 3. و گفت آنجا الخ. Not in IH. — 13. I. نامهات از. — 15. واز, if correct, stands for باز. H. باز; I. بر. — 18. I. طسوی.

188, 4. I. حقایق مقام و حال معیّن. — 8. I. بدیوار for باز. After ننهاده بود I. adds و شب سر ببالین ننهاد. I. در ابتدا. — 9. Read بکی (IH.) instead of بیکی (K.). — 11. K. در سرّ for در بر. — 13. H. و محبّ معتقد for هنام. — 14. K. درخت خوردست. — 15. Read مرید for مرد with IH. and Qushayrí, p. 157, l. 14. — 17. According to Qushayrí

محبوب. — 9. H. بغیر محبّت و محبوب. — 8. H. دوست داری برای محبوب for خدای تعالی. — 11. K. نبندد and H. نه بندد, but Qushayrí (p. 160, l. 12) has من تصوّر عنده التوحید. — 13. K. om. ی. گفت — 14. گفت معرفت سه است یکی معرفت حق الخ. H. gives this saying as follows: تعالی و محتاج اوست او دیگر معرفت نفس است و محتاج است بگزاردن فرائض دیگر معرفت وطن است و محتاج است برضا دادن بقضای او و احکام او. — 20. H. بنوك منزه. — 21. H. آنگاه با ما بودیم اکنون ما نیستیم اوست. — 22. نشان is a translation of the Arabic علامة, but Qushayrí (p. 165, l. 22) reads علاقة. K. کلمه for گله, which translates شکوی in Qushayrí.

177, 8. H. بسر می نازد. — 9. K. بر داری گردد. — 10. و گفت الخ. H. has علم یکیست و آن آنست که بذات خود نفس خودرا بدانی. — 11. K. om. زبان. — 12. K. has (*sic*) بر زبان الرحمیل for بر زبان پیغمبران. — علیهم السلام. — 14. H. که درین عالم بدان. K. om. طلب. — 15. H. صاحب همّت بهیچ فرود نیاید امّا صاحب ارادت زود فرود آید. — 18. K. حقیقت جمعیّت کلّی است و یکی. H. has و گفت الخ. — 19. و آن for وا بصفت فردانیّت. — 23. H. سخن است for سخنست.

178, 9. H. آنچه وقت for هرچه. K. omits و گفت علامت الخ. — 15. K. بنهان شود. K. om. این. H. ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر. K. om. from و گفت to تا آنگاه. — 21. K. لکر. — 23. K. ارادتست for ارادت تست. K. om. او after ارادت and اختیار. — 24. H. قضای for رضاء.

179, 3. H. صلاح خلق را. — 4. Instead of خدمت الخ H. has کلام کلام دلست. K. جنانست for حیاست. — 5. K. om. غیرت after گفت. — 8. K. غیرت for عبرت. — 10. K. عباد روزگاران آدم. — 11. H. گوش دار for بگوش. — 12. H. مغرور یك دانه اشباح نکنند. H. در عالم ارواح. — 15. K. om. from جنانکه to و از خلق. — 17. K. om. نبود. — 18. H. om. from بسبب to بحق. — 19. H. بعبودیّت. H. om. هرکه الخ. — 21. K. app. بلادت for بلا. After بلا H. proceeds: و گفت بر تو باد که دائم ملازم الله باشی الخ.

180, 3. H. چنانکه پنهان. — 4. H. همه دنیا. H. طفل شیرخوار. — 8. K. om. بود. — 9. Read جنید. — 12. K. om. گفت after ربّ.

181, 1. I. نیزه‌فروشی. — 7. K. گفت دردم بر دلم. — 8. K. om. دارم. — 10. After داد H. proceeds: نقلست که در آن شب که وفات میکرد که امید داشته همه شب الخ. — 14. K. om. با. — 15. After تو H. adds روزیکه مردان بحاجتها می آیند. — 17. After بود H. adds شده است. — 17. K. om. نفی. — 18. K. رسوت; H. رشوت; text Bombay ed. — 19. K. om. یکی. — 22. H. آمدند و گفتند. — 23. K. و آدمرا.

168, 5. H. آتش شوق. H. چرا for تا. — 7. K. om. وجد. Read این چرا کردی. — 9. Probably شانه should be read. — 14. I. طلب لغیر. — 19. K. و بعد.

169, 2. K. نیك for تنك. — 6. K. ملکر. — 8. K. بیدا کند for ندا کنند. — 13. K. خواست. — 15. I. مرا بدان ستور بر گیر. — 17. K. جواب. — 19. K. خاربن for خار بر.

170, 2. After یابم I. proceeds: تو شهادت تلقین کن اینك زنّار می برّم تا کار کجا خواهد رسید پس بر دست شیخ توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد. — 4. K. خیر for خسر. — 6. نقلست الخ. This story is not in IH. — 13. نقلست الخ. Not in IH. — 16. نقلست الخ. Not in IH.

171, 1. نقلست الخ. Not in IH. — 8. نقلست الخ. Not in IH. — 13. نقلست الخ. Not in IH. — 17. الباق stands for الباقی. K. در می باید.

172, 3. نقلست الخ. Not in IH. — 6. K. om. و before بپیوندم. — 12. نقلست الخ. Not in IH. — 15. نقلست الخ. Not in IH.

173, 1. IH. omit from شبلی to the end of the story. — 2. نقلست الخ. Not in IH. — 4. K. قول for قبول. — 7. نقلست الخ. Not in IH. — 10. H. از جملهٔ خلائق عالم هیچ طائفه دون همّت تر از رافضی الخ. — 11. K. روافض. — 12. H. روزگار خویش در تعصّب خلق بباد دادند. — 13. وقتی الخ. Not in IH. — 15. Read درم و دینار. — 16. روزی الخ. Not in IH. — 19. K. om. که گفت. — 21. نقلست الخ. Not in IH.

174, 2. K. om. را. — 5. I. روزی از وی باز نگیرد. Perhaps we should read کی for که. — 14. H. دنیا for دیده. — 15. H. اگر من با او بودمی من من بودمی ولیکن الخ. — 18. H. با همجنس. K. om. جه. — 21. H. ابو تراب در بادیه گرسنه ماند. — 22. H. گشت for بوذ.

175, 1. I. یا for تا. — 5. H. این قوم. K. دیوان for دیوار. — 8. H. مرا بحقیقت. — 9. K. شبلی گفت. — 12. H. بزبان. — 13. After ثنوی H. proceeds: و هرکه بوی ایما کند بت پرست بود و هرکس که سخن گوید در وی غافل بود و هرکه از وی خاموش شود جاهل بود الخ. K. خشنود for خاموش. The latter reading is confirmed by Qushayrí, p. 160, l. 1. — 15. H. گم گشته است. — 16. H. کنند twice. H. اندر همه معنیها آن تمامت مصروف و مردودست بر شما و محدث و مصنوع تمامترین است مثل شما. — 19. H. از غیر و غیر منست. — 20. H. قوی for حواسّ. — 21. K. omits from عیال خوذ to خلقش (l. 23). — 24. K. om. و لنفسی. K. app. محلّ تمرّدست. K. omits و گفت الخ.

176, 2. H. قوم for کون. — 3. K. om. بی غم. Qushayrí (p. 149, l. 13) has بلا همّ. — 4. H. و محبّت من خاصّ. — 6. Read رشك. K. has شك. H. om. بر محبوب. H. دست دارد. — 7. H. ایثار است مر هرچه

K. om. او. — 5. K. وصول دنیا. I. om. و دعوی کنی. — 8. K. جیست for و صدق. — 12. I. بایک for بر آیک. — 19. K. داغ for وداع.

160, 10. After علیه H. adds اصل وی و منشأ وی در بغداد بود. — 12. After تصوّف H. adds و [read اسروشنه] و گویند اصل وی از اشروسنه گویند از شرسته [*sic*] بود. — 17. K. om. از اوّل. — 18. I. هیچ. After و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات او در ذی الحجّه نگرفت H. adds سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه بود. IH. om. from جهل to خوانده بود. — 22. I. که همه در لیل مظلم بودند. — 23. K. نکردیم. I. به پدر for بدزد. — 24. K. om. تا کرد.

161, 3. H. نهاوند. — 4. K. بامبری ری. — 15. After آمد H. proceeds و سبب آنکه خویش شیخ جنید بود احترام اورا پیش شیخ جنید فرستاد. — 18. H. مردان for من. — 19. After جکنم I. has the following *rubá'í*:

غوّاصی کن گرت گهر می باید
غوّاصانرا چار هنر می باید
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست
دم نازدن و قدم ز سر می باید

— 21. Read شهرتی و تجارتی.

162, 1. K و یک یک در خانه تا همه الخ. — 19. K. مرد طلبی. — 23. K. جاء.

163, 1. I. یکی هزار. KH. یقتله. — 2. KH. مقتول and یقتله. — 5. K. om. from بسبب to قربت بیفزاید. — 13. K. om. نقلست. — 17. K. om. خذا and نقلست. — 21. K. om. نقلست. I. نقلست که کودکان یکبار الخ. K. om. بای او. — 24. I. لیف for کنب. K. جامهٔ ما یافته. — 25. After بعید K. proceeds این گفتند که من فرج زنانرا الخ.

164, 1. K. دکانرا. I. بصوفیان. — 2. I. om. را. — 4. K. گفت از طالع شد. — 7. I. نور for فرو. — 10. K. اخلاع کرد; H. طالع شد. K. نخسبد. — 11. K. om. شیخ جنید. — 13. K. میگویم; I. میگریم; H. میکنم. H. مرا با من دهند. — 17. K. om. از. — 22. IH. گفتند. See note on **37**, 13. — 24. K. ستونذند. I. بتیغ قهر.

165, 1. I. دستهٔ چوب. — 3. K. om. نقلست. — 7. و گفت الخ. KI. omit this saying. — 9. و گفت الخ. H. has خواری من بتر از خواری جهودان است. — 10. و گفت الخ. KI. omit. — 13. K. om. از after گفتند. — 14. K. om. که. Read گفت for گفتند after سیم جه بوذ. — 18. و گفت الخ. IH. omit this saying.

166, 2. K. om. که گفت. — 11. IH. بدین بیرهن. — 14. H. بشتری صوفیهٔ. — 17. H. بر سر منبر.

167, 3. I. لقای من. — 9. I. بایگاه.

گفت خانه بمن نمود و من طلب خواص گفت. — 7. After دارم I. adds معاش ایشان از حلال میکردم و بدیشان میرسانیدم. IH. omit the following anecdote. — 11. After دنیا H. proceeds: تا بعبودیّت وی مشغول باشم تا چون مردم به بهشت فرود آیند و بنعمت وی مشغول شوند حق تعالی‌را الخ. — 13. K. om. قیام. IH. omit و گفت الخ. — 17. H. بسیاری. — 19. H. تکلیف for اندیشهٔ. — 20. H. تکلیف. — 21. K. om. و before بر تو. After نگرداند H. adds و در ادای آن تقصیر نکنی.

156, 1. H. پیوسته مطالبهٔ طمع از خلق میکند. — 2. I. om. from و حیرت to the end of the saying. H. اصل آخرت. — 3. H. has هرکه چنان بود که در دنیا بر وی بگرینند در آخرت خندان باشد. — 5. The words from و آن to ترك are in K. only. K. عوض, but Qushayrí (p. 84, l. 6 from foot) has فلم يجد عوضها في قلبه. — 6. H. هرکرا توکّل در نفس خویش. — 7, H. om. جیبست. H. صبر ثبانست در عبودیّت بموجب احکام الخ. Qushayrí, p. 99, last line, agrees with K. — 8. Qushayrí, p. 103, l. 17, has خلوص for اخلاص. — 10. H. تدبّر for نداء; so Qushayrí, p. 28, l. 4. — 12. H. جوئید and the following verbs also in the 2nd person plural. — 18. H. بخاطرها. K. بزبان for زبان. — 21. IH. om. باز بقضا بیامدی. In K. تقاضا is written below بقضا.

157, 6. Read برفتم for برفدم. — 10. After عظیمست I. adds که ان الله يحب التوّابين ويحب المتطهّرين. — 15. After بود H. adds: و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیدهٔ همه و وفات او در تاریخ سنه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و سبعین. — 23. K. om. شد. Read وقتی آبی عظیم آمد.

158, 2. K. فرا ایم for مرا ابن; I. مرا آبم; H. فردا آبم. These variants point to فرا آبم دادی as the true reading; possibly the phrase is proverbial. — 3. I. از دعای تو از غیر مستغنی. — 4. I. حقیقی; H. جد و تحقیق. — 5. I. omits from که وقتی to خویش بود (l. 18). — 13. H. تجارت و حرفت for حرمت. — 15. H. بیزاری سندان for فزّ. It is not unlikely that فزّ از is a corruption of بیزاری. — 19. KIH. حرمت برادران. I read خدمت with Qushayrí, p. 29, l. 14. KH. شبهتها for سببها, but I. has سببهای باطل and Qushayrí الاسباب. — 20. و گفت الخ. I. omits this and the next saying. — 21. H. برکات و کلمات وی بودمی تا از وی چه فوائد روی نمودی. — 22. خطر should be حظ according to Qushayrí, p. 29, l. 17. — 23. Instead of کرامات الخ H. has از برکات صحبت و فوائد کلام آن پیر, which agrees closely with Qushayrí.

159, 1. و گفت الخ. I. omits this saying. H. has اسباب علائق سه است موانع و نظر بمسبوق و قضا کردن فراغت. — 2. K. om. افتاده. — 3.

نقلست. — 21. BMH. om. from چنانکه to شنیدی. C. concludes with the following words:

چنانکه حال این است که می بینی
انانیّت بذات خود فنا بود * انانیّت نبود آنجا خدا بود
رحمة الله علیه رحمة واسعة

— 22. نیکوست. Here LB. end. M. has a short article on Muḥammad Báqir (see p. ۳۳۹ of this volume).

SUPPLEMENT.

148, 3. I. محرم. I. بر توکّل. — 5. H. در حقیقت بکمال بود. — 6. K. و در شهر رَیّ وفات کرد در سنه. K. om. که. — 9. After کردی H. has خطر و مقداری; so H. I. احدی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه. — 12. I. بار فرا گرفتی. K. گرفتی. — 14. K. زیرا این. K. om. نقلست. — 19. I. نهار دورم میداری, but in marg. خمار ای خواجه دورم می پنداری; H. من آن زن نیم که مرد خواهم آن مردم که فرد جویم. — 21. دوم. — 20. I. I. اینرا جواب.

149, 3. K. om. روز. — 5. K. سخت for سخن. — 9. K. om. نقلست. — 15. *Dele* the line over و گفت. — 21. K. کرده for کرد. I. خرقة for چیزی. — 22. Read جنبانیدند. — 24. K. خواست.

150, 2. I. توقیع خواص. — 6. I. حامد بن اسود. Qushayrí, p. 120, l. 14, has حامد الاسود. — 8. I. گفت for گفتم. — 9. I. چنان کردم. K. om. شب. — 10. I. وساد for وطائی. H. وطاری. — 12. K. کردمی. — 17. K. om. تو. — 21. K. om. و گفت. This story does not occur in I. — 24. K. تخرم.

151, 2. K. om. جز. K. om. که گفت. — 8. I. گستاخی. — 18. I. که اگر اورا. — 19. I. دین محمّد. — 21. و مریدی الخ. This anecdote is wanting in III. — 23. K. گفت for گفتم.

152, 5. I. omits from و گفت to راست کنم (**153**, 15). — 7. H. هفت هزار. — 9. H. پیرزنی for بری. — 23. K. بمیان for بهما. — 25. H. انار.

153, 15. K. om. که. K. om. و گفت. — 18. IK. نشسته. H. has من راهب نیستم. — 20. K. om. که تو بندشتة. — 22. K. om. from برو to طلب. — 24. نقلست الخ. This story is not in III. — 25. K. خواست.

154, 2. K. om. بود. — 16. و گفت الخ. This story is not in IH. — 17. K. برسند.

155, 1. جو for چه occurs more than once in K. — 6. K. om.

و از انجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات نفس است و حق حیات دلست و حقیقت حیات جانست و گفت ترانها که محجوب کرد ایشانرا اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت بر ایشان جمله بمیرند و گفت هرکه اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هرکه معمول بیند از رویت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالك احوال اند پش میگردانند احوالرا نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوالراست بر ایشان تا احوال ایشانرا میگردانند نه ایشان احوالرا. — 17. After کردند H. adds شده است. — 18. L. om. را. — 19. L. کردیم. — 23. L. om. و آنچ نکرد.

141, 3. C. معتضد for معتصم. Both readings are, of course, incorrect, but no text has مقتدر. Considering ʿAṭṭár's gross carelessness in historical matters, we may probably attribute the mistake to him. — 9. L. om. خود. — 10. C. منصور نه ایم. — 15. C. پیدا نبودم. — 21. H. شریعت for سلامت.

142, 1. I. عنایتی for عتابی. — 2. CH. خاست for ساخت. — 3. LI. جند for جوی. — 15. CH. اقویاست. — 16. I. هزار for مدار; H. همه; C. همه دیدار. — 20. L. gives a Persian interlinear translation of the Arabic verses.

143, 5. After مناجات کرد M. has و آنچه خواست بگفت; so B; H. و گفت آنچه خواست یافت. L. om. کس نداند. — 6. I. مقرّان for مریدان; so H. — 9. IM. و بصلابت; CH. و صلابت. — 10. After نگرسته H. has: و گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالهاء دراز بود مکافات آن میکنند پس از نردبان فرو نگریست و خادمرا الخ. — 12. L. و گفتند. — 14. CH. point گلی. — 16. LBM. ساختن for ساختم.

144, 1. H. بعضی می گریستند الخ. — 5. گلگونهٔ روی مردان. The remainder of L. is supplied by a later hand. — 9. H. جمال. — 10. B. راضیم for میکنند; I. بازی میکنم. — 12. H. جلاجل for حلّاجك; C. جلاجلزن. L. دغارا. — 13. BM. حسب for حُبّ; and so app. I. L. افراد الوحدة. H. in marg. gives a Persian translation, *viz.*, دوستی یگانه فردهای یکی است, which implies the reading أفراد. — 15. L. om. from و نماز to ببریدند. — 22. BMH. خادمرا گفته بود; so I.

145, 3. B. عبّاس. — 5. After میکردم B. adds: گفتم خداوندا این آن شب که اورا دفن کردند. — 8. M. دوست بود چرا با وی چنین کردی. — 13. After گفتم H. proceeds: حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چکرد الخ. After چکرد M. has که ترا کشتند; so I. — 17. L. در تن. — 18. H. و شبلی گفت for

و گفت صوفی وحدانی بالله H. has 20. After — .مردی‌را دیدم از متصوّفه الذات است نه او یك کس‌را داند و نه یك کس اورا و گفت صوفی آنست که .اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود یعنی جون همه دیدی جنان دانی که After معنی I. adds in marg. 21. — خاطر حق H. .همه هلاك شدند و روی در خالق اشیا کنی — 22. After و گفت هرکه التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی افتاب has جوید بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هدفهاست و تیرانداز خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست به نخست نظر مقصودرا در یابد و ویرا هیچ گمان و شك نباشد و گفت از اخلاق مردان مومن .آنست که قصد توانگریش میانه بود اگر بود قانع بود در فاقه — 24. MH. .از خوردن بخوذ. L. .که تا

140, 3. C. .در شرك پیوسته. BM. حیاتی for .خالی. LBM. om. و before .مستغنی. — 6. H. وحدت for .حدوث. BIM. داند; H. .امّا بداند که — 7. L. om. .در عالم. — 9. After بیابانی H. adds و گفت اندوه او اگر مصوّر شود .انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی‌را نیز از بهشت یاد نیاید — 10. After باشد H. adds و گفت هرکه بهمه مقامات بندگی فرا رسد وجای آورد .آزاد گردد. — 13. Read .مکشوفات. L. om. .وقت. — 14. H. in marg. .سفینة. H. .مرادست. After زنند I. adds in marg. تا جه جیز از صدف .بیرون آید. — 16. L. om. .زهد جان. After زهد جان H. proceeds: و گفت تا زهد داغ انبیارا باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست دعا درازتر است یا دست عبادت گفت این دو دست‌را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن وصول پیش نرسد و آن شرك راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد امّا دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست دست سعادت است و گفت ان حال که بیك موی کونین‌را از جای بر داری تو بر داشتهٔ عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یك لحظه که یك موئی از خویشتن حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت نه منفصل است بشریّت ازو و نه متّصل است بدو و گفت او آنست که متجلّی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محتجب گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید نشوی ازو و رغبت بکنی در محبّت او و راضی نباشی که نه محبّ باشی و اثبات او مکن و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسی‌را که یکی بینند یا یکی‌را یاد کنند یا گوید که یکی‌را بشناختم آن یکی‌را که جملهٔ آحاد ازو ظاهرست و گفت اسمای خدای تعالی از آنجا که ادراك است رسم است

شد .18 — .اورا .16. L — .از حقیقت بود چرا این سحر و بدعت بود After
پس از بصره بدو حرقه (*sic*) رفت و تعلّق بعمرو بن عثمان مکّی کرد H. adds.
— 19. H. correctly reads ابو یعقوب. — 20. After برنجید H. proceeds
— .حسین آن گندجنامه بر گرفت که در پیش ذکر آن کردیم و ببغداد الخ
21. I. بسکون. — 24. After کنی H. adds یعنی سر دار. — 25. L. om. اهل.

137, 6. The words from شد to ننهانی are pasted over in L. Text I. — 8. L. om. اهل. — 10. I have supplied from B. the words .. اورا به نیمروز و سیستان و تفاوتی .. which are pasted over in L. — 11. H. کرمان. — 13. After گفتند H. has پس ببصره شد بار دیگر مرقّع الخ. — 15. H. correctly ابو یعقوب. — 16. H. ببصره آمد و یك سال به بصره بود. 17. C. بما چین. — 20. H. المبیز for المهر; so I. in marg. H. ابو عبد الله زاهد. — 21. M. مصر for بصره. B. writes مخبّر with *tashdíd.*

138, 4. BH. دانستی. — 5. LM. om. و نه رنج. — 7. The form نشخوار for دشوار is in L. only. — 8. M. بهر نمازی; IH. هر نمازی را. — 21. نقلست الخ. L. omits this story; text from I. — 24. After یکی است H. adds و حلواگری آنجا نشسته بود یك طبق حلوا باز نیافت در آن عجب بماند که هیچکس پیرامن او نگشته بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را بگرفت بر پی برفتند باصحاب حلّاج رسیدند آن حال بر گفتند و حلواگر تاریخ آن روز یاد داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلّاج آمد متعجّب بماند و مرید او شد.

139, 5. BCIM. om. from و گویند to کرده بود. L. om. بود. — 6. After المتحیّرین H. adds اگر کافرم در کفرم در افزای. — 12. Read گردی. B. however has صرف کردی. L. که for کی. — 13. After عمر the texts differ greatly. C. has بر توکّل شکم کردی; I. در اندیشهٔ آنی; H. در کار شکم کردی خواه بخوردن خواه بناخوردن. M. om. در before شکم. — 14. After نقلست که گفت مرغی را دیدم از مرغان متصوّفه گفتم خواهد بود H. adds تو بکدام پر می پری بسوی او گفت به پر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ است تو بدو نتوانی رسید نقلست که حسین منصور گفت ابلیس میگذشت موسی را دید علیه السلام موسی گفت ای راندهٔ چرا سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی گفتند اُنْظُرْ إِلَى ٱلْجَبَلِ تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکسی ننگرم ازو پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت [MS. صنف] اند که میروند در ابد بر آنچه رانده اند ایشانرا در ازل از بو السودا [Bombay ed. ابو السواد]. The first of these anecdotes also occurs in marg. I., beginning و گفت

l. 8 sqq. — 20. L. om. ملایکه. LI. om. from کفایت to گرفته اند. — 22. I. om ابو. — 25. L. تیره for منزّه; C. سیره; B. مرده.

131, 3. CH. دو قسم; the other MSS. سه قسم. After ازو most texts add و رضا درو. — 4. L. om. در before آنچ. — 19. C. گدایش for کذّاب. C. گفت صبر کنید و وخاموش باشید. — 20. L. و گفت for نقلست.

132, 1. BM. حریری. L. points the *nisba* جَریری and ʿAṭṭár seems to have pronounced it in this way (for he rhymes it with بصیری), but according to the commentator on Qushayrí, p. 27, it should be pointed جُرَیْری and referred to جُرَیْر بن عبّاد من بنی بکر بن وائل. — 2. H. in marg. قبلهٔ ولایت. — 11. L. جه. — 20. B گفتم بنو ارادتی می مانند.

133, 6. L. om. تو. — 19. BIMH چهارم for دیگر. — 21. I read برهبت with C. and Qushayrí, p. 115, l. 4 from foot; the other texts have بر هیبت. — 22. LI. امیر.

134, 2. BMH. معاینه. — 4. L. om. و گفت after شك. — 6. Read زحمت نکنند. Apparently all the texts have زحمت but BIMH. have نکنند. According to Qushayrí (p. 59, l. 5 from foot and foll. Jurayrí was asked about عزلة and replied: الدخول بین الزحام وتمنع سرّك أن لا یزاحموك. ʿAṭṭár's translation, therefore, is inaccurate, since he must have read إن لم instead of أن لا, which the context requires. و گفت الخ: CI. omit this saying. — 8. LBM. om. محاربهٔ مریدان. — 9. C. باز داشت دین. — 10. و گفت الخ: IM. om. — 12. L. نفس. — 13. CIH. احتمال. — 14. L. ستوذن for شنوذن; I. ستردن; H. شنیدن, and so C. Qushayrí (p. 27, l. 22) has باستعمال الفروع. — 16. BCM. مشاهدهٔ وصول. C. عظیم کرده است. — 18. C. چون بندهٔرا بمیرانند; so H.

135, 3. LBM. امواج. — 4. BIM. غریب. H. غرائب و شیوه داشت که خاص الخ. — 9. Read دقت. L. وقت و نظری; so BI. Text C. After نبوذ H. adds جمله روزگار اورا اساس بر بلا بوده است از اوّل تا آخر. — 11. H. مگر ابن عطا و عبد الله الخ. B. گرگانی for قشیری; H. نصرابادی. — 14. سَیْر داشتن seems to be used in the sense of 'expatiate'. B. سَیْری عظیم; IM. سیری; H. سری. — 19. LBIM. بالحال. — 20. LBIM. الحال. — 22. LIM. الحال. — 24. فخر is wanting in all the texts save C. and the Bombay ed.

136, 4. BMH. om. the Arabic. — 5. LI. حلول. LIM. الحال. — 6. C. از یك مشربیم; so H. — 10. M. یك جزویم; I. ملاحدی بوده است در بغداد (a correction). — 11. L. عقل اورا. — 13. C. میان for بیان. — 14. After سنّت بوذ H. adds و اگر ازو یك سخن بظهور آمد که گوینده آن حقیقت بود که گوینده چون After بیذا شذ C. has چرا آن سخن بدعت بود امّا الخ

marg. — 20. L. om. و گفت. — 23. L. om. from و هرکرا to بیشه گیرد.
B. om. چون; I. خوف (a correction).

124, 1. C. حکمت مرید بر سه چیز. — 2. IH. خورش; CM. خوردنش.
— 7. C. عقول. — 8. After بالظاهر I. adds in marg. والله یتولّی السرایر.
— 9. H. بر باطل. — 12. L. om. بحق. — 14. CIMH. باد صبح. — 17.
L. و گفت for نقلست. — 18. L. گفت. — 19. C. دربان. — 21. LI.
نداشت.

125, 2. H. شانی for بینائی. — 4. I. آن for او. LC. و محمد بود
و در طریقت مذهبی خاص الخ. — 6. L. om. هر. — 9. CIH. خلقی.
— 11. BM. حریری. — 13. L. بسیاری بود. — 15. C. بپای بداشته.
— 18. CH. محمد ذکری. — 19. L. سرّ for شرط. — 20. L. سرّ. C.
ذکری. C. در میان پیراهن. — 23. CIH. write مویز here and in the
following lines.

126, 2. All the texts have گفتم. — The forms بوذی and داذی
(L.) were originally also in I., but have been altered to بودی and
دادی. M. has بودئی and دادئی. — 6. L. زیستیم. C. و فطره. — 17.
کرذی in LI., but in I. it has been altered to کردی; M. کردئی. —
20. CH. تغیّر.

127, 2. I. بصره for مصر. — 8. C. باشیدم for توقف کردم. — 11.
C. آنجا باشیدیم. — 15. CM. خلالی. — 19 L. om. گفت. — 23. L. هرکرا.

128, 6. L. دارم for هست. — 16. B. می آورد و رها میکرد. — 23.
C. بازده; M. دوازده; H. هژده. L. om. گفت. L. ببین for ببرس.

129, 8. L. om. from گفت لبّیك to بر خانقاه. — 11. L. om. که
after احمد. — 15. C. خرقهٔ سیاه در بر و پشمینهٔ سیاه در سر و ازاری
سیاه در پای. — L. بر کرد; I. بر سر کرده. — 18. L. یعنی بقسم, evidently
a mistake for نفسم. — 23. B. آمذند بشیراز. — 25. M. از for آن.

130, 1. C. طلواقی; so IH. — 15. After باد M. adds شیخ الاسلام که
شیخ بو طالب خزرج بن علی بغدادی است استاد عبد الله خفیف وهو من
اصحاب الجنید شیخ بو عبد الله می گوید که من خدمت وی کردم و وی
علّت شکم داشت خون می فرو شد و طشت در وی می نهادم وقتی غایب
بودم وی آواز داد که شیرازی من به نمی شنودم دیگر باره آواز داد و گفت
شیرازی هین لعنك الله من بشناختم و طشت بوی دادم و علی دیلم برسید
از بو [MS. ابا] عبد الله خفیف که تو آن لعنك الله چون شنودی از وی گفت
چون رحمك الله شیخ الاسلام گفت فلاح نباشد مریدرا که ذلّ استاد و پیر
نکشیده باشد و قفاء وی نخورده باشد و لعنك الله استاد نشنیده باشد و
برحمك الله بر نداشته بود و وی بدرد و ناکامی زنده نکشته [MS. نکرده] باشد
[*Nafaḥát*: و وی خود رسته باشد] خود درست بود. See *Nafaḥát* p. 280,

و ناخن او دراز نشدی و بست [sic] یاران با او میرفتندی یکی از راه marg. بیفتادی گفتی باز گرد تا همرا بر راه میداشتی; so H. in marg. — 9. C. اعرابی. — 18. After کنند C. adds و در وقت حاجت آرامی آرند, but the two last words are corrected in marg. to آزرمی دارند. — 25. H. آنکه خلقرا.

118, 6. I. بندگی. BMH. آنچ or آنچه. C. رنج یافته. — 8. M. alone has preserved the correct *nisba*; all the other texts have جرجانی. See *Nafaḥát*, N⁰. 136 and Sha'rání's *Lawáqiḥ*, p. 118. — 9. L. باامانت. — 16. M. بسیاری for ترك. — 17. C. مصالح. — 19. L محبّت for محبّ. L. و ذکر. — 22. LM. محبّت. — 23. IH. در راه حق. — 24. L. مراعات کردن.

119, 5. L. بمولا. — 6. LIMH. om. بحق. — 7. After مولی L. has نبوذ جز وصول بحق; so BI. Text from C., with which H. agrees. — 9. C. طالب for صاحب. — 10. M. تقوی for تفویض. — 16. L. باامامت. — 22. C. چراغ جمعه. — 23. L. om. شب.

120, 2. C. برابر for بزیر. — 11. All the texts except C. have الحسین. — 14. After گشتم the Bombay ed., which I follow here and H. have the following anecdote in marg.: نقلست که کتّانی گفت وقتی ضعفی عظیم یافتم در تن خود فتوری دیدم گفتم در طواف شوم و دعائی گویم پس در طواف شدم و از غرابت و عاجزی گفتن گرفتم تا چنان افتاد که قرب خدای مرا از دعا باز داشت و از سوال منقطع گردانید پس هاتفی آواز داد که بعد از آنکه ترا با خویش گرفتم چرا از ما چیزی جز ما میخواهی. — 16. After الاّ علی I. adds ولا سیف الاّ ذو الفقار.

121, 5. After گشت L. has که کسی گفت مرا الخ. Text C.; so MH. In I. the passage has been altered and corrected so as to read: و گفت برنائی بود در مکّه با ما نیامیختی و با اهل دنیا التفات نکردی کهنه بوشیدی ردا. — 15. C. با دلی فارغ دوستی او در دل ما افتاد بس مرا دویست درم الخ. — 19. CM. از عبد الله و از معمر; H. از عبد الرحمن و از معمر. در بر.

122, 19. *Dele* the line over و گفت. — 24. L. om. معصیت. After مذلّت the Bombay ed. has in marg. و گفت چیزیکه ترا در آن اختلاف نکنند نه کوفی و نه مدنی و نه شامی و نه عراقی زهد بود در دنیا و سخاوت نفس و نصیحت بمردمان یعنی چیزها نگویند هیچکسرا که نه محمودست; so H. in marg.

123, 3. After تصوّف بیشتر H. has in marg. و گفت صوفیان بندگان خدای است بظاهرند و آزادان بباطن. — 4. L. نفس for یقین. — 9. After است CH. add که ضایع کرده باشد. — 11. I. چندانکه. L. جشانیده بوذست. — 16. L. آهسته for است. — 19. After نکنند the Bombay ed. has in marg. و گفت هرکه حرص بقناعت بفروشد ظفر یابد بعزّ و مروّت; so H. in

L علمی. — 20. C. بشام for بسامرّه, and so I. in marg., but the reading in the text is right. — 23. C. روزی چندکش.

112, 4. L. تا for با. — 11. H. جولاهگی for بافندگی. — 24. After شذه بوذ C. adds و سخن اوست که گفت که نسبتی [MS. نیبسنی] شریف تر از آن ادم نبود که خداوند اورا بندهٔ خویش گفت ویرا از گناه توانستی نگاه داشت بنسبت مفاخرت مکنید و هیچ علم مرفوع‌تر از علم او نبود که نامهای همه چیزی در آموخت و آن اورا منفعت نکرد در وقت حرمان قدرت بعلم سرفرازی مکنید و هیچ عبادت از آن ابلیس تمامتر و بیشتر نبود بدآن عبادت خلاص نیافت پس کار سابقت دارد و یک روز در مجلس می گفت متّقی‌را سینه بنور یقین منشرح است و موقن‌را کشف بصایر بنور حقایق ایمان حاصل است معنی آن است که بنور الیقین علم الیقین خواسته و بکشف بصایر عین الیقین لاجرم متّقی ببیش بنور علم الیقین نرسد موقن‌را عین الیقین بنور حقایق ایمان بود بی تقوی صورت ایمان است که الایمان عریان ولباسه التقوی بمثابت مغزست و علم الیقین درو بمثابت روغن و عین الیقین بمثابت ذوق روغن و این حقایق ایمان بود. — 25. C. بارنامهٔ for تازیانهٔ, but Qushayrí (p. 29, l. 23) has سوط الله. L. بذ خوئی for بی ادبی خو.

113, 8. Read نماز. — 13. H. اجلّهٔ for جملهٔ, and so I. (a correction). — 15. BIMH om. کشیذه. — 16. After بی شمار C. proceeds سفرهای نیکو دارد و خلوتهای شایسته از سلفاء پارسا بود. — 21. After سبیم C. proceeds ناگاه چاهی سرواز بود در آنجا افتاد و خلقی بدو نرسید زیراکه یقینش درست بود. — 22. C. بوعده نگاه تواند داشت.

114, 11. After برفت M. adds وانشد and five Arabic verses which are cited by Qushayrí, p. 93, l. 5 from foot and foll. — 13. L. om. نه. In this and the next line C. has سر تربه for شونیزیّه. — 18. C. که اورا دلتنگی بدید آید.

115, 7. C. باشیدی for نشستی, but in marg. بودی. — 10. BCMH. om. و مشایخ مکین‌را. — 16. BMH. حریری. After نیامذ M. adds گفت با وی مگو; so I. in marg. and H. — 17. L. om که تو گفتهٔ. — 24. BMH. om. مراقبت; I. موافقت (a correction). H. دارد for بجای آرذ; B. بجای دارذ.

116, 1. LIM. محسن. — 2. L. باعراض. — 3. بدل نیز میل نکنی. — 4. C. نتواند رسید. — 10. CM. om. از فوت. — H. قرب حق. C. دهید. — 12. H. پای در درجهٔ. — 14. L. طلب for درست. I. زاهد. — 15. M. جز رضای خدای. C. شیئی for سببی; H. چیز. — 17. M. ابو عبد الله, which is correct (see *Nafaḥát*, N⁰. 85). CH. عبد الله احمد.

117, 1. CMH. شیبانی. — 8. After نبالیدی the Bombay ed. has in

هم چنان خرامان بیامد و التفات نکرد و در کنار آب بنشست و کچکولی داشت پر آب کرد و دو سه پارهٔ نان خشك در آن نهاد و وضو تازه کرد و نمازی از سر حضور گزارد چون از نماز فارغ شد آن نانرا بخورد و از عقب آن آبی بخورد و با ذوقی تمام خدارا شکر کرد و کچکول در زیر سر نهاد روی سوی قبله کرد و بفراغتی تمام بخفت و علی سهل از آن منظر نگاه میکرد و تا درویش در آن خواب خوش بود مردمان چند گونه زحمت بر علی برده بودند یکی چیزی خواستی و یکی از ظالمی نالیدی چنانکه از دست خلق یکساعت آسایش نیافت چون حال خود چنین دید و حال آن درویش چنان غیرتی در دل او بدید آمد چون درویش بیدار شد و خواست که برود علی سهل آواز داد که یکدم توقّف کن و پیش درویش آمد که ای درویش من بادشاهم تو چرا پیش من نیامدی درویش گفت ما هر روز چند نوبت با پناه خدای میرویم که نباید که مارا بخلق مشغول گرداند و از قرب حضرت او باز مانیم علی چون این سخن بشنید دردی بدل او در آمد گفت اه این طایفه چنان مستغرق حضرت عزّت اند که از بادشاهیشان ننك می اید گفت ای درویش یکساعت توقّف کن تا در صحبت تو بیاسایم گفت نعوذ بالله من صحبة الاشرار گفت اکنون از بهر خدا مرا بخدا راه ده گفت موتوا قبل ان تموتوا بمیر تا برسی گفت چون بمیرم گفت ازین بادشاهی بمیر تا بخدا زنده شوی که هرکه با خدا زنده شد در هر دو عالم زنده باشد و هرکه با نعمت دنیا زنده باشد در هر دو عالم مرده باشد علی سهل چون آن حال مشاهده کرد اندوهگین با حرم خود شد و مردم خودرا گفت ای مردمان اگر چنان باشد که اجل من در رسد شما چه کنید گفتند جان ما همه فدای تو باد این چه سخنست گفت مثالیست که میگویم یعنی البتّه یك روز مرگ باشد شما آنروز چه کنید گفتند آن کنیم که همه خلق میکنند گفت امروز خود آنروز گیرید که من مردم و پای از خانه بیرون نهاد و در خرابه ببندگی حق تعالی مشغول شد و گویند که جنید از آن حال خبر یافت نامها بوی فرستاد و اورا نیز آرزوی صحبت جنید شد بیرون آمد تا به بغداد رود از بس که ریاضت کشیده بود روی زرد شده و کهنهٔ پوشیده در اندوهی تمام باهستگی میرفت خربندهٔ چند آمدند که در زمان سلطنت از آن او بودند اورا نشناختند سبوی شراب بر سر او نهادند قضارا پای او بر سنگ آمد و بیفتاد و آن سبو بر زمین زد و شکست خربندگان اورا چندان زدند که بیهوش شد در حال واقعهٔ مردان بر او فرود آمد چون بهوش آمد حیران و مستغرق روی بخرابه نهاد و خدارا شکر میکرد که الحمد لله که کار من از خربندگان گشوده شد و مقصود حاصل شد.

— 16. C. در دل متوکّلی بود. — 18. CIH. عاقلان, which seems to be the better reading. — 21. L. و بحسن.

111, 1. M. الی یومنا هذا for تا قیام ساعت. — 2. C. وصف for وصیّت. — 10. L. خاجلنا. — 14. C. آن پیر محتاج for آن معطی حجّاج. — 16. —

و عین اورا از وی بداننذ. — 20. After حرمت C. adds و گفت توکّل بر خدای آن است که با خدای ایستاده باشند و بتوکّل درست شود ایشان‌را احکام خدای عز و جلّ. — 23. After نشود C. adds و گفت جوانمردی آن بود که اورا خصمی نباشد بر کسی.

107, 18. C. زیرا که اورا مقابله نتوانست کردن بدآنچه او کرد بو علی‌را علایق الخ; so H. C. مجرّد for مفرد. — 19. C. واجب بودی بر بو علی ثقفی که سخن که گفتی برای نفس خود گفتی نه برای خلق. L. om. وقتی and گفتی. — 20. LI. وقتی for برکات. C. بدآن نرسید. The text of this saying appears to be correctly given only in C. — 21. L. در معنی. L. شخص for سخن. — 22. L. تو for ما. -- 24. MH. و حکایت کنند. L. و گفت for نقلست.

108, 7. C. چندانکه ازو گزیر نیست و بدو احتیاجست. — 10. After ایذ C. has بر خویش و عاشق شده اید بر کسی الخ. — 12. After داذند C. has و بمقدار محبّت خشیت ندهند. — 13. L. بمداومت. H. بر خدمت for بر ادب. — 14. C ما باندکی خدمت و ادب. — 15. C. عمل for علم. — 16. C. واجب بود که چنان کند. — 17. L. اورا for و او. — 18. L. om. و گفت and در دنیا. C. عیب دینی بر کسی ظاهر نگردد. — 19. L. om. و گفت. — 24. Read ببیش.

109, 1. C. نتواند. L. در حال و مقام در وقت خوذ. — 4. C. بچشید; so BMH. — 5. C. بحد for بجز. L. om. بوذ. — 6. L. om. را. — 13. L. خدمت for حدیث. — 16. MH. بی شك. — 19. L. دانیال for انبار. BCMH. احمد بن اسود. — 22. B. تا سال دیگر مرا طاقت انتظار نباشد یك روز می رفت ناگاه گفت لبّیك و سر بنهاذ و جان بداذ.

110, 8. L. علامت. — 9. C. باز ایستادن. C. حسن رعایت; I. ریاضات. — 11. L. عارفی for عافیت و; C. عاقبت بسلامت نیاید, which is the correct reading, since Qushayrí (p. 27, l. 13) has لم یسلم فی منتهی عواقبه. — 15. After بینند I. adds in marg. نقلست که ابتدای حال او چنان بود که او حاکم اصفهان بود و عادل بودی فقرارا دوست داشتی و با درویش مرافقت بیشتر کردی و در دیوان حکم درویشانرا برتر از توانگران نشاندی و همه وقت احوال اهل تصوّف پرسیدی و با ایشان تقرّب نمودی و چون خدمت ایشان پیوستی در صف نعال نشستی و چون درویشی بدرگاه او شدی هیچ دربان‌را زهرهٔ آن نبودی که اورا منع کردی و ایشان‌را پیش خود خواندی و بتواضع سخن پرسیدی و اگر در حرم بودی بر منظر نشستی و نظاره میکردی اگر از دور درویشی دیدی پیش خود خواندی نقلست که روزی بر منظر نشسته بود و در زیر آن گذر بود و سبزه و آب روان درویشی‌را دید که از دور می آید و گویند که آن درویش ابو عثمان مکی بود درویش

LI. om. و در بلخ مقیم بود. — 5. L. تصنیف. — 7. Probably بود should be supplied after عمری; so C. BIMH. om. تا. — 8. C. سی پارهٔ for جزوی. — 12. C. عمری بود. — 14. C. سی پارهٔ for جزو. — 19. L. om. آیت. — 22. L. از مجلس. — 25. L. و گفت.

104, 3. C. با انس خداوند. — 11. LBIM. om. from و چون علما to the end of the saying; text from I. in marg. — 13. C. om. from تبالی امرا to the end. — 14. L. om. و گفت. — 15. LBIM. om. نفس. C. مقاربت شهوات. — 17. After گیرند H. inserts in marg. و سینه تنگ شود و چون سینه تنگ شود خوی ناخوش شود و چون خوی ناخوش شود. C. has و چون for او and after کنند concludes with دلش بمیرد. — 23. After کژ بود C. proceeds این بنشتر حاصل آید و نشتر بزبان ظاهر بریدن الخ; so H. in marg. with the absurd reading نشستن for نشتر in both cases. — 24. LI. زبان. — 25. L. مگر کلمه احکام. L. inserts شرع after است.

105, 1. C. نشان حرمت حکمت. — 8. L. بذو. After عاشق شد C. adds و گفت هرکه راضی است از اندامهای خویش بشهوات در دلش درخت نومیدی روید. — 10. L. om. بذین. — 16. H. پسندهٔ کار, but perhaps the words in the text should be written بسندکار, کار being regarded as a suffix. — 18. H. مخلوقات; M. خلق. — 21. L. حسن و مدارا. — 22. After جمیل C. adds و گفت پیغامبر بمعجزه پیغامبر نگشت و لیکن بفرستادن خدایتعالی پیغامبر گشت و بوحی آمدن بوی [MS. بود] و چون خدای اورا بخلق فرستاد و بوی وحی کرد و پیغامبر گشت هرچند اورا معجزه باشد یا نباشد واجب گشت بر آنکسان که پیغامبر ایشانرا دعوت کند اجابت کردن هرچند ایشانرا معجزه ننماید و گفت کس بود که درین طریق عمری بسر [H. سر] گردان بود که در عالم میگردد و مردیرا میجوید از مردان و هرگز نیابد چنانکه اورا باید و چگونه یابد [MS. بابید] که آن خود او بود و اورا معلوم نبود; so H. in marg. — 23. L. om. بلطف. — 24. L. کنند.

106, 3. LBIH از هر طعوم. — 5. L. om. لذّت. — 7. L. om. from که در دنیا to در آخرت. — 8. It seems necessary to read عالمرا or to add کنند after نه with C. — 12. After خورده است C. adds و گفت هرکه از عبودیّت بیرون آید با او آن کنند که با بندهٔ گریزپای; so H. in marg. — 14. After نفس است C. adds و گفت بنده مستحقّ یقین نشود تا از بیخ بر نکنند که ذکر میرود (sic) *ترك نکنند سببی که میان او و میان خدایست از عرش تا ثری و تا وقتی که مراد او از همه چیزها خدای نبود; so H. in marg. — 17. After دنیا C. adds و گفت یقین بعقل ندانند آنچه از خدای بود

adds: و گفت نفسی است که ترا تضرّع کند و خضوع نماید اما بدرشتی و شدت [بدرستی و سیرت .MS] و عنف و این لئیم است .[Here H. adds in marg. و نفسی است که تضرّع کند به نیکوئی و عطیت و گفت خاشع آن بود که آتش شهوت .[و رفق و این نفسی کریم است خویش فرو کشد و دود دل خویش بنشاند و انوار تعظیم در دل خویش بر آورد تا شهوت او مرده شود و دل وی زنده گردد و اندامهای وی خاشع گردد; so H. in marg. — 19. After بنمانذ C. adds و گفت هرکه مولیٰرا شناسد آسان شود برو مؤنت با او. — 21. After گریزد C. adds و گفت خوف اهل معرفت گردش دل است و گفت خوف بود چون رهبت بود و چون خشیت صاحب همّت چون بترسد هوای خویش رود چون رهبانان که متابع هوای خویش باشند چون لگام شریعت ایشانرا باز کشد بحق شریعت قیام کند آن خشیت بود.

99, 10. After با وی C. adds و گفت راه خدایتعالی چهارست با شمشیر و سر کافران با محبره و درگاه عالمان با سفره و شکم گرسنگان با محراب و مناجات رحمان. — 17. L. om. انس. — 23. C. omits this article, as also BM.

100, 1. L. طایفهٔ فقرارا; I. طوایف فقررا; text H. — 2. L. om. from بسطامی آمد .LI .کوه لبنان .IH .5 — .گرفته بوذند to و از مغرب — 19. LI. کله for کلی; H. خوره. Possibly کله should be retained, although I can find no authority for it as a synonym of خوره.

101, 5. I. om. دعوی. LI. دعوی for رعونتی; I. in marg. رؤیت. — 7. H. بموافقت حق سبحانه وتعالی .I .و با نیکان صحبت داشتن. — 9. BCM. omit this article. Concerning the *nisba* see note on Part I, p. 9, l. 8. L. روعدی; I. روغدی; H. تروغندی. — 10. The rhymed proem is entirely different in H. — 14. L. خیری. H. omits from و ابتداء to جیست (**102**, 11). — 17. I. نبود. — 19. L. om. بار. — 23. L. او بدید. L. om. خویش.

102, 8. I. با کسی. — 13. L. om. صوفی after گفت. — 14. H. بقدر Bombay ed. adds] کاری که در پیش دارند بخشیده است و باری ایشانرا در بلا برگ ایشان] نهاده است بمقدار معرفت که اورا بخشیده است تا معرفت او باری الخ. — 15. L. آلا and IH. apparently have the same reading; Bombay ed. آله. After مستور H. adds و گفت هرکه فرمان حق تعالی در جوانی ضائع کند حق سبحانه وتعالی اورا در پیری خوار دارد. — 17. L. om. باو. — 18. LI. om. گفت. — 20. LI. om. گفت.

103, 2. BCMH. معامله و ادب. — 3. L. om. بوذ after نَفَس. — 4.

و دیگر پرسیدند از معرفت گفت زیادتیست که بدید آید در دل تا لاجرم بخل نکند بدر باختن چیزی که آنرا قیمت نیست در راه آنکه همهٔ قیمت نیست آنجاست یعنی بخل نورزد [نوررا .MS] بدنیا با مؤمنان. — 21. After C. adds و اورا صفات است و گفت توبه آن بود که چون ذکر گناه کنی و از آن ذکر هیچ حلاوت نیابی توبه بود. — 22. LBIM. نتوانند نوشت; so C. — 23. C. om. آن and writes توکل above the line.

91, 1. L. om. دل. — 3. L. و گفت for نقلست. — 6. C. گویدی. — 8. L. گردان خواه, but the ا has been stroked out; M. گردان و خواه. Read گردان و خواه. — 9. BMH. ذکر حکیم الترمذی; so CI. — 10. C. حکیم for سلیم. — 14. M. حکمتی for حلمی. — 20. LC. om. در. — 21. LC. om. متحیّر.

92, 18. L. سعیدی; I. سیدی.

93, 22. C. تسکینی for تسلّی. — 24. M. در دنیا for در همه دنیا.

94, 2. C. همی در آن شب. — 6. C. عیالان. L. دانیم گفت. — 24. After خواند C. adds که محمّد حکیم جمالی داشت.

95, 12. C. و مدد ما از دنیا دورتر کشید.

96, 1. شبری occurs only in H. and (as a correction) in I. The other texts have سری except C., which reads همچنین بسرّی. — 2. C. بمجاهده. — 3. C. نیافته. BC. غوطه. — 4. BMH. نتوان. — 6. Read ضیف.

97, 7. L. om. را. — 12. L. هرك for هرکرا. — 14. L. باشد. — 15. L. om. و. — 19. L. با نایب for بانابت. L. om. و گفت. C. مجذوبیرا. — 25. L. om. from مجذوبرا اقتصاد to و هدی صالح. H. رویای صالح.

98, 2. After توانند بود C. proceeds و گفت خواب جزویست از پیغامبری و جای دیگر گفت خواب راست یك جزو است از چهل شش جزو پیغامبری. — 4. گفت seems to be in C. only. — 6. C. عهد و میثاق. — 7. L. om. بر; I. از. — 8. After کرد C. has که آنکسرا از ولایت حظّی بود; Bombay ed. مگر آنکس که اورا از ولایت حظّی بود; so H. — 9. LIM. سوی for سوء; B. سر; text CH. — 10. L. دور for روزی; CM. روز; I. روا; text BH. L. عیش خودرا. — 11. L. نگرداند. After بگرداند C. adds و گفت ایمن بودن اوّل ضلالت قومست زود بود که بزندقه انجامد; so H. in marg. H. باید بود. — 12. B. نتوانند; MH. نتوان. — 13. After گفت آنك ایشانرا بآیات الّهی اهل گردانید و علم C. continues: قوم اند این طریق روزی گردانید پس ایشان از آن بیرون آمده باشند و متابع هوا شده مثل ایشان مثل سگ بود پرسیدند از خلق گفت خلق ضعیفی ظاهرست و دعوی عریض بزرگ; so H. in marg. — 15. After نکبری C.

برفت و اسامی از [آن .H] حقایق باز و باقی ماند پس اسامی موجودست و حقایق مفقود و دعاوی بر [در .H] سرها پوشیده و گفت هرکرا وجدی بود و در آن وجد هیچ نه بیند زیادتی در دین خویش آن اولیتر که شرمی بدارد و توبه کند از آن وجد و گفت وجد دو گونه است یکی وجد ملك چنانکه حق تعالی گفته است فمن لم یجد فصیام ثلثة ایّام معناه فمن لم یملك و دیگر [ذکر .MS] وجد لقا [و لقا .MS] چنانکه حق تعالی گفته است ووجدوا ما عملوا حاضرًا یعنی ولقوا و گفت هرکه حق‌را مشاهده کند در سر خویش جملهٔ کاینات از چشم دل او بیفتد; so H. in marg. C. اصول. — 8. After بنشاند C. adds: و گفت مراقبت مراعات سرّست برای ملاحظت غیب در هر لحظه و لفظه. — 10. M. خلوت for سلوت. — 11. C. تقرّب for فکرت. — 14. L. یجد و هزل .ثلثه — 15. LCI. جدا کردن از فقر.

88, 5. M. خدمت for حرمت داشت. — 6. سمسار, which Qushayrí (p. 24, l. 21) shows to be the true reading, does not occur in any of the texts. L. has سوم; M. سیّم; C. از سیم سار. — 7. BH. داشتمی. B. رفتمی. — 8. After کشید C. adds از بعد آنکه از سفر باز آمد و زبان طعن هرگز کس از ایشان نیز صدّیق درو دراز کردند. — 9. After گیر C. adds نخاست; so H. in marg. — 10. C. بر حق. C. عیان for حیوتی. — 12. After یابد C. inserts آن علم ظنّ صدر او منشرح گردد یعنی. — 15. C. و تهمت و قیاس بود. — 17. C. حق الیقین. C. زاده for افتاده. — 18. C. و گفت الخ: بر آن دید ثبات. — 19. C. تا چنان شود که. — 23. Qushayrí (p. 24, 1 22 seq.) has الراحة فی السجن من امانی النفوس. — 25. LCIMH. مرید for مدبر; B. مرتد. The true reading can only be deduced from Qushayrí (p. 24, l. 6 from foot): فذلك من علامات ادباره. H. نیست for شد.

89, 1. L. om. from دوم to آنچ ندانند. — 2. C. نیاموزد for نجوید, and so Qushayrí, p. 24, l. 8 from foot: لا یتعلمون. I. گوید. — 8. C. اشتغال. L. om. هر. L. جهارم آنك. — 14. BCMH. بنوائی. — 16. C. ابو الحسن, and so Qushayrí and Jámí; the other texts have ابو الحسین. C. بوشنگی; so H. in marg. — 18. L. محتشم بر اهل. — 20. BM. حریری. C has ابو عمرو‌را و دمشقی‌را, but probably we should read ابو عمرو دمشقی‌را. — 21. After کردندش C. adds تا ببزرگی خود در شهر خود نتوانست بود. — 23. L. om. گفتند.

90, 5. After روز BM. have بر قاعدهٔ صوفیان می رفت بنقطیع; CH. چنانکه صوفیان باشند. — 16. LM. om. from برسیدند to بی اسم; text C. — 19. C. بر نیکو. C. مراقبت. — 20. After باطن تو C. adds و گفت ازین طایفه در فتوّت و توحید طریق کسی نیکوترست که معتمد فقراست

پس گفت .C .10 — .بعلم .L .8 — .موافقت است با حق در سرّ و علانیه یا اخی فراق قلوب است .L .زفران .— 13. L. points سمنون, but according to Zakariyyá al-Anṣárí in his commentary on Qushayrí's *Risála* the usual pronunciation is سَمنون. C. مجنون for محبّ. — 14. I. جلال. BM. شیفتهٔ; so H. in marg. — 15. After محبّ C. has آن شیخ موزون سمنون مجنون. — 18. C. از قوّت محبّت. — 24. LI. باری; C. and H. in marg. نازل; text H. C. طالب بر آن باشد. BCH. بر آن.

83, 1. H. از حجاز می آمد. M. قید; I. قبله. — 3. L. شد. — 5. LI. om. بس بر دست او نشست. — 8. L. om. را. — 21. C. شبانه‌را for در حال. — 24. C. صفت جان او بصورت آمده. H. حال for جان.

84, 1. IM. بودی. — 3. LH. om. فی. BIM. om. ما. Qushayrí, p. 25, l. 14 has ولیس لی فی سواك. — 5. L. om. کن. — 6. Qushayrí, p. 25, l. 22 has ابو احمد المغازلی. — 8. L. روم. — 10. After خلیل C. adds مردی مرائی بود و دعوی پارسائی کردی و. — 12. I. نکاه for تبرّك; H. النفات. — 23. After گشت H. adds یعنی خوره در وی افتاد. C. یکی از اکابر for سمنون; so MH.

85, 3. C. کار for انکار. — 5. و نکنند in L. only. — 8. All the texts except C. have بودند for بردند, which is the correct reading, as appears from Qushayrí, p. 170, l. 15. BMH. احبّه. — 10. The words مگر بچیزی occur in C. only. — 11. C. بود; the other texts نبود. The clause و هیچ .... نباشد occurs only in CH. — 14. L. فقر آندست. LIH. بفقر. — 16. IH. فقر. — 19. C. وجد آن مربّی پرورش; I. وجدان و پرورش. — 22. LC. خبرهٔ; BM. شهر. — 23. L. om. ابو before عثمان. C. ابو عثمان حیری.

86, 21. L. بروند for برند. The former may perhaps stand, as Qushayrí (p. 30, l. 16) has المشی فی الهواء. Here the Bombay ed. adds in marg. نقلست که تری بر آورده بود و او بر غسل مولع بودی گفتند این موافق علّت تو نیست گفت من این ترك نکنم گفتند چون جان برود باز بزرگی نیاید گوش بخود دار گفت هر دو باز مبیا; so H. in marg. — 23. C. طاعت ایشان در چشم ایشان.

87, 2. After فلیفرحوا C. adds: و گفت ارادت باز داشتن تن است از مرادهای وی و اقبال کردن بر مرادهای حق تعالی و رضا دادن بدانچه بر وی میرود از حکم قضا و گفت ساکن شدن دل بچیزی جز حق شتاب آرام گرفتن کردن است بعقوبت خدای تعالی در دنیا; so H. in marg. C. نفس امّاره. — 5. C. باسباب دل‌را. Here C. adds: [H. بزیادت] وسوسه بخیرت ادا کند و الهام بزیادتی فهم و بیان آن [H. ادا] کند و گفت حقایق اشیا

کنندہ است. — 13. L. سوذمندست. LBI. برسیذم. — 21. Read جاهلان. C. جهالات. C. ترك گرفتن بطالات. IH. منکبّران for منکران. C. منکرات.

78, 1. C. قلب با رواح. BH. علامات; so C. — 7. C. اعتراض از سر مناجات. After مباهات L. has و تعلّق ساختن بمناجات. — 8. C. استقاط فزع. Read فزع for ورع, which, however, is the reading of all texts except C. — 9. L. بر سنن. — 12. L. خدای آنچ. — 13. C. با مضمون یعنی با افزونی از جهة خدای و تقصیر از جهة خود. — 18. C. بود آنچه. — 21. BCMH. از کاف و نون. — 22. C. بیرون آیـد for before توکّل.

79, 5. C. بروزگار. — 7. L. کردن خویش for خوض کردن. — 8. C. ترك انس. — 14. C. انسانست for دلست. — 18. L. وصیلت for فضیلت. CH. حال for جمال; BM. رجال. LI. معظم. — 20. C. بحرمت. — 23. L. om. بن.

80, 2. با before یعقوب in C. only. After یعقوب C. has بدانکه تو بندهٔ و راحت یافتی. L. om. را after بنده. — 6. H. بمساجد for بملتزم; so I. (a correction). — 8. L. می یابم. — 10. IM. جو ندهی. — 11. C. گفتم for گفتند. — 14. BM. نگرستنی را; so C. and H. in marg. After طباخة C. adds لطمة بلحظة. — 15. BM. خوذ بینی for خوری. After خوری I. has: [MS. دیگر آوازی شنیدم که نظرت بعین العبرة [بعین عبرت رمیناك بسهم العبرة ولو نظرت بعین [رمیت بسهم .MS] الشهوة لرمیناك بسهم القطیعة. After خوری C. adds و گفت بیابانهای دنیا از پس نتوان کرد مگر بقدم و بیابانهای آخرت قطع نتوان کرد الّا بدل; so H. in marg. — 17. L. هرکرا for هرکه. — 19. CH. پایداری; other texts پایدار. — 21. LBIM. نفس for یقین; text CH. and Qushayrí, p. 98, l. 2 from foot. Read رخا for رجا according to Qushayrí, *loc. cit.* All the texts have رجا. C. شایست for سیاست. — 22. C. و گفت صحبت بندگی کردن در بقا و فناست یعنی چون بنده الخ. — 23. BMH. om. from باقی گشت to جنانك.

81, 2. C. با او صحبت. — 8. L. om. باشد after خدایرا. — 11. After باشد C. proceeds: و گفت ابو یعقوب موسی را گفتم رضی الله عنه عارف بر هیچ چیز تاسّف خورد بجز خدای گفت الخ. — 14. After قلوب C. has تعریف for تحقیق; so I. in marg. This appears to be the correct reading. — 15. H. صفت خلق.

82, 3. L. om. را. — 4. L. om. from بروند to تیرها بذیشان. — 7. M. جراحتی for حرکتی. After بروند C. adds: و گفت جزع بر اهل توکّل که بهرچه بریشان جزع کنی زندگی ایشان در آن بود و گفت صدق

BM. نبوت. BCMH om. محبّت. C. قرب for نبوت and so H. in marg. — 9. LBH. دور نمایند. Qushayrí, p. 115, l. 18 has لم یبق فیه خیر. After ننمانند C. inserts و گفت آنها که اوّل قدم در فنا نهند تا بدارند پاك از خویش جملهٔ چیزها مگر التزام عبودیت دلیل آنکه فنا و بقای او درست بوده است آنست که عبودیت درست بود — 11. All texts save C. and the Bombay ed. have بربوبیت. Here C. inserts و گفت استطاعت دو قسم است حال است و مآل هرکرا حالی نباشد که بر دارش مالی باید که برای نصیب دیگر برسانندش; so H. in marg. LI. om. from از برای to خدای; text C., and so BMH. — 12. H. نیّتی for نصیب and in marg. سببی; BM. نسبتی. C. om. دیگر. — 15. L. که بهیچ. C. باز نگردی. — 17. C. and Qushayrí (p. 167, l. 5 *seq.*) have انس, the other texts امن. — 19. L. om. from آنچ در وقت to ببیند که. — 21. After نیکوتر C. adds و گفت یقین آنست که در جملهٔ اوقات از معارضهای او دور شده باشد و گفت اخلاص حفظ سرّست. — 22. The words از هرکه بود are in C. only, but Qushayrí, p. 81. l. 25 has ممّن کان. Here C. adds و گفت بر قدر قرب یافتن بتقوی و مفارقت کردن از نفس وصولست بیقین; so H. in marg. — 24. After اخلاص C. adds و گفت تصوّف آن است که با حق مترسّل باشد و معنی آن بود که هرکجا که کشد آنجا رود; so H. in marg.

74, 1. H. ادب; C آداب; other texts omit. — 2. BCMH. om. بر مراقبت. — 8. After خیزد C. adds و گفت حق محتجب شد از خلق بجملهٔ اشیا; H. in marg. و گفت که چون حق محتجب شد از خلق بجملهٔ اشیا و متجلّی شد اولیارا پس ایشان‌را محتجب گردانید بخود از جملهٔ اشیا. — 11. LI. بر شما. — 17. BCMH. om. نه بینی الخ.

75, 4. C. ابن عطارا باز دادند; H. مواخذه میکردند بر ابن عطا. — 12. After بود C. adds نه بد که کار او بآخرت نیفگنده باشد. — 15. C. باقی بمبقی. — 16. C. طرایق; Bombay ed. طریقت.

76, 4. L. om. from غایت to توان یافت. — 9. Instead of ادب کردن درویشان Qushayrí (p. 147, l. 7 from foot) has سوء ادب الفقراء مع الله. BCMH. آن وقت بود. — 17. L. محاط. — 19. I. جلالت for حالت. — 23. Qushayrí, p. 146, l. 25 has ما ملکت قمیصیّن. After نبود C. adds خرقهٔ داشته است پیرهن در زیر نه; so H. C. نه ملك و نه عاریت.

77, 1. L. سه. — 2. After صلاحیت تو I. has in marg. و تو صلاحیت خود بدان بفروختی و خبر نداری اکنون بنبهٔ غفلت از گوش بیرون کن و هشیار باش تا بی دل (?) نشوی. — 3. C. ذکر فضایل او. — 4. C. هرکه ذوق نیابد. — 5. After خوانند C. has و استهزا گراینده از ذکر گناه

گردانید. C. om. سخن‌را بر مردمان. — 18. I. in marg. غیرت for عزّت. BMH. om. عمل. The reading علم (which gives a more natural sense) does not occur in any of my MSS. — 19. L. om. from نخواستیم to و بدانند. BH. مستعمل علم; so I. — 20. After کردیم I. adds. in marg. که تا این مشتی هواپرستان و تردامنان دعوی ما معنی نکنند. — 24. After کن C. adds و گفت روش اولیا بدلهای ایشان بود و روش اعدا بنفسهای ایشانست; so H. in marg. — 25. C. دعوی کند در خدای.

70, 5. BMH. بآداب. — 7. C. فرمانها و فعلها. — 8. L. om. او. — 9. C. و او دربین. — 18. After در آید H. adds و گفت آرام گرفتن با چیزی که طبائع‌را با آن الفت بود مردم‌را از درجات حقائق بیفگند. — 19. BIM. و بریدن. — 23. C. خدای for آخرت. — 24. L. سرای. C. علیه for غلبة.

71, 1. H. مخفی for مختلفی; so I. in marg. — 2. H. تجد. — 4. C. در بهشت جمع کند. — 6. BMH. بر آنچ. — 7. C. باز; the other texts بر پای. Qushayrí, p. 83, l. 14 has بیرقها. Apparently all the texts have بر for بد, but see Qushayrí, *loc. cit.* — 9. C. و ازین بقوّت تر غرض جستن. — 10. L. writes قوّت مومن. After جهد بود C. inserts و گفت هرکه‌را در دل از امر آخرت چیزی نبود که اورا مشغول گرداند از شهوات دنیا هرگز بر ترك دنیا دست نیابد. — 11. L. om. سه. — 12. C. om. خواستن. — 14. L. om. دادن. — 16. All the texts save C. and H. in marg. omit from اورا صلاحیت to بساط مشاهده. — 18. I. حیواتش corr. in marg. to جیزش. — 19. L. گذارد. — 20. C. نگیرند. Here C. inserts: و گفت شما بقرب نتوانید رسید و جمله آویختهٔ نصیبهای نفس خویشید [MS. خویشند] و گفت من که می ترسم بیشتر از آن می ترسم که مرا اگر در آتش اندازد روی از من بگرداند و در من نظر نکند; so H. in marg.

72, 3. C. دایم for درست. L. om. تا ابد. — 8. I. مناجات for منادمت, but corr. in marg. — 9. C. فاضلتر از زندگی غیر او. — 10. L. om. بود after بغایت. — 11. C. حاصل همّت. — 13. L. محبّت بدل for محبّ ببذل; C. محبّت به بندگیست. LB. با شکر for باشك; C. بشکر. — 15. C. هیبت for همّت. — 17. Read جنبانند. — 19. C. هیبت. — 20. C. هیبت. — 21. After وقت I. adds لا یسعنی ملك مقرّب ولا نبیّ مرسل. I. نه نبی مرسل نه من گنجم. BCH. نه من در گنجم که نبی مرسلم; M. نه گنجد نه جبریل. The text as it stands is probably correct, but the meaning would be clearer if در گنجد were added after جبرئیل. — 22. C. عبارت. — 23. LI. om. from هر to و هر حقیقتی‌را حقی.

73, 4. L. از عنایت حق for عتاب. See Qushayrí, p. 170, l. 5. — 5. LBM. محبّت for محبّ. C. دعوی ملکیت. — 6. H. تا نشان ارادت ننماید و همه اندوه گردد. — 7. نبوت is illegible in L. H. has نبوّت;

and *Nafaḥát*, p. 107, last line and foll. L. has حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کناد آنگاه گفتار باز گیرد و کردار بنو بگذارد مصیبتی بود الخ. — 24. C. نشستن for گشتن, and so Qushayrí, p. 24, l. 8.

66, 3. L. om. بود. — 6. Instead of ایمان و علم C. has اتّباع علم, and so Qushayrí, p. 24, l. 5. — 10. BC. بر صراط. Here C. inserts و گفت صوفیان در جادّهٔ مستقیم خیر باشند تا از یکدیگر نفور باشند و رمیده چون با یکدیگر آرام گیرند و صلح کنند دریشان هیچ خیر نبود; so H. in marg. — 12. BIM. بر حسن افعال. — 13. L. فانی شود درو آلاء او. — 14. BCMH. از کل بکل. I. کلّ تو کلّ او; C. فانی شود. — 15. Qushayrí, p. 166, l. 14 has المعرفة للعارف مرآة. — 16. C. تمامتر. — 19. BMH. بی خطاب. — 20. The words و ارادت ..... از منیّت are in H. only; C. has و ارادت ساکن نشود بمحبّت. — 22. C. خرّمی for حرمت.

67, 1. C. آنچه توانائی بود در آن بکنی; so BMH., but M. has نکنی, which is also the reading of L. Qushayrí, however, shows that بکنی is correct: الشکر استفراغ الطاقة (p. 95, l. 13). — 2. LBM. دلیلی. LC. خلیلی for جلیلی; BM. and I. in marg. در دوستی دانندهٔ غیبها. Text H. — 4. H خطات. MIH. خطرات. M. و اشارات اشارات; H. و اشارات بشارتست; text LBC. The reading of H., though it lacks support, is probably right. — 9. After بدخوشی C. inserts وگفت اخلاص نادیدن کارست. — 14. CH. سپری for سترى. — 20. L. om. بیش. After تنزیل L. proceeds و تاویل آن علم و بیان و لطایف آن نبود که اورا و کمالی عظیم داشت; so BIM. with slight variations; text from H. in marg., with which C. agrees. — 21. C. قرءان for قراءت.

68, 5. IH. هزار درم. M. هزار ختم از برای خداوندش کردم. — 12. L. خوانددند for خواستند. — 21. LH. الجلائی; M. الجلا; text I. The person referred to is the author of the *Kashfu 'l-Maḥjúb*. — 22. M. و عتاب و عتاب مخالفت دوست باشد و عذر موجب تقصیر بود الخ; so BH; C. مرمّت کنند بعتاب to یعنی BCMH. om. from مخالفت دو دوست باشد. — 24. I. خواهند (a correction); I. نپذیرد. BM. om. در.

69, 1. H. از شر نفس. — 2. H. شر. — 3. L. دارد for داد. — 4. H in marg. نزدیکتر for غنی‌تر. — 6. H ثلثی for دو ثلثش. — 7. After قال رسول الله صلّی الله علیه وسلّم من تواضع لغنی I. has in marg. برود لاجل غناه ذهب ثلثا دینه. BMH. بس دین توانگر. I. دانی (a correction). — 8 After الموْتی I. adds. in marg. قیل یا رسول الله ما الموتی قال ابناء الدنیا. — 10. C. پانصد سال پیشتر. — 14. C. بر for در. — 16. After درست شد که C. inserts مذهب شما حق نیست یا, and these words seem to be required on account of the preceding یا. — 17. C. پوشیده می

خدای دلهای شما نیز تصدیق زبان کند; so H. in marg. L. و گفت for نقلست. — 22. C. ستورولی. — 23. After وفات کرد C. adds: و بو عثمان بعد از بوحفص بسی و اند سال بزیست.

63, 1. C. نفاق باطن. H. قال النبیّ صلّی الله علیه وسلم. — 3. LI. om. از جملهٔ علمای مشایخ بود و از اکابر قدمای شام بود. — 9. L. om. که. — 12. باشم has been inadvertently omitted after بخشیده. — 13. L. من for بمن. — 15. BCM. بازیاچه. — 17. C. در هر ذرّهٔ عالم. — 21. B. یا for تا; CI. ویا.

64, 2. BCH. مهمان. — 5. After نمانند C. adds: گفتند این چگونه بود گفت آنگاه که او نه اورا بود و چون نه اورا بود اورا بود. — 6. C. ببیست سال. — 9. C. با حق باشد. — 11. Instead of در درویشی C. has و در درونش قرار نگیرد. — 12. H. تصوّف قریبست. — 13. L. and most of the texts end this saying with حکم فقیر آنست که برودی; H. بروی for برودی. C. has آنستی and برودی میکنجیدی for which I read برودی میلنجیدی. The word لنجیدن is synonymons with خرامیدن and is used in this sense by 'Aṭṭár himself in one of his poems (see Vullers *sub voc.*). That it is the true reading here no one will doubt who compares the Arabic original (Qushayrí, p. 146, l. 24): لولا شرف التواضع لكان حكم الفقير اذا مشى ان يتبختر. — 14. LIM. معصیبت for مصیبت. — 15. C. همتها for غمها. L. om. رسد. — 16. L. رود for زود. — 17. C. om. from و گفت to تواند بود. C. نه قسم باطل. — 20. C. طبیب گفت نه مرده است زنده است چون بنفس نگریست زنده بود. — 23. IH. زبدهٔ; C. وتد. L. alone has بادل; BCM. بدل; I. بدن; H. صادق.

65, 2. BH. بامامت. — 3. L. اصحاب for صاحب. C. تفسیر و قراءت. — 6. L. کشید. — 7. After طریقت C. adds است و در سماع کتابی کرده نام او غلط الواجدین; so H., which gives the title of the book as غلط الوجدین. — 8. After نکرده است *Nafaḥát*, p. 107, l. 18, has مگر بعد از آن که حاضر شده است. — 9. H. بگوشه for بکوئی. — 11. H. هرگز بروز آب نخوردم. — 12. چگونه الخ: the Arabic version of this saying occurs in *Nafaḥát*, p. 107, l. 5 sqq. — 15. After لیعبدون C. adds ای لیعرفونست. — 16. After در جیزها LBCIMH. have مکر خویش and omit from رضای خویش to کرامات خویش. Text IH. in marg. — 20. C. رهبت for هیبت. LMH. غیبت for رغبت. — 21. LC. طلب for طرب. و گفت الخ: this passage in much mutilated by the copyists. I adopt the text of C., which agrees with Qushayrí, p. 24, l. 13 sqq.

After کنند H. has: و یحیی باد [بار .MS] آن .C ;و کسی‌را یارای آن نبود ‎. بوده است — 19. L. om. دیگر. — 21. LCI. شکم خار.

58, 10. M. بو عمرو جنید گفت. C ;بو عمرو خواجه بود در نشابور گفت. -- 21. After بوشید C. has پس شیخ همّت درو بست و گفت.

59, 1. After بدانی که C. proceeds: کار ازل دارد نه عمل کار کشش دارد نه کوشش کار سابقه دارد نه عاقبت کار حق داند نه خلق. — 11. C. has عبرز and so H. in marg.; the other texts read عمرو. B. ابزارهای از بلی; M. ازارهای مکش. — 15. C. هیبت و مراقبت و مراهبت.

60, 1. ازو stands for از خود. H. has in marg. و گفت هیچکس عیب تا هیچ چیز از وی .C ;نفسهاء خود نه بیند تا هیچ چیز ازو نیکو نه بیند و در خوف از .نگویند. — 8. L. om. ذلیل. — 9. After غیر خدای C. has که اورا .H ;که از اندوه ترسد .15. LIM — . خدا و در تواضع و مراقبت اندوهٔ نرسد; C. که اندوه پرسد; text B. نُرسد is apparently from the rare verb نُرسیدن, which occurs several times in this work. Perhaps, however, برسد is a mistake for برهد; this emendation would remove all difficulties. — 16. M. بهمه چیز. C. فضیلت و زیادت. CH. بسبب, and so Qushayrí, p. 77, l. 7; the other texts have سبب. — 20. CH. صبّار. Here H. has in marg. وگفت عیب خائفی در خوف خویش آنست که با خوف خویش آرام گرفته است و آرام گرفتن امنست و امن در خوف پوشیده‌تر از آنست که در رضا; so C. — 21. L. has در after خاصّ instead of بر. — 24. I. از آنکه از.

61, 1. C. باز آن که اعتماد; and so Qushayrí. — 6. H. و بقدر اشتیاق بدو. LBI. om. که بنده از دور ماندن یابد از دوری او ترسد و گفت الخ. — 8 B. مولّد گردد. — 10. CH. نزدیک شود.; other texts جشیده. — 11. H. points الأعْظَم but translates in marg. رضا دروازهٔ خداست. — 12. C. فضیلت for وسیلت; H. سنّت. — 13. LI. om. می ترسی. — 18. C. کن for کردن. C. om. بود. — 19. C. کن for کردن. C. om. طاعت بود. L. طاعت شود. — 20. L. om. دار. — 21. After شریف‌تر C adds: و گفت بعزّت خدای عزیز شوید تا هرگز خوار نگردید; so H. in marg. — 24. MH. موافق; B. منافق. B. بترسد. B. دارد.

62, 1. B. برابر کنند for بر گزینند. — 4. L. om. from کرده to هواء. — 5. L. جمله خداوند اخلاق کریم و خداوندان الخ. — 6. H. ایشان. — 8. L. مریدرا و آخر آن. C. از دنیا. L. om. افتند از ما مریدرا for شوند. — 11. L. و در هیچ. — 12. H. خواصّ. LIMH. om. و گفت. از دنیا. L. om. آن بود که بر ایشان طاعتها می آید. C. آن بود که آنچ. B. آن بود که. — 14. CMH. دیدار for بندار. — 16. After خالق C. adds: از ایشان و ایشان ازان بیرون الخ و گفت آن است که آنچه بزبان می گوئید از

هرکه ادب وقت نگاه نداشت وقت برو مقت شد و گفت فاضلترین اعمال حفظ انفاس است بتعظیم و گفت خنك آنکه اورا در عمر خود خطرهٔ بوده است و گفت اگر مکر نبودی عیش اولیا خوش نبودی و گفت آنکه ترسد بخدای در گریزد و گفت معصیت خالی نیست از خذلان و طاعت خالی نیست از مکر و گفت کسی که اورا از محبّت بیرون آوردند اورا مقام عبرت دهند حال او در ریا و معصیت خوشتر از آن بود که از ذکر و گفت حق تعالی حرام گردانیده است انس بر اهل همت و حرام گردانیده است زیادت بر اهل ارادت یعنی هرکه چیزی خواست زیادتش ندهد و گفت معصیت صاحب همّت طاعت است و طاعت صاحب شهوت معصیت است و گفت غرّه مشوید بصفای سرایر که در زندان نسیان اوّلیّت است یعنی کار آن است که در ازل رفته است و گفت بپرهیزید از عزلت که آن مقارنت شیطان است و بر شما باد بصحبت که اندر صحبت خشنودی رحمان است و گفت چون مرید از استعمال ادب بیرون آید از آنجا که آمد باز همآنجا شود و گفت هیچ کس بیقین نتواند رسیدن و بتوکّل مگر بمداومت ذکر دل و بسیاری مناجات و قطع کردن آنچه در دل اورا از ذکر خدای باز دارد و گفت هر چیزیرا عقوبت است و عقوبت عارف آن است که از ذکر حق باز ماند و گفت شهوت خفی آن بود که مردرا شهوت بود بچیزی که حق کاره آن بود و او آن باطلرا ترك نکند و گفت مرقّع عطائی بود از حق تعالی و نقل است که مردی نیسنانی گفت مرا وصیّتی کن گفت کم گردان معرفت مردمان. — 7. After که بنهارا بریده بودند و بیابخهای آن تیز مانده بود نوری جرخ میزد :I. has و آن فی الخ. — 9. L. و for بــو. — 10. C. نــه آخر. — 13. LB. write خیری throughout. — 14. M. خاطر for حاضر. — 19. L. om. بود. — 20. L. om. را. — 23. All the texts except M. have ابو علی جرجانی; M. جوزجانی, and so H. and the Bombay edition in marg. See *Nafaḥát*, N⁰. 136.

56, 4. LC. نیافتند. — 7. Read بر آن with BMH. for بدآن. — 15. C. پشماکند خر ساخت for بر درازگوش بوشید. — 17. I. یحیی معاذ رازی; MH. یحیی بن معاذ. — 20. L. om. بدیدن شاه کرمانی. — 21. L. و بخدمت شاه اورا. — 24. L. تضرّع روی نمود.

57, 6. L. همه برگ. — 9. L. آن وعظ یحیی معاذرا; C. افسده وعظ نخست آنشی for ترا دردی. — 10. B. یحیی آن وعظ یحیی اورا الخ.

صدق, and so I. (correction of از صدق). — 15. B. و ازو شوق. — 22. L. مالك بوند. — 24. L. om. from یعنی to اخلاقی است.

55, 5. C. سماع for مولی. Here C. inserts the following *dicta* which do not occur in any other text: و گفت مشاهده درست نیاید تا بر تن همه از وی یك رگ بود ایستاده و گفت چون در تابد نار تعظیم با نور هیبت در سرّ از هر دو انگیخته گردد و نور محبّت از حاجب عطف بر نار و نور پس از آن اشتیاق در جوش آید تا حجبرا [MS. حجترا] بسوزد و عبودیترا متلاشی کند پس مشاهده حاصل آید و گفت محبّت کشف اسرارست و هتك استار و گفت المحبّة المخاطرة و گفت توحید شهود کلّ است کلّ کلّی له اورا جز او نیست وآن الله است و گفت خبر کفرست و علم مشاهده کفرست و توحید کفر نبود یعنی خبر و علم و مشاهده غیررا بود و تا غیر می بود و شرك کفرست پوشش و توحید ازین همه پاك است و گفت در طریقت معرفت هزار علم است و هر علمی جهل است و هزار معرفت و هر معرفتی انکاریست یعنی هزار گونه معرفت بباید و در هر معرفتی هزار گونه علم بباید و در هر علمی هزار گونه جهل بباید تا بدانی که نمی دانی و هزار گونه انکار بباید که بشناسی که آنچه بشناختی نه آن است و گفت عالیترین مقامات اهل حقایق انقطاع است از علایق و گفت نعت فقیر آنست که ساکن بود اگر هیچ چیزش نبود و ایثار کند اگر چیز بود و گفت هیچ دلیل نیست بر خدای جز او امّا علم که طلب کنند برای آداب خدمت طلب کنند و گفت عزیزترین چیزها در زمان ما دو چیزست عالمی بعلم که بعلم [MS. بعمل] خویش کار کند و عارفی که سخن از حقیقت گوید و گفت هرکه اورا دعوی او از حدّ علم شرعی بیرون آرد گرد او مگردید و گفت عامّه در قبض عبودیّت اند وخاصّه در قبض ربوبیّت و گفت اهل معرفت نشناخته اند از اندك اندکی از جهت آنکه نشناخته اند دلیلرا از دلیل و حق ورای آنست و گفت هرکه چیزهارا بخدای داند رجوع او در همه چیزها با خدای بود و گفت حاضری که اشارت کند بخدای و درو تشبیهرا راه ندهد هنوز آن توحیدست و گفت توکّل آنست که فانی شود تدبیر تو در تدبیر او و راضی گردی بخدای بدانکه وکیل کارساز تو باشد بی تو و گفت انس انس است با خدای که از صفای دل بود با خدای تا فردا اورا باشی و گفت رضا بر گرفتن جزع است در هر حکم که برود و گفت قرار گرفتن بصفتی از حرمان مریدست و گفت مرید از بسنگان است و مراد از رسنگان و گفت ارادت بر گرفتن عادت است و گفت

for با درویشان. — 19. BH. درخشیذی. — 20. C. بو احمد مغازلی; and so Qushayrí. After نوری C. adds: گفتند نه جنیدرا گفت نه جنیدرا نیز. — 21. M. خبّاز for جنان.

47, 7. H. چاه for خانه. — 9. IMH. جهل سال for در راه حق. — 13. LI. خلف را. — 14. L. om. آفت. — 15. H. هرچه بدل آید. — 22. L. کام من کام بی کامی ام. L. کار من کار بی کامی است; CI. کام من کام بی کامی است. — 23. LI. کام for درّ کان. — 24. L. شصت.

48, 1. After افتاد M. has: اگر ساقی نبود بهتر بودی و کرامت تو بودی الخ. — 11. IH. رقام; CM. زقام, and so in the following lines. Qushayrí (p. 131, last line) has الرقام. C. جنید و خلیلی.

49, 1. After شبلی گفت I. inserts in marg. از آن تو نیم دینار و از آن من. — 4. C. غرامت آن را که. B. نگاه داشتم; I. نگاه داشتی. — 9. B. می کرد. — 14. L. om. تو. — 17. After بذو خسبند و بذو خیزند C. has نحّ یدك عن لحیة الحق. — 21. IH. بنده از آن او. — 22. H. میان نفس.

50, 4. I. حرب corrected to حیرت. — 5. C. طاق آمده for نماند. — 7. After می گوید C. proceeds: ما انا وما انت والّا فلا تجتمع ابدًا من در پرده باشم یا تو و اگر نه هرگز هر دو بهم جمع نخواهند شد. — 9. C. بر سر. H. بر یك خشت; بتو و تو نباشی. — 11. B. بتو تو نباشی; C. بتو و تو نباشی. L. یك خشت. — 21. L. om. نوری. — 23. After گفتن C. proceeds: تا اورا در علم نیابد یعنی باید چنان بود که میگوید که تو در علم جایگاه نگاه دار الخ.

51, 7. B. فضولی. — 14. C. از آنجا مرو تو این گرفت و این طلب با آن الخ. — 21. LMH. جعفر خدری; I. جعفر خالدی; text BC. — 23. L. om. from عذاب کنی to دوزخ را.

52, 4. C. بملتزم for بحجر الاسود. — 5. LBIM. لا تغیّر. — 17. H. تخلستانی for خرمابن; so M. — 25. L. تخاس; I. تحاس; C. تحاسان; H. تخلستان.

53, 8. C. نه دنیارا. — 10. C. گفتم این اولیای خدا همه بی هنجار باشند. — 11. H. زبیر for رزمة. — 17. C. همی خر بر خاست. — 19. C. گفت تحمّلوا عنه یعنی هرکس الخ.

54, 1. H. پندارد for بود. — 3. H. آنگاه لقمه کردی بمعرفت خلق او آنکه لقمهٔ کردی در حلق حونی که اوّلین و آخرین را ببیك; C. چنانکه الخ لقمه فرو برد. — 4. According to M. ابو حمزهٔ بغدادی. — 8. After فهم کنند C. adds: و اورا صلاحیّت آن بود که خلق را تفهّم کنند. — 10. L. از عبارة for بصدق. — 11. CMH. وجدان اشارت. C. یافتن از اشارت.

خویش پس افتاده باشند در نشان نصیبهٔ خویش از خدای و در نشان حاجت خویش بخدای و آنکس که چنین بود گوید نمیدانم تا چه میکنم و نمیدانم تا چه میگویم و نمی دانم من کیم یا کجایم یا کدامم یا چیم نامم محو شد مرا نام نیست و جاهل شدم مرا علم نیست و عالم گشتم مرا جهل نیست وا شوقاه بکسی که نداند که چه میگویم پس مراد ازین سخن مشاهده کند پس چون یکی‌را ازین قوم گویند که تو چه میخواهی گوید الله و تو چه میکنی گوید الله و اگر چنان بود الخ.

41, 3. B. بر for برابر; P. بر او. — 6. C. بر نیامده. — 7. C. اینجا نرسید و حیرت در حیرت بماند. — 9. L. ازیشان for از آنکه. C. با همه متحیّر کردند. C. ایشان بودم با خویشتن بودم همه. L. om. from همه to مرا لقمان گفت. — 25. LIM. و گفت for نقلست.

42, 5. I. بجز یك پیرهن; so H. — 15. C. او مقرّ for و مقرّر. — 20. After شاذ شدم C. proceeds: پس یاد کردم که من سکونت یافتم بغیر هر روز یك بار. — 24. MH. او توکّل کردم سوگند الخ.

43, 4. M. باولیا می ماند for عیان است. — 6. C. ظالمان for طالب علمان. — 8. BC. جبر for خبری. — 10. L. آلت حاجام. — 13. Read کردم. — 14. C. عبّاس بن المهتدی; M. عبّاس المهدی. — 15. C. بناء ابن دوانیق; M. بناه دولت; B. بناه خلیفه; text LIH. Qushayrí (p. 64. l. 3 from foot) has: تحت سقف ابی الدوانیق. — 18. C. جز for مر. — 19. C. بر یکدیگر تا چرا چون نسپارد. C. om. از. After حق بود C. continues: حق هست با یکدیگر آرام می توانند گرفت. — 20. M. از انس for خواست. LI. نتوانند. — 21. C. عمّال for اعمال‌را. L. om. جون. — 23. L. om. بود.

44, 1. C. هرگاه که for هرکه. C. alone has قرب; the other texts فتوت. — 7. After تعالی H. proceeds: یکبار متجلّی شود و ابو بکررا رضی الله عنه صد بار و هرکسی‌را در خور آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مرید گمان برد و ابو تراب و بایزید. — 8. LH. شود for شد. L. om. او. — 9. L. برد. — 12. CMH. وهم. — 14. LBI. من for عن; CH. بین. — 15. I. مایدهٔ. — 21. I. از روی بندگی.

45, 7. L. احتباس; M. اجنناس. — 8. LI. حبس; BM. جنس. L. om. نتوانی. After عمل C. has: آری و آرد ترا در کار. — 10. C. دل صافی. — 12. L. گشایش بابی, but see Qushayrí, p. 149, l. 4. — 16. After خدای C. adds: وگفت توکّل اعتماد دلست بر خدای. — 18. C. در درد نایافت. — 19. I. تحمّل for تحکّم. — 22. Qushayrí (p. 144, l. 20) has رفق for حق.

46, 2. L. منسوب عزّت, but no doubt the copyist had before him ملسوب, which gives a better sense than مسلوب. — 3. L. om. ابو. — 7. L. بود. M. قلم for قمر. -- 8. C. احمد خرّازی. — 9. After مذهب C. adds: و نوریان بدو تولّا کرده اند. — 10. MH. حاجج. — 13. C. درویشانرا

36, 15. BMH. حریری. — 20. The MSS. mangle this verse, LBIM. having in the first miṣrá': انّی لاستحیینه فی التراب بیننا.

37, 5 L. om. در bef. صحو. — 11. After نوشته بود C. proceeds: و در زیر سجّاده نهاده بوضوگاه رفت تا باز آمدن حسین منصور آن کاغذ برده بود و رفته و اورا در وضوگاه خبر بود. — 13. بردند و رفت = بردند و رفتند. Examples of this use occur in poetry (see Salemann and Shukovski's *Persische Grammatik*, p. 57 seq.), but not elsewhere in prose (cf., however, p. **164**, 22 and **181**, 22). Although the MSS., except L., omit و رفت, I think the archaism is admissible. It might be removed by reading بدزدیذ for بردند. — 16. L. برذ زود for دزدذ. — 21. L. کسی‌را ابلیس for کسی سرّ ابلیس. — 23. BCIM. آن for ازهٔ. — 24. L. اماس نبوذ for امّا سرش ببرند; BIM. امّا سر نبرذ.

38, 2. After و لیکن C. proceeds: کاری کنیم اگر خلق جنّیت‌را قربان نیستی نکنیم و لیکن ملکیّت‌را قربان مسخی کنیم ملکیّت بجنّیت بدل زنیم تا باری اگر معدومی نگردی که از گنج خبر نداری متّهمی گردی که مکذّب باشی کسبیت راستگوئی ندارد تا گویند کان من الجنّ الخ. — 5. LM. مهجر for ترجمهٔ. — 6. I. مجسم for محبّت. — 7. After بداشت I. proceeds: و جانها بیش از سرّها بیافرید و در مقام قرب بداشت و هر روز سیصد و شصت بار کشف جمال الخ. — 8. L. جان for دلها; H. جانها. — 11. BMH. کرامی تر. — 12. L. فحوی for فخری. — 15. B. زمره for مر. C. نشان for مقام. — 18. L. نوشتند. BMH. حریری. — 21. C. has القلوب for الارواح and proceeds: و وصلت (sic) جلت حضرات و هرکرا حق باید با او بگوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الآسرار و هرکرا لقاء و رؤیت باید و مشاهده و معاینه با وی بگوئید که لم تکونوا بالغیه الّا بشق الارواح.

39, 2. L. om. from که ازین to تا گفتند. — 5. BMH. حریری. — 6. L. om. بیش. — 13. All the texts save P. have عندکم for عبدکم. — 16. L. om. و. — 21. C. وجود for وجد. LI. بیفتد. — 22. C. مصروف for و معرفت. — 24. The reading و رضا نیز در محبّت is derived from C. Apparently all the other texts have داخل است در رضا بیرون محبّت.

40, 2. L. آنج. — 7. M. معلم for معظم. — 8. I. in marg. اشارتی for اشراقی; M. شانی. — 11. B. لغت for امّت; H. علم. — 15. After مجتهد بود C. adds: و خرّازیان جماعتی اند ازین قوم که اقتدا بدو کرده اند. — 17. L. om. from و اورا to معنی آن فهم نکردند. — 24. L. om. جواب. After الله C. proceeds: و در صفت این قوم هم او میگوید که بعضی‌را از ایشان چنان باشد که در گذشته باشند از حد نشان نصیبهای نفس

شده. — 6. L. اعتراض; text CIM. — 7. L. نتوانستی. — 8. The MSS. except C. have کردی حاصل. LBIM. حضرت for مضرّت. — 9. L. است آنچ for که. L. اعتراض. — 10. L. جبر for جزاء. — 18. LCIM مرید, but see Qushayrí, p. 95, l. 8. — 23. I read بگردد with C. instead of بگذرد: Qushayrí, p. 113, l. 24 has ينقلّب.

31, 1. L. نشود. — 2 L. om. زبان. L. om. بذیرد. — 3. L. نبذیرد. — 12. B. بعملی. — 14. L. نـقـار. Qushayrí, p. 121, l. 20 has ان لا تـنـافـر. Other variants are نقار, تفاخـر, and تكبّـر. — 15. After کنی C. adds: و گفت تواضع از اهل — 16. After بحق C. adds: و رنج دست باز داری. — 24. H. بیرون شوی. L. and the other MSS. have توحید تکبّرست. — I read جوف for خوف. The حرام از خوف. C. بیرون کنی از خوف; second part of this saying (وترك الخ) is attributed by Qushayrí, p. 70, l. 13 to Abú ʿAlí al-Daqqáq.

32, 1. C. نصفی از طریق توبه است. — 4. LBCIM. هم for همه. — 5. LBCIM تصدیق می کنند. LBCIM. تصحیح می کنند. — 7 After کفر C. adds: و گفت زین از جملهٔ وطئات است و عین از جملهٔ خطرات است بود. — 9. Qushayrí و گفت سماع محتاج است بسه چیز زمان مکان اخوان (p. 180, l. 2) has استفرغت عذوبة سماع الكلام الارواح, but استفرغت should be استغرقت. — 11. M. خلق. — 15. After شریعت C. adds: و باز پرسیدند از تصوّف گفت استعمال جملهٔ اخلاق ستّنی (read سنی) و ترك جملهٔ اخلاق دنی و باز پرسیدند که تصوّف چیست گفت اهل بینی است که در میان ایشان غیری را نیابد. — 16. All the texts have غیرتی for عنوتی. That the latter is the true reading appears from Qushayrí, p. 149, l. 5: التصوّف عنوة لا صلح فيها. LB. و رویم‌را برسیدند. — 22. After گفتند C. adds: توحید چیست گفت تمیز الربوبیة عن العبودیة گفتند این سخن مجمل است این‌را بیانی باید گفت صفت بندگی الخ.

33, 6. I read اغراض with C. and the Bombay ed. instead of اعتراض. — 9. C. پنج وجه. L. تفکّر. — 20. BMH. مراقبت‌را انتظار; C. حالی است مراقبت‌را که انتظار می کنند. Perhaps we should read مراقب. — 21. LCM. ترسند. — 24. CH. om. و before جون.

34, 7. MPH. و دیدن. 8. C. و نفس اوّل خلقی است. — 15. M. نشود. — 17. L. om. بود after وی. — 23. Read بر, *i. e.* پرّ, for سر according to Qushayrí, p. 81, l. 14 seq.: خفض الجناح. C. has فرو داشتن ناله (read بال). — 24. L. om. حاجاب before عام.

35, 5. After بماند C. adds: سائلی گفت دل مومن کی خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود گفتند فلان کس خمر میخورد گفت مستی میطلبد نه بطریق. — 6. L. om. نه. — 8. M. بمجاحجة.

علم العلماء. L. معامله کنند با بندگان. — 10. L. که نزدیك. — 11. LC. قرب; the other texts قریب. C. از تو for ترا; M. اگر از تو تحقیق بدانند, and so H; P. اگر تو خودرا بدانی بتحقیق; text LB. — 14. L. طاعت for طلب. — 21. CM. om. نیست یا. — 23. B. بلا for اندکی. L افتاد. — 24. L. om. جون. CMH. مریدی, which is the correct reading: see Qushayrí, p. 109, l. 14. C. از قرابات.

26, 6. وگفت الخ. This saying is omitted in LBI. Text from P. — 7. H. has مشعبدان in marg. as a variant of مرقّعیان; C. مرقّعات. — 10. PMH. om. آموختن. — 12. LBI. om. from بانتباه to دعوت کنند. M. has بپناه for بانتباه; P. بطاعت. Text CH. — 15. MH. خراج for جراغ. — 17. C. منیّت for زینت تن; H. وصیت, and so MP. — 23. L. om. هزار.

27, 1. C. بدیدار چیزی. — 2. LBI. امیر for اسیر. — 6. LBI. om. اهل احوال. — 7. L. اخلاص for خالص. — 8. M. باکی for نیکوئی. — 10. BMH. از اصطفاست. — 17. For رسمش, the reading of C., all the other texts have رجتش. — 20. M. بماند.

28, 8. After خاموش C. adds: وگفت پاکست عارف از هر دنسی زیراکه عارف حقرا می بیند در هر نفسی و گفت عارف آنست که از سرّ تو سخن گوید و تو خاموش. — 9. L. وراء for اورا. — 19. C. اوست for آنست. — 21. L. با آنك for بلك. — 22. After علم است C. inserts بس معرفت است بعلم. — 24. LBIM عرق.

29, 1. MP. اشارت for اثبات. — 2. M. باشارت مکر. After غدر است C. adds و علم بحرکات غدرست. — 3. Though all the texts have خدای or خدا, the obvious reading is جدا, which is confirmed by Qushayrí, p. 159, l. 8 from foot: علم التوحید مباین لوجوده. L. om. و وجود او. — 4. C. علم توحیدرا بساط فرا نوشته اند. — 6. C. حدوث. H. سیر for سبیل; C. شبر. — 9. Qushayrí, p. 171, l. 23 has لغرض for بعوض and الغرض for عوض. — 13. L. and the other MSS. read بی میل; H. بـه بی مثل. The correct reading is given by C. and Qushayrí, p. 170, penult. line. C. تنها for خدای. — 14. C. شجاعت for سخاوت. — 15. C. شجاعت. — 19. C. adds و این فاضلترست after هیچ میرانندة. — 20. BM. هیچ نیستی. — 21. L. با نایافت; C. یا فقد. — 23 LBI. درون عین بیرون روی نماید; I. corrects عین to غیب in marg. Text C. — 24. After نماید C. adds: وگفت وجد مصادقه است هرگاه که دلرا ناگاه دولتی روی نماید آن وجدست و گفت زبان ندارد نقصان وجد با زیادتی علم و زبان دارد زیادتی وجد با نقصان علم. L. om. و گفت الخ; text from I.

30, 1. I give this saying as it stands in C., which agrees with Qushayrí, p. 103, l. 3 seq. L. and the other MSS. have simply بـر فوت

have علی المحسنین: the reading in the text is that of C. and the Bombay ed. — 12. LM. om. شیخ. — 21. LI. حکایت. — 23. L. تا for تو.

19, 1. LM. om. کار. — 3. L. om. اگر. — 5. After ایشانرا C. adds: هیچ همّت نیست جز خدای تعالی. — 7. H. همّت ایشان. — 10. After زبان ندارد C. inserts the following anecdote: و نقل است که جهودی بر دست جنید مسلمان شد روزی پای از زیر اصحاب نهاد جنید یکسال با وی سخن نگفت گفت چه کردم گفت ای حرمتی کردی که پای زیر اصحاب بنهادی و هنوز یك قدم از جهودی برون نهاده نبودی. — 19. C. بدنیا آن حضرترا. — 23. آنچ om. in all the texts.

20, 1. L. تنها بوذم. — 5. L. om. خوذ. — 11. Read بجملگی. L. خوذ for خوذرا. — 13. L. بنصیحت شیخ. I. کفر for زهر. — 15. H. با سر. — 18. C. با مساجد for بمجلس; so Bombay ed. — 21. L. and the other MSS. بمقام دیگر رسیذم; C. بمقام ذکر الله.

21, 2. C. همی در آینه.

22, 3. L. جون for جگونه. — 4. C. هرچه اورا اندیشه بودی ایشان کردندی. — 13. IMH. om. دیگررا. — 16. H. جنبندگان. — 21. Before بذر تو الخ C. has: انّ اباك یضرب بالسیفیّن احیانًا مع الکفّار فی المعرکة وتارة مع الشیطان وهو من النفس فالسیّد بایّهما یضرب. — 24. IH. غلطید.

23, 4. LB. مریدی. — 6. C. عمرش for عرش. — 12. M. جهت for جد. — 16. L. om. from حق اند to و امّا بندگان. — 18. L. سیاحت for شناخت. — 19. L. سیاحت. After نفس است C. adds: و گفت حقایق لازم و قصدهای قوی و محکم بر اهل آن باقی نگذارد جیزی مگر که آن‌را از آن بریده گرداند و هیچ اعتراض کنندهٔ پیش آن نیاید مگر که آن‌را منع کند و هیچ تاویل موهم روی بدو نیارد مگر که نصیحت مراد آن‌را کشف کند. — 20. All the texts have نسبها for نشستها and نسبتی for نشستی. I restore these readings from Qushayrí, p. 7, l. 3 from foot: اشرف المجالس واعلاها الجلوس مع الفکرة فی میدان التوحید. L. میان for میدان.

24, 3. L. وسواس. — 4 L. om. تا وقتی. — 5. L. om. from باخلاقی to دشمنان کند. Text C. — 13. C. کفر آنست که قیام کنی. — 20. MP. بشناخت; C. شناخت. This is probably the correct reading. — 23. L. برسیده.

25, 4. After دارد C. adds: وگفت غریب که ببغداد بیش از پنجروز ونفرماید مقام کند نشان فضول است. — 5. C. adds after نکند: هیچکسرا که شکایت کند. — 8. L. and the other texts read عالمیان for عالمان, which is preserved by C. Qushayrí, p. 109, l. 5 from foot, has

dote: و نقل است که در نسیم الارواح که در طور سیناست جنید در وجد بود و اصحاب بر گرد او رقص می کردند در آن حالت راهبی بانگ زد که از برای خدا بر شما باد که سؤال مرا جواب دهید از غایت استغراق و ذوق اورا التفات نکردند چون سماع ساکن شد بشیخ گفتند که راهبی بانگ میزد و بدین اسلام سوگند می داد که مرا جواب دهید و از سماع بدو نپرداختیم شیخ با اصحاب بسوی راهب شدند راهب از صومعه فرود آمد پرسید که بزرگ شما کیست اشارت بشیخ کردند پس رهبان گفت این چه مذهب است و چه طریق است که شما می کنید از رقص و وجد و سماع این طریق مخصوص است بعام شیخ فرمود که این شیوه مخصوص است بقومی که طریق زهد سپرند در دار دنیا پس راهب گفت یا ابا القاسم دست بمن ده تا بلقا رسم دست شیخ گرفت و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریك له واشهد انّ محمّدًا عبده و رسوله که در انجیل چنین مکتوب است که خواص امّت محمّد علیه السلام حرکت کنند در سماع بشرط انقطاع و اعراض از دنیا و در دنیا بخرقه و لقمه و راتبهٔ بسنده کنند و بیش بدو التفات نکنند این جماعت خواص امّت محمّد باشند

13, 3. All the MSS. except CM. omit from در بیش to میگوئیم. Text C. — 9. I restore نصیر for نصر on the authority of Qushayrí, p. 84, l. 5 from foot. — 10 C. alone has the correct reading وزیری, all the other texts having و زیت. See Qushayrí, *loc. cit.* — 19. M. تا کی.

14, 10. C. گفت تو این شیوه ندانی. — 19. M. بودئی. — 20. M. نیامدئی.

15, 3. I adopt قوه, the reading of C., instead of قوّت. Cf. Arabic قَوَّة. — 4. B. مهر for قهر. — 6. C. شبلی ازو سؤال کرد. — 7. C. باز این همه. — 8. LM. om. نیست که. I. چندان بندگی می باید تا بلای ما بتو آید. — 9. L. آرذ. L. and the other MSS. except C. have گفتند بوقت نزع and apparently که ترا جد for تواجد. — 12. Most of the MSS. have علم و معرفت را. — 13. C. مقام بود. — 22. L. صوفی for صولتی; IM. صورتی.

16, 7. CMH. در دل; in I. در is supplied above. — 17. L. گوشت مرده; BMH. گوشت آدمی. I. در مجلس.

17, 19. After کجا شد C. proceeds: و از جنید روایت میکنند که او دوتا شد پس از آن چندان بگریست الخ. — 20. C. بپای for باز. After دوتا شد C. adds: و چندان دوتا نماز بگزارد که بر جای ماند. — 22. CH. علی بن سهل.

18, 2. C. معاملت ماست. — 4. L. and apparently the other MSS.

زندان for زندگانی. — 12. BCIMH. زنده for زندهدل. H. دلرا شکسته بر سر. I. دار و طمع مدار for بستهٔ. — 16. L. جیز. — 19. After بوذ C. adds که ترا از معصیت باز دارد و.

5, 3. M. هیچ. — 4. All the MSS. except C. omit در آنج and read که بحقیقت. — 9. C. مرجع for مرتع. — 10. L. om. سلطان طریقت. — 17. B. سیّد طوایف. — 20. C. adds و مذهب ثوری داشت after نظیر. — 24. L. اشارت.

6, 8. L. سباقات; IM. سابق. — 9. ندانسته is apparently the reading of most MSS., but C. has نداشته, and so the Bombay ed. Read آن عدل کرده است کی بستانی to مَلَک صفت. — 21. L. om. from کی بستانی to آن عدل کرده است.

7, 1. L. om. زکوة before بستند. — 8. I supply تا سری گفت from C. — 9. For می نگرستم which occurs in nearly all the texts I read with C. (cf. Qushayrí, p. 95, l. 21) می گریستم. The words بس سری گفت are supplied from C. — 12. C. زیر نردبان پایهٔ سری. — 13. L. بباکی for بباسبانی. — 18. L. om. تو.

8, 1. L. جواهررا. — 8. C. همی ناگاه for بس. — 16. L. om. او. — 19. C. که تو می شائی. — 20. C. نشایند. — 24. H. بایذ.

9, 2. C. اگر مرتضی بما پرداختی از حربها; I. مرتضیرا; so MH. — 3. L. جرمها for حربها. The text as it stands is unsatisfactory. — 5. After نگفتی M. adds که لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً and after کردندی: — و نیز گویند که از مرتضی رضی الله عنه برسیدند که خدایرا بجه شناختی. — 8. C. حسّی for وجهی; MH. جنسی. Read قیاس. — 10. C. بالای for تحت. — 13. L. om. ده. — 14. IH. در معرفت; C. بعزّ معرفت. — 15. After بردند C. adds: و همهرا بآب فرو بردند و همهرا در پای ما کشیدند. — 21. C. بر حیرت من گریستند. — 22. B. بر عیب ایشان; I. بعلّت ایشان.

10, 1. C. بر زبان جنید با خلق سخن گفت. — 10. After ٱلْفؤاد C. adds: و انّما جعل اللسان علی الفؤاد دلیلاً; so I. in marg. — 11. C. شد. — 13. C. دون for بیرون. — 16. BC. ابو بکر کتانی. See *Nafaḥát*, p. 142, l. 7 sqq. — 23. I. بالحُرْقة for بالخِرْقة, with سوز و درد written beneath; B. بالحِرْقة and so H. in marg.

11, 5. L. om. بگفتار مریدان. — 18. C. مرا سخن گفتن خوش می آید; B. مرا خاموش می باید شد; M. فراموش در می آید. — 25. C. پست for بشب.

12, 6. I. با خداوند; C. از خداوند خود محجوب است. — 7. I. بشود. — 18. BCMH. om. نشان. — 19. C. مخنّث باشد; H. محبّ نباشد. L. باشد for نباشد. — 21. After خواجگی C. inserts the following anec-

VARIANTS.

1, 4. L. om. اهل. — 12. B. درجهٔ *bis*. Read مدرجهٔ دوم. — 16. LI. به بینند; B. بینند; H. اورا نبینند. — 17. LBI. بشنوند; H. نشنوندش. — 22. All the texts have راضی ترین, but راجی ترین seems to me a certain emendation.

2, 2. C. عقاب for عتاب. — 3. و گفت الخ. Qushayrí (p. 97, l. 10) attributes this saying to Abú ʿAbdallah al-Anṭákí. — 4. H. هر شکّی که باشد; I. هرچه شكّ است. — 5. C. بر قدر عظمت. — 6. L. om. عظمت before خدای. All the texts except C. read جدّ for صدق, which I restore from Qushayrí, p. 125, l. 18. — 7. L. جاسوس. — 8. After آیند C. adds که شما ندانید; and so Qushayrí. — 9. L. تمام نعمت. LI. om. بر وی اندر دنیا. — 10. I. احتراز for بیزاری. — 12. Read خوف. — 14. LBMI. بزبان. Text C., and so Qushayrí, p. 21, l. 2: تحفظ لسانك. — 18. Read از تو. B. تصنیع. — 23. L. عام. CM. امام جمله علمها عمل است. — 24. CM. عملها.

3, 1. LBI. om. from و بقوّت to the end of the saying. Text C. — 7. L. باجز او; M. بجز من. — 8. L. در آسمان و زمین. — 10. C. همنشین. — 13. L. om. میان before حق. — 14. C. طلب فضیلت. — 19. L. نخورده بوذند. — 21. LI. حبیبق; B. خنیبق; C. حقیق. H. has in marg. خبیبق بضمّ خاء معجمه و فتح باء موحده و سکون یاء مثنّاة تحتانیه و قاف از حاشیهٔ نفحات نوشته شد (cf. *Nafaḥát*, N° 57). — 22. B. قطب ملت. — 23. LI. جذبه و سبق; B. جد و سبق; M. اهل تحقیق; C. اهل سبق. Text K.

4, 3. L. ملامت for معاملت. — 4. B. اوّل بار که. L. اعضا چهار است for چهار بیش نیست. — 6. LBI. کبر for کین; Qushayrí, p. 20, l. 27 has حقد. — 7. The MSS. read در سرّ for از شرّ, but cf. Qushayrí, *loc. cit.* — 10. The words پاك ندارند appear to be corrupt. C. has و پاك نگردانند شهوت را از دل مگر خوفی الخ; so the Bombay ed. — 11. C.

T. A.		R. Q.
II **317**, 7.	و گفت الخ	**170**, 13.
II **317**, 14.	و گفت الخ	**58**, 13.
II **317**, 17.	و گفت صلعم خلقرا الخ	**174**, 9.
II **317**, 19.	و گفت الخ	**104**, 5 from foot.
II **317**, 22.	و گفت الخ	**121**, 20.
II **318**, 1.	و گفت الخ	**103**, 9.
II **318**, 2.	و گفت الخ	**66**, last line.
II **319**, 8.	نقلست الخ	**208**, 23.

T. A.		R. Q.
II **288**, 11.	و جون وقت وفاتش الخ	**162**, 10.
II **290**, 10.	و گفت الخ	**35**, 7.
II **290**, 14.	و گفت الخ	**158**, 3 from foot.
II **290**, 24.	و گفت الخ	**35**, 8.
II **291**, 1.	و گفت الخ	**153**, 19
II **291**, 6.	و گفت الخ	**181**, 4.
II **291**, 7.	و گفت الخ	**181**, 2.
II **291**, 11.	و گفت الخ	**150**, 2.
II **304**, 14.	کسی اورا مغمزی الخ	**5**, 14.
II **305**, 14.	و گفت الخ	**33**, 6.
II **305**, 16.	و ازو برسیدند الخ	**33**, 4.
II **305**, 18.	و گفت الخ	**5**, 12.
II **305**, 20.	و گفت الخ	**117**, 23.
II **308**, 14.	نقلست الخ	**5**, 8 from foot.
II **308**, 17.	نقلست الخ	**5**, 22.
II **308**, 20.	نقلست الخ	**184**, 9.
II **308**, 23.	گفت الخ	**180**, 8 from foot.
II **309**, 19.	و گفت الخ	**59**, 20.
II **309**, 24.	و گفت الخ	**34**, 6 from foot.
II **310**, 5—6.	برسیدند الخ down to بر ایشان میبرون	**5**, 6 from foot.
II **310**, 19.	و گفت الخ	**103**, 17.
II **311**, 5.	و گفت الخ	**135**, last line.
II **311**, 6.	و گفت الخ	**167**, 8 from foot.
II **311**, 7.	و گفت الخ	**78**, 15.
II **311**, 12.	و گفت الخ	**138**, 23.
II **313**, 24.	نقلست الخ	**154**, 17.
II **314**, 21.	نقلست الخ	**123**, 15.
II **315**, 19.	و گفت الخ	**34**, 3 from foot.
II **315**, 23.	و گفت الخ	**107**, 3 from foot.
II **316**, 5.	و گفت الخ	**121**, 16.
II **316**, 6.	و گفت الخ	**136**, 16.
II **316**, 14.	اورا گفتند الخ	**34**, last line.
II **316**, 18.	و گفت الخ	**35**, 3.
II **317**, 2.	گفتند الخ	**61**, 7.
II **317**, 5.	و سؤال کردند الخ	**170**, 8 from foot.

T. A.		R. Q.
II **265**, 5.	و ازو برسیدند الخ	**29**, 6.
II **265**, 11.	و گفت الخ	**29**, 8.
II **276**, 10.	و گفت الخ	**71**, 19.
II **276**, 21.	و گفت الخ	**103**, 24.
II **278**, 3.	و گفت الخ	**28**, 10 from foot, and **71**, 18.
II **278**, 4.	و گفت الخ	**55**, 16.
II **278**, 6.	و گفت الخ	**61**, 20.
II **278**, 12.	و گفت الخ	**166**, 2.
II **278**, 16.	و گفت عوض الخ	**28**, 9 from foot.
II **278**, 16.	و گفت قسمتها الخ	**6**, 3.
II **278**, 24.	و گفت الخ	**105**, 2.
II **279**, 2.	و گفت الخ	**105**, 5.
II **280**, 5.	و گفت الخ	**129**, 6.
II **280**, 8.	و گفت الخ	**116**, 4 from foot.
II **280**, 9.	و گفت الخ	**140**, 6.
II **280**, 10.	و گفت الخ	**111**, 5.
II **280**, 12.	و گفت الخ	**123**, penult.
II **280**, 15.	و گفت الخ	**149**, 22.
II **280**, 16.	و گفت الخ	**28**, 7 from foot.
II **282**, 13.	و سخن اوست الخ	**30**, last line.
II **283**, 4.	و گفت آفت الخ	**31**, 5.
II **283**, 9.	و گفت الخ	**31**, 4.
II **285**, 10.	نقلست الخ	**191**, 9.
II **286**, 11.	و گفت الخ	**57**, 14; **79**, 8; and **92**, 11.
II **286**, 12.	و گفت الخ	**149**, 12.
II **286**, 13.	و گفت الخ	**149**, 11.
II **286**, 15.	ر گفت الخ	**73**, 20.
II **286**, 18.	و گفت الخ	**170**, 3.
II **286**, 19.	و برسیدند از توحید الخ	**6**, 14.
II **287**, 4.	و گفت الخ	**184**, 18.
II **287**, 16.	و برسیدند الخ	**180**, 9 from foot.
II **287**, 17.	گفتند چگوییی الخ	**30**, 19.
II **287**, 21.	و گفت الخ	**58**, 9.
II **288**, 5.	و برسیدند الخ	**181**, penult.

T. A.		R. Q.
II **183**, 15.	و سخن اوست الخ	**151**, 20.
II **188**, 13.	و استاذ بو علی الخ	**157**, 13.
II **188**, 16.	بس گفت الخ	**157**, 15.
II **188**, 18.	و گفت الخ	**157**, 18.
II **189**, 23.	نقلست الخ	**144**, 6.
II **190**, 12.	نقلست الخ	**153**, 8.
II **191**, 23.	و گفت الخ	**106**, 4.
II **192**, 6.	نقلست الخ	**142**, 3.
II **194**, 1.	و گفت الخ	**176**, 14.
II **194**, 5—8.	هرکه بی ادبی الخ down to سبارد زوذ	**151**, 2.
II **194**, 8.	و گفت الخ	**56**, 5 from foot.
II **195**, 23.	و گفت الخ	**67**, 16.
II **197**, 14.	صاحب توکّل الخ	**90**, 8 from foot.
II **197**, 15.	و توکّل بدایت الخ	**90**, 7 from foot.
II **197**, 18.	و گفت الخ	**107**, 6 from foot.
II **256**, 3.	و گفت الخ	**84**, 8.
II **257**, 1.	و از کلمات اوست الخ	**32**, 13.
II **257**, 8.	و گفت الخ	**32**, 12.
II **257**, 9.	و گفت الخ	**32**, 15.
II **257**, 12.	و گفت الخ	**71**, 14.
II **258**, 4.	و گفت الخ	**157**, 3 from foot.
II **258**, 24.	و گفت الخ	**34**, 8 and **83**, 6 from foot.
II **259**, 6.	جون شیخ وفات کرد الخ	**138**, 19.
II **261**, 20.	و گفت الخ	**28**, 20.
II **261**, 23.	و گفت الخ	**28**, 21.
II **262**, 1.	و گفت الخ	**148**, 23.
II **263**, 1.	نقل کرده اند الخ	**185**, 3.
II **263**, 24.	ازو می آیذ الخ	**107**, 1.
II **264**, 1.	و گفت الخ	**33**, 17.
II **264**, 2.	و گفت الخ	**33**, 19.
II **264**, 3.	و گفت الخ	**33**, 21.
II **264**, 15.	و گفت الخ	**33**, 20.
II **264**, 20.	و بو عثمان مغربی الخ	**29**, 4.
II **264**, 23.	ابو الحسن را برسیذند الخ	**29**, 5.

T. A.		R. Q.
II **159**, 23.	و چون وفاتش الخ	**161**, last line.
II **162**, 2.	یك مظلمه الخ	**163**, 8.
II **163**, 9.	روزی جمعی بیش رفتند الخ	**101**, 1.
II **164**, 7—10.	نقلست الخ	**206**, 7 from foot.
	down to محجوب بوذ	
II **164**, 25.	نقلست الخ	**118**, 7 from foot.
II **165**, 9.	و گفت الخ	Cf. **82**, 3.
II **167**, 18.	و یکبار الخ	**60**, 4.
II **169**, 9.	نقلست الخ	**213**, 16.
II **170**, 13.	نقلست الخ	**203**, 6 from foot.
II **171**, 4.	یك روز الخ	Cf. **161**, 3 fr. foot.
II **173**, 16.	روزی شبلی الخ	**182**, 24.
II **175**, 11.	گفتند الخ	**159**, 3 from foot.
II **175**, 22.	و گفت الخ	**149**, 14.
II **175**, 24.	و گفت الخ	**149**, 16.
II **176**, 1.	و گفت الخ	**149**, 16.
II **176**, 2.	و گفت الخ	**149**, 16.
II **176**, 2.	و تصوّف نشستن است الخ	**149**, 13.
II **176**, 6.	محبّت رشك بردنست الخ	**170**, 10.
II **176**, 11.	و گفت الخ	**160**, 12.
II **176**, 21.	و گفت الخ	**165**, 21.
II **176**, 23.	و از معرفت الخ	**165**, 23.
II **177**, 4.	و گفت الخ	**167**, 8.
II **177**, 16.	و گفت الخ	**146**, 7.
II **177**, 17.	و برسیذند الخ	**145**, 6.
II **178**, 8.	گفتند الخ	**111**, 6.
II **178**, 24.	و گفت الخ	**151**, 6 from foot.
II **179**, 1.	و گفت الخ	**60**, 4.
	down to افلاسست	
II **179**, 5.	و گفت الخ	**136**, 2.
II **179**, 8.	و گفت الخ	**95**, 21.
II **179**, 23.	گفتند الخ	**135**, 8 from foot.
II **181**, 10.	ابو محمّد هروی الخ	**161**, 3.
II **181**, 17—19.	گفتند الخ	**162**, 5.
	down to نپذیرم	
II **182**, 4.	بار دیگر الخ	**208**, 6 from foot.

T. A.		R. Q.
II **134**, 2.	و گفت الخ	**100**, 11.
II **134**, 5.	و برسیدند الخ	**59**, 5 from foot.
II **134**, 14.	و گفت الخ	**27**, 21.
II **139**, 10.	نقلست الخ	**89**, penult.
II **139**, 21.	و گفت الخ	**166**, 19.
II **139**, 24.	و گفت الخ	**90**, 20.
II **148**, 9—12.	اورا گفتند الخ down to مقدار باشد	**90**, 21.
II **148**, 12.	در توکّل الخ	**91**, 3.
II **149**, 12.	و گفت الخ	**201**, 18.
II **149**, 17.	و گفت الخ	**202**, 20.
II **149**, 23.	نقلست الخ	**197**, 17.
II **150**, 6.	حامد اسود گفت الخ	**120**, 14.
II **150**, 11.	و یکی گفت الخ	**154**, 9.
II **150**, 21.	و گفت الخ	**91**, 4 from foot.
II **151**, 2.	نقلست الخ	**194**, 15.
II **151**, 21.	و مریدی نقل کرد الخ	**201**, 4.
II **152**, 5.	و گفت الخ	**203**, 10 from foot.
II **152**, 8.	و گفت الخ	**90**, last line.
II **152**, 11.	و درویشی گفت الخ	**154**, 3.
II **152**, 24.	و گفت الخ	**83**, last line.
II **155**, 7.	و گفت الخ	**99**, 5.
II **155**, 17.	و گفت الخ	**28**, 1.
II **156**, 4.	و هرك ترك شهوت کند الخ	**84**, 6 from foot.
II **156**, 5.	و گفت الخ	**89**, 16.
II **156**, 7.	و گفت الخ	**99**, last line.
II **156**, 8.	و گفت الخ	**103**, 16.
II **156**, 10.	و گفت الخ	**28**, 3.
II **156**, 19.	و گفته اند الخ	**27**, last line and **162**, 8 from foot.
II **158**, 4.	نقلست الخ	**108**, 18.
II **158**, 8.	نقلست الخ	**92**, 11 from foot.
II **158**, 18.	و گفت الخ	**29**, 14.
II **158**, 20.	و گفت الخ	**29**, 15.
II **158**, 22.	و گفت الخ	**29**, 16.
II **159**, 14.	و گفت حکما الخ	**68**, 13.

T. A.		R. Q.
II **117**, 5.	و بپیوسته سفر کردی الخ	**153**, 4 from foot.
II **117**, 18.	و گفت الخ	**26**, last line.
II **117**, 24.	و گفت الخ	**26**, last line.
II **119**, 2.	و گفت الخ	**138**, 7 from foot.
II **119**, 8.	و گفت الخ	**110**, penult.
II **119**, 10.	و گفت الخ	**107**, 8 from foot.
II **120**, 3.	و در ابتدا الخ	**154**, 4 from foot.
II **121**, 2.	و گفت الخ	**156**, 10 from foot.
II **122**, 10,	نقلست الخ	**211**, 5.
II **122**, 16.	و گفت الخ	**207**, 10 from foot.
II **123**, 2.	و گفت الخ	**129**, 8 and **149**, (10.
II **123**, 3.	و گفت الخ	**124**, 8.
II **123**, 4.	و گفت الخ	**170**, 22.
II **123**, 17.	و گفت الخ	**142**, 8 from foot.
II **124**, 1.	و گفت الخ	**109**, 11.
II **124**, 3.	و گفت الخ	**31**, 12.
II **125**, 24.	شبی خادم الخ	**79**, 18.
II **126**, 4.	و گفت الخ	**147**, 21.
II **126**, 7.	و گفت الخ	**203**, 4 from foot.
II **126**, 17.	نقلست الخ	**155**, 15.
II **127**, 21.	و گفت الخ	**211**, 9.
II **130**, 22.	ابو احمد صغیر الخ	**33**, 3 from foot.
II **131**, 3.	و گفت الخ	**104**, 4 from foot.
II **131**, 4.	و گفت الخ	**5**, 11.
II **131**, 5.	و گفت الخ	**33**, 8, from foot.
II **131**, 10.	و گفت الخ	**87**, 22.
II **131**, 12.	و گفت زهد الخ	**65**, 9 from foot.
II **131**, 12.	و گفت اندوه الخ	**76**, penult.
II **131**, 13.	و گفت الخ	**73**, 8 from foot.
II **131**, 14.	و گفت فقر الخ	**146**, 20.
II **131**, 14.	و گفت یقین الخ	**97**, 18.
II **131**, 15.	برسیدند الخ	**106**, 24.
II **131**, 17.	برسیدند الخ	**147**, 11 from foot.
II **132**, 8.	و آداب او الخ	**150**, last line.
II **133**, 17.	و گفت الخ	**115**, 7 from foot.
II **133**, 21.	و گفت الخ	**27**, 18.

T. A.		R. Q.
II **91**, 3.	نقلست الخ	**33**, 24.
II **93**, 20.	سخن اوست الخ	**26**, 14.
II **99**, 15.	و گفت الخ	**121**, 21.
II **101**, 6.	و گفت الخ	**31**, 8.
II **103**, 5.	و مریدان را الخ	**26**, 21.
II **105**, 1.	و گفت الخ	**167**, 16.
II **105**, 8.	و گفت الخ	**26**, 18.
II **106**, 6.	و گفت الخ	**147**, 3 from foot.
II **106**, 17.	و گفت الخ	**98**, 23.
II **106**, 18.	و گفت الخ	**98**, last line.
II **108**, 2.	و نفت الخ	**30**, 7 from foot.
II **108**, 4.	و گفت الخ	**30**, 4 from foot.
II **108**, 10.	و گفت الخ	**115**, 22.
II **109**, 5.	و گفت الخ	**107**, 3.
II **110**, 6.	عمرو بن عثمان مکّی الخ	**27**, 9.
II **110**, 8.	و سخن اوست الخ	**27**, 10.
II **110**, 15.	و گفت الخ down to از یقین بحق	**98**, 19.
II **111**, 4.	نقلست الخ	**164**, 9.
II **111**, 20.	و سبب آنك اورا الخ	**29**, 19.
II **112**, 18.	و گفت الخ	**128**, 8.
II **112**, 21.	و گفت الخ	**147**, 6 from foot.
II **112**, 24.	و گفت الخ	**29**, 23.
II **113**, 2.	نقل است الخ	**29**, 10 from foot.
II **113**, 17.	نقل است الخ	**93**, 20.
II **114**, 17.	نقلست الخ	**29**, penult.
II **114**, 21.	و گفت الخ	**29**, 4 from foot.
II **115**, 1—2.	یکی وصیّت خواست الخ down to در پیش داری	**29**, penult.
II **115**, 12.	و گفت الخ	**128**, 17.
II **115**, 23.	و هرك در خواطر دل الخ	**27**, 3.
II **116**, 3.	و گفت الخ	**27**, 4.
II **116**, 10.	و گفت الخ	**27**, 5.
II **116**, 12.	و گفت الخ	**27**, 7.
II **117**, 2—4.	و کارهاء او الخ down to عادت کرده بوذ	**26**, 3 from foot.

T. A.		R. Q.
II **74**, 18.	نقل است الخ	**151**, 3 from foot.
II **75**, 21.	و گفت الخ	**29**, 10.
II **75**, 22.	و گفت الخ	**29**, 11.
II **75**, 23.	و گفت الخ	**29**, 12.
II **75**, 24.	و گفت الخ	**29**, 11.
II **76**, 9.	و گفت الخ	**147**, 8 from foot.
II **76**, 22.	و گفت جهل سال الخ	**146**, 10 from foot.
II **77**, 8—9.	و گفت الخ down to شمشیر زنم	**114**, 25.
II **78**, 10.	و گفت الخ	**84**, 7 from foot.
II **80**, 10.	و گفت الخ	**31**, 16.
II **80**, 15.	و گفت الخ	**31**, 15.
II **80**, 20.	و گفت الخ	**98**, 3 from foot.
II **81**, 8.	و گفت الخ	**31**, 19.
II **81**, 11.	یکی ازو برسید الخ	**166**, 5 from foot.
II **81**, 24.	و گفت الخ	**90**, 4.
II **82**, 20.	و او تقدیم الخ down to تقدیم داشته اند	**172**, 7 from foot.
II **82**, 24.	نقلست الخ	**171**, 20.
II **83**, 3.	نقلست الخ	**171**, 20.
II **84**, 2.	نقلست الخ	**25**, 13.
II **84**, 6.	ابو محمّد مغازلی الخ	**25**, 21.
II **85**, 7.	و گفت الخ	**170**, 14.
II **85**, 16.	و گفت الخ	**148**, 6 from foot.
II **85**, 24.	نقلست الخ	**57**, 3 from foot.
II **86**, 3.	درویشی گفت الخ	**128**; 11.
II **86**, 18.	نقلست الخ	**30**, 15.
II **88**, 1.	و بو عثمان حیری‌را الخ	**24**, 18.
II **88**, 5.	و بو عثمان حیری الخ	**24**, 21.
II **88**, 23.	و گفت الخ	**24**, 21.
II **88**, 24.	و گفت الخ	**24**, 6 from foot.
II **88**, 25.	و گفت الخ	**24**, 23.
II **90**, 9.	نقلست الخ	**132**, 15.
II **90**, 15.	برسیدند الخ	**33**, 23.
II **90**, 20.	و گفت الخ	**4**, 9 from foot.
II **90**, 24.	و گفت الخ	**33**, 24.

T. A.		R. Q.
II **64**, 14.	و گفت الخ	**70**, 16.
II **64**, 19.	و نقلست الخ	**23**, 3 from foot.
II **65**, 8.	و گفت الخ	**24**, 11.
II **65**, 14.	و برسیدند الخ	**4**, 13.
II **65**, 21.	و گفت الخ	**24**, 13.
II **65**, 24—**66**, 4.	و گفت الخ down to باز گیرد	**24**, 8.
II **66**, 4.	و حکم حکیم الخ	**24**, 4.
II **66**, 7.	گفتند الخ	**153**, 7 from foot.
II **66**, 10.	و گفت الخ	**148**, 3 from foot.
II **66**, 14.	و گفت الخ	**160**, 8.
II **66**, 15.	و گفت الخ	**166**, 14.
II **66**, 24	و گفت الخ	**100**, 3.
II **67**, 1.	و شکر الخ	**95**, 13.
II **67**, 1.	و گفت الخ	**55**, 11.
II **67**, 7.	و گفت رضا الخ	**104**, last line.
II **67**, 8.	و گفت الخ	**105**, 24.
II **67**, 9.	و گفت الخ	**112**, 7 from foot.
II **67**, 10.	نقل است الخ	**24**, 5.
II **69**, 22.	و گفت الخ	**29**, 5 from foot.
II **70**, 5.	و گفت الخ	**27**, 9 from foot.
II **70**, 6.	و گفت الخ	**27**, 8 from foot.
II **70**, 7.	و گفت الخ	**27**, 7 from foot.
II **70**, 11.	و گفت الخ	**103**, 15.
II **71**, 5.	و گفت الخ	**83**, 12.
II **73**, 2.	و گفت الخ	**160**, 14.
II **73**, 4.	و گفت محبّت الخ	**170**, 5.
II **73**, 8.	و گفت الخ	**115**, 16.
II **73**, 14.	و گفت الخ	**89**, 23.
II **73**, 16.	و گفت الخ	**167**, 4.
II **73**, 17.	و گفت الخ	**105**, 23.
II **73**, 22.	و گفت تواضع الخ	**81**, 25.
II **73**, 22.	و گفت تقوی را الخ	**61**, 12.
II **74**, 2.	و گفت الخ	**150**, 5 from foot.
II **74**, 6.	برسیدند الخ	**174**, 21.
II **74**, 7.	گفتند الخ	**174**, 22.

T. A.		R. Q.
II **57**, 17—20.	و سخن اوست الخ	**22**, last line, and
	down to ساخط بوذه ام	**106**, 3.
II **57**, 20.	منکری بوذ الخ	**130**, 8 from foot.
II **58**, 7.	نقلست الخ	**130**, penult.
II **59**, 2.	نقلست الخ	**119**, 4.
II **59**, 14.	و گفت الخ	**23**, 3.
II **59**, 18.	و گفت الخ	**109**, 19.
II **59**, 22.	و گفت الخ	**109**, 18.
II **59**, 23.	و گفت الخ	**23**, 8.
II **59**, 24.	و گفت الخ	**58**, 22.
II **60**, 2.	و گفت الخ	**22**, 9 from foot.
II **60**, 3.	و گفت الخ	Cf. **23**, 14.
II **60**, 6.	و گفت الخ	**23**, 2 and **164**, 4.
II **60**, 14.	و گفت الخ	**65**, 23.
II **60**, 16.	و گفت الخ	**77**, 5.
II **60**, 17.	و گفت الخ	**70**, last line.
II **60**, 20.	و گفت الخ	**99**, 5 from foot.
II **60**, 21.	و گفت الخ	**95**, 22.
II **60**, 24.	و گفت الخ	**90**, 19.
II **61**, 1.	و گفت الخ	**115**, 21.
II **61**, 2.	و گفت الخ	**97**, 14.
II **61**, 7.	و گفت الخ	**152**, 6.
II **61**, 9.	و گفت الخ	**120**, 19.
II **62**, 15.	و گفت الخ	**112**, 19.
II **62**, 16.	و گفت الخ	**128**, 3.
II **62**, 23.	در حال مرض موت الخ	**23**, 2 and **164**, 4.
II **63**, 9.	ابو عمرو دمشقی الخ	**23**, 9 from foot.
II **63**, 13.	و گفت الخ	**23**, last line.
II **63**, 22.	نقلست الخ	**145**, 9.
II **63**, 24.	و گفت الخ	**209**, 1.
II **64**, 4.	برسیدند الخ	**145**, 12.
II **64**, 6.	و گفت الخ	**23**, 5 from foot.
II **64**, 9.	و گفت زاهد الخ	**65**, 10 from foot.
II **64**, 11.	و گفت الخ	**63**, 14.
II **64**, 12.	و گفت صوفی الخ	**149**, 7 from foot.
II **64**, 12.	و گفت اگر نه الخ	**146**, 23.

T. A.		R. Q.
II **33**, 6.	سوال کردند الخ	**169**, last line.
II **34**, 22.	گفتند الخ	**81**, 13.
II **36**, 15.	جریری گفت الخ	**208**, 3 from foot.
II **37**, 7.	نقلست الخ	**177**, 11.
II **39**, 21.	و گفت الخ	**25**, 11.
II **40**, 2.	و گفت الخ	**148**, 8 from foot.
II **40**, 3.	و گفت الخ	**99**, penult.
II **41**, 7.	و گفت الخ	**26**, 5 from foot.
II **41**, 12.	و گفت الخ	**210**, 4 from foot.
II **41**, 14.	و گفت الخ	**173**, 8.
II **41**, 17.	و گفت الخ	**26**, 9 from foot.
II **41**, 25.	نقلست الخ	**211**, 13.
II **42**, 19.	و گفت الخ	**93**, 15.
II **42**, 24.	و گفت الخ	**193**, 12.
II **43**, 3.	و گفت الخ	**196**, 23.
II **43**, 13.	نقلست الخ	**64**, 4 from foot.
II **43**, 23.	و گفت الخ	**139**, 8.
II **44**, 9.	و گفت الخ	**5**, last line.
II **44**, 15.	و گفت الخ	**123**, 4 from foot.
II **44**, 22.	و گفت الخ	**7**, 15.
II **44**, 23.	و گفت الخ	**26**, 10 from foot.
II **45**, 4.	و گفت الخ	**160**, 12.
II **45**, 8.	و گفت الخ	**99**, 3.
II **45**, 11.	و هم از تصوّف الخ	**149**, 3.
II **45**, 16.	و گفت توکّل الخ	**90**, 16.
II **45**, 22.	گفتند الخ	**144**, 20.
II **46**, 20.	و ابو محمّد مغازلی الخ	**23**, 18.
II **46**, 21.	و در ابتدا الخ	**23**, 20.
II **47**, 23.	و آنگه بدجله رفتم الخ	Cf. **191**, 6 fr. foot.
II **48**, 4.	نقلست الخ	**131**, 3 from foot.
II **52**, 19.	نقلست الخ	**203**, 8 from foot.
II **53**, 8.	نقلست الخ	**201**, 9.
II **55**, 3.	و گفت تصوّف ترك الخ	**23**, 13.
II **55**, 11.	جنید گفت الخ	**23**, 17.
II **55**, 20.	اهل طریقت الخ	**22**, penult.

T. A.		R. Q.
II **24**, 20.	و گفت الخ	**60**, 8.
II **24**, 24.	و گفت الخ	**98**, 10 from foot.
II **25**, 4.	و گفت الخ	**22**, 6.
II **25**, 7.	و گفت الخ	**109**, 7 from foot.
II **25**, 23.	و گفت الخ	**109**, 12.
II **26**, 8.	و گفت الخ	**144**, 11.
II **27**, 7.	و گفت الخ	**149**, 6.
II **27**, 9.	و گفت الخ	**149**, 5
II **27**, 17.	و گفت الخ	**148**, 18.
II **27**, 18.	و گفت الخ	**148**, 4 from foot.
II **28**, 6.	و گفت الخ	**168**, 2.
II **28**, 7.	و گفت الخ	**167**, 13.
II **29**, 3.	و گفت الخ	**159**, 5 from foot.
II **29**, 4.	و گفت الخ	**159**, 8 from foot.
II **29**, 5.	و گفت الخ	**4**, 2 and **159**, 22.
II **29**, 8.	و گفت هر محبّت الخ	**171**, 23.
II **29**, 10.	و گفت الخ	**152**, 6.
II **29**, 12.	و گفت الخ	**170**, 3 from foot.
II **30**, 1.	و گفت الخ	**103**, 3.
II **30**, 5.	و گفت الخ	**22**, 8.
II **30**, 13.	و گفت الخ	**107**, last line.
II **30**, 16.	و گفت الخ	**95**, 12.
II **30**, 17.	و گفت الخ	**95**, 8.
II **30**, 18.	و گفت الخ	Cf. **65**, 4 from foot.
II **30**, 19.	و گفت الخ	**114**, 14.
II **30**, 22.	و گفت الخ	**113**, 22.
II **31**, 10.	و گفت الخ	**98**, 3.
II **31**, 13.	و گفت الخ	**121**, 20.
II **31**, 18.	و گفت الخ	**116**, 6 from foot.
II **31**, 21.	و گفت الخ	**105**, 23.
II **31**, 23.	و گفت الخ	Cf. **70**, 13.
II **32**, 1.	و گفت الخ	**54**, 3 from foot.
II **32**, 7.	برسیذند الخ	**179**, penult.
II **32**, 15.	و باز برسیذند الخ	**149**, 4.
II **32**, 20.	از توحید سوال کردند الخ	**158**, 4 from foot.
II **33**, 1.	باز برسیذند الخ	**6**, 6.

T. A.		R. Q.
II **2**, 3.	و گفت الخ	**97**, 8.
II **2**, 6.	و نفت الخ	**21**, 14 *in marg.*, and **125**, 18.
II **2**, 10.	و گفت الخ	**73**, 23.
II **2**, 12.	و نفت الخ	**166**, 8.
II **2**, 13.	و گفت الخ	**21**, 1.
II **3**, 15.	و گفت الخ	**21**, 2.
II **4**, 3.	فتح موصلی گوید الخ	**20**, 23.
II **4**, 13.	و گفت الخ	**20**, 6 from foot.
II **4**, 14.	و گفت الخ	**20**, 5 from foot.
II **4**, 16.	و گفت الخ	**20**, 4 from foot.
II **4**, 17.	و گفت الخ	**20**, 2 from foot.
II **4**, 18.	و گفت الخ	**20**, 2 from foot.
II **4**, 19.	و گفت الخ	**20**, 3 from foot.
II **4**, 21.	و گفت الخ	**73**, 16.
II **7**, 2.	و جنید گفت ساله بوذ الخ	**95**, 17. Cf. **96**, 2.
II **8**, 20.	و گفت الخ	**21**, 4 from foot.
II **10**, 23—**11**, 16.	چون سخن جنید الخ down to در حال مسلمان شذ	**128**, 24.
II **11**, 24.	و یکی ازو برسیذ الخ	**22**, 17.
II **12**, 10.	نقلست الخ	**111**, 12.
II **13**, 9.	جعفر بن نصیر الخ	**84**, 5 from foot.
II **15**, 9.	گفتند الخ	**161**, 23.
II **16**, 7.	و یکی بانصد دینار الخ	**88**, 18.
II **16**, 12.	نقلست الخ	**86**, 10 from foot.
II **16**, 24.	نقلست الخ	**191**, 3 from foot.
II **17**, 10.	و گفت الخ	**83**, 21.
II **18**, 15.	نقلست الخ	**139**, 5 from foot.
II **20**, 13.	نقلست الخ	**182**, 3 from foot.
II **21**, 20.	نقلست الخ	**103**, 4.
II **23**, 1.	گفت فتوت الخ	**121**, 9.
II **23**, 19.	و گفت الخ	**7**, 4 from foot.
II **23**, 21.	و گفت الخ	**22**, 7.
II **23**, 22.	هرکه حافظ قران الخ	**22**, 10.
II **24**, 6.	و گفت الخ	**83**, 15.
II **24**, 14.	و گفت الخ	**117**, 6 from foot.

T. A.		R. Q.
I **326**, 4.	و گفت الخ	**72**, 12.
I **326**, 15—16.	فتوت الخ	**19**, last line.
	down to ناطلبیدن است	
I **326**, 20—23.	و بو حفص الخ	**151**, 17.
	down to آموخته	
I **327**, 9.	نقلست الخ	**157**, 8.
I **327**, 15—20.	پس ابو حفص الخ	**97**, 12.
	down to بزرگ شود	
I **329**, 2.	بو علی ثقفی الخ	**19**, last line.
I **329**, 4.	پرسیدند الخ	**69**, 11.
I **329**, 22.	و گفت الخ	**145**, 20.
I **329**, 24.	و گفت الخ	**83**, 17.
I **330**, 2.	و گفت الخ	**70**, 11.
I **330**, 3.	و گفت الخ	**146**, 21.
I **330**, 4.	و گفت الخ	**125**, 9 from foot.
I **330**, 23.	و گفت الخ	**19**, 3 from foot.
I **331**, 5.	و گفت الخ	**61**, 18.
I **331**, 17.	ازو پرسیدند الخ	**144**, 3 from foot.
I **332**, 24—25.	روا نبود الخ	**21**, 16.
	down to سخن گفتن	
I **333**, 10.	و گفت الخ	**21**, 24.
I **333**, 14.	و گفت الخ	**149**, 2.
I **333**, 16.	و گفت الخ	**21**, 23.
I **333**, 19.	و گفت الخ	**95**, 7.
I **333**, 21.	و گفت الخ	**21**, 18.
I **333**, 22.	و گفت الخ	**21**, 20.
I **334**, 7.	و گفت الخ	**82**, 20.
I **334**, 15.	و عبد الله منازل الخ	**21**, 20.
I **334**, 19.	پرسیدند الخ	**90**, 10.
I **334**, 20.	و گفت الخ	**89**, 8.
I **334**, 23.	و گفت الخ	**144**, 8.
I **335**, 12.	سبب توبهٔ او الخ	**21**, 7.
I **335**, 16.	نقلست الخ	**75**, 9.
I **337**, 20.	و گفت الخ	**21**, 5.
I **337**, 23.	و گفت الخ	**21**, 5.
I **338**, 5.	چون منصور وفات کرد الخ	**21**, 9.

T. A.		R. Q.
I **307**, 5—6.	و گفت الخ down to نگاه دری	**174**, 15.
I **307**, 6—7.	و علامت الخ down to با راحت بلم	**174**, 15.[1]
I **307**, 12.	و گفت الخ	**63**, 4.
I **307**, 13.	و گفت الخ	**63**, 10.
I **307**, 20.	و گفت الخ	**19**, 1.
I **308**, 9.	و گفت الخ	**66**, 18.
I **308**, 14.	و گفت الخ	**89**, 18.
I **308**, 15.	گفتند الخ	**167**, 5 from foot.
I **308**, 17.	یك روز الخ	**146**, 5 from foot.
I **308**, 21.	گفتند الخ	**170**, 16.
I **310**, 11.	و گفت الخ	**141**, 17.
I **310**, 13.	و گفت الخ	**116**, 19.
I **310**, 19.	و گفت الخ	**74**, 3.
I **311**, 15—19.	بس جون در نشابور الخ down to و مال ببردند	**19**, 4.
I **312**, 19.	نقلست الخ	**207**, 7.
I **314**, 9.	نقلست الخ	**68**, 8 from foot.
I **315**, 3.	و گفت الخ	**26**, 2.
I **315**, 6.	و گفت علامت رجا الخ	**73**, 15.
I **315**, 7.	و گفت الخ	**26**, 3 and **125**; 4.
I **315**, 10.	نقلست الخ	**26**, 3.
I **318**, 25—**319**, 5.	در مسجد شدم down to جنین حالتی ظاهر شد	**183**, 5.
I **321**, 6.	نقلست الخ	**26**, 10.
I **321**, 10.	و گفت الخ	**26**, 11.
I **322**, 3.	و گفت الخ	**159**, 9 from foot.
I **322**, 4.	و گفت الخ	**113**, 5.
I **322**, 6.	و گفت الخ	**26**, 8.
I **322**, 14.	و بعد از وفات الخ	**209**, 20.
I **324**, 2—5.	و گفت ما جندین گاه الخ down to فایده نبود	Cf. **54**, 5.
I **325**, 16—18.	جون مجلس گوئی الخ ' down to باطن ترا	**103**, 19.

[1] Qushayrí attributes this saying to Abú ᶜUthmán (probably Abú ᶜUthmán al-Ḥírí).

T. A.		R. Q.
I **293**, 18.	و گفت الخ	**19**, 21.
I **294**, 4.	جون اورا وفات الخ	**19**, 18.
I **295**, 1.	ابن جلا گويذ الخ down to اينجا	**20**, 21, and **78**, 8.
I **295**, 3.	و ابن جلا گويذ الخ	**20**, 4.
I **295**, 4.	نقلست الخ	**20**, 7.
I **295**, 7.	و اصحابرا گفتی الخ	**20**, 10.
I **295**, 8.	يك روز الخ	**20**, 13, and **92**, 12.
I **295**, 11.	و گفت الخ	**20**, 12.
I **295**, 12.	و گفت الخ	**20**, 15 and **79**, 21.
I **296**, 7	ابو العبّاس الخ	**198**, last line.
I **296**, 20.	و گفت الخ	**99**, 1.
I **297**, 6.	و گفت الخ	**105**, 7 from foot.
I **297**, 7.	و گفت الخ	**20**, 6.
I **297**, 15.	و گفت الخ	**89**, 9 from foot.
I **297**, 17.	و گفت الخ	**167**, 9 from foot.
I **298**, 4.	و گفت الخ	**20**, 5.
I **298**, 5.	نقلست الخ	**162**, 20.
I **302**, 10.	و گفت الخ	**77**, 3 from foot.
I **302**, 12.	و گفت الخ	**118**, 5.
I **302**, 17.	و گفت الخ	**19**, 6.
I **302**, 20.	و گفت الخ	**151**, 4.
I **303**, 2.	و گفت الخ	**116**, 20.
I **303**, 4	و گفت ولی الخ	**138**, 8 from foot.
I **303**, 8.	و گفت الخ	**86**, 19.
I **303**, 12.	و گفت الخ	**56**, 12.
I **304**, 1.	و گفت الخ	**66**, 6 from foot.
I **304**, 23.	و گفت الخ	**90**, 5 from foot.
I **305**, 2.	و گفت الخ	**82**, 2
I **305**, 16.	و گفت الخ	**78**, 2.
I **306**, 5.	و گفت الخ	**59**, 24.
I **306**, 8.	و گفت تنهائی الخ	**60**, 4.
I **306**, 13.	و گفت الخ	**172**, 13.
I **307**, 2.	و گفت الخ	**71**, 3.

T. A.		R. Q.
I **273**, 13—16.	نقلست الخ down to رغبت کردم	**11**, 10 from foot.
I **273**, 18—24.	محمّد بن الحسین الخ down to این ترا کفایت است	**11**, 12.
I **273**, 24.	سری گفت الخ	**11**, 7.
I **275**, 5.	تا روز دیگر الخ	**11**, 7 from foot.
I **275**, 8.	و کس در ریاضت الخ	**11**, 2 from foot.
I **275**, 11.	و گفت الخ	**84**, 14.
I **275**, 12.	و گفت الخ	**12**, 11 and **72**, 10.
I **275**, 13.	و گفت الخ	**77**, 5.
I **275**, 18.	جنید گفت الخ	**12**, 21.
I **276**, 17.	نقلست الخ	**197**, 2.
I **276**, 25.	نقلست الخ	**134**, 9.
I **277**, 20.	نقلست الخ	**12**, 4.
I **280**, 17.	و سخن اوست الخ	**57**, 3.
I **280**, 20.	و گفت الخ	**12**, 8.
I **280**, 24.	و گفت الخ	**58**, 9 from foot.
I **282**, 5.	و گفت الخ	**115** 8, from foot.
I **282**, 15.	و گفت الخ	**120**, 19.
I **282**, 20.	و گفت الخ	**12**, 1.
I **283**, 4.	و گفت الخ	**66**, 4 from foot.
I **283**, 5.	و گفت الخ	**112**, 21.
I **283**, 13.	نقلست الخ	**101**, 19.
I **283**, 18—20.	جنید گفت الخ down to رسوا شوم	**12**, 16.
I **284**, 11.	از بزرگی سوال کردند الخ	**199**, 9.
I **284**, 20.	نقلست الخ	**114**, 24.
I **285**, 14.	و گفت الخ	**216**, 20.
I **286**, 17.	نقلست الخ	**108**, penult.
I **286**, 23.	نقلست الخ	**210**, 8 from foot.
I **287**, 13.	و گفت الخ	**19**, 7 from foot.
I **287**, 14.	و گفت الخ	**19**, 10 from foot.
I **287**, 19.	و گفت الخ	**19**, 6 from foot.
I **288**, 12—13.	بو حفص‌را برسیدند الخ down to احمد خضرویه	**19**, 13.
I **289**, 10.	وچون یحیی معاذ رازی الخ	**121**, penult.

T. A.		R. Q.
I **259**, 18.	و گفت الخ	**17**, 20.
I **259**, 20.	و گفت الخ	**107**, 5.
I **260**, 2.	و گفت الخ	**112**, 16.
I **260**, 5.	و گفت الخ	**97**, 5 from foot.
I **261**, 11—12.	و دست ندهد الخ down to تا خلوت نگیرد	**68**, 10.
I **261**, 18.	و گفت الخ	**80**, 7.
I **261**, 19.	و گفت الخ	**145**, 2.
I **262**, 2.	و گفت الخ	**113**, 7 from foot.
I **262**, 8.	و گفت الخ	**90**, 3 from foot.
I **262**, 17.	و گفت الخ	**120**, 7 from foot.
I **263**, 2.	و گفت الخ	**120**, 9.
I **263**, 6.	و گفت الخ	**139**, 9 from foot.
I **263**, 12.	و گفت الخ	**83**, 4, from foot.
I **264**, 4.	و گفت الخ	Cf. **90**, 15.
I **264**, 9.	و گفت الخ	**89**, 2.
I **264**, 14.	و گفت الخ	**90**, 9 from foot.
I **266**, 4.	برسیدند الخ	**112**, 6 from foot.
I **266**, 24.	برسیدند الخ	**55**, 8.
I **267**, 6.	و گفت الخ down to صحبت مدار	**157**, 5.
I **267**, 7.	گفتند الخ	**146**, 6 from foot.
I **268**, 9—14.	نقلست الخ down to مسلمان شد	**164**, 23.
I **269**, 8—16.	و مادر و پدرش الخ down to مسلمان شدند	**11**, 2.
I **269**, 18.	محمد بن منصور الطوسی الخ	**197**, 6.
I **269**, 23.	نقلست الخ	**130**, 2.
I **270**, 5.	نقلست الخ	**76**, 6.
I **272**, 4.	و گفتند الخ	**149**, 1.
I **272**, 8.	و گفت الخ	**63**, 16.
I **272**, 23.	سری گفت الخ	**11**, 1.
I **273**, 3—5.	سری سقطی گفت الخ down to برهنه آمده ام	**11**, 11 from foot.
I **273**, 6.	بعد از وفات الخ down to می گویند	**10**, last line.

T. A.		R. Q.
I **234**, 14.	هرکه ترا الخ	**17**, last line.
I **234**, 21.	و گفت الخ	**167**, 12.
I **235**, 14.	و گفت الخ	**81**, last line.
I **235**, 15—16.	و نفت الخ	**80**, 23.
	خوار گردانیدم نتوانند down to	
I **235**, 19.	و گفت الخ	**17**, 6 from foot.
I **235**, 24.	و گفت الخ	**116**, 2.
I **236**, 5.	و شیخ جنید الخ	**17**, 6 from foot.
I **236**, 15.	دیگری بعد از وفات الخ	**210**, last line.
I **237**, 7.	احمد حواری گفت الخ	**202**, 9 from foot.
I **245**, 6.	و کرم اورا الخ	**18**, 14.
I **247**, 15.	و هم اورا مردی گفت الخ	**89**, 9.
I **248**, 1.	نقلست الخ	**18**, 17.
I **248**, 9.	نقلست الخ	**18**, 22.
I **248**, 18.	گفتند الخ	**18**, 20.
I **249**, 22.	و گفت الخ	**72**, 13.
I **250**, 4.	و گفت الخ	**18**, 10 from foot.
I **251**, 4.	و گفت الخ	**129**, 3 from foot.
I **251**, 6.	و گفت الخ	**71**, 3.
I **251**, 12.	نقلست الخ	**84**, 17.
I **252**, 12.	و گفت الخ	**16**, last line.
I **253**, 16.	و گفت چندین سال الخ	Cf. **193**, 20.
I **255**, 4.	نقلست الخ	**141**, 22.
I **255**, 20.	نقلست الخ	**201**, 6 from foot.
I **255**, 25.	نقلست الخ	**125**, last line.
I **256**, 2.	نقلست الخ	**112**, 4 from foot.
I **256**, 9—11.	نقلست الخ	**190**, 4 from foot.
	بیت السباع گویند down to	
I **257**, 3.	نقلست الخ	**177**, 3.
I **257**, 9—14.	نقلست الخ	**91**, 23.
	من از غیب می گیرم down to	
I **259**, 1.	و گفت الخ	**59**, 3 from foot.
I **259**, 4.	و گفت الخ	**106**, 9 from foot.
I **259**, 9.	و گفت سر همه آفتها الخ	**77**, last line.
I **259**, 12.	و گفت الخ	**63**, 6 from foot.
I **259**, 17.	و گفت الخ	**61**, 7.

T. A.		R. Q.
I **223**, 5.	جنید گفت الخ	**14**, 4 from foot.
I **223**, 7.	نقلست الخ	**15**, 6.
I **224**, 22.	بعد از آن الخ	**15**, 1.
I **225**, 10—14.	و عبد الله خفیف گفت الخ	**14**, 6.
	down to علم و حقیقت	
I **225**, 18—21.	نقلست الخ	**13**, last line.
	down to از مغ	
I **225**, 22—**226**, 1.	و عنایت حق الخ	**14**, 4 and **63**, 9
	down to بوجه نیست	from foot.
I **226**, 1.	جنید گفت الخ	**14**, 11.
I **227**, 11.	و گفت الخ	**105**, 9 from foot.
I **227**, 15.	و گفت الخ	**171**, 7.
I **227**, 23.	و گفت الخ	**114**, 7 from foot.
I **228**, 7.	و گفت الخ	**14**, 8. [4.
I **228**, 12.	و گفت الخ	**129**, 14 and **180**,
I **229**, 3.	ابن مسروق گفت الخ	**14**, 2.
I **229**, 18.	و ابو سلیمان گفت الخ	**18**, 1.
I **229**, 24.	و گفت الخ	**18**, 4.
I **230**, 14.	و گفت الخ	**91**, 7 from foot.
I **231**, 7—8.	و گفت الخ	Cf. **71**, 16.
	down to فساد یابذ	
I **231**, 10—11.	و گفت الخ	**70**, 3 from foot.
	down to خراب گردذ	
I **231**, 17.	و گفت الخ	**17**, 3 from foot.
I **232**, 4.	و گفت الخ	**78**, 16.
I **232**, 9—10.	و گفت الخ	**78**, 7 from foot.
	down to نماز کنم	
I **232**, 13.	و گفت الخ	**99**, 9 from foot.
I **232**, 17.	و گفت الخ	**113**, 9.
I **232**, 18.	و گفت اگر صادق الخ	**113**, 24.
I **232**, 23.	و گفت الخ	**87**, 17.
I **233**, 3.	و گفت الخ	**105**, 9.
I **234**, 5.	و گفت الخ	**120**, 11.
I **234**, 8.	و گفت الخ	**17**, 10 from foot,
		and **84**, 21.

T. A.		R. Q.
I **186**, 21.	و گفت زهد الخ	**66**, 1.
I **187**, 3.	و گفت الخ	**81**, 17.
I **187**, 9.	و گفت الخ	**71**, 11.
I **187**, 10.	نقلست الخ	**86**, 18.
I **188**, 5.	در وقت مرگ الخ	**161**, 14.
I **188**, 6.	سفیان ثوری‌را الخ	**208**, 4.
I **195**, 17.	دیگری بخواب دید الخ	**210**, 9 from foot.
I **195**, 19.	دیگری بخواب دید الخ	**64**, 21.
I **196**, 13—18	و سبب توبهٔ او الخ	**15**, 11.
I **196**, 22.	پس ببلخ آمد الخ	**15**, 19.
I **197**, 7.	نقلست الخ	**15**, 15.
I **197**, 15.	نقلست الخ	**15**, 6 from foot.
I **201**, 12.	و گفت الخ	**15**, 2 from foot.
I **201**, 13—14.	و گفت الخ down to سخن گفتن	**15**, last line.
I **205**, 3.	نقلست الخ	**61**, 24.
I **212**, 2.	نقلست الخ	**134**, 7.
I **213**, 22.	نقلست الخ	**134**, 5.
I **217**, 15.	امام وقتی الخ	**64**, 11.
I **218**, 1.	و گفت الخ	**72**, 5 from foot.
I **218**, 7.	گفتند الخ	**66**, 9 from foot.
I **219**, 5.	و محمّد بن خزیمه الخ	**142**, 6.
I **219**, 17.	و سبب توبهٔ او الخ	**14**, 11 from foot.
I **220**, 11—12.	نقلست الخ down to می خورد	**14**, 20.
I **220**, 14—16.	تا حدّی الخ down to بر می توان خواند	**14**, penult.
I **220**, 19.	یکی دیگر گفت الخ	**15**, 4.
I **221**, 25.	نقلست الخ down to خواب از من برد	**14**, 3 from foot, and **77**, 2.
I **222**, 1—2.	و گفتی الخ down to متواتر گردد	**77**, 3.
I **222**, 7—10.	ابو ربیع واسطی الخ down to گریزند	**15**, 7.
I **222**, 17.	دیگری وصیّت خواست الخ	**15**, 3.

T. A.		R. Q.
I **134**, 2—4.	نقلست الخ down to بدانم	**161**, 8 from foot.
I **134**, 10—11.	ذو النون را گفتند الخ down to نیکوئیهاء او	**164**, 3 from foot.
I **136**, 15.	نقلست الخ	**16**, 9.
I **138**, 25.	نقلست الخ	**61**, 22.
I **139**, 5.	و شیخ گفت الخ	**56**, 3 from foot.
I **140**, 1.	نقلست الخ	**16**, 6 from foot.
I **143**, 4.	نقلست الخ	**171**, 5 from foot.
I **149**, 22—**150**, 2.	نقلست الخ down to عجب داشت	**202**, penult.
I **152**, 16.	احمد خضرویه گفت الخ	**207**, 5 from foot.
I **152**, 18.	نقلست الخ	**176**, 4 from foot.
I **152**, 24.	نقلست الخ	**61**, 6 from foot.
I **153**, 7.	نقلست الخ	**16**, 14.
I **156**, 20.	نقلست الخ	**16**, 23.
I **161**, 18.	و گفت الخ	**175**, 2.
I **165**, 7.	و گفت الخ	**166**, 3 from foot.
I **165**, 16.	و گفت الخ	**138**, 5 from foot.
I **167**, 1.	و گفت الخ	**169**, 2 from foot.
I **167**, 3.	و گفت الخ	**16**, 7.
I **167**, 18.	برسیدند الخ	**16**, 17.
I **168**, 13.	گفتند الخ	**157**, 12.
I **168**, 20	و گفت الخ	**167**, 18.
I **169**, 11.	گفتند چه یافتی الخ	**88**, 16.
I **169**, 23.	گفتند الخ	**192**, 10 from foot.
I **170**, 24.	و گفت الخ	**16**, 24.
I **171**, 14.	و گفت الخ	**207**, 6 from foot.
I **180**, 19.	نقلست الخ	**64**, 14.
I **185**, 4.	نقلست الخ	**74**, 4 from foot.
I **186**, 10.	و گفت الخ	**151**, 10.
I **186**, 11.	و گفت الخ	**151**, 11.
I **186**, 12.	و گفت الخ	**151**, 7 from foot.
I **186**, 13.	و گفت الخ	**134**, 23.
I **186**, 15.	هرکه بشنیزی الخ	**93**, 14.

T. A.		R. Q.
I **119**, 10.	بو جعفر اعور الخ	**196**, 9.
I **120**, 24—**121**, 2.	بس در راه الخ	**122**, 11.
	down to جیزی سنذن	
I **121**, 14.	نقلست الخ	**193**, 9.
I **124**, 19.	و گفت الخ	**10**, 14.
I **124**, 20.	و گفت الخ	**55**, 20.
I **125**, 3.	و گفت الخ	**145**, 6.
I **125**, 4.	و گفت الخ	**58**, 8 from foot.
I **125**, 18.	و گفت الخ	**10**, 3.
I **125**, 24.	و گفت الخ	**58**, 4.
I **127**, 2.	و گفت الخ	**151**, 5 from foot.
I **127**, 16—17.	و گفت الخ	**166**, 21.
	down to سختتر است	
I **128**, 9.	و گفت الخ	**106**, 5 from foot.
I **128**, 12.	و گفت الخ	**55**, 12.
I **128**, 22.	و گفت الخ	**147**, 9.
I **129**, 1.	و گفت الخ	**115**, 18.
I **129**, 2.	و گفت الخ	**115**, 20.
I **129**, 3.	و گفت الخ	**61**, 10.
I **129**, 5.	و گفت الخ	**114**, 22.
I **129**, 13.	و گفت سماع الخ	**180**, 8.
I **129**, 15.	و گفت الخ	**90**, 7.
I **129**, 18.	و گفت الخ	**89**, 7 from foot.
I **130**, 3.	و گفت الخ	**83**, 11.
I **130**, 6.	و گفت رضا ترك الخ	**105**, 10.
I **130**, 9.	و گفت الخ	**112**, 7.
I **130**, 11.	و گفت الخ	**112**, 18.
I **130**, 16.	و گفت الخ	**98**, 2.
I **130**, 18.	و گفت الخ	**97**, 4 from foot.
I **131**, 23.	و ازو برسیذند الخ	**167**, 7.
	down to شناختم	
I **132**, 9.	گفتند الخ	**70**, 21.
I **132**, 19.	برسیذند الخ	**60**, 20.
I **132**, 22.	گفتند الخ	**10**, 6.
I **133**, 10.	برسیذند الخ	**149**, 20.

T. A.		R. Q.
I **107**, 1—6.	و ابتداء توبهٔ او الخ down to والآخرة	**12**, 6 from foot.
I **108**, 21.	نقلست الخ	**13**, 19.
I **109**, 6.	گفت الخ down to بذیرن	**13**, 6 from foot.
I **109**, 6.	یکی ازو برسید الخ	**13**, 26.
I **109**, 7—8.	نقلست الخ down to نیامده بود	**13**, 23.
I **109**, 8.	و گویند الخ	**13**, 21.
I **109**, 10.	یکی از بزرگان الخ	**134**, 23.
I **109**, 17.	احمد بن ابرهیم الخ	**198**, 17.
I **110**, 6.	گفت الخ	**93**, 7.
I **110**, 19.	نقلست الخ	**93**, 1.
I **110**, 25.	نقلست الخ	**203**, 22.
I **111**, 15.	نقلست الخ	**13**, 2.
I **111**, 20.	نقلست الخ	**207**, 3 from foot.
I **112**, 2.	و گفت الخ	**13**, 4 from foot.
I **112**, 7.	و گفت الخ	**63**, 17.
I **112**, 10.	و گفت زهد الخ	**66**, 21.
I **112**, 10.	و گفت اندوه الخ	**76**, 5 from foot.
I **112**, 12.	و گفت الخ	Cf. **145**, 5.
I **112**, 15.	و گفت الخ	**117**, 4 from foot.
I **112**, 17.	و گفت الخ	**82**, 5.
I **112**, 18.	و گفت نگرستن الخ	**132**, penult.
I **112**, 23.	یکی در بیش او گفت لخ	**89**, 17.
I **113**, 1.	و گفت الخ	**68**, 7.
I **113**, 4.	جون وقت مرگش در آمد الخ	**161**, 9.
I **113**, 14.	بعد از مرگ الخ	**210**, 3 from foot.
I **113**, 17.	دیگری بخواب دید الخ	**13**, 21.
I **113**, 19.	دیگری بخوابش دید الخ	**13**, 5 from foot.
I **113**, 23.	دیگری بخوابش دید الخ	**211**, 24.
I **113**, 25—**114**, 5.	نقلست الخ down to گوش دار	**63**, 18.
I **115**, 21—**116**, 1.	بس در راه الخ down to محقق شد	**10**, 7 and **203**, 5.

T. A.		R. Q.
[**82**, 2.	و گفت الخ	**10**, 8 from foot.
[**82**, 3.	و گفت الخ	**67**, 2.
[**82**, 15.	و گفت الخ	**81**, 11.
[**82**, 18.	و گفت الخ	**81**, 11.
[**82**, 19.	و گفت الخ	**81**, 10.
[**83**, 2.	و گفت الخ	**112**, 10 from foot.
[**83**, 4.	و گفت الخ	**10**, 6 from foot.
[**84**, 11—13.	و یکبار الخ down to شفا بدید آمده بود	**173**, 2.
[**84**, 17—20.	نقلست الخ down to تبسمی بکردم	**10**, 5 from foot.
I **85**, 16.	عبد الله مبارك الخ	**10**, 8 from foot.
I **92**, 4—10.	نقلست الخ down to کجا شود	**75**, 2.
I **92**, 15—16.	و دیگر مناجات الخ down to بعز طاعت آور	**9**, 18.
I **93**, 15—16.	و گفت الخ down to درویشی بیش آمد	**144**, 8 from foot.
I **93**, 17.	مردی ده هزار درم الخ	**143**, 5 from foot.
I **94**, 15—17.	نقلست الخ down to فارغ گردان	**138**, 12.
I **94**, 17.	طعام حلال الخ	**9**, 16.
I **96**, 14.	نقلست الخ	**9**, 6 from foot.
I **96**, 21.	نقلست الخ	Cf. **63**, 25.
I **98**, 9.	ویرا گفتند الخ	**82**, 22.
I **100**, 16.	و احمد خضرویه گفت الخ	**9**, 21 and **57**, 8.
I **102**, 5.	نقلست الخ	**9**, 18.
I **102**, 6—8.	نقلست الخ down to تیزرو بود	**86**, 8.
I **102**, 9.	پس گفت الخ	**69**, 7.
I **103**, 10.	نقلست الخ	**61**, last line.
I **103**, 23.	نقلست الخ	**130**, 23.
I **104**, 17.	نقلست الخ	**194**, 23.
I **105**, 13.	نقلست الخ	**198**, 12.
I **106**, 3.	نقلست الخ	**200**, 5 from foot.

T. A.		R. Q.
I **49**, 3–5.	یک روز الخ down to از کجاست	**82**, 18.
I **52**, 15—17.	وقتی الخ down to وامها بداذ	**198**, 10.
I **53**, 9—16.	وقتی الخ down to خواست بوذ	**208**, 11.
I **54**, 22.	نقلست الخ	**212**, 11.
I **55**, 12—13.	و دست الخ down to ثقة است	**93**, 9.
I **57**, 5–8.	بقصّابی الخ down to دیج	**87**, 7 from foot.
I **58**, 5–8.	نقلست الخ down to خواسته ام	**61**, 3 from foot.
I **58**, 14—15.	نقلست الخ down to دوست دارم	**105**, last line.
I **58**, 16.	و عتبه گفت الخ	**209**, 4.
I **67**, 18.	کسی گناه بسیار دارذ الخ	**56**, 4.
I **68**, 3.	صالح مرّی بسی گفتی الخ	**141**, 6 from foot.
I **68**, 6.	یک روز رابعه مردیرا دیذ الخ	**76**, last line.
I **70**, 10—11.	نقلست الخ down to ربّی	**136**, 21.
I **70**, 22—23.	بروشنی چراغ سلطانی الخ down to دلم گشاده شذ	**64**, 20.
I **73**, 6–8.	و در مناجات الخ down to ظنّ السوء	**173**, 10.
I **75**, 15—**76**, 1.	و در ابتدا down to توبه کرد	**10**, 21,
I **79**, 25—**80**, 2.	گفتند چونست الخ down to توانذ دیذ	**70**, 17,
I **80**, 11.	بشر حافی گفت الخ	**105**, 17.
I **81**, 9.	و گفت الخ	**69**, 20.
I **81**, 10.	و گفت چون حق تعالی الخ	**10**, 25.
I **81**, 13—14.	و گفت هر چیزیرا الخ down to طویل است	**77**, 12.
I **81**, 17.	و گفت الخ	**116**, 20.

TABLE OF PARALLEL PASSAGES

IN THE

TADHKIRATU 'L-AWLIYÁ OF FARÍDU 'DDÍN ʿAṬṬÁR

AND THE

RISÁLATU 'L-QUSHAYRIYYA (Cairo, 1287 A.H.)

OF ABU 'L-QÁSIM AL-QUSHAYRÍ.

T. A.		R. Q.
I **12**, 24.	نقلست الخ	**123**, 1.
I **13**, 25.	و گفت الخ	**7**, 10.
I **24**, 2—4.	و بهر محلّتی الخ down to باز نمانم	**129**, 6 from foot.
I **27**, 22—23.	ازو سؤال الخ down to الطَّمَعُ	**63**, penult.
I **37**, 23.	و گفت الخ	**63**, last line.
I **39**, 12.	و گفتند الخ	**80**, 11.
I **40**, 19.	بزرگی الخ	**208**, 15.
I **44**, 24—**45**, 2.	نقلست الخ down to نشده است	**63**, 23.
I **46**, 11—13.	نقلست الخ down to از شبیخون قهر می ترسم	**207**, 15.
I **46**, 18.	وقتی الخ	**130**, 16.
I **47**, 4.	و گفت الخ	**153**, 6 from foot.
I **47**, 9.	و گفت الخ	**175**, 2 from foot.
I **47**, 19.	و گفت الخ	**79**, 5.
I **47**, 21—24.	چون وفات یافت الخ down to همه محو کرد.	**74**, 23.
I **47**, 24.	و بزرگی الخ	**146**, 25.

fessor Browne, whose generosity has enabled me to add a critical edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* to those of Dawlatsháh's *Tadhkiratu 'sh-Shuʿará* and ʿAwfí's *Lubábu 'l-Albáb* contributed by himself.

REYNOLD A. NICHOLSON.

CAMBRIDGE, May 14, 1907.

The above list illustrates the Persian character of the diction of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, which in this respect may be compared with the *Pilgrim's Progress.* The style, though often poetical, is almost entirely free from the conventional metaphors of Persian poetry and prose. Such phrases as صبح آشنائی دمیدن گرفت (I **34**, 5), 'the dawn of friendship began to rise', انگشت تعجّب در دندان گرفت (I **257**, 12), 'she bit the finger of astonishment', and بالای سروش دوتا گشته (I **279**, 15), 'his cypress-stature had become bent', are rare and conspicuous violations of the admirable simplicity which lends a peculiar charm to the legends related in this work. Nevertheless it would be a grave error to suppose that the *Tadhkira* is always easy to read. A large portion consists of highly abstruse speculations, and is as difficult and obscure as any Persian literature with which I am acquainted.

Attention may be called to the dialectical Persian on p. **302**, 5 sqq. Other points of interest, *e. g.*, discussion of the sources from which ᶜAṭṭár derived his materials, I must leave over at present, only noting that ᶜAlí b. ᶜUthmán al-Jullábí, the author of the *Kashfu 'l-Maḥjúb*, is cited by name at II **68**, 21, and possibly also at I **208**, 6. The Table of references to the *Risálatu 'l-Qushayriyya*, which precedes the List of Variants, will furnish students with a means of verifying the Persian text.

It is, of course, uncertain to what extent ᶜAṭṭár used Qushayrí's work as a basis for his own. His rendering of the Anecdotes introduces many fresh details and occasionally departs in essential facts from the Arabic original; but we may assume in cases of serious discrepancy that he followed another version of the story. He generally translates the Sayings with sufficient accuracy, though now and then he seems to have misunderstood the Arabic or to have had a corrupt text before him. I think the Table is fairly complete. Qushayrí's system of arrangement is quite different from ᶜAṭṭár's, so that parallel passages are not readily identified.

I cannot conclude this final volume of the 'Persian Historical Texts' without once more expressing my deep gratitude to Pro-

همراز (I **237**, 4), ‹familiar friend›.
همسرّی (II **94**, 23), ‹intimacy›.
همقرینی (II **100**, 4), ‹companionship›.
همکجاوه (**P.** at I **238**, 9), ‹riding in the same camel-litter›.
هموارہ (I **47**, 6), ‹continally›.
همی for همین, ‹just›, ‹exactly› (I **76**, 6; **138**, 24). This form occurs frequently in **C**. Cf. notes at I **178**, 6; **194**, 12; **254**, 20; II **8**, 8; **21**, 2; **53**, 17; **94**, 2, *etc.*
همیشگی (I **175**, 3), ‹everlastingness›.
هنجار in بی هنجار (II **53**, 10), ‹unmannerly›.
هول (I **115**, 4), like ‹awful› and ‹fearful› in English slang = سخت.
هویدا (I **293**, 23), ‹manifest›.

وا for با (I **67**, 12; **132**, 15).
وا for باز is prefixed to the following verbs: بریدن (I **64**, 4); رفتن (I **50**, 3); شدن (II **234**, 11); شنودن (II **206**, 23); کردن (II **235**, 15); گفتن (I **191**, 2, note); ماندن (II **242**, 9); نمودن (II **220**, 19); هشتن (II **223**, 16).
وا پس (II **179**, 14; **222**, 1; **233**, 2), ‹back›, ‹behind›.
وا پسین (I **69**, 9), ‹last›.
واچار (II **234**, 17), ‹market›.
وادید = پدید (I **70**, 10; **142**, 11; II **212**, 6; **221**, 12).
واز for باز (II **187**, 15). Cf. سرواز.
وام for بام, ‹roof› (II **213**, 6).
ورزش (I **298**, 24; **299**, 3), ‹practice› *of devotion.*

یاد داشت (I **231**, 22; **256**, 21, *etc.*), ‹keeping in mind›, ‹remembrance›.
یاد کرد (I **170**, 9; **309**, 24) = Arabic ذکر.
یار کردن (I **145**, 3), ‹to join›.
یارا (I **114**, 10), ‹courage›, endurance›.
یاری دہ (I **262**, 14), ‹a helper›.
یافت *noun* (I **234**, 17; **304**, 10; II **229**, 10; **238**, 1).
یکی (II **221**, 3; **223**, 18 and 20), ‹unity›.

ناشنیده کردن (I **87**, 2), 'to make as though one had not heard'. Cf. خودرا نادیده آورد (II **314**, 25).

نافرمان برداری (I **272**, 3), 'disobedience'.

نانوا (I **90**, 17; **257**, 6), 'a baker'.

ناوجوه (I **111**, 8), 'improper ways'.

نایافت *noun* (II **28**, 6; **45**, 18; **316**, 22); *adjective* (II **14**, 25).

نخجیر (I **64**, 19), 'mountain-goat'.

نزار (I **279**, 14), 'emaciated'.

نَسْتی in verse for نیستی (**C**. at I **16**, 3).

نسخ پذیر (II **269**, 1), 'capable of being annulled'.

نسیه (I **52**, 15; II **226**, 14), 'credit'.

نشان پذیر (II **272**, 22 and 23), 'capable of being signified'.

نشستگاه (II **229**, 12), '*séant*'.

نشسته (**B**. at I **80**, 17), 'sitting', 'session'.

نظارگی (I **6**, 24), 'spectator', 'one who holds in regard'.

نفیر (I **211**, 5), 'a cry of distress'.

نکوهش (I **303**, 11), 'blame'.

نگاهدار (II **303**, 1), 'guardian'.

نگاهداشت (I **233**, 18; II **30**, 11; **106**, 20), 'restraint', 'observance'.

نگرش (I **172**, 15), 'regard'.

نگوسار = نگونسار (I **105**, 22, and often).

نمدین (I **238**, 11), 'made of felt'.

نمود (I **95**, 11; II **273**, 2) and نموده (II **273**, 3), 'apparition', 'phantasm'.

نهار (**C**. at I **159**, 4), 'emaciation'.

نهالی (I **76**, 9, 11, 16), 'pillow', mattress'.

نهالین (**C**. *ibid.*).

نواخت *noun* (I **94**, 13, 14; **237**, 24; II **64**, 23).

نوپیشه (I **292**, 3), 'apprentice', 'tiro'.

نیرو کردن (II **213**, 23), 'to put forth strength'.

نیکوگمان (II **281**, 12), 'well-thinking'.

هراس (I **88**, 12), 'fear'.

همبر I **135**, 16), 'conjoined'.

همدم (I **269**, 2), 'intimate'.

لنگیذن (I **219**, 5) has the same meaning as لنجیذن. Both words translate the Arabic تَبَخْتَر.

لون بلون (I **305**, 18), 'various'.

ماذرزاذ (I **135**, 20), 'inborn'.

ماندگی (I **63**, 13; **98**, 19), 'fatigue'.

ماندن *transitive verb* (I **92**, 21; **97**. 24; **98**, 3; **105**, 21, *etc.*), 'to leave'.

مرداسا (II **213**, 24), 'manly'.

مردان مرد (II **230**, 8), 'a man among men', 'a true man'.

مردان مرد *plural* (I **162**, 2; **267**, 15).

مُرَقَّعی (II **26**, 7), 'one who wears a patched frock', 'a dervish'.

مزیذن (I **159**, 3), 'to suck'.

مشرب گاه (I **164**, 23; II **275**, 2), 'drinking-place'.

مکیذن (I **24**, 19), 'to suck'.

مهمان. Note the phrases به مهمان رفتن, 'to go as a guest' (I **246**, 5) and بمهمان آمذن, 'to come as a guest' (I **289**, 14; **292**, 11).

مولود گاه (II **111**, 20), 'birth-place'.

میان تهی (I **297**, 5), 'hollow', 'unsubstantial'.

میراث خور (II **253**, 4), 'heir'.

میزبانی (I **90**, 13; **328**, 14; II **271**, 19), 'hospitality'.

میزوانی *in the same sense* (**C.** at I **90**, 13).

میویز for مویز (I **325**, 1 and 2; II **125**, 25 *sqq.*), 'raisin'.

ناباك (II **244**, 4; **247**, 9), 'fearless'. So ناباکی, 'fearlessness' (II **244**, 6).

نابکار (I **43**, 8), 'good-for-nothing'.

نابوذ (I **163**, 11), 'non-existent'; (II **273**, 24), 'non-existence'.

ناپروا (I **169**, 7), 'heedless'.

ناپوشیذگی (I **36**, 6), 'unveiledness'.

ناخوراذ (I **267**, 4), 'abstention from food'.

ناخورائی (**C.** *ibid.*).

کلاته (**C.** at I **155**, 12), 'hamlet'.
کلاه‌دوزی (II **320**, 4), 'the trade of a maker of caps'.
کل کن (II **326**, 19; **327**, 1), *name of a herb*; but the reading appears doubtful.
کله (**LI.** at II **100**, 19), = خوره, 'gangrene'. See Vullers under کُلی and کُلن.
کلیدان (I **323**, 15), 'key-hole'.
کماخورد (II **253**, 3), = ناسزا *or* کافر.
کمی (I **291**, 18), = استصغار, 'contempt'.
کو for که 'that' (II **193**, 20; **213**, 5).
کوذك *used collectively* (I **45**, 16).

[The MSS. do not distinguish ك and گ].

گاونفس (I **328**, 8), 'callous', 'unfeeling'.
گبرگی (**C.** at I **242**, 25 and **243**, 5; II **268**, 6; **281**, 2 and 7), 'Magianism'.
گرسنه *used as a noun* (I **102**, 2; **215**, 24; **249**, 19; **305**, 10), 'hunger'.
گرفت *used as a noun* (I **271**, 16).
گرمگاه (II **65**, 9), 'noon'.
گریزه‌پای (II **131**, 21), 'runaway', 'fugitive' *of a slave.*
گزر (I **275**, 11) = Arabic جزر, 'carrots'.
گزیت (**C.** at I **212**, 5 and 6), = Arabic جِزيَة, 'poll-tax'.
گشاده روئی (**C.** at I **36**, 6), 'the state of having the face unveiled'.
گشایش (I **220**, 9), 'revelation', 'initiation' *into Ṣúfiism.*
گلزار (I **155**, 10), 'a muddy place'; but کلزار is perhaps the more likely reading.
گنج (I **152**, 3), = گنجایش, 'room' 'space'.
گورجای (I **7**, 5), 'cemetery'.
گوره‌خر (I **106**, 10), 'wild ass'.
گیرا (I **298**, 17), 'potent'.

لاف‌زنی (II **314**, 6), 'boasting'.
لخت (II **339**, 21), 'portion'.
لنجیدن (II **64**, 13), 'to strut' *or* 'walk proudly'.

فتنه شذن (I **179**, 16; **316**, 11), 'to become enamoured'.
فرا *preposition* (I **63**, 24; **138**, 8; II **220**, 20 and 21; **224**, 18, *etc.*).
فرا پیش (I **144**, 19; II **208**, 22).
فراتر, 'nearer' (II **150**, 23); 'farther' (II **190**, 14).
فرا کردن (I **138**, 23; **141**, 17), 'to shut'.
فرا گرفتن (I **59**, 13), 'to receive'.
فراخ شکم (II **154**, 14), 'glutton'.
فراخنایی (II **265**, 7), 'amplitude'.
فراموش (II **290**, 16), 'forgetfulness'.
فرسوذن (II **90**, 14; **133**, 17), 'to decay'.
فریشته for فرشته (I **149**, 4—8; **163**, 17; **338**, 10, 11, *etc.*).
فسره (II **254**, 5), 'tremor'; but see note *ad loc.*
فسوس (I **246**, 25), 'mockery'.
فشاردن (I **271**, 12), 'to squeeze'. So فشردن (II **294**, 16).

قباه for قبا (II **164**, 5), 'a long coat'.
قرارگاه (II **118**, 13), 'resting-place'.
قربوس (I **87**, 10), 'saddle-bow'.
قوه (**C.** at II **15**, 3), 'the sound of a dog's bark'.

کاچکی for کاشکی (I **30**, 2; **325**, 8).
کار و بار (I **62**, 9; **93**, 19; **183**, 18), 'confusion', 'pomp'.
کارساز (I **47**, 21), 'worker' *used of God.* The abstract noun کارسازی occurs *ibid.*
کارکن (I **98**, 1), 'workman'.
کارگر (I **140**, 20, 21), 'effectual'.
کافرستان (I **198**, 11), 'the country of the infidels'.
کالبذ (II **36**, 6; **269**, 11), 'body'.
کلبو and کالبوه (I **75**, 23; II **312**, 9), 'senseless'.
کاویذن (I **115**, 23), 'to excavate'.
کاوین for کابین (I **85**, 14; **187**, 20), 'dowry'.
کجابه for کجاوه (I **238**, 9), 'camel-litter'.
گرامین for گرامی (II **38**, 11), 'precious'.
کرده *used as a noun* (II **249**, 21).
کلابه (I **66**, 10), 'ball *or* skein of thread'.

شُستن و شوی (II **335**, 20), ‘washing’.
شفایاب (**C.** at I **117**, 10), ‘healed’.
شگرف (I **69**, 19; **74**, 12; II **46**, 5, etc.), ‘great’, ‘marvellous’.
شگفته (II **312**, 14), ‘cheerful’.
شناخت (I **283**, 16; II **64**, 23, etc.), ‘knowledge’.

شُناختن thus pointed (**K.** at II **153**, 9).
شناسا (I **111**, 11, *et passim*), ‘intelligent’, ‘knowing’.
شنوا (I **135**, 21), ‘hearing’ *adjective.*
شنوانیدن (II **38**, 9; **68**, 19; **261**, 7), ‘to make to hear’.
شنوایی (II **240**, 21; **247**, 11, 12), ‘hearing’ *noun.*
شنوش (II **270**, 5), *verbal noun.* So شنیش (I **86**, 22).
شوخ (I **84**, 9), ‘dirt’ *or* ‘rust’.
شوخگن (II **117**, 7; **254**, 12), ‘dirty’.
شوریدن (II **324**, 17), apparently ‘to squeeze *or* roll together’.
شیار کردن (II **202**, 15), ‘to plough’.
شیرمرد (I **6**, 17), ‘a mystical adept of the highest grade’.

صابری (I **174**, 10), ‘patience’.

طاق و طُرُنب (I **77**, 11), ‘pomp’.
طال بقائی (I **77**, 15) in the sense of ‘empty flattery’.
طراق (I **189**, 22; **190**, 16), ‘crash’, ‘crack’.
طرقیدن (I **61**, 24), ‘to crack’, ‘to split’.
طغاری (I **44**, 7), ‘vessel’, ‘tub’.
طیّار (II **318**, 7), apparently = طیّارهٔ, ‘canopy’, ‘portico’.

عاشق آسا (I **123**, 25), ‘lover-like’.
عماری (I **85**, 14), ‘litter’.
عورت پوش (I **282**, 24), ‘a covering for one’s nakedness’.
عیّارپیشه (I **294**, 14), ‘brigand’ *in a mystical sense.*

غاشیه داری (I **209**, 12), ‘service’, ‘obeisance’.
غریب نوازی (II **333**, 2), ‘kindness to strangers’.
غنودن (II **340**, 2), ‘to slumber’.

سراسیمه (I **75**, 23; **87**, 1), 'dazed', 'stupefied'.
سرشت (II **71**, 5), 'constitution'.
سرِ معلوم (I **287**, 17), 'dunghill'.

سرواز for سرباز, 'with the top open' (**C**. at **II** **113**, 22).
سزیدن (II **107**, 7), 'to be fitting'.
سطل (I **217**, 15), 'a kind of vessel'.
سکبا (I **120**, 1), 'a dish composed of meat, flour, *etc*.'. **P**. at *loc. cit.* has سکوا.
سکره (I **88**, 12; **115**, 23), 'bowl'.
سندان (I **139**, 6), 'anvil'.
سنگسار کردن (II **212**, 1), 'to stone'.

سه, 'three', thus pointed occurs frequently in **K**.
سه‌پایه (I **246**, 12 sqq.), 'tripod'.
سهمناك (I **151**, 4), 'frightful'.
سوراخ کردن (I **118**, 17), 'to pierce'.
سوزش (I **161**, 14), 'burning'.
سیراب (I **175**, 5; **322**, 3), 'satisfied as regards thirst'.
سیرخوردگی (I **305**, 12), 'the state of having eaten one's fill'.

سِیُم, 'third', thus pointed (**K**. at II **248**, 11).
سیم‌دار (I **71**, 18), 'rich'.
سیه for سه, 'three' (**P**. at I **96**, 8).
سیه for سی, 'thirty' (**P**. at I **68**, 10).

شایستگی (I **63**, 11), 'fitness'.
شایستن *used personally* (I **67**, 3, 16; **145**, 22, 25, *etc*.).
شبانه *used adverbially* = 'at night' or 'during the night' (I **33**, 7; II **84**, 20; **190**, 5; **204**, 20). So شبانه‌را (**C**. at II **83**, 21).
شباهنگام (**C**. at I **155**, 5), 'night-time'.

شَبنگاه for شبانگاه (**K**. at II **233**, 3; **240**, 23).
شبهت آلود (I **258**, 18), 'suspected' *of food supposed te be unlawful.*
شبیخون (II **33**, 21), 'a nocturnal attack'.
شتاب زدگی (I **251**, 1; II **48**, 15), 'haste'.
شتروان (I **16**, 20), 'camel-herd'.

رستاخیز (I **91**, 14), 'tumult'.

رُفت و روی (II **335**, 20), 'sweeping'.

رُگو (I **60**, 1; **189**, 11), 'a cloth', 'a rag'.

رنج‌کش (II **81**, 21), 'suffering vexation'.

رُهبان (II **12**, 21, note; **127**, 15; **167**, 15), 'monk', 'ascetic'.

رهوار (I **36**, 14), 'going smoothly' *of a horse.*

رهی (I **173**, 6), 'slave'.

روا (II **238**, 8), 'going', 'stirring' *of a market.*

روائی (I **221**, 21 sqq.), apparently = 'power of walking'.

روزی ده (I **248**, 8), 'giver of daily bread'.

زبانه‌زن (I **303**, 1), 'darting tongues of flame', *epithet of Hell.*

زدودن (I **139**, 8), 'to polish'.

زفان for زبان (I **45**, 19, 20; **48**, 23; **50**, 12, *et passim*).

زمین شکل (I **282**, 17), 'earth-like'.

زیره‌با (I **326**, 25; **327**, 5), 'a dish composed of cumin-seed and other ingredients'.

زنده جامه = مرقّع پوش (II **225**, 13).

ساختگی (I **33**, 19; **100**, 21; II **22**, 6; **77**, 11), 'preparation', 'readiness'.

ساز (I **101**, 22), 'preparation'.

سالوس (II **114**, 2), 'deceit'.

سامان (II **13**, 20), 'power'.

ساییدن = سودن (**C.** at I **253**, 11).

سپری (I **284**, 1), 'complete', 'finished'; but the reading in doubtful.

سپندان دانه (I **306**, 13), 'mustard-seed'.

ستان (I **247**, 6), '*supinus*'. Cf. استان.

سُتُره (I **146**, 17), 'razor'.

ستوروانی (**C.** at II **62**, 22), 'the office of groom'.

ستیزه. The phrase بستیزهٔ ایشان (I **29**, 9) appears to signify 'in spite of them'.

سخت انداز (I **150**, 25), 'shooting *the bow* with force'.

داد و ستد (II **226**, 12), 'give-and-take'.
دانست *used as noun* (II **270**, 3).
دانستن = توانستن (I **152**, 4; **C.** at I **164**, 6; II **219**, 1).
درانیدن (I **302**, 17), 'to tear'.
در بایست *noun* (I **51**, 5).
درخشیدن (II **26**, 7), 'to shine'.
در خواست *noun* (I **71**, 4; II **94**, 13).
دردگینی (II **6**, 10), 'mournfulness'.
درفش زدن (I **183**, 20), 'to stitch'.
درقشیدن (I **286**, 24; II **46**, 19), 'to shine'.
درودگری (I **90**, 7), 'carpentry'.
در یافت *noun* (II **277**, 12).
دست آموز (II **336**, 12), 'docile', 'submissive'.
دست داشتن, 'to abstain', 'to desist', is frequently construed with the *iḍáfat*: *e.g.* دست بداشتنِ عمل, 'to abstain from action' (I **83**, 2); زهد دست داشتنِ دنیا است, 'asceticism consists in abstaining from the world' (II **60**, 14).
دستمال (II **161**, 8, 10), 'handkerchief'.
دشخوار = دشوار (II **138**, 7).
دشمن کام (II **58**, 16), 'miserable'.
دمه (II **326**, 20), 'a blast of wind and snow'.
دنیادوست (I **41**, 12), 'a world-lover'.
دنیادوستی (I **82**, 4), 'love of the world'.

دُواج (I **11**, 13), 'mantle'.
دوالك باز (II **339**, 6), 'one who plays at dice', 'swindler'.
دوتاره (II **305**, 24), 'two-curled'.
دید *noun* (I **86**, 22; **337**, 7; II **35**, 1, etc.).
دیدك for دیده 'eye' (**CM.** at I **172**, 10). دیدگان 'eyes' occurs at I **285**, 9.
دیگینه (**M.** at I **249**, 8 and 10), '*hesternus*'.
دینه (I **249**, 8 and 10), '*hesternus*'.
دیوانه ستان (II **172**, 3), 'mad-house'.

راه آورد (I **328**, 1), 'gift brought from a journey'.
راه گذر (I **246**, 13; **338**, 4), 'passage', 'route'.

خبردار (II **251**, 15), ‘possessed of knowledge’.
خجل زده (I **51**, 19), ‘overcome with shame’.
خداوندگار (I **51**, 18), ‘the Lord’.
خر *used collectively* (II **242**, 17).
خرآس (I **254**, 11), ‘a large mill’.
خرده شناسی (I **26**, 9), ‘acuteness’.
خرماستان (II **154**, 24), ‘a plantation of palm-trees’.
خرمن جاه (I **291**, 17), ‘granary’.
خشم گن (I **326**, 5), ‘angry’.
خفتن. The stem خفب is used in the Imperative, Aorist, and Present (I **20**, 18; **46**, 12; **48**, 18; **146**, 11).
خلیدن (I **12**, 15), ‘to prick’.
خلیطه for خریطه (**P.** at I **257**, 5). Cf. Vullers under خلیته.
خوابانیدن (II **117**, 11), ‘to make *a camel* kneel down’ = Arabic أَناخَ.
خوار and خواره. The following compounds may be noted: بسیارخوار (I **21**, 19); پرخوار (**I.** at I **250**, 10); ذات خوار, صفات خوار, and صورت خوار (II **273**, 11); رباخوار, ‘usurer’ (I **50**, 14); روزی خواره (I **248**, 8); and مردمخوار (I **296**, 2).
خواست *noun* (I **71**, 4; **99**, 14, and elsewhere).
خواستن. A peculiar use of this verb occurs at I **120**, 21: خواستم تا اندك تغیّری در من بدید آید, ‘I was on the point of showing a little discomposure’; where خواستم تا is perhaps a translation of the Arabic كِدْتُ أَنْ.
خورد *verbal noun*, ‘eating’ (I **259**, 3; II **124**, 2).
خوره (I **150**, 23; II **149**, 20), ‘leprosy’, ,gangrene’.
خوش آمد (I **4**, 1; **221**, 21), ‘pleasure’.
خویشاوند (I **226**, 9), ‘kinsman’. خویش in the same sense (II **293**, 17, 19).
خویشتن ستائی (I **318**, 6), ‘self-praise’,
خیره (I **87**, 23), ‘amazed’.
خیو (I **136**, 19); ‘saliva’.

داذ و دم *used as noun* (II **224**, 10). So داذن و دم (II **238**, 20).

تن. At I **120**, 23, if the reading is sound, یا تن seems to be used in the sense of یا فلان.

تنگنای (I **145**, 8), 'narrow place'.

تنها. بتنها, 'alone', 'by one's self', occurs at I **215**, 22.

تهی. نانِ تهی, 'dry bread' (I **106**, 6).

توبره (I **146**, 18), 'bag'.

توبه‌گار (II **303**, 20), 'penitent'.

جاءگیر (II **305**, 16). I am uncertain as to the meaning of the word in this passage, but the sense may be: 'Whatever you give to a beggar, it is (like) an estate conferred on him'.

جداگانه (I **3**, 14; **9**, 23; **136**, 24), 'separately'.

جلاجل‌زن (**C.** at II **144**, 12), 'a cymbalist'.

جُنبنده (I **99**, 1), 'insect'.

[چ is not distinguished from ج in most MSS.]

چشم‌زخم (I **262**, 19; II **71**, 20; **230**, 9; **233**, 11), 'moment'.

چگونگی (I **175**, 3), 'quality'.

چو for چه (II **155**, 1 and 5; **163**, 15).

چوب‌پاره (II **136**, 24 seq.), apparently meaning 'scaffold'.

چیره = قادر, 'able' (I **211**, 14, note; II **105**, 12).

حرمت داشت (I **153**, 10; **215**, 22, etc.), 'respect'.

حرونی (I **156**, 22), 'disobedience'.

حُمّائی (**C.** at I **95**, 18), 'fever-stricken'.

حویج (I **51**, 15), 'herbs' *used for seasoning.*

خار for خوار *in compounds.* شکم‌خار (**LCI.** at II **57**, 20), 'glutton'.

خاکدان (I **100**, 5), 'dunghill'.

خاك روبه (II **327**, 15), 'rubbish', 'sweepings'.

خاویدن (II **209**, 10), 'to chew'. خائیدن occurs in the same sense (II **90**, 24).

خبث خانه = مبرز (I **58**, 4).

پُراُپر (II **41**, 3), 'brimful'.
پرستار (I **302**, 12), 'servant'.
پرواز (I **156**, 12), 'flight'.

پُستان 'breast' *of a woman*, thus pointed in **K.** at II **252**, 10.
پسند = پسندیده (I **80**, 19; **177**, 20).
پسندگار, 'satisfied' (II **105**, 16). This reading seems preferable to پسند کار.

پشماگند (**C.** at II **56**, 15), 'a cushion for the back of a beast of burden'.
پشولیدن (II **168**, 7; **191**, 15), 'to trouble', 'to disorder'.
پشیز (I **207**, 18), 'counterfeit' *of coin.*
پف کردن (I **65**, 19; **77**, 25; **97**, 6), 'to puff'.
پلاس دار (II **242**, 16), 'one who wears a woollen garment', 'a Ṣúfí'.
پلّه (I **185**, 2), 'the scale of a balance'.
پلید (I **145**, 20; **189**, 11), 'unclean'.
پنداشت (II **267**, 9 *sqq.*, and elsewhere), ,fancy', 'conceit'.
پهن (I **273**, 25), 'wide'.
پهنا (I **178**, 22), 'width'.
پوشش (II **271**, 15), 'veil'.
پیچ (**C.** at I **114**, 2) = پارهٔ دوك, 'a piece of spun thread'.
پیروزی (II **29**, 24), 'victory'.
پیشوا (I **56**, 3), 'a spiritual guide'.

تاب for تابه (II **190**, 19).
تباهه (II **293**, 19, 22), 'a dish composed of eggs, etc.'
ترسگار (I **125**, 1; **192**, 24), 'God-fearing'.
ترسگاری (I **315**, 1), 'fear of God'.
تره (I **323**, 17), 'green herbs'.
تریندوا (II **338**, 21), 'a mess of bread, vinegar, herbs, etc.'
تشنه *used as a noun* (I **249**, 19; **296**, 8).
تعبیه (I **30**, 25), apparently = آمیخته. So تعبیه کردن, 'to encase', 'to deposit and arrange' *one thing in another.* (I **229**, 24).
تغاری (**CP.** at I **44**, 7), 'vessel', 'tub'.
تفسیده (I **323**, 22), 'red-hot'. **BI.** have تفیده.

بسنده (I **170**, 20; II **76**, 13; **170**, 11), 'sufficient'. Cf. پسنده.

بسنده کردن *followed by* ب or بر, 'to be satisfied with' (I **116**, 7; **220**, 7; II **60**, 6 and 24; **99**, 1 and 2).

بُسيار thus pointed occurs frequently in **K.**

بسيارخواب (I **21**, 19), 'sleeping much'.

بلارك (I **179**, 9), 'sword'.

بو لحسنو for ابو لحسن (II **211**, 25).

بوته (I **174**, 7; II **34**, 10), 'crucible'.

بوش (II **273**, 23, and elsewhere), 'being'.

بورباپاره synonymous with حصبير, 'a vein in the eye' (**I.** at I **63**, 13).

بوك for بوش كه, 'maybe', 'perhaps' (I **63**, 22).

بى برگى (I **313**, 20), 'indigence'.

بيزار followed by از 'quit of', 'clear of' (I **5**, 19; **43**, 23; **207**, 7, and often).

بيمارپُرسى (I **70**, 25), 'visiting a sick person to inquire how he is'.

بيمناك (I **49**, 13), 'afraid', 'timorous'.

بى نهايتى (I **175**, 9), 'infinity'.

بى نوائى (I **313**, 21), 'poverty'.

[پ is not distinguished from ب in most MSS.]

پاره دوختن 'to stitch', followed by an accusative (I **105**, 17).

پاره دوزى (I **182**, 12, 15), 'clothes-mending'.

پاكباز (I **288**, 5; II **135**, 6), 'one who loves *God* disinterestedly'.

پالودن (II **34**, 10), 'to purify'.

پاليزبانى (**P.** at I **90**, 7), 'the trade of a gardener'.

پاليزنمائى (**C.** at I **90**, 7) = پاليزبانى.

پانجده for پانزده (I **245**, 10; II **86**, 7).

پاى افزار (II **169**, 12; **187**, 19), 'shoes'.

پاى مزد (I **49**, 21; **50**, 3), 'remuneration for making a journey'.

پايندان (I **55**, 13), 'surety'. See note *ad loc.*

پُتك (I **139**, 7; **323**, 22), 'hammer'.

پدروذ (I **107**, 13), 'farewell'.

بارنامه 'pomp', 'pageantry' (I **39**, 3); 'boasting' (I **147**, 12).
باز *preposition* (I **11**, 14; **13**, 20; **25**, 8; **54**, 20, 21; **88**, 6; **144**, 20; **151**, 6; **323**, 10; **C.** at II **15**, 7; **C.** at II **61**, 1).
باز خواست (I **89**, 14), 'quest'.
باز داشتن *intransitive verb* (I **110**, 9; **150**, 16).
بازدید for پدید (II **333**, 10).
بازدیدار for پدید (**P.** at I **19**, 18 and **90**, 6).
بازگشت (I **272**, 18), 'refuge'.
با ساخت for با سنگ (**L.** at I **170**, 22), but this form is very doubtful.
باشیدن for بودن (I **94**, 22; **C.** at II **115**, 7 and **127**, 8, 11).
بافندگی (II **112**, 11), 'the trade of a weaver'.
باقی The phrase در باقی کردن, 'to give over', 'to put aside', occurs at I **121**, 19 and **267**, 20; so در باقی شدن (II **17**, 2).
بالیدن (I **310**, 23; II **117**, 8), 'to grow'.
باورداشت (I **218**, 5), 'belief'.
بایستن *used personally* (I **61**, 22; **62**, 1).
برخ (II **252**, 3), 'a small piece', 'an atom'.
برخوردار (I **250**, 10), 'sensual'.
برخورداری (I **37**, 18), 'felicity'.
بَرّدابَرّد (II **251**, 11) 'begone'. This, not بُردابُرد, seems to be the correct reading. See Vullers under بَرّد.
برزیدن for ورزیدن (II **227**, 24).
بُرسیدن (I **173**, 22; **239**, 12; II **191**, 23; **207**, 6; **329**, 2), 'to come to an end', 'to cease'. No other examples of this verb are known to me. In the passages cited above it is impossible, I think, to regard برسید as belonging to رسیدن.
برومند (I **89**, 10), 'prosperous', 'fortunate'.
بزرگ *used adverbially* = 'very' (II **90**, 7).
بزرگ داشت (I **191**, 25), 'holding in respect'.
بس کردن (I **234**, 7), 'to make an end', 'to cease'.

آمیختنگی (C. at I **81**, 18), ‘impurity’.
آمیزش (II **329**, 15), ‘intercourse’.
انباز (I **91**, 24), ‘copartner’ = Arabic شریك.
انباشتن (I **140**, 19), ‘to fill’.
انبر (I **323**, 21), ‘pincers used by a blacksmith’.
انبوه (II **193**, 15; **212**, 19), ‘crowd’ *of people;* ‘full blast’ *of wind.*
انبوهی (I **27**, 19), ‘multitude’.
اندکی (I **256**, 9; **296**, 13), ‘a few’.
اندوذن (I **217**, 13), ‘to plaster’.
انگاشتن (I **177**, 16, 20; **246**, 16; **249**, 3), ‘to think’.
انگشتری (I **119**, 24), ‘a ring’.
انگشت نمای (I **193**, 2; **236**, 18), ‘famous’ = the Arabic مُشارٌ إِلَيْهِ.
انگیزانیذن (I **209**, 23; II **78**, 11), ‘to raise’, ‘to rouse’.
آواره (I **290**, 5), ‘dismayed’. [The true reading, however, is probably آوازه].
اوام for وام ‘debt’ (I **255**, 13).
اوامدار (I **50**, 18), ‘debtor’.
آوردبرد (II **248**, 19), ‘agitation’.
اوفتاذن for افتاذن (I **46**, 5; **88**, 10; **116**, 11, and often).
اولیا used as a singular noun = ‘saint’ (II **311**, 12). Cf. the Turkish *evliyá.*
اومیذ for امیذ (I **103**, 9; **281**, 6, 7; II **215**, 13).
آویزیذن (I **92**, 1), ‘to attach’.
آویزش (I **189**, 19), ‘attachment’.
ایزار for إزار (I **63**, 23; II **129**, 15; **205**, 7 sqq.).
ایزارپای (I **217**, 6; II **59**, 11), ‘trousers’.
ایستاذگی (I **155**, 11), apparently meaning ‘stiffness’. The word has its literal sense ‘standing’ at II **194**, 8 and 9.

بابزن (I **315**, 13), ‘spit’.
باذبیزن (I **283**, 21), ‘fan’.
باذنجان (II **252**, 9, 11, 14), ‘tomato’.
باذیذ for پدید (II **168**, 12; **229**, 14).
بارخذای (I **53**, 12; **59**, 3, *et passim*), ‘God Almighty’.
بارکشی (I **266**, 17), ‘endurance of burdens’.

اَتُرُشی for تُرُشی (**P.** at I **44**, 10).

آتش رنگ (I **282**, 19), ‹of fiery complexion'.

آذینه for Arabic جُمْعَة (I **31**, 23; II **169**, 9; **200**, 18; **253**, 1, *et passim*).

آراستگی (I **30**, 7), ‹being well equipped', ,preparedness'.

آرزو کردن, ‹to excite desire' (I **109**, 8; **134**, 3; **149**, 22; **248**, 19; II **156**, 22; **256**, 11).

آس کردن (I **253**, 11), ‹to grind'.

استنا for استناد (II **319**, 2); a doubtful reading.

استناد *used adjectivally* (I **190**, 1).

استنان (I **247**, 7), ‹*supinus*'. Cf. ستان.

آستر (I **217**, 5), ‹lining'.

استه (I **23**, 21, 24), ‹a date-stone'.

استوار داشتن (I **32**, 5; **106**, 2), ‹to have faith in'.

اسفهسالار for سپاهسالار (**P.** at I **6**, 22; II **215**, 25).

آسوده for آسوده (II **179**, 23).

اشتاب for شتاب (I **221**, 14).

اشتروار (I **196**, 10), ‹camel-load'.

شتروانی (I **16**, 13), ‹the herding of camels'.

آشتی (I **50**, 23; **107**, 17) ‹peace'.

آشکاری for آشکارا (II **241**, 22).

اشکال for شکال (I **290**, 15, note).

اشکیل for شکال (**L.** at I **290**, 15), ‹hobble', ‹shackle'.

اُشنان (II **192**, 20 and 21), ‹alkali' *used for washing clothes*.

آشوب (II **294**, 18), ‹disturbance'.

آغشتن (I **87**, 14; II **330**, 8), ‹to moisten', ‹to wet'.

افسوس (I **98**, 12), ‹mockery'.

آگاهانیدن (I **147**, 17), ‹to inform'.

آگندن (I **172**, 19), ‹to stop up'.

آماذن (I **101**, 13; **299**, 13), ‹to make ready'.

آماس (I **290**, 11), ‹tumour'.

آمرزش (I **79**, 22), ‹forgiveness'.

امروزین (I **249**, 10), ‹*hodiernus*'.

آموختن *with accusative and* در (I **29**, 17, 18; **88**, 22; **213**, 2).

آموزانیدن (I **209**, 24), ‹to teach' *with accusative and* در.

(*e*) Three instances occur of an archaic construction, which has hitherto been considered peculiar to poetry of an early epoch (Firdawsí, Anwarí, and Sa'dí). Salemann and Shukovski (*Persische Grammatik*, p. 58) give among other examples:

القصّه باز گشتم و آمد خانه زود

'In short, I turned back and came quickly home'.

گل دیدم و مست شد ببوئی

'I saw the Rose and was intoxicated by the scent'.

Similarly we find in the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*:

بردند و رفت (II **37**, 13), '*they carried (it) off and departed*'.

اصحاب در بیستند و گفت (II **164**, 22), '*the disciples shut the door and said*'.

در آمدند و گفت (II **181**, 22), '*they came in and said*'.

Taking into account the age and authority of the MSS. (**L.** and **K.**) in which these readings are found, I am not disposed to admit that emendation is necessary.

(*f*) Prepositions are occasionally placed after their nouns, *e.g.* بتن تو درست (II **246**, 10); بلوح درست (II **249**, 2). They are now and then omitted, *e.g.* رفت خانهٔ که در آنجا بود (I **107**, 9); چون باز خانه شد (II **18**, 20).

(*g*) کاشکی followed by که occurs at I **164**, 6 and **244**, 5. I have noted several examples of اگر چه or و اگر چه in the sense of 'although': *e.g.*, I **31**, 14; **134**, 4; **272**, 8; II **165**, 4; **255**, 9.

The following list of archaic and rare words or phrases includes many which scarcely deserve either of these epithets, but in drawing it up I have been influenced by the consideration that it may some day be of service to the author of a scientific Persian lexicon in which the usage of every word will be illustrated by examples cited from trustworthy texts.

آب نهاد (I **282**, 19), 'of aquose nature'.

اباحتی (I **123**, 1), 'one who permits every kind of licence', 'antinomian'.

(III). *Archaic, rare, and peculiar constructions.*

(*a*) The use of the particle را in the Nominative case is mentioned by Shukovski in his Preface to the *Asráru 'l-Tawḥíd*, p. 7, where several examples are quoted. Traces of the same usage exist in the Leyden MS. of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* but do not appear in my text, since I formerly regarded them as errors of the copyist. A single exception occurs at I **217**, 17: نقلست که مدّتی احمدرا آرزوی عبد الله مبارك می کرد. Although these readings are not supported by any other MS., it is probable that they are genuine. The following instances are the only ones that I can recall at present:

وبرا با من کار ندارد (**L.** at I **67**, 5).
وبرا کشت سلطانیان خورده است (**L.** at I **180**, 21).
ابلیس‌را با آن همه طاعت دیذ آنچ دیذ (**L.** at I **250**, 1).

(*b*) The oblique case in را is sometimes used after prepositions, *e.g.*, از بهرِ چرا (I **69**, 17), برای اللهرا (II **203**, 22), از جهت تبرّك‌را (I **56**, 6).

(*c*) The pronouns ما and شما are followed by verbs in the Singular number (I **79**, 25; **80**, 1; **191**, 4; II **246**, 16), and آنك by a verb in the Plural (I **20**, 21, 22). Double pronouns occur, *e.g.* و نیزش از آن بس خبر وی نیافتم (I **21**, 12). An unusual inversion is seen in the sentence از برای آنکس که بر منبر آمذیم ای حاضر نیست (I **299**, 8) for آنکس که از برای او بر منبر الخ. Cf. مرد این کار از بهر آنك می کنی آنکس بس نیکو مهتری است (I **51**, 22). The contraction جت for چه ات has already been mentioned: it occurs in the phrase بخواه جت آرزو است (I **58**, 20), 'Ask what you please'. The plurals of این and آن are always, I think, اینها and آنها, not اینان and آنان.

(*d*) The Comparative termination تر is added to nouns, *e.g.* فریضه‌تر (II **196**, 6). There is a striking illustration of this usage in a ghazal by Jalálu’ddín Rúmí, beginning:

عشق جانست و عشقِ تو جانتر * لطف درمان و از تو درمانتر
کافربهای زلف کافرِ تو * گشته ز ایمانِ جمله ایمانتر

ماثی — are so numerous [1] that I need only mention a very few: I **26**, 5 (cf. the variants on p. **26**), **229**, 22, **269**, 13, **324**, 16. All these forms are generally confined to Conditional or Optative sentences. It is seldom that we meet with cases like مَا اورا از بهر زمین که ما در شدماثی دیوانگان شمردماثی (**BC**. at I **23**, 18) and گفتند بشومی این درین زمین گیاه نرویذ (II **327**, 11), where the Imperfect Indicative might be substituted without prejudice to the sense.

Other Conditional forms deserving of notice are those for which کنندی کنذی کنئی کنمی stand as types: the 1st and 2nd Persons Plural, کنیمی and کنیذی, do not occur in this work. I may give a few references: I **93**, 2; **113**, 3; **164**, 6; **303**, 18; II **10**, 13, 21, 22; **88**, 7; **193**, 10, 11; **245**, 3; **254**, 19.

استی (3d Pers. Singular) is not uncommon (*e.g.* I **61**, 6; **275**, 14; **283**, 16; II **64**, 13; **307**, 16); so امی (I **79**, 25). Pluperfects with the Conditional suffix appear at I **29**, 23; **213**, 19; II **166**, 5, 6; **174**, 22.

The 2nd Person Plural frequently in the Leyden MS. (**L.**) takes the ending —ین instead of —یذ; see, *e.g.*, I **18**, 22, 23; **19**, 1; **39**, 3, 4; **64**, 8; **91**, 2; **94**, 21; **101**, 14—**102**, 1. Cf. Preface to Part I, p. 7.

می (همی) is prefixed to the Perfect (II **193**, 6; **203**, 3; **261**, 11); to the Pluperfect (I **29**, 7; II **201**, 20); and to the Future Perfect (II **193**, 14). Several words may intervene between همی and the verb (II **201**, 24; **229**, 18).

ب is often prefixed to the Infinitive and occasionally to the Perfect (II **223**, 13) and Future Perfect (II **249**, 18). We meet with many such forms as بنمانذ, بنذم, بنه خواهم, بنه خواستمی.

ا is sometimes suffixed to the 2nd Person Singular of the Past and Aorist Tenses, *e.g.* نترسیا (**C.** at I **120**, 23); گفتیا (II **220**, 13); نگوییا (II **229**, 24).

The Pluperfect of بوذن, which is not used in classical and modern Persian, occurs at I **200**, 6.

---

[1] Numerous, that is to say, in the MSS. which I have collated. **L.** has comparatively few examples, but in **C.** the 1st Person Plural of the Past Conditional *always*, I think, takes this irregular form.

کہ and چہ often lose their final ہ, *e.g.*, آنك and آنچ, اینك and اینچ, هرك and هرچ, کبا, کاجون, جکنم, جکرد. Instead of کہ we find کی and (rarely) کو, which is not a contraction of کہ او, since it is used as a conjunction in the two instances which I have noted (II **193**, 20; **213**, 15). The analogous form جو for چہ also occurs (II **155**, 1 and 5; **163**, 15). Examples of جی will be found at I **3**, 23; **5**, 9, 10; **31**, 18; **51**, 12.

باز (for با and ب) is used as a preposition in nearly a dozen places, not only before the pronouns این, آن, and او, but also before nouns. See the alphabetical list *infra*.

(II) *Archaic verbal forms.*

Of these undoubtedly the most remarkable are three forms of the Past Conditional (see Preface to Part I, p. 6) which are unknown to the grammarians and have not, I think, been discovered in any other Persian work, *viz.* کردتی for کردی, کردماتی for کردیمی, and کردتاتی for کردیدی. There is no example of کردشاتی, which might be expected to occur instead of کردندی. The 2nd Person Plural, کردتاتی, is found only in a single passage of one MS., namely **C.**, which at I **80**, 1 reads بودتاتی for بودی. The forms in تی — are apparently wanting in **C.**, but occur in nearly all the other MSS. which I have used [1]; most frequently in **L.** My text supplies the following examples: I, **42**, 18, 19; **53**, 14; **59**, 5; **68**, 8; **72**, 14; **113**, 22; **116**, 15; **191**, 4; **247**, 1; **284**, 1; II, **14**, 19, 20; **84**, 1; **126**, 3 and 17. One would naturally suppose that کردتی was pronounced *kardatí* (not *kardtí*), inasmuch as ت represents the pronominal suffix; but in one place (I **113**, 22) **L.** writes کردْتی with *sukún* of the *dál.* Reference to some of the passages cited above will show that another form of the 2nd Person singular occasionally appears side by side with کردتی — I mean کردئی or کردیی. These two variations are not uncommon in certain MSS. of ancient date (see, for instance, Prof. Browne's *Description of an old Persian Commentary on the Ḳur'án*, *J. R. A. S.* for 1894, p. 435, and my *Selected Poems from the Dīvāni Shamsi Tabrīz*, p. 100, last line). Examples of the form in

[1] **K.**, however, has none of these forms.

ب is uniformly written for پ in the older MSS. It stands for و in برزیذن and کاجابه; and نبشتن frequently occurs instead of نوشتن.

ت is often interchanged with ط, *e.g.*, غلتیذن and غلطیذن, تسو and طسو, تغاری and طغاری. It is commonly omitted in the comparative and superlative after ت or د, *e.g.*, دوستر, سختر, زشتریں. We also find هفصد for هفتصد and هشده for هشتده.

ج and چ are not distinguished in the older MSS., which write ج throughout. ج takes the place of ز in پانجده for پانزده and واجار (*wáchár*) for بازار; and of ش in هجده for هشتده and کاجکی (*káchkí*) for کاشکی.

د is written ذ in Persian words when it is preceded by a vowel and not followed by another consonant in the same syllable.

ژ replaces ج in کژاوه and ش in هژده (for هشتده).

ف is substituted for ب in زفان and for پ in اسفهسالار.

ك and گ are not distinguished. گ is used for Arabic ج in گزر (for جزر, 'carrots') and گزیت (for جزیة, 'poll-tax').

ل takes the place of ر in خلیطه.

و for ب occurs in سکوا, سرواز, ستوروانی, اشتروار, اشتروانی, خروار, واز (for بازار), واجار (for باز), وا (for با), وا, نانوا, میزوانی, گرماوه, کاوین (for باز), وام (for بام).

ی is frequently written for *hamza*: thus گوییذ, جویی, جایی, اعرابیی, وادییی; and *hamza* sometimes takes the place of ی, *e.g.*, بجاء for بجائی, کذاء for کذائی, نماء for نمای.

(*b*) Other peculiar spellings not included in the above list are آیی for آی, ایی for ای (2nd Person Singular of the Substantive Verb), بنمایی for بنمای, نوی for نوئی, کهٔی for کهٔ, ماندهٔی for ماندهٔ, تنوم for تو ام, رسوام for رسوایم, کنت for که ات, جنت for چه ات, آمذست for آمذه است, هیاچیز for هیچ چیز, نیمن for نیم من, دست for دوست.

This second and final instalment of ᶜAṭṭár's work is full of interest to students of Ṣúfiism. Particular mention may be made of the excellent articles on Junayd (pp. ٥—٣٩). Ḥusayn b. Manṣúr al-Ḥalláj (pp. ١٣٥—١٤٥), Shiblí (pp. ١٦٠—١٨٢), and Abú ᶜAlí Daqqáq (pp. ١٨٧—٢٠١), but in my opinion the most remarkable of all is that on Abu 'l-Ḥasan Khurqání pp. ٢٠١—٢٥٥),[1] which draws a complete picture of the Oriental pantheist, blasphemous and arrogant, but inspired by his visions of the Truth and often uttering them in language that is splendidly poetical and sublime. I regret that many sayings and anecdotes of the last-named Ṣúfí are extant in **K**. alone and require considerable emendation which it was not in my power to bestow[2]. The memoir of Abú Saᶜíd b. Abi 'l-Khayr is mainly an excerpt from the *Asráru 'l-Tawḥíd fí Maqámáti 'l-Shaykh Abí Saᶜíd* composed by his descendant Muḥammad b. al-Munawwar b. Abí Saᶜíd b. Abí Ṭáhir b. Abí Saᶜíd b. Abi 'l-Khayr, between 553 and 599 A.H., and published by Shukovski in 1899. This notice is wanting in **K**. as well as in the Lahore and Bombay lithographs, but occurs in **I**., whence my text has been transcribed. **N**. offers a far more copious version, covering forty folios (263*a* to 303*b*). I have compared the text of **I**. with the corresponding passages in the *Asráru 'l-Tawḥíd*, and have given references, together with notes of the principal variants, in the list printed below.

In the Preface to Part I. I called attention to the archaic language of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, and I shall now set forth some of these peculiarities in greater detail.

(I) *Archaisms of spelling.*

(*a*) The Letters.

ا is used as a prosthetic vowel in اُتْرُشی for تُرُشی, اسناره, سنان for سنان, اسفهسالار for سپاهسالار, اُشْناب for شناب, اشکال and اشکیل for شِکال.

[1] The correct form of the *nisba* is Khurqání, not Kharaqání.

[2] The British Museum MS. Or. 249 (Rieu's *Persian Catalogue*, p. 342), a biography, dated 698 A.H., of the same Abu 'l-Ḥasan, is so defectively written as to be useless for purposes of collation.

Pertsch supposes that this Maḥmúd b. Abi 'l-Qásim may possibly be the author of the Supplement, but the words على يد الخ show clearly enough that he is only the copyist. Moreover, there is at least one case in which the author of the Supplement refers to an explanation already given by himself in the *Tadhkiratu 'l-Awliyá:* و شرح اين در پيش داده ايم (p. **186**, 21; cf. Part I, p. **176**, 5 sqq.) [1]. On pp. **260**, **19**—**261**, 18 we find a long and very characteristic elucidation of Abú Ḥamza Baghdádí's saying, ربّ العزّرا ديدم جهرا. The Supplement was written by a Sunní (cf. Part II, p. **173**, 10 sqq.); and ʿAṭṭár was certainly a Sunní when he composed the *Tadhkiratu 'l-Awliyá:* he exhorts the reader to be a pure Sunní (سنّی پاك) [2]. Both works, so far as I can judge, are identical in method and style. The fact that the Supplement was unknown to Ḥájjí Khalífa affords no adequate ground for suspecting its genuineness; nor would it be reasonable to dispute ʿAṭṭár's authorship because a definition of Ṣúfiism, which the *Tadhkira* (Part II, p. **130**, 24) assigns to Abú ʿAbdalláh b. Khafíf, appears in the Supplement (*ibid.*, p. **286**, 9) under the name of Abú ʿAlí Rúdbárí. It is not unlikely, however, that the Supplement as ʿAṭṭár left it has undergone many changes in the course of time. New biographies may have been added and part of the original stock replaced or amplified by fresh materials. The extremely diverse arrangement and size of the articles in our MSS. and the varying disposition of their contents point in this direction. Fortunately we possess in **K.** a text of unique authority, which was written within a century of ʿAṭṭár's death and may probably be regarded as a faithful transcript of his work. Although in this ancient MS. the Supplement is entitled ذكر متاخّران از مشايخ كبار, 'Biographies of the great Shaykhs of latter days', it contains the lives of several persons who died before 300 A. H., the earliest being Abú Ḥamza of Baghdád († 289 A. H.), while the most recent are Abu 'l-Ḥasan Khurqání († 425 A. H.), Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní († 426 A. H.), and Abú Saʿíd b. Abi 'l-Khayr († 440 A. H.).

---

[1] Cf. also Part II, p. **211**, 14 sqq.: و معنی آن است كه در انا الحقّ حسين منصور شرح دادم.

[2] See Part I, **10**, 24.

'l-Khayr, Abu 'l-Faḍl Ḥasan, and Muḥammad Báqir (pp. ٣٢٣ to ٣٤٠. *infra*), which **K.** omits [1].

The arrangement of the articles in **K.** and **I.** is entirely dissimilar. **I.** gives them in the following order:

(1) Abu 'l-Ḥasan Khurqání (2) Mimshád Dínawarí (3) Ibráhim Khawáṣṣ (4) Abú Bakr Shiblí (5) Abú Sa^cíd b. Abi 'l-Khayr (6) Abu 'l-^cAbbás Qaṣṣáb (7) Abú ^cAlí Daqqáq (8) Abú Naṣr Sarráj (9) Abu 'l-Faḍl Ḥasan (10) Abu 'l-Qásim Naṣrábádí (11) Abú Ḥamza Baghdádí (12) Abú Bakr Ṭamastání (13) Ibráhím Shaybání (14 Abú ^cAmr Nujayd (15) Abu 'l-Ḥasan ^cAlí al-Ṣá'igh (16) Abú Bakr Wásiṭí (17) Abú Ja^cfar Khuldí (18) Abú ^cAlí Rúdbárí (19) Abu 'l-Ḥasan Ḥuṣrí (20) Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní (21) Abu 'l-^cAbbás Sayyárí (22) Abu 'l-^cAbbás Naháwandí (23) Abú ^cAlí Thaqafí (24) Abú Bakr Ṣaydalání (25) Muḥammad Báqir.

Of these 25 articles **K.** leaves out N^{os} 5, 9, 12, and 25; but it should be remarked that N° 12 is virtually a replica of N° 24, wich is the 9th article in **K.** On the other hand **K.** has one article, that on Abú ^cUthmán Maghribí, which is wanting in **I.**, though it is included in the Lahore and Bombay editions [2]. These contain an article on Abú ^cAmr Zajjájí, omitted by **KI.**, together with the same biographies of Abu 'l-Khayr Aqṭa^c and ^cAbdulláh Rau^cadí (Turúghbadhí) which appear in the Leyden MS. of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* and are printed on pp. ٩٩—١٠٣ of the present volume.

As regards the question whether the Supplement was composed by Farídu'ddín ^cAṭṭár himself or by some one else, we have scarcely any direct evidence. The title in **K.** (f. 259*b*) runs thus:

ذکر متاخران آز مشایخ کبار رحمة الله علیهم اجمعین علی ید اضعف الخلایق واحقرهم الراجی الی عفو الله تعالی وغفرانه محمود بن ابی القسم بن عیسی (?) بن حسین بن ابی القسم الکعربانی العتنعی.

---

[1] Both **K.** and **I.** have the article in Abú Isḥáq Shahryár Kázarúní, but I have followed the text of the latter MS., which is very much fuller in this instance.

[2] The table of contents in **K.** (f. 259*b*) includes two articles (on Abú Ḥátim Madaní and Abú Ḥamza-i Zayd) which are not to be found in the MS.; while another, purporting to give an account of Aḥmad Ḥawárí, is really devoted to Abu 'l-^cAbbás Sayyárí.

(4) The Bombay edition (1321 A. H.), which agrees with **H.** almost word for word.

I have also consulted occasionally another Berlin MS. (numbered 582 in Pertsch's *Verzeichniss*), which contains an Appendix of 28 biographies and is dated 4th Ramaḍán, 1099 A. H. = 3rd July, 1688. This MS. I shall call **N.** The Bodleian MS. of ʿAṭṭár's *Kulliyyát* (N⁰ 622 in Sachau and Ethé's Catalogue) was not readily available and I have made no use of it. It includes 23 additional biographies — one more than **K.**

The text of the Supplement as now printed is very different from that which I originally intended to publish. Before seeing the Berlin MS. (**K.**), I had transcribed the Supplement from the India Office MS. (**I.**), collated it with the Lahore edition (**H.**), and prepared a composite text which was considerably fuller than either of the two. This text, however, seemed to me unsatisfactory on several grounds and especially because it offered a modernised version wholly out of keeping with the archaic language and style of the ancient manuscripts from which my edition of the *Tadhkira* is derived. Accordingly, I asked the authorities of the Berlin Royal Library to lend the manuscript **K.** for a period of three months to the Cambridge University Library, so that I might have an opportunity of copying the Supplement, if necessary, and of forming an authentic and harmonious text. My expectations were not disappointed. I found in **K.** a text of the same period and character as the Leyden MS. (**L.**) and comprising, moreover, a large amount of matter that was wanting in **IH**. The Supplement, as published in this volume, exhibits the text of **K.** with the corrections and emendations which have been indicated in the list of Variants [1]. I have incorporated all passages occurring in **I.** but not in **K.** [2], and have also taken from **I.** the articles on Abú Saʿíd b. Abi

[1] The copyist of **K.** wrote ذ for د in certain cases (according to the rule observed in early Persian MSS), but the dots over this letter have been removed in almost every instance by a later hand. I have restored the original spelling.

[2] These passages are noted in the list of Variants, as well as those which occur in **K.** only. When a passage occurs in **KI.** (but not in **H.**) or in **KH.** (but not in **I.**), the omission has usually been left unnoticed.

PREFACE.

Forty of the seventy-two biographies comprised in the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* appeared in Part I of this edition, which was published two years ago. The present volume includes the remainder of the work, together with a Supplement or Appendix containing twenty-five additional biographies. Information as to the MSS. on which my edition of the *Tadhkira* is based will be found in the Preface to Part I (pp. 8–10) and need not be repeated here. What I have now to say regarding the constitution of the text applies exclusively to the Supplement, which is appended to some (but comparatively few) MSS. of the original work.

I have had the following texts at my disposal:

(1) A MS. belonging to the Berlin Royal Library, numbered 581 in Pertsch's *Verzeichniss der Persischen Handschriften*, where it is described at p. 549. I shall denote it by the abbreviation **K.**

This fine old MS. is dated Dhu 'l-Qaᶜda, 710 A.H. (April, 1311 A.D.). The copyist calls himself Maḥmúd b. Abi 'l-Qásim b. ᶜ'Isá (?) b. Ḥusayn b. Abi 'l-Qásim الكعرباى al-ᶜAtíqí.

(2) A MS. belonging to the India Office Library, numbered 1051 in Ethé's Catalogue, where it is described at p. 622. In referring to it I use the abbreviation **I.**

This is one of the six MSS. which have been collated for the present edition of the *Tadhkira* (see Preface to Part I, p. 9). It is dated 1091 A.H. = 1680 A.D. The Supplement, written in a small but fairly legible hand approximating to *Shikasta*, has been added by other copyists.

(3) The Lahore lithograph (1889), denoted by the abbreviation **H.**

"scholars, under such conditions and guarantees as may from "time to time appear desirable. Should this condition not be "accepted by the University Library, or should the rules of that "Library be at any time so modified as to prevent or hinder "the lending of its manuscripts to scholars outside the "Library, these manuscripts shall revert to the Library of "the University of Leyden in the Kingdom of Holland".

Only by some such alternative bequest can the testator make his will effective, by appointing a reversionary legatee guardian of the virtue of that institution or individual which primarily benefits under his will. The method is not new: I learned it from the Library of Corpus Christi College, Cambridge, where, unhappily, it was employed in a diametrically opposite sense, and results in the manuscripts being placed under double locks, the keys of which are in different hands; though it is only fair to add that, in recent times at any rate, all that is possible has been done by the librarians to mitigate the severity of these regulations.

EDWARD G. BROWNE.

CAMBRIDGE, August 3, 1907.

In closing the Series, I desire to express my sincere thanks to all who have aided me in my enterprise, and especially to my collaborators, Mr. R. A. Nicholson and Mírzá Muḥammad; to other scholars such in Professor de Goeje, the late M. Platon Melioransky and the late Shaykh Ḥasan Tawfíq, who have helped me with individual obscure passages in the texts published; to the Libraries which have, with degrees of liberality varying from the unbounded complaisance of the India Office, the Royal Asiatic Society and the University of Leyden, and the wisely-conditioned generosity of Berlin, to the unaccomodating rigidity of the British Museum and the John Rylands Library at Manchester, contributed to the success of my project; and, last but not least, to Messrs. Brill of Leyden, to whose careful and artistic work the volumes owe so much in respect to form.

One word more as to Libraries. Those Libraries which refuse to lend their treasures, under proper safeguards, to responsible and accredited scholars, deprive those treasures of half their value. No effort should be spared by those who desire the diffusion of learning to bring all valuable manuscripts over which they have any control into the ultimate possession of such Libraries as those of the India Office, the Royal Asiatic Society and the Cambridge University Library which are willing to lend them under proper conditions. To guard against possible illiberal and obscurantist tendencies in the future, I would suggest that other possessors of rare manuscripts should bequeath them to the Library of their choice under some such terms as the following, which form part of my own testamentary dispositions: —

"I bequeath my collection of Oriental manuscripts to the "University Library of Cambridge on condition that the said "Library do consent and promise to render them freely "accessible in the Library to students of Oriental languages, "and to lend them outside the Library to properly accredited

PREFACE

BY THE EDITOR OF THE SERIES.

As I stated in the Preface to the last volume of my *Persian Historical Texts* (Part I of ʿAwfí's *Lubábu l-Albáb*, 1906, p. 10), I intend to close this Series (at any rate for the present) with this fifth volume, containing the second half of Shaykh Farídu'd-Dín 'Aṭṭár's *Tadhkiratu 'l-Awliyá*, edited by my friend and colleague Mr. R. A. Nicholson. My chief reason for so doing is, as I remarked in the passage to which I have just referred, that the *Gibb Memorial Trust*, founded by the piety and endowed by the liberality of the late Mrs. Jane Gibb, is catholic enough to include in its scope, and wealthy enough to clothe in print, any work which could appropriately be included in this Series, of much more limited and modest scope, which I inaugurated six years ago by the publication of Dawlatsháh's *Memoirs of the Poets*. Financially the experiment cannot be regarded as a success: I suppose that the five volumes have cost about £ 750 to produce, out of which I doubt if one-tenth has been recovered. This is a matter of comparatively small importance, if they have served a useful purpose and furthered the studies which they were designed to promote; but it shews that at present Oriental letters cannot flourish in Europe without external support, such as, by the liberality of the late Mrs. Jane Gibb, is now assured to them, in so far as Arabic, Persian and Turkish are concerned.

ERRATA AND ADDENDA.

PART I.

P. 7, note 1. Delete the words, "which is the second work", etc. The work in question is the *Ḥálát u Sukhanán-i Shaykh Abú Sa'íd*. It was published by Zhukovski in 1899.

PART II.

P. 3, l. 6. For "Khawáṣṣ" read "Khawwáṣ".

P. 3, note 1. Instead of "the text of the latter MS." read "the text of the Lahore lithograph".

P. 13. An example of the rare verb برسیدن occurs in Jámí's *Nafaḥát*, ed. by Nassau Lees, p. 219, l. 2.

PRINTED BY E. J. BRILL. — LEYDEN (Holland).

PART II OF

THE

ṬADHKIRATU 'L-AWLIYA

("MEMOIRS OF THE SAINTS")

OF

MUḤAMMAD IBN IBRÁHÍM

FARÍDU'D-DÍN ʿATTÁR

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH PREFACE, INDICES
AND VARIANTS, AND A COMPARATIVE TABLE
SHOWING THE PARALLEL PASSAGES WHICH OCCUR
IN THE RISÁLATU 'L-QUSHAYRIYYA OF
ABU 'L-QÁSIM AL-QUSHAYRÍ,

BY

REYNOLD A. NICHOLSON, M. A.
Lecturer in Persian in the University of Cambridge, and
some time Fellow of Trinity College, Cambridge.

LONDON:
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE:
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL.

1907.

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. V.

FARÍDU'D-DÍN ʿAṬṬÁR'S

TADHKIRATU 'L-AWLIYÁ

(PART II)

EDITED BY

REYNOLD A. NICHOLSON, M. A.